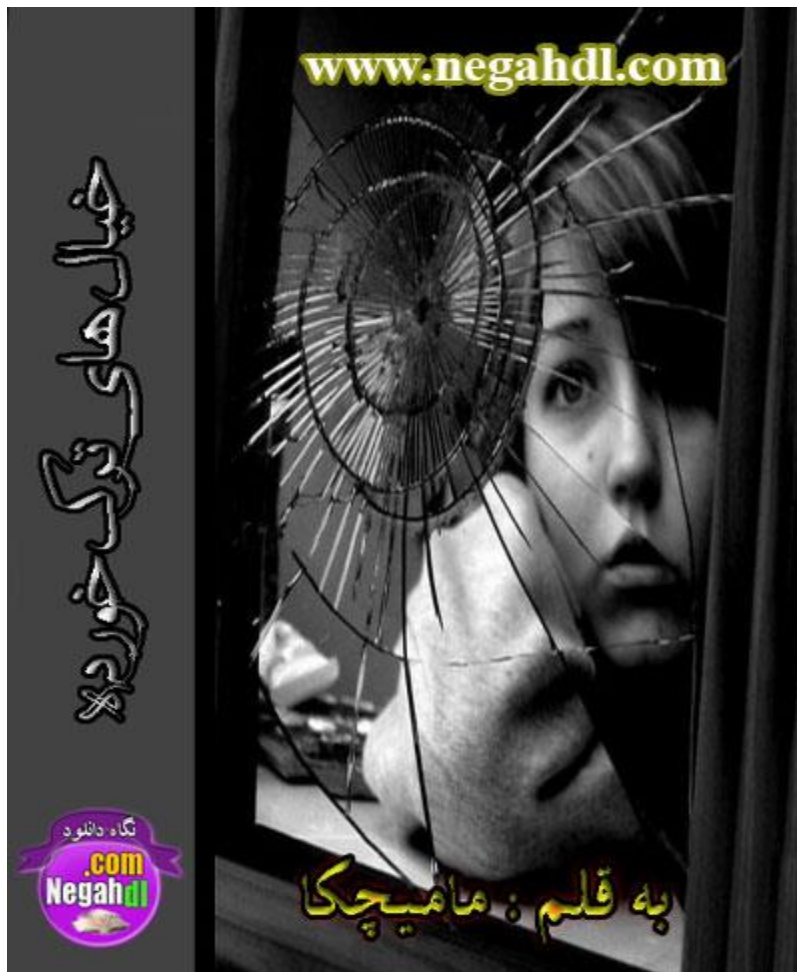


رمان خیال های ترک خورده | مامیچکا کاربر انجمن نودهشتیا

[www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)



مقدمه ترنم

فکر می کنی جیغ نزنم... چنگ ننداختم.. لگد نزدم.. التماس نکردم .. فحش ندادم؟ زورم نرسید خوب.. مگه چند سالم بود؟ اصلا اون زمانی که داشتیم صدات می کردم کجا بودی که الان داری این حرفا رو بهم می زنی؟

صدای مامان از پایین اومد: ترنم جان... اقا ضیا اومدن..

با حرص مدادم رو کوبیدم رو کتاب و غر زدم: اقا ضیا و درد... اقا ضیا و مرض.. اومده که اومده.. به من چه..

باصدای بلند گفتم: الان میام مامان..

ولی اصلا از جام تکون هم نخوردم.. سرم رو فرو کردم تو کتاب زبانشناسی مقابله ای و سعی کردم مطالب مزخرفش رو تو مخم فرو کنم.. یوفی کردم و سرم رو روی کتاب گذاشتم... که چی؟.. تهش که باید می رفتم پایین تا با نامزد عزیزم روبرو بشم.. با اکراه از رو صندلی بلند شدم و روبروی ایینه ایستادم.. نه رژ زدم نه موهام شونه کردم... فقط یه دستی بهشون کشیدم.. به تاپ سفید درب و داغونم هم دست نزدم.. حتی یقه اش رو هم بالا نکشیدم.. حوصله اش رو نداشتم.. اعصابش رو نداشتم.. شلوار ورزشی رنگ و رو رفته ام رو بالاتر کشیدم.. انگار داشتن می بردنم برای اعدام.. همونجوری از اتاق خارج شدم.. ای کاش میشد نیاد.. چرا عین کنه می چسبید؟ هی نرفته برمی گشت.. پله ها رو به زور پایین می رفتم.. تا زمان کش پیدا کنه.. هرچقدر دیرتر می دیدمش بهتر بود.. صدای تعارف مامان رو میشنیدم.. جدی این پسر سنسور نداشت؟ واقعا عجیبه.. کسی تو خونه مون تحویلش نمی گرفت ولی دست از رفت و امداش بر نمی داشت.. به سمت نشیمن چرخیدم و با بی حالی سلام دادم... ضیا با دیدن من عین فتر از جا پرید و با لبخند گرمی گفت: سلام خانم.. حالت خوبه؟

مامان چپ چپ نگاهش کرد.. خوبه که حالا حواسش به من بود و ندید و گرنه مامان با جذب نگاهش ذوبش می کرد.. برای اینکه جلو نیاد خودم رو انداختم رو یه مبل تک نفره و پاهام رو تو شیکم جمع کردم و گفتم: اره.. خوبم..

مامان: من با اجازه تون می رم اشپزخونه..

ضیا: خواهش می کنم.. ببخشید مزاحم شدم..

مامان رو به من گفتم: شما هم زود برگرد سر درست.. این امتحان اخریت خیلی سخته..

لحنش کاملا کنایه الود بود.. لبم رو گزیدم.. وقتی ضیا می اومد جو خونه مون به اندازه کافی سرد می شد دیگه لازم نبود اینقدر رک تو صورتش کنایه بزنیم.. زیر لبی فقط گفتم: چشم..

مامان رفت تو اشپزخونه.. سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم که یعنی طوری نشده... ضیا چیزی نگفت.. دیگه حتی از اون برقی که اول اومدنش تو چشمش بود هم خبری نبود.. ضیا اروم گفت: راس می گن؟ خیلی سخته؟

با ناخونام ور رفتم و گفتم: مزخرفه.. حوصله سربره..

صدای خش خشی از سمت ضیا اومد.. سرم رو به طرفش چرخاندم.. ضیا گفت: ببین اینا حوصله تو جا میارن؟

به نایلون بزرگ تو دستش نگاه کردم.. پراز چیپس و کرانچی.. همه مدلش.. چشمام گرد شد.. عین ببری که رو طعمه اش بپره به سمت نایلون خیز برداشتم.. ضیا فهمیدم و نایلون رو گرفت بالا.. دستم بهش نمی رسید.. با اخم گفتم: ضیا.. بده..



تا از جاش بلند شد مامان سریع اومد تو نشیمن و گفت: تشریف می برین آقای ضیا؟

لبم رو گزیدم.. درست مثل این بود که مامان کشیک می داد ضیا بره.. قدمی که به طرف من برداشته بود عقب رفت.. با لبخند گفت: بله با اجازه تون..

مامان: اجازه ما هم دست شماست..

نگاهی به من انداخت.. از جام بلند شدم و گفتم: ممنون بابت اینا..

لبخند گرمی زد و گفت: دوست داشتم قبل رفتن بیشتر ببینمت ولی امتحانت واجبتره.. خوب بخون..

سرم رو تکون دادم.. خداحافظی کرد و رفت.. فقط تا کنار در حیاط باهش رفتم.. کفشاش رو پوشیدم.. مامان که پشت سرم ایستاده بود مانع از اون می شد که حرف دیگه ای بهم بزنه... دوباره خداحافظی کرد و به طرف در بیرون رفت.. باد تو موهای لختش میپیچید و به همشون می زد.. در رو باز کرد و دستی تکون داد و بیرون رفت و در رو بست.. پوفی کردم و در رو بستم.. مامان معنی دار نگاه می کرد... برای اینکه بحثی رو شروع نکنه گفتم: من برم بالا.

بعد بدون معطلی بدو بدو از پله ها بالا رفتم نایلون چیپس رو توی کمد انداختم و پشت میزم نشستم.. تا یه هفته ازاد بودم..

مقدمه اناهید:

چه می دونستم اینجوری میشه... فکر می کردم عین فیلما فوقش چندتا بوس رد و بدل میشه و تموم... از کجا می فهمیدم تو اون اتاق لعنتی تبدیل به یه هیولا می شه.. چطوری می فهمیدم؟ رو پیشونیش که نوشته بود... اصلا اگر نوشته بود من سواد خوندن پیشونی نوشت رو که نداشتم.. داشتم؟

صبحت به خیر عزیزم.. با ان که گفته بودی.. دیشب خدا نگهدار..

با خنده ملافه رو روی سرم کشیدم و ریز خندیدم.. نمی دونم چرا این اهنگ به جای اینکه غمگینم کنه بیشتر منو می خندوند... برای همین گذاشته بودم الارم صبحم... همیشه با این اهنگ بیدار می شدم.. معین بیچاره... تا می گفت صبحت به خیر عزیزم انگار یکی بیفته روم و مداوم قلقلکم بده شروع می کردم به خندیدن... مشنگی بودم واسه خودم... دستم رو از زیر ملافه بیرون اوردم و ساعت رو خاموش کردم و تو رختخوابم غلتی زدم.. پوف.. یه روز دیگه شروع شد.. سریع از جام پریدم.. ساعت 6 و نیم صبح بود.. حوله ام رو برداشتم و رفتم تو حمام.. اب رو تنظیم کردم و پریدم زیر دوش.. شامپو رو پرمات ریختم رو سرم و یه عالمه کف درست کردم.. شروع کردم به خوندن

من: زندگیییییییی... بهتر از این نمیشه... زندگی... روز دیدار اومده عشق من از راه اومده...

همونجوری که موهامو می شستم زیردوش می رقصیدم.. اخه کدوم عشق زن حسابی؟.. خندیدم و خندم: نازک نارنجی نباش.. روپیرهن قصه ات اگر لک و پیس.. ای لعنت به اینجا... اب اینجا خیلی گروه مجبور شدم سریع یه لیف به بدنم بکشم و از حموم بپرم بیرون.. ای کاش ایران بودیم که سه ساعت تو حموم فقط اب بازی می کردیم و خیالمون هم نبود.. خودمو حوله پیچ کردم و اومدم بیرون.. سشوار رو به برق زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم... تلفنم شروع کرد به زنگ خوردن.. به شماره نگاه کردم.. ماریا بود.. دکمه انسرینگ رو زدم و گفتم: سلام بر دختر شایسته دوچلند..

ماریا خندید و با لحن خودم گفت: سلام بر دختر زیبای شرقی..

هردوباهم خندیدیم.. ماریا صمیمی ترین دوستم بود.. تو این هفت سالی که اومدم المان.. درست مثل خواهرم.. خواهرم؟.. یاد سارا افتادم.. نه.. ماریا هر چی بود شبیه سارا نبود.. عمرا من سارا رو باهاش مقایسه نمی کردم.. صدای الوی ماریا منو از فکر و خیال دراورد..

ماریا: انی.. اونجایی؟

من: بله.. معذرت می خوام..

ماریا: گفتم میشه ماشینت رو برای دو روز قرض بگیرم؟

ابروم رفت بالا.. ماریا هم کارهایی می کردا... پدرش صاحب یک فروشگاه خیلی بزرگ بود و ماشینهای رنگ و وارنگ داشت اونوقت ماریا از من کارمند ساده ماشین قرض می کرد.. هیهات.. هیهات.. رو این کره خاکی چه چیزها که نمی بینیم.. گفتم: البته عزیزم..

ماریا: مشکلی که برای رفت و امدت پیش نیاد؟

من: نه.. هوا خوبه.. میتونم با اتوبوس برم و پیام..

ماریا: وای تو خیلی خوبی انی.. می بینمت..

تلفن رو قطع کردم.. لوسیون بدنم رو مالیدم و لباس پوشیدم.. به دامن سرمه ای تا زانو.. یه بلوز استین بلند پودری که یقه اش حلزونی بود و جلیقه سرمه ای.. گوشواره هامو گوشم کردم و ساعت رو بستم... به موهام مدل دادم... انقدر عاشق موهام بودم که دوست داشتم هرروز یه مدل درستشون کنم.. ترجیح دادم به خاطر بلوز شلوغم موهامو مدل ساده تری ببندم.. هشت و سه دقیقه بود که کیف و موبایلم و برداشتم و رفتم تو اشیپزخونه.. سریع ماگم رو پر از قهوه تازه کردم.. بوتهای مشکی پاشنه 5 سانتیم رو پوشیدم و برای آخرین بار به خودم نگاه کردم.. با ناز گفتم: sehr suß (خیلی شیرین)

و از در اپارتمانم اومدم بیرون..عادت به شال گردن نداشتیم.. یقه پالتوم رو دادم بالا.. هوا داشت خیلی سرد می شد..یه لحظه پشیمون شدم که به ماریا قول دادم ماشینم رو بهش بدم ولی خوب.. حرفی بود که زده بودم.... نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشین به راه افتادم.. صدایی منو به خودم آورد: سلام خانم انا...

با لبخند به نیک 7 ساله که برای صاحبخونه روزنامه آورده بود نگاه کردم و گفتم: سلام نیک.. امروز حالت چطوره؟ نیک در حالی که دوچرخه اش رو بر می گردوند گفت: خیلی خوبم..ممنون..

بعد برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی زیبا شدید خانم انا..

خندیدم و گفتم: ممنون نیک..

اصلا هر نگاه تحسین امیزی که به من می شد سروچدم می آورد.. دروغ نگم بیشتر به خاطر تعریف دیگران بود که هر روز خودمو به یه مدل درمی اوردم.. انقدر که تو کمپانی هر کسی منو می دید همش تعریف می کرد اصلا روحم سیراب می شد.. به تلافی همه اون سالهایی که مجبور بودم خود رو مخفی کنم.. با یادآوری اون روزها سرم رو تکون دادم... نه.. نباید بهشون فکر می کردم.. هر چی بود گذشته... الان من اینجام.. ازاد و رها.. هیچ کس نمی تونه بهم چیزی بگه.. هیچ محدودیتی نیست... هیچ بایدی تو روابط نیست.. هیچی نیست.. رسیدم به ماشینم.. سریع توش نشستم و به خودم توی ایینه نگاه کردم.. وای رژ... رژ یادم رفت بزنم.. به ساعت نگاه کردم.. فرصت نداشتم برگردم خونه و ارایش کنم.. ماشین رو روشن کردم و از پارک خارج شدم.. دستم رو بردم و اهنگ رو روشن کردم.. باید از این حال و هوا در می امدم.. روز خوب و خوشم رو نباید خراب می کردم.. صدای ابی تو ماشین پیچید:

گل بهار... در انتظارم.. حریق سبزی.. بیا کنارم.. تن حریرت جوی عطر جاری

صدای گرم غیرت قناری

بذار بگیرم مثل تور دریا

تو رو در آغوش ، ماهی فراری ...

غش غش خندیدم... ماهی فراری... اره.. من ماهی فراری بودم.. همون ماهی فراری که دست هر کسی بهم نمی رسید... اجازه نمی دادم که برسه.. هر کسی لیاقت اناهدید کیانی رو نداشت... در حالی که به سمت کمپانی می راندم زیرلب زمزمه هم می کردم.. برای نگهبان کمپانی بوق زدم.. دستی برام تکون داد.. منم یکی از اون لبخندهای فیل افکنم رو تحویلش دادم و به طرف پارکینگ کمپانی رفتم.. ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم.. باد سردی که به صورتم خورد باعث شد مور مورم بشه.. با این حال حس فوق العاده ای بهم دست داد... چقدر برای اینکه به این موقعیت برسم تلاش کرده بودم.. چه استرسهایی که نکشیده بودم.. چه جنگ اعصابهایی که نکرده بودم... برای اینکه الان تو پالتوی کرمی رنگ و بوتهای پاشنه دارم درست مثل یه مدل مجله های قدیمی بوردای مامان تو خیابونها راه برم و باد تو موهام بیپچه.... از تمام رویاهای شیرین نوجوونیم که بهش رسیده بودم همین باد تو مو پیچیدن هنوز شیرینی خودش رو

حفظ کرده بود... هر بار انگار دفعه اول بود... با سری افراشته به سمت ساختمان کمپانی رفتم... کمپانی "وولف واگن" یکی از شرکتهایی بود که در زمینه خودرو فعالیت می کرد... به لطف پدر ماریا تونسته بودم تو این شرکت کار بگیرم... درهای کشویی باز شدن و قدم به داخل کمپانی گذاشتم... سرم رو برای منشی تکون دادم و همزمان که به سمت اسانسور می رفتم پالتوم رو از تنم دراوردم و رو دست چپم انداختم... دکمه طبقه سوم رو زدم... از اسانسور شیشه ای تک و توک کارمندا رو می دیدم که می اومدن تو ساختمون... مثل همیشه زود اومده بودم... با قدمهای استوار از اسانسور بیرون اومدم... دقیقا عین یه ملکه.. درست مثل اینکه رئیس کمپانی باشم... یکی از کارمندا از کنار رد می شد... لبخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم... اینجا زیاد عادت به سلام و احوالپرسی نداشتن... برعکس ایران که از بدو ورود باید همش حرف می زدی و فکت می جنبید اینجا فوقش یه سلام صبح به خیر بهم می گفتن... در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم... ابتدا پالتوم رو اویزون کردم و بعد به سمت گاو صندوق گوشه اتاق رفتم و رمزم رو زدم... لپ تاپم رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم و دوباره در گاوصندوق رو بستم... پشت میز نشستم و لپ تاپ رو روشن کردم... اول به اینترنت وصل شدم و مشغول چک کردن ایمیلهایی شدم که بهم شده بود... دو تا از ایمیلها جواب می خواستن... سرگرم جمع اوری اطلاعاتی که می خواستن بودم که صدای زنگ اوو منو به خودم آورد...

#### Abtin Kiani is calling

پوفی کردم... عجب چیزی... کشو رو باز کردم و شال ابی رنگم رو کشیدم بیرون و روی سرم انداختم... خدا رو شکر کردم که بلوزم استین بلنده... بعد از اینکه شالم رو مرتب کردم موس رو روی دکمه سبز انسر بردم و کلیک کردم... چند لحظه بعد چهره خندان سروش 10 ساله پسر ابتین توی پنجره نمایان شد...

سروش: سلام انی...

خندیدم و گفتم: سلام سروش جان... خوبی؟..

سروش: اره خوبم... یه دقیقه..

بعد سرش عقب برد و با صدای بلند گفت: بابا... بیا.. گرفت..

تارا رو دیدم که به سختی می خواست خودش رو از صندلی سروش بالا بکشه... تارا.. بر وزن سارا.. چقدر دوست داشتم ابتین اسم دخترش رو شاهد بزاره... کشتم خودمو تا اسمش رو پیدا کردم... ولی خوب... زور سارا بیشتر بود... چون تملقش بیشتر بود... کی به حرف من اهمیت می داد... صورت ابتین تو پنجره قاب شد و لبخندش..

ابتین: سلام اناهد...  
ترنم

کیفم رو روی مبل جلوی کانتر انداختم و خم شدم داخل اشپزخونه...دایی داشت توی قوری چای می ریخت.. از همون جا گفت: ضیا کی برمی گرده؟

پوفی کردم.. چرا همه زندگی من شده بود ضیا.. شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.. فردا.. پس فردا..

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.. گفتم: باهات حرف می زنین دایی؟

قوری رو روی کتری گذاشت و گفت: در مورد چی؟

وارد اشپزخونه شدم و با کلافگی گفتم: همین که تمومش کنیم دیگه..

درحالی که در یخچال و باز می کرد گفت: من باید بگم؟..

من: نباید بگین؟.. تو رو خدا داره کلافه ام می کنه..

دایی: چیکارت می کنه؟

کلافه تر گفتم: بگین چیکار نمی کنه.. اعصاب برام نذاشته.. با همه دعوا دارم.. هی میره هی میاد.. هی زنگ.. هی اس ام اس... حاله از حرفای عاشقانه اش به هم می خوره..

با خنده گفت: جدی؟.. فرصت پیدا می کنه بهت از این حرفا هم بزنه؟ ایول ضیا..

بعد بلند خندید.. اخمی کردم و گفتم: مسخره نکنین.. جدی گفتم..

در حالی می خندید گفت: منم جدی گفتم.. والا اینجوری که مینا و فرهاد چهارچشمی مواظبتن فکر می کردم ضیا بهت سلام هم نمی کنه...

کلافه صورتم رو برگردوندم.. دایی ظرف در دار شیرینی رو گذاشت جلوم و گفت: پیش باباش رفتی؟.. همین روبروئه ها..

در ظرف رو باز کردم و گفتم: می دونم.. عصری یه سر بهشون می زنم..

سری تکون داد و گفت: آخرین امتحانت بود؟

در حالی که شیرینی های محبوبم رو توی پیش دستی می چیدم اوهمی گفتم.. دایی دوتا چایی ریخت و روبروم نشست و گفت: ترنم.. می خوام باهات جدی حرف بزنم..

خدا خدا کردم در مورد ضیا نباشه.. ولی بود.. دایی: چرا بهش جدی فکر نمی کنی؟

با کلافگی گفتم: بی خیال دایی... ضیا اصلا مردی نیست که من خوشم بیاد.. تو رو خدا انقدر اصرار نکنین..



دایی ابرویی بالا انداخت و گفت: ترنم جان.. اصرار من برای این آشنایی فقط به خاطر ضیا نبود.. حالا گذشته از اونکه ضیا برای من خیلی عزیزه ولی از تو که عزیزتر نیست.. من فقط می خواستم تو هم..

حرفش رو برای اولین بار تو عمرم قطع کردم و گفتم: دایی... تو رو خدا.. من حالم خیلی هم خوبه.. هیچ مشکلی هم ندارم.. حالا چون ضیا رو دوست ندارم یعنی مریضم؟

با مهربونی گفت: نه عزیزم..

دوباره سریع گفتم: پس بی خیال دیگه..

سری تکون داد و گفت: باشه..

تو سکوت چایی مون رو خوردیم.. پرسید: برنامه ات برای آینده چیه؟

گفتم: ارشد..

لبخندی زد و گفت: افرین.. خیلی خوبه.. خوب.. برنامه ات برای عصر چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی... فعلا می خوام این چند وقته رو فکرم رو ازاد کنم.. استراحت کامل فکری و روحی..

نفس عمیقی کشید.. اروم گفت: مطمئنی که به ضیا حسی نداری؟

دقیقا الان می خواستم سرم رو محکم به لبه تیز دیوار بکوبم و خلاص... وقتی حالت صورتم و دید سریع گفت: باشه.. باشه.. اصلا بی خیال... پاشو یه سر به پدرش بزن بعد بریم..

من: کجا؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت: هیچ جا.. فقط یه سر می خواستم به مادر جون بزنم... دوست داری بیا..

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره.. منم میام..

پاشدم و فنجونها رو جمع کردم و تو سینک گذاشتم.. دایی گفت: نمی خواد بشوری.. پاشو یه سر به اقای عمادی بزن من اینا رو می شورم..

اصلا هر چیزی که به ضیا مربوط می شد برای من اعمال شاقه بود.. هر چند پدرش خیلی مهربون بود و همیشه بهم محبت می کرد ولی همون عروسم عروسم گفتنهاش عذاب عجیبی بهم می داد.. ای کاش انقدر محبت نمی کردن.. تقصیر خودم بود که دونسته خودم رو تو چنین هچلی انداختم.. الان روزی هزار بار می گفتم عجب غلطی کردم.. منی که فکر می کردم با این رفتارهای من ضیای سرخورده و افسرده از مرگ مادرش به زندگی برمیگرده و بعد از مدتی میره پی زندگی و الواتی های گذشته اش الان موندم با ضیا و فرشته نجاتی که ازم در ذهن خودش ساخته بود.. مانتم

رو پوشیدم و دکمه هاش رو با حوصله بستم... مقنعه ام رو هم سر کردم.. سنگینی نگاه دایی رو روی خودم حس می کردم ولی اهمیت ندادم.. کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم: دایی من رفتم..

دایی: باشه برو.. میام صدات می کنم..

من: زود بیاینا...

دایی: باشه زود می ام..

به سمت در رفتم کفشام رو با بی میلی پوشیدم و از واحد دایی بیرون رفتم.. خونه ضیا و پدرش درست واحد روبرویی دایی بود.. با بی میلی زنگ در رو زدم.. کمی بعد آقای عمادی در رو باز کرد.. با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت: به به.. سلام ترنم جان.. خوبی؟.. بیا تو..

لبخندی بهشون زدم و رفتم تو کفشام رو دراوردم.. آقای عمادی: چه عجب از اینورا.. چیزی می خوری برات بیارم؟  
گفتم: نه مرسی.. خونه دایی خوردم.

آقای عمادی منو به نشستن دعوت کرد و گفت: بگو پس... خونه دایی بودی که یادی از فقیر فقرا کردی..

لبخندی زدم و گفتم: اینطوری نگین آقای عمادی.. امتحاناتم بود.. ببخشید اگه سر نمی زدم...

آقای عمادی با همون قیافه مهربون و شکسته اش جلوم نشست و گفت: می دونم دخترم.. ضیا بهم گفت... حالا چطور بود؟..

با گنگی پرسیدم: چی؟

کتابی که تو دستش بود رو رو میز بغلی گذاشت و گفت: امتحانت دیگه.. ضیا می گفت این آخری سخت بود برای همین نرفتی فرودگاه بدرقه اش...

دوست داشتم با پتک محکم یکی بگویم تو سر ضیا یکی تو سر خودم... گفتم: اره خیلی سخت بود ولی من خوب خونده بودم.. خوب نوشتم...

لبخندی پدران زده و گفت: خدا رو شکر... حالا به زودی ضیا میاد صحبتامون رو جدی می کنیم..

وای خدایا.. اینو دیگه کجای دلم می داشتم... سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم.. آقای عمادی کارم رو به شرم و حیا تعبیر کرد و گفت: ناراحت نشو دخترم.. بالاخره که باید اتفاق بیفته..

چیزی نگفتم ولی تو دلم گفتم عمرااااا... من با ضیا؟؟ عمرا...

باید هرچه زودتر این بازی رو تموم می کردیم.. افسردگی ضیا نه تنها از بین رفته بود که سرحالترو و قبراقترو از من بود... گفتم: ضیا کی برمی گرده؟

با تعجب گفت: نمی دونی؟!.. گفت بهت گفته..

گفتم: فقط گفت ممکنه یه هفته ای طول بکشه.. چیزی راجع به تاریخ دقیق برگشت نگفت..

اقای عمادی سرش رو تکون داد و گفت: اهان.. من دیشب باهاش حرف زدم.. فردا شب میاد...

پس عمر ازادی من تا فردا شب بود... چه کوتاه.. لبخندی زدم و گفتم: باشه..

عجب حرف مزخرفی.. همین؟ باشه؟ ولی چیز دیگه ای پیدا نکردم... رو دسته مبل ضرب گرفته بودم.. چند دقیقه بعد صدای زنگ در اومد.. دایی بود.. از جام بلند شدم و گفتم: من در رو باز می کنم..

با عجله به سمت در رفتم و باز کردم.. خشکم زد.. حتی نتونستم یه سلام خشک خالی بدم.. این اینجا چیکار می کرد؟ خودش هم با دیدن من جا خورد... انتظارش رو نداشت منو اینجا ببینه.. هنوز چشمم روی هیكل قهوه ای و گرمی پوشش بالا و پایین می شد.. با صدای خشداری سلام کرد... دهنم به جواب باز شد ولی هیچ چیز ازش بیرون نیومد... از در محکم گرفتم که زمین نخورم.. صدای اقای عمادی از پشت سرم اومد که گفت: ترنم جان... کیه؟

گردنم خشک شده بود.. به سختی صورتم رو برگردوندم و گفتم: اقای ریاحی

اناهید

ابتین: روسریتو بردار کسی اینجا نیست..

چه عجب که سارا و کاوه نبودن.. شالم رو روی شونه ام انداختم و گفتم: چطوری ابتین خوبی؟

ابتین لبخندی زد.. از چشماش می فهمیدم که خسته اس.. خیلی خسته.. گفت: خوبم.. ممنون..

من: چطور این وقت روز خونه ای؟

ابتین: امروز جمعه اس..

اهانی گفتم.. انقدر به تعطیلات روز یکشنبه عادت کرده بودم که یادم میرفت ایران جمعه ها تعطیله.. ابتین تارا رو روی زانوش نشوند و به سروش گفت: تو برو درستو بخون.. حرفم که تموم شد صدات می زنم بیای با انی حرف بزنی..

سروش باشه ای گفت و بلند گفت: انی قطع نکنی ها..

با خنده گفتم: باشه..

به ابتین گفتم: خوب.. چه حال؟ چه خبر؟

ابتین: هستیم دیگه.. می گذرونییم..

حسرت و خستگی از تک تک حرفاش می بارید.. به تارموهای سفیدی که لابلای موهایش جا خوش کرده بود نگاه کردم.. طفلی ابتین.. هنوز چهل سالش نشده بود و باید تنهایی دوتا بچه رو بزرگ می کرد.. مهشید خیلی راحت بعد از به دنیا آوردن تارا رفت کانادا پیش پدرومادرش و دیگه برنگشت.. حتی الان بعد از گذشت دوسال از اون روز باورم نمیشه مهشید ارام انقدر راحت قید ابتین و بچه ها رو بزنه و بره و حتی کوچکترین خبری از سروش 8 ساله و نوزاد تازه به دنیا اومده اش نگیره.. ابتین بعد از اون چقدر ساکت شد.. چقدر اروم شد.. دلم برایش می شد وقتی خستگی و افسردگیش رو می دیدم.. ابتین عزیز کرده مامان و بابا و خانم جون.. کسی که یه زمانی خاک رو کفشش می شست زمین و زمان رو به هم می دوخت بزرگترین دغدغه اش ست لباساش و ساعتش بود الان به چیزی که نمی رسید سرووضع خودش بود..

گفتم: بابا و خانم جون چطورن؟

ابتین: اونا هم خوبن..

من: اذیتت می کنن؟

ابتین لبخندی زد و گفت: پیر شدن دیگه.. چیکار میشه کرد..

چیکار میشه کرد ابتین؟ همون کاری که من کردم.. قید همه چی رو بزن و بیا اینجا.. گفتم: نمی خوام بیای اینجا؟.. قول می دم کمکت کنم..

ابتین: من؟.. نه نمی تونم.. دیگه الان نمی تونم.. حسابی تو کارم جا افتادم.. سه چهار نفر منو می شناسن.. لاقل یه جا اعتبار دارم.. بیام اونجا باید همه چی رو از صفر شروع کنم.. اونم نه توانش رو دارم نه اعصابش رو.. ولی سروش رو می فرستم پیشت.. بزار دیپلمش رو بگیره.. بعدشم تارا رو..

اگه سارا چنین حرفی بهم می زد رک جوابش رو می دادم ولی ابتین نه.. با تمام وجودم می خواستم باری از دوشش بردارم.. سریع گفتم: حتما بفرستشون.. اصلا چرا تا دیپلم صبر کنی؟.. من جا پام اینجا محکم شده.. بفرست نگران خرج و مخارجش هم نباش.. خودم همه رو تقبل می کنم..

ابتین تارا روتو بغلش فشرد و گفت: نه.. الان نه اناهیید.. الان به این بچه ها احتیاج دارم.. نصف بیشتر کارای من سروشه.. اون بیاد اونجا می ترکم.. اینجا که هست سرم با درس و مدرسه و کلاساش گرمه.. بیاد اونجا از فکر و خیال سخته می کنم..

سرم رو تکون دادم و گفتم: به هر حال تعارف نکن.. هر چی خواستی بگو برات بفرستم..

صدای سروش اومد: اناهیید.. اون کفشام کوچیک شدن..

ابتین چشم غره ای به سروش که کنارش ایستاده بود ولی نمیدیدمش کرد و گفت: گفتم که یکی برات می خرم دیگه.. چرا به اناهد می گی؟

گفتم: نه ابتین.. بزار بگه.. سروش.. کدوم کفش رو می گی؟

سروش سریع اومد جلوی وبکم.. با نیش باز گفت: همون اسپورت های خاکی که برام آورده بودی.. امسال دیگه کوچیک شده.. پام نمیره..

گفتم: سایزش چنده؟

سروش سریع گفت: زیرش نوشته چهار..

من: خیلی کوچیکه یا کم؟

سروش: نه کم.. انگشت بزرگمه اذیت می کنه..

من: باشه پس شماره پنجش رو برات می فرستم.. همون رنگی می خوای؟

سروش: نه.. اگه میشه اینبار مشکی فیروزه ایش رو برام بفرستین..

بعد زیر چشمی به ابتین نگاه کرد و گفت: اگه زحمتی نیست..

خندیدم.. این پسر کوچولو نسخه اسمال خود ابتین بود.. هر وقت کارش لنگ من بود مودب می شد.. گفتم: نه عزیزم

زحمتی نیست.. چیز دیگه ای نمی خوای؟

سروش با خوشحالی گفت: نه مرسی اناهد.. همین کافیه..

رو به ابتین گفتم: تو چیزی نمی خوای؟

ابتین: نه ممنون.. همه چی هست.. بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: سرکاری حتما.. برو به کارات برس.. مزاحمت نمی شم..

خداحافظی کردم و دکمه خاموش رو زدم.. پیشونیم رو مالیدم.. طفلی ابتین.. طفلی ابتین.. زیر لب گفتم: خدا لعنتت کنه مهشید.. خوب این بچه رو دشمن شاد کردی..

پوزخندی زدم.. بچه؟.. ابتین چهل ساله بچه بود؟.. اره.. بچه مامان بود.. مامان.. بغض کردم.. مامان بیچاره.. چه خوبه که

الان نیست که بدبختی های ما رو ببینه.. کارهای بابا.. نق های خانم بزرگ.. بدعنقی های سارا.. و من.. من.. ای کاش

بودی مامان.. ای کاش بودی.. اگه بودی هیچوقت اون اشتباه وحشتناک رو مرتکب نمی شدم.. ای کاش بودی مامان..

اگه بودی الان حال و روز من این نبود.. خودت بهتر از هر کسی می دونی چه مرگمه.. خودت بهتر از هر کسی می دونی

چرا الان اینجام.. با تقی که به در خورد به خودم اومدم.. سریع اشکام رو پاک کردم.. یکی از کارمندها اومد داخل اتاق..

من: آقای لورنس.. می تونم کمکتون بکنم؟

آقای لورنس پرونده ای رو به دست من داد.. با لبخند ازش گرفتم.. خدا رو شکر که اینجا مجبور نبودى هی عین فتر از جات بلند بشی و بشینی.. آقای لورنس: خوب انا.. روز خوبی داشته باشی..

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

آقای لورنس از اتاق رفت بیرون.. سعی کردم فکرم رو جمع کنم ولی مگه میشه گذشته رو فراموش کرد.. لبم رو گزیدم.. روزهایی که خانم بزرگ به زور خودشو دلسوز من معرفی می کرد ولی تنها کاری که می کرد ضربه زدن به روح من بود.. دستم رو لای موهام فرو بردم.. عجب جون سختی اناهیید.. باورت میشه بعد از اینهمه سختی هنوز سرپا باشی؟.. از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره.. به هوای گرفته المان چشم دوختم.. درست مثل من بود.. مثل دل من.. چشمام رو بستم.. خاطراتی که هر لحظه داشت جون می گرفت:

خانم بزرگ: چیکار داشتی می کردی؟

موچین رو سریع پشت سرم قایم کردم و گفتم: هیچی خانم بزرگ..

خانم بزرگ با چشمهای عصبانی درمثل اینکه مجرمی رو گرفته باشه بهم نزدیک شد و با حرص گفت: گفتم بگو چیکار می کردی دختره خیره سر؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم و با بغض امیخته به التماس گفتم: هیچی به خدا خانم بزرگ.. داشتم موهامو شونه می کردم..

ناشیانه می خواستم جرم وحشتناکی که داشتم مرتکب می شدم رو پنهان کنم.. خانم بزرگ با اخم وحشتناکی دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: بدش به من...

انکار کردم: چی رو خانم بزرگ؟

تو اون لحظه همش از خدا می خواستم به فرشته نجات برام بفرسته.. فرقی نمی کرد کی باشه.. قلبم داشت وایمیساد.. خانم بزرگ انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و با عصبانیت گفت: پدر سوخته فکر می کنی منم داری چه غلطی می کنی؟.. بدش به من..

اشکام بدون وقفه روی صورتم چکیدن.. موچین رو اروم تو دست خانم بزرگ گذاشتم و گفتم: به خدا خانم بزرگ... دوتا بیشتر برداشتم...

خانم بزرگ نگاهی سنگینی به من کرد و گفت: ساکت باش.. حرف نزن.. می دونی الان اگه مادرت زنده بود چیکارت میکرد؟ اره؟ گیساتو می کند می داد دستت.. صبر کن.. صبر کن بابات برگرده..

التماس کردم: تو رو خدا خانم بزرگ.. من که کاری نکردم.. خیلی ابرو هام بدن.. همه بهم می گم پاچه بزی.. خجالت می کشم..

خانم بزرگ صورتش رو جمع کرد و گفت: ساکت.. ساکت.. دیگه چی موند؟ هان؟ فردا می خوای چیکار کنی؟.. حتما شیکمت بالا میاد اره؟

از تصور تهمت خانم بزرگ سرخ شدم.. خانم بزرگ با همون حرص ادامه داد: همش تقصیر اون دوستانه.. صبر کن.. فردا میام مدرسه.. تکلیفتو یه سره می کنم.. اصلا لازم نکرده بری مدرسه.. میای خونه میشی..

چشمام رو تا می تونستم گشاد کردم.. این مجازات دیگه بیش از حد سختگیرانه بود.. با التماس گفتم: نه تورو خدا خانم بزرگ.. غلط کردم.. شیکر خوردم..

دست خانم بزرگ رو گرفتم.. به پاش افتادم.. گریه کردم.. زار زدم.. التماس کردم.. چه ساده لوحانه فکر می کردم واقعا نمی زاره برم مدرسه.. تو 15 سالگی چقدر بچه بودم.. و خانم بزرگ چه مقتدرانه روی خرابه های روح من پرچم پیروزی اش رو به اهتزاز درآورده بود..

ترنم

نفهمیدم چطوری از پدر ضیا خدا حافظی کردم و زدم بیرون.. حتی منتظر دایی هم نشدم.. اصلا یادم رفته بود که قرار بود باهم بریم خونه مادر جون.. فقط می خواستم از اونجا دور بشم.. از اون اپارتمان نحس.... تو اون بعد از ظهر گرم تیرماه.. نمی دونستم این همه احساسات ضدونقیض از کجا اومدن.. سرم داشت می ترکید.. احساس می کردم الان چشمام و گوشها و دماغم خون فواره می زنه بیرون.. ولی دلم.. دلم از سرما یخ زده بود.. سرمش تمام بدنم رو می لرزوند... هنوز یادم نرفته بود... هنوز اثراتش با من بود.. بعد اینهمه سال دیدمش.. عوض شده بود... ولی خودش بود.. خدا یا.. خیابان ولیعصر رو رفتم به سمت بالا.. بوق ماشینها و نور قوی خورشید سر دردم رو بیشتر می کرد ولی سرمای درونم فرقی نمی کرد.. خودمم نمی دونستم دارم به کدوم سمت می رم.. فقط می رفتم.. صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد.. با دستای لرزونم از تو کیفم کشیدم بیرون.. دستام یخ زده بود.. نمی تونستم دکمه انسر رو فشار بدم.. به زور انگشتم رو فشار دادم.. تماس برقرار شد.. سعی می کردم صدام نلرزه ولی مگه می شد.. گفتم: الو..

صدای نسیم تو گوشی پیچید: الو.. ترنم کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ می دونی چند بار زنگ زدم؟

من: ب.. ببخشید.. نشنیدم..

نسیم: ترنم.. حالت خوبه؟

من: اره.. اره خوبم..

نسیم: کجایی؟ بگو الان میام ..

چه خوب بود که نسیم بود.. بدون اینکه چیزی بگم همه چی رو می فهمید.. نگاهی به اطراف انداختم.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: مج..مجتمع اسکان..

نسیم.. همونجا وایسا من اومدم.. نری ها..

تلفن رو قطع کردم و کنار دیوار ایستادم.. سعی کردم به رهگذرهایی که با تعجب به من نگاه می کردن توجه نکنم.. بعد از چند دقیقه که اندازه یه سال گذشت با صدای بوق ماشینی به خیابون نگاه کردم.. نسیم بود.. با قدمهای لرزون و سریع سوار ماشین شدم.. معده ام می پیچید.. نسیم با نگرانی پرسید: ترنم؟.. چرا این شکلی شدی؟.. حالت خوبه؟

من: برو.. نسیم فقط برو

سریع ماشین رو به حرکت درآورد.. هنوز می لرزیدم.. دندونام به هم می خورد.. دست نسیم اومد رو پیشونیم و گفت: ترنم.. چرا انقدر داغی؟.. تب داری؟

چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.. گفتم: حالم خوب نیست..

سرعت ماشین رو بیشتر کرد.. سرم به پشتی تکیه دادم و چشمام رو بستم.. معده ام می پیچید.. اون چشمهای قهوه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت.. سرم به دوران افتاده بود.. احساس مضمّن کننده ای تمام وجودم رو پر کرده بود.. چشماش که به هر سمت بدنم می دوید.. و دستاش.. که همه جای بدنم رو لمس می کرد.. بوش... بوی عطرش همه بینیم رو پر کرده بود.. دستام رو محکم در اغوش گرفتم که اون احساس بد از بین بره ولی نرفت.. معده ام عین سنگ شده بود.. نمی تونستم نفس بکشم.. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و عق زدم.. نسیم سریع ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت و گفت: ترنم.. خوبی؟

به زور دستگیره در رو پیدا کردم و در رو باز کردم.. ولی دیگه مجالی برای بیرون اومدن از ماشین پیدا نکردم.. سر رو تا می تونستم خم کردم و تمام محتویات معده ام رو خالی کردم.. دست نسیم روی پشتم نشست و مالش داد: نگران نباش.. چیزی نیست.. اشکالی نداره..

اسید معده گلوم رو می سوزوند و دهنم رو تلخ می کرد.. عق زدنهای ته مونده انرژیم رو هم ازم گرفتن.. هنوز می لرزیدم ولی سردردم بهتر شده بود.. نسیم پیدا شد و ماشین رو دور زد.. با بطری ابی که دستش بود به سمتم اومد.. تند تند دلداری می داد و گوشه های من انگار صدایش رو از فاصله دوری می شنید.. دست و صورتم رو ابی زد و دوباره منو به صندلی تکیه داد.. داشتم می مردم.. مطمئن بودم که دارم می میرم.. انگار نسیم با کسی حرف می زد.. با من بود؟ توان جواب دادن نداشتم.. سردم بود... خیلی سرد.. دندونام به هم می خورد... احساس بدی داشتم.. خیلی بد.. با توقف



ماشین به خودم اومدم.. به زور چشمام رو باز کردم.. با دیدن فضای تاریک روبروم سرم رو چرخوندم که در سمت من باز شد و نسیم خم شد به طرفم..

نسیم: می تونی پیاده شی؟

سرم رو تکون دادم.. هر چند واقعا توانی نداشتم ولی سعی کردم پیاده بشم.. زیربغلم رو گرفت و گفت: به دکتر طریقت زنگ زدم.. الان میان.. نگران نباش..

به زور گفتم: نه .. دایی احد..

به اسانسور رسیدیم.. نسیم گفت: اروم باش.. نمی دونی به چه روزی افتادی..

دیگه چیزی نگفتم.. اپارتمانی با دوستاش اجاره کرده بود طبقه سوم بود.. نفهمیدم چطوری خودم رو به داخل اپارتمانش رسوندم و روی کاناپه اش دراز کشیدم.. نسیم داشت با تلفن حرف می زد.. هوای خنک کولر که به صورتم می خورد حالم رو بهتر می کرد.. ولی باز می لرزیدم.. اصلا حالم رو نمی فهمیدم.. احتیاج شدیدی به خواب احساس می کردم ولی اصلا نمی تونستم بخوابم.. نسیم کنار نشست و مقنعه رو از سرم درآورد و گفت: الان احد میاد..

لبخند کمجونی زدم.. دکمه های مانتوم رو باز کرد و از تنم درآورد.. پتویی روم کشید و دستمال مرطوبی روی پیشونیم گذاشت.. صدای زنگ در باعث شد از جاش بلند شه و گوشی اف اف رو برداره: کیه؟... بفرمایید بالا..

برگشت پیش من و گفت: احده..

نسیم دوستم بود.. تو باشگاه ورزشی با هم آشنا شده بودیم.. دانشجوی فوق لیسانس روانشناسی.. الانم در حال گذروندن پایان نامه اش.. با دوتا دانشجوی دیگه یه اپارتمان اجاره کرده بودن.. دوستی سفت و سختی ما خیلی راحت پاشو به خونه باز کرد و باعث شد علاقه ای بین اون و دایی احد که داشت تخصص مغز و اعصاب می گرفت شکل بگیره.. هر چند هنوز هیچ کدومشون مایل به رسمی کردن این رابطه تا پایان درسشون نبودن.. در باز شد و دایی احد اومد تو.. چشمام رو بستم که مواخذه ام نکنه..

دایی: حالش چطوره؟

نسیم: بهتره.. لرزش کمتر شده ولی بهتره خودتم معاینه کنی..

دایی کنارم زانو زد و دستش رو روی پیشونی سردم گذاشت.. چشمام رو اروم باز کردم.. با مهربانی نگاه کرد و گفت: خوبی؟

اروم سرم رو تکون دادم.. نبضم رو گرفت و گفت: بهتره یه سرم بهت بزnm.. دوباره ضعف کردی..

لبم رو گزیدم.. چند دقیقه بعد سوزشی توی دستم باعث شد ناله ای کنم.. دایی گفت: اروم باش.. الان تموم میشه..

چشمم به قطره های سرم افتاد که کم کم می چکیدن.. کمی بعد لرزم کاملا از بین رفته بود و رد خفیفی از سردرد به جا مونده بود.. اروم چشمم رو بستم.. تاریکی.. تاریکی و دوتا دست.. دوتا دستی که از پشت سرم منو بغل کرده بود.. ترسیده بودم.. زیاد.. انقدر که نمی تونستم جیغ بکشم.. دست اروم پایین رفت.. سینه های کوچکم رو تو مشتت گرفت.. معده ام پیچید.. هنوز تو شوک حرکتت بودم.. دلیل حرکتت رو نمی فهمیدم... چشمم رو باز کردم.. قطره های مقوی سرم راه خودشون درون رگ های یخ بسته من پیدا می کردن و قوت دوباره به سلولهای من می دادن... دستت رفت پایین... پایین تر... عرق کرده بودم.. همه جا تاریک بود.. نه اونقدر تاریک ولی تاریک.. دایمی امپولی تو سرم تزریق کرد.. دستت ثابت شد.. بدنم لرزید... لرزید.. خواستم جیغ بکشم نداشت.. تکون خوردم... جلوم رو گرفت.. چشمهام کم کم روی هم افتادن و خوابم برد..

اناهید

گردنم رو مالیدم رو لپ تاپ رو خاموش کردم.. امروز هم گذشت.. رفتم کنار پنجره.. دیشب برف باریده بود و همه جا سفید پوش شده بود.. ماشین نداشتم.. باید دست به دامان کسی می شدم تا منو برسونه خونه... البته اون کسی جز گوردون نبود... برگشتم ولپ تاپ و مدارک رو گذاشتم تو گاوصندوق و رمزش رو زدم.. کیف و پالتوم رو برداشتم و به سمت دستشویی که ته سالن بود رفتم.. خوشبختانه ارایشم به هم نخورده بود.. رژم رو تجدید کردم و دستی به موهام کشیدم.. داشتم از دستشویی بیرون می اومدم که موبایلم زنگ زد.. گوردون بود...

من: گوردون..

گوردون: انی.. ام.. چه زود رفتی..

من: هنوز نرفتم.. تو ساختمونم..

گوردون: جدی؟ من الان اومدم اتاقت نبودى..

من: بله.. اگه پشت سرت رو نگاه کنی منو می بینی..

برگشت و نگام کرد.. المانی دورگه بود.. از مادر انگلیسی و پدر المانی.. خیلی اصرار داشت رفتارش انگلیسیه ولی در نظر من هیچ فرقی با سایر المانی ها نداشتم.. به همون اندازه بلند قد و مغرور و مقرراتی و صد البته مودب... از غروری که داشت خوشم می اومد.. به همه مثل من از بالا نگاه می کرد.. درست مثل اینکه همه زیر دستش باشن.. بهش نزدیک شدم.. لبخندی زد و گفت: موقع اومدن دیدم باز ماشینت تو پارکینگ نیست..

من: بله.. ماریا چند روزی قرض کرده..

گوردون: پس.. اجازه می دید من همراهیتون کنم؟

دستم رو زیر بغلش انداختم و گفتم: البته.. باعث افتخار منه..

به سمت اسانسور رفتیم.. ناخودآگاه خمیازه ای کردم.. گوردون: خیلی خسته ای؟

با اینکه خسته بودم ولی به عادت همیشه گفتم: نه زیاد..

گوردون: مطمئنی؟ می خواستم به یه نوشیدنی دعوت کنم..

ابروم بالا رفت.. چی بهتر از یه نوشیدنی.. بعد از یه روز کاری همراه گوردون.. گفتم: البته چرا که نه..

گوردون دستش رو انداخت دور کمرم و خندید.. در اسانسور باز شد و رفتیم تو.. یه لحظه ارزو کردم ای کاش گوردون دوست پسرم بود.. اینجا دوست پسر بودن معنای خیلی بیشتری از بیرون رفتن ها و به نوشیدنی دعوت کردن بود.. یه دختر و پسر ممکنه خیلی وقتا با هم بیرون برن ولی فقط دو تا دوست معمولی باشن.. تا وقتی که یکی از طرفین از اونیکی درخواست نکرده دوست پسر یا دوست دختر نمی شدن.. درست برعکس ایران که تا با یکی بیرون می رفتی تا اسم بچه ها رو هم انتخاب می کردن... از ساختمان خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم.. هوای سرد باعث شد که ناخودآگاه خودم رو به گوردون بچسبونم.. دم گوشم گفتم: خیلی سرده؟  
اوفیییی گفتم و یقه پالتوم رو دادم بالا و گفتم: اره.. خیلی..

بیشتر منو به خودش چسبوند.. قدمهامون رو سریع تر کردیم.. همین که تو ماشین نشستیم گوردون استارت زد و بخاری رو روشن کرد.. خیلی زود هوای سرد ماشین جاشو به گرمای دلپذیری داد.. تا خواست حرکت کنه تلفنش زنگ زد.. با لبخند ببخشیدی گفت و جواب داد..

گوردون: الو.. او.. نه هانس.. نمی تونم بیام.. راستش کفشام همراهم نیست و اینکه با دوستم می خوام برم بیرون یه چیزی بخورم.. باشه.. خداحافظ..

من: جایی می خواستی بری؟

گوردون: هانس فقط می پرسید باشگاه می رم یا نه..

باشگاه.. همین بلندی کردم.. گوردون: چی شد؟

با ناراحتی گفتم: خدای من.. به برادرزادم قول داده بودم براش کفش بخرم.. کاملا فراموش کرده بودم.

گوردون: خوب اشکالی نداره.. الان باهم می ریم و می خریم.. می دونی چی باید بخری؟

من: البته.. لطفا بریم به پاساژ نزدیک شهرداری..

گوردون: البته..

به سمت پاساژ رفتیم.. به اهنگ لایتی که پخش می شد گوش می کردم و فکر می کردم.. به گذشته ها.. به اینکه چقدر برای اینکه به اینجا برسم تلاش کرده بودم.. چه عذابهایی که نکشیده بودم.. تو پارکینگ پاساژ پارک کردیم و وارد پاساژ شدیم.. دنبال مغازه ای که قبلا ازش کفش رو خریده بود بودیم.

گوردون: برادرزاده ات چند سالشه؟

من: ده سالشه.. سروش..

گوردون: پسره؟

من: بله..

عکس هر سه تا شون رو از تو کیفم دراوردم و نشونش دادم.. من: این سروشه و تارا خواهر کوچکترش.. و اینم کامران.. خواهرزاده ام..

گوردون سروش رو نشونم داد و گفت: این پسر کاملا شبیه توئه..

خندیدم و گفتم: جدی؟ سروش کاملا شبیه برادرمه..

گوردون خیره نگام کرد و گفت: چشمات دقیقا شبیه توئه.. و خنده اش..

لبخند پهنی زد و گفتم: ممنون..

چون دقیقا می دونستم چه مدلی و چه سایزی خریدمون بیشتر از چند دقیقه طول نکشید.. گوردون: خوب الان نوبت نوشیدنیه..

ابروهامو بالا دادم و با ناز گفتم: من که خیلی گرسنمه..

گوردون خندید و گفت: خدای من انی.. باشه.. همبرگر؟

لبهامو به هم فشار دادم و گفتم: با کلی سیب زمینی سرخ کرده..

گوردون: اوهوم..

من: و کچاپ..

گوردون با چشمای گشاد گفت: خدای من انی.. تو با اینهمه غذا چطور خودتو فیت نگه می داری؟.. تو یه معجزه گری..

با تحسین گوردون سرخوشانه خندیدم.. با هم به سمت فست فودی که طبقه پایین پاساژ بود رفتیم.. گوردون دوتا همبرگر با سیب زمینی و سودا سفارش داد. فست فود ارومی بود.. قسمتی از موهام رو زدم پشت گوشم.. حیف المانی ها عادت نداشتن به میز همدیگه سرک بکشن وگرنه تا الان کلا فست فود و اینکه کی چی می خورده رو رصد کرده بودم..

گوردون: برای اخر هفته برنامه ای داری؟

من: ام.. نه.. نه.. برنامه ای ندارم..

گوردون: خوبه.. من دارم میرم خارج شهر.. میخوای باهام بیای؟

با شگفتی گفتم: خارج شهر؟.. گوردون.. الان نوامبره..

گوردون: زیاد نمی مونم..

به پشتی صندلی تکیه دادم و خندان نگاهش کردم.. گاهی سرخوشی هاش منو یاد بی خیالی ایرانی ها می نداخت.. لبامو

به هم مالیدم و گفتم: هتل رزرو کردی؟

گوردون: نه.. ما تو یکی از دهکده ها یه خونه بیلاقی داریم.. البته مال مادر بزرگم بود.. بعداز فوتش هم پدر نفرختش..

الان گاهی میریم اونجا..

فکر بدی هم نبود.. تنوعی می شد برای منی که چند ماه بود به جز کار و گاهی تفریحات کوچیک کار دیگه ای نکرده

بودم.. سرم رو تکون دادم و گفتم: البته گوردون.. خوشحال می شم..

گوردون: خوبه.. شنبه صبح زود راه می افتم..

من: خیلی دوره؟

همبرگرهامون رو آوردن.. گوردون: همه اش چهار ساعت با هامبورگ فاصله داره..

مشغول خوردن همبرگر شدیم.. گوردون یه سیب زمینی برداشت و گفت: لباس گرم یادت نره.. زیاد بردار.. اونجا گاهی

خیلی سرد میشه..

من: راستی اونجا چه شکلیه..

گوردون: مادرم که اعتقاد داره تکه ای از بهشته..

من: و تو؟

گوردون: منم همینطور فکر میکنم..

من: پس باید دیدنی باشه..

گوردون: حتما خوشت میاد..

کمی از سودام خوردم.. صورتم جمع شد و گفتم: الکل داره..

گوردون: الکل نمی خوری؟

من: اوه.. چرا.. برام فرقی نداره..

برای اینکه نشون بدم واقعا برام فرقی نداره کمی دیگه از سودام رو خوردم.. سعی کردم صورتم رو از طعم تلخش جمع نکنم.. گوردون خنده ارومی کرد و گفت: انی.. من واقعا از تو خوشم میاد..

لبخند شیرینی زدم... همین بود.. کدوم مرد بود که بتونه در مقابل جذابه های زنانه من مقاومت بکنه.. بعد از اینکه شاممون رو تموم کردیم گفتم: خوب.. الان می تونم به نوشیدن یه قهوه دعوتت کنم؟

گوردون ابروشو داد بالا و گفت: قهوه؟ متاسفم عادت ندارم شبا قهوه بخورم..

من: من فکر می کردم برای نوشیدنی اومدیم بیرون...

گوردون: بله ولی منظورم از نوشیدنی قهوه نبود..

من: خوب چای؟

گوردون لبخند دندان نمایی زد و گفت: با چای موافقم..

با هم به سمت اپارتمان من رفتیم.. چقدر راحت کنار گوردون قدم برمی داشتیم.. راحت.. بدون ترس از قضاوت شدن.. وقتی رسیدیم اپارتمان بلافاصله چای رو آماده کردم.. گوردون نگاهی به اطراف اپارتمانم انداخت و گفت: همیشه اینقدر مرتبی؟

من: مادربزرگم اعتقاد داشت فرشته ها به خونه به هم ریخته نمی رن.. از همون بچگی مجبورمون می کرد اتاقمون رو مرتب کنیم..

گوردون: که اینطور..

فنجونهای چای رو برداشتم و رفتم پیشش.. کنارش نشستم.. چند لحظه به سکوت گذشت ولی تا خواست چیزی بگه صدای زنگ تلفن حرفش رو قطع کرد..

من: ببخشید..

گوشی تلفن رو برداشتم و گفتم: الو..

صدای مردی از اونور خط وادارم کرد بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی رو بزارم سر جاش.. گوردون با چشمهای پرسوال نگام کرد.. خونسرد لبخندی زدم و گفتم: شماره رو اشتباه گرفته بود

و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم..

ترنم

قبل از اینکه بشینم تو ماشین نگاهی به صندلی عقب انداختم.. هیچ بسته ای نبود.. فقط یه کیسه با چندتا چیپس داخلش... خدا رو شکر.. کادو نخریده بود.. با دیدن چیپسها چشمم درخشید و سریع نشستم و تو بدون اینکه به ضیا نگاه کنم و یا سلام بدم با ذوق گفتم: اونا چیپسه؟

چشمم فقط به چیپس بود... دست خودم نبود.. بخش مهمی از زندگی من رو چیپس و پفک تشکیل می داد.. اصلا زندگی من عبارت بود از چیپس و چیپس.. ضیا اه تصنعی کشید و گفت: سلام خانومم.. بله اونا چیپسه..

اگه ادبم اجازه می داد سریع برشون می داشتم... اه.. چرا بهم نمی دتسون... انگار حرف دل منو شنید.. از بین صندلی ها خم شد تا بسته رو برداره.. در کسری از ثانیه نفس داغش خورد تو صورتم.. باهام شاید چند سانتی فاصله داشت.. ناخودآگاه خودم رو به عقب پرت کردم و به در چسبیدم.. ضیا مشکوک نگاه کرد و گفت: چرا همچین کردی؟ متوجه شدم که کیفم رو عین یه سپر گرفتم جلوم.. خجالت کشیدم.. لعنت به من.. چرا همیشه همچین می کنم.. صاف نشستم و مظلومانه گفتم: میدی؟

با سرم به چیپس اشاره کردم.. نگاه ضیا باز مهربان شد.. بسته رو برداشت و گذاشت تو بغلم.. با خوشحالی کودکانه ای یکی از قوطی ها رو کشیدم بیرون و گفتم: خارجه؟ ضیا: بله.. از دویی برات گرفتم..

بی توجه به لحن مهربونش سریع درش رو باز کردم.. سیب زمینی های یک شکل و زرد بهم چشمک می زدن.. ضیا استارت زد و حرکت کردیم.. یکی از ورقه ها رو در آوردم و توی دهنم گذاشتم.. چشمم رو بستم و شروع کردم به جویدن.. صدای خرچ خرچ چیپس ترد شادی فوق العاده ای تو روحم می ریخت... وای که عاشقش بودم.. دومین سومین رو هم تو دهنم گذاشتم وهمونجور با چشمهای بسته و لذت فراوان خوردم.. با صدای ضیا به خودم اومدم.. ضیا: بریم دربند؟

اهمیت نداشت کجا می ریم.. فقط سرم رو تکون دادم.. ضیا: ناهار رو هم بمونیم؟

باز سرم رو تکون دادم.. اصلا برام مهم نبود چی می گه.. حواسم به خوردن بود.. تا برسیم دربند یه قوطی رو تموم کردم.. ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم.. کیسه چیپس رو هم با خودم برداشتم.. ضیا اومد کنارم.. با دیدن تیپش اه از نهادم براومد.. کلی دخترکش کرده بود خودشو.. با پیراهن تنگ چهارخونه مشکی و فیروزه ای که با رنگ چشمش همخوانی داشت و شلوار سرمه ای.. موهاشو به طرف بالا حالت داده بود و با ادکلن دوش گرفته بود... ولی من چی.. مانتوی ساده تابستونی زرشکی با شال مشکی سرم کرده بودم و تنها ارایشم مداد زیر چشم و یه رژ ساده صورتی بود.. ضیا با لبخندی گفت: بریم؟

با ضدحالی که خورده بودم سرم رو تکون دادم و باهم از سربالایی دربند بالا رفتیم.. احساس کردم الان باید چیزی بگم ولی حرفی پیدا نمی کردم.. باید چی می گفتم؟ لافل برای لطفی که کرده بود و چیپس خریده بود باید یه چیزی می گفتم.. لبم رو گزیدم و گفتم: سفر خوب بود؟

ضیا با لبخندی به سمتم چرخید و گفت: خوب که سخت بود... خیلی.. هم گرما اذیت می کرد و هم کار سخت بود... ولی نتایجش خیلی خوب بود..

با لبخند سرم رو تکون دادم.. خوب این از این.. باید چی می گفتم؟.. اها.. پرسیدم: آقای عمادی رفتن شمال؟

ضیا:اره رفت.. حوصله تهران شلوغ رو نداره... مخصوصا از وقتی مامان رفت..

لحنش غمگین شد.. دلم به حالش سوخت.. نگاه کردم.. طفلی ضیا.. می دونستم همیشه خودش رو به خاطر مرگ مادرش مقصر می دونه.. گویا پدرش مسافرت بوده و مادرش به ضیا میگه حالش خوب نیست و ازش می خواد خونه بمونه.. ولی ضیا اهمیت نمیده و با دوستاش میره تفریح.. وقتی برمی گرده با جسد مادرش روبرو میشه .. سکنه کرده بوده.. ضیا از اون موقع افسردگی شدید می گیره.. حتی یه بار دست به خودکشی می زنه که سریع نجاتش می دن.. زیر لب گفتم: خدا بیامرز تشون..

ضیا فقط سرش رو تکون داد.. به روبروم خیره شدم.. داشتیم تو سکوت راه می رفتیم که صدای خنده دو تا دختر به گوشم رسید... به طرفشون برگشتم.. پشت سر ما بودن.. با یه تیپ خفن صورتی و ابی.. پیچ پیچ می کردن و ضیا رو به هم نشون می دادن.. انگار نه انگار که من اونجا بودم.. به ضیا نگاه کردم.. تو این عالم نبود.. اصلا انگار متوجه اونا هم نشده بود.. خنده شون رو اعصابم بود.. برگشتم و با اخم به دخترها نگاه کردم ولی به تنها چیزی که اهمیت ندادن اخم من بود.. بهتم برد.. چقدر خیره سر بودن.. با تماس دستی روی کمرم از جام پریدم و هینی کشیدم.. ضیا با دست رو هوا و چشمای گرد بهم خیره شده بود.. قهقهه دخترا رفت هوا.. زانو هام داشتن می لرزیدن.. ضیا چپ چپ به دخترا نگاه کرد و همزمان پرسید: ترسوندمت عزیزم؟

بغضم گرفت.. چرا بهم می خندیدن؟.. چون ترسیده بودم؟ یا چون تیپم انچنانی نبود.. بند کیفم رو تو دستم مچاله کرده بودم و حرصم رو سرش خالی می کردم.. ضیا متوجه شد و با مهربونی گفت: بیا بریم اونور..

با اخم همراهش رفتم.. خوشبختانه دیگه دخترا دنبالمون نیومدن .. هنوز از دستشون کفری بودم.. دوست داشتم داد بکشم... لبهام رو محکم به هم فشار می دادم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم.. دست ضیا که به بازوم خورد سریع دوباره جبهه گرفتم.. دست خودم نبود.. از اینکه دست مردی بهم بخوره متنفر بودم.. طرف هیچکس نمی رفتم.. حتی به زور با دایی دست می دادم.. تازه دایی که خویش بود.. گفتم: دست نزن.. دست به من نزن..

لحنم حرصی بود.. بدجوری حرصی.. ضیا با تعجب گفت: ترنم؟.. من فقط..

گفتم: اصلا با من حرفم نزن..



صورت من رو برگردوندم.. اشکم چکید.. نه.. الان که وقت گریه نبود.. ضیا با ناراحتی گفت: اخه چرا همچین می کنی ترنم.. بهم بگو.. من که کاری نکردم..

راس می گفت.. کاری نکرده بود.. خیر سرش با مثلا نامزدش اومده بود بیرون.. لبم رو گزیدم.. ضیا: بگو اخه از چی ناراحت شدی؟

سرم رو تکون دادم.. دومین اشک چکید.. ضیا با ناراحتی جلوم ایستاد و گفت: اخه بگو.. به خاطر خنده اون دخترا؟.. اره؟.. به خاطر اونا ناراحتی؟

چی باید می گفتم؟ سرم رو به علامت نه تکون دادم.. نه به خاطر اونا نبود.. یه چیز دیگه بود.. همون که ده ساله داره روحمو می خوره.. دست ضیا اومد بالا تا روی شونه ام قرار بگیره.. باز خودم رو جمع کردم.. تمام عضلاتم منقبض شده بود.. دستشو آورد پایین.. اروم گفت: من معذرت بخوام حله؟.. دیگه ناراحت نمیشی؟

سرم رو انداختم پایین.. اشکام باز چکیدن.. ضیا ملتمسانه گفت: گریه نکن ترنم.. من که معذرت خواستم.. تو رو خدا.. دیگه بهت دست نمی زنم.. به خدا منظور بدی نداشتیم.. می خواستم کمی صمیمی تر بشیم.. خوب باشه.. بازم معذرت می خوام.. شرمنده.. باشه؟.. دیگه گریه نکن..

دستمالش رو که به طرفم گرفته بود رو گرفتم و اشکام رو پاک کردم.. گفت: اشتی؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای ابی رنگ پشیمونش نگاه کردم.. دلم به حالش سوخت.. ناراحتی من به خاطر خنده دخترها یا دست زدن ضیا نبود.. شاید کمی به خاطر اون بود ولی بیشترش به خاطر چیزی بود که حتی جرات اعتراف بهش رو هم نداشتیم.. با صدای خفه ای گفتم: قهر نکرده بودم ضیا..

لبخند مهربونی زد و گفت: باشه.. بریم کباب بزنیم تو رگ

به سمت رستوران دربند رفتیم.. اونوقت سال همه جا شلوغ بود.. حتی یه تخت خالی هم نداشت.. اجبارا کباب رو گرفتیم و رفتیم به گوشه رو یه تخته سنگ نشستیم.. داشتیم غذا می خوردیم که ضیا گفت: راستی ترنم.. تو فرودگاه یکی از دوستای دبیرستانم رو دیدم..

دست از لقمه گرفتن برداشتم و منتظر نگاهش کردم

ضیا سرش رو تکون داد و گفت: از دوستای صمیمیم بود.. هفت هشت سالی میشه ازش خبر نداشتیم.. راستی.. اونم نامزد کرده..

سرم رو تکون دادم و گفتم اوهوم...

خوب که چی.. نامزد کرده باشه.. به من ربطی نداره.. ضیا کمی با غذاش بازی کرد و گفت: راستشو بخوای.. چیزه.. من تعارف زدم.. گفتم پنجشنبه شب بیاید خونه ما..

من: خوب..

ضیا: هیچی.. اونم قبول کرد...

همونجور گنگ داشتیم بهش نگاه می کردم.. خوب دعوت کردی دیگه.. مگه خونه ما دعوت کردی که داری اینو می گی؟.. ضیا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: بابا خوب نمیشه که نامزد اون باشه تو نباشی که.. تو هم باید بیای.. با دهن باز به ضیا نگاه کردم.. خدایا من چی می خوام این چی میگه.. ضیا سریع گفت: ببین.. اینا ساعت پنج میان.. من برنامه ریختم ساعت نه اینا بهشون شام میدیم دیگه فوقش یازده میرن بعدم من میرسونم خونه تون.. با ناراحتی گفتم: از خونه شما تا خونه ما که کلی راهه..

ضیا: نه نیار دیگه من قول میدم ببرمت.. باشه؟ تو رو خدا ترنم.. من ابرو دارم..

کل کبابی که خورده بودم کوفتم شد.. مخصوصا اینکه مجبور بودم مدتی رو با ضیا تو خونه شون باشم.. جواب بابا رو چی می دادم که از اول شرط کرده بود هیچ جا باهم تنها نریم.. ولی لحن ضیا و کارهایی که می کرد دهنم رو بسته بود.. کاش این همه مهربونی نمی کرد.. نفسی کشیدم و گفتم: باشه.. ولی شب برمی گردم خونه ها.. ضیا لبخندی زد و گفت: باشه.. قبول برت می گردونم..

بعد از نهار منو رسوند خونه تا خودش بره شرکت سراغ کاراش.. از ماشین پیاده شدم و گفتم: دستت درد نکنه.. خوش گذشت..

ضیا: یه دقیقه صبر کن..

در صندوق عقب رو باز کرد و یه کیسه خرید قرمز آورد بیرون.. با ناراحتی گفتم: وای.. ضیا..

ضیا: به خدا فقط برای دل خودم خریدم.. اصلا ببین دوست داری؟

با لبخند بگ رو گرفت به سمتم.. از دستش گرفتم و گفتم: ممنون..

لبخند مهربونی زد و گفت: قابل تو رو نداره.. بعدا می بینمت..

سوار ماشین شد و به راه افتاد.. به رفتنش نگاه کردم.. وقتی پیچید تو خیابون پوفی کردم و به بگ نگاه کردم..

مهمونی روز پنج شنبه رو کجای دلم می داشتتم؟

اناھید

ماریا سوئیچ رو مقابلم گذاشت و گفت: ممنون انی..

من: لازم نبود انقدر عجله کنی.. من زیاد ماشین لازم نبود..

ماریا خنده ارومی کرد و گفت: اره خبر دارم گوردون بونهمن رو راننده شخصی خودت کردی..

ابروم رو بالا دادم و گفتم: راننده شخصی؟ به اون اصلا نمیداد راننده شخصی باشه..

با قاشق قهوه ام رو به هم زدم و گفتم: خوب گوردون ازم خواسته باهش برم خارج شهر..

ماریا چشمش رو گشاد کرد و گفت: راستی؟ ازت درخواست دوستی کرده؟

سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم.. گفتم: نه.. فقط داشت می رفت کلبه پدربزرگش ازم خواست باهش برم همین..

ماریا: اها.. خوب البته.. شاید اونجا درخواست دوستی بکنه..

با اینکه از فکر این کار هم بی اندازه ذوق کردم ولی سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم.. گفتم: خوب نمی دونم..

اگه چنین چیزی بود اینجا هم می تونست بگه..

ماریا: خوب کی میرید؟

من: شنبه صبح می ریم و عصر یکشنبه برمی گردیم..

ماریا: خوش بگذره.. وای فکر کن.. یه بوسه رمانتیک.. تو عصر شنبه

چشم غره ای رفتم.. هر چند که دلم داشت زیرو رو می شد.. خندید و گفت: چیه.. خودت همیشه از این رویاها برام می

گی..

من: اره می گم ولی دلیل نمیشه دقیقا همونا اتفاق بیفته.. اونم کی؟ گوردون بونهمن...

ماریا: پس دلپیش از دعوت به این تعطیلات رمانتیک چی بود؟ حتما می دونه تو زمستون رو دوست داری..

من: ماریا.. زمستون رو دوست دارم اما.. مسافرت تو زمستون رو دوست ندارم.. بیشتر دوست دارم برم خونه و تو

رختخواب قشنگ نارنجیم دراز بکشم و قهوه بخورم.. راستی .. می خواستم یه چیزی بیرسم

ماریا: بگو

من: میشه خط تلفنم رو عوض کنم؟

ماریا: اتفاقی افتاده؟

من: مزاحم دارم..

ماریا: کی؟

پوفی کردم و گفتم: همسر سابقم.. وقتی گوردون اپارتمانم بود زنگ زد.. دیروزم باز زنگ زد..

ماریا با تعجب گفت: چی می گفت؟

سرم رو تکون دادم.. سینا واقعا کینه شتری داشت.. گفتم: می خواد اذیتم کنه..

ماریا: خدای من.. تو که ازش جدا شدی؟

قهوه ام رو سر کشیدم و گفتم: قضیه اش طولانیه.. فقط بدجوری کینه به دل گرفته..

ماریا: چرا به خانواده ات تو ایران چیزی نمی گی؟

من: به کی بگم؟ ابیتین؟.. نه اون به اندازه کافی مشکلات داره..

ماریا: باید با شرکتی که تلفن رو ازش خریدی مکاتبه کنی.. شاید قبول کنن که شماره ات رو عوض کنن..

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم ماریا..

ماریا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اوه من دیگه کم کم باید برم..

من: می خوای برسونمت؟

ماریا: نه ممنون.. خودم میرم.. فعلا..

دونگ خودش رو حساب کرد و رفت.. فردا باید با شرکتی که تلفن رو ازش خریده بودم حرف می زدم تا شماره مو عوض کنه.. اخ اگه قبول می کردن چی می شد.. اصلا شماره منو از کجا گیر آورده بود؟ من که شماره خودم رو به هیچ کس نداده بودم.. تنها کسی که شماره خونه رو می دونست ابیتین بود.. اونم که به سینا نمی داد.. از جام بلند شدم و برای خرید به سوپرمارکت نزدیک خونه تا کلی خرید کنم.. تقریبا همه اذوقه ام تو خونه تموم شده بود و به خاطر نداشتن ماشین تبلییم می اومد برم خرید.. تو پارکینگ خونه بودم.. الان اینهمه وسیله رو چطوری می بردم بالا؟ تصمیم گرفتن دوبار برم و برگردوم.. داشتم کیسه های خرید رو از صندوق عقب برمی داشتم که صدای نازکی توجهم رو جلب کرد.. ساشا بود..

ساشا: سلام انی..

من: سلام ساشا.. خوبی؟

ساشا: بله..

کورت پدر ساشا بهم نزدیک شد.. همسایه روبرویی ما بودن و باهم زندگی می کردن.. کورت: سلام اناهدی..

لبخندی زدم و گفتم: سلام کورت..

کورت: کمک می خوای؟

به کیسه های خرید و دو طبقه ای که می خواستم برم و برگردم نگاه کردم.. دودل بودم.. ولی با این حال گفتم: لطف می کنی..

کورت چندتا از کیسه های خرید رو برداشت و گفت: نیازی به تشکر نیست..

در صندوق عقب رو که بستم ساشا گفت: اوه انی.. تو پودر کیک اناناسی هم خریدی..

کورت با لحن سرزنش باری گفت: ساشا..

قبلا یه بار برای ساشا کیک اناناسی درست کرده بودم.. البته یکی از همین آماده ها.. ولی خیلی خوشش اومده بود.. با لبخند گفتم: ساشا.. دوست داری بیای خونه من تا باهم کیک درست کنیم؟

ساشا با خوشحالی گفت: می تونم؟

من: البته..

کورت: اناهیید.. لازم نیست انقدر زحمت بکشی..

من: اوه اصلا زحمتی نیست.. من دوست دارم..

توی اشپزخونه خریدهام رو جابه جای می کردم که کورت گفت: راستی اطلاعیه جدید ساختمون رو دیدی؟

من: نه.. در چه موردیه..

کورت با دهن باز نگاه کرد و گفت: اوه خدای من اناهیید.. تو این سه سالی که اینجا ساکنی یه بار ندیدم حواست به بولتن باشه..

سرخوشانه خندیدم و گفتم: خوب تو هستی کورت.. راجع به چی بود؟

کورت: روز شنبه قراره برای نظارت روی سیستمهای گرمایشی بیان..

با تعجب گفتم: همیشه که جمعه می اومدن..

کورت: خوب دقیقا به همین علتیه که اطلاعیه زدن..

اه از نهادم بر اومد.. من که داشتم شنبه می رفتم خارج شهر.. اگه میرفتم بعدا باید با هزینه خودم مامور برای خوندن کنتور می اوردم که اونم خیلی گرون می شد.. اگر هم که نمی رفتم..

کورت: طوری شده؟

من: من می خواستم این هفته با دوستانم برم مسافرت.. خدای من..

کورت: خوب آگه می خوام کلید خونه رو بده به من.. من در واحد تورو برآشون باز می کنم.. البته آگه اشکالی نداشته باشه..

با خوشحالی گفتم: جدی می گی کورت؟

کورت: آره.. من که خونه ام.. در واحد تورو برآشون باز میکنم..

هورایی کشیدم.. ساشا بدو بدو از نشیمن اومد و گفت: چی شده اناهیید؟

گفتم: ساشا.. می دونستی پدرت یه فرشته اس؟

ساشا: آره.. پدر من خیلی خوبه..

پرید بغل کورت.. نفس عمیقی کشیدم.. واقعا خوشبختی همین شادیهای کوچیک بود..

ترنم

پوفی کردم.. هنوز قیافه اخم الود بابا وقتی داشتم می اومدم اینجا از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. پشیمون شدم که اومدم اینجا ولی چاره دیگه ای نداشتم.. در مقابل اینهمه خوبی ضیا فقط یه چیز ازم خواسته بود.. با صدایش به خودم اومدم.. گفتم: چی؟

ضیا با مهربانی گفت: نادیا خانم با شما بودن ترنم جان..

به سمت نامزد دوست ضیا برگشتم.. شرمنده از حواسپر تیم گفتم: ببخشید.. چی فرمودید؟

لبخند زد.. هنوز چشمم به ارایش ملایم ولی ماهرانه چشمش بود.. عمرا آگه می تونستم چشمم رو اینطوری سایه بزدم یا حتی خط چشم بکشم.. همیشه خدا ناشی بودم.. گفت: پرسیدم درستون تموم شده؟

من: بله.. ولی هنوز کارهای فارغ التحصیلیم رو انجام ندادم..

نادیا: نگران نباشید.. چشم به هم بزیند اونم تموم میشه.. قصدتون کاره؟

من: نه.. بیشتر دارم به ارشد فکر می کنم..

نادیا لبخند زیبایش رو به صورت تم پاشید و گفت: جدی؟.. چه خوب.. راستشو بخواین من اصلا حوصله شو ندارم.. الان بیشتر می خوام به زندگیم برسم..

برگشت و نگاه عاشقانه ای به مهرداد انداخت.. دلم گرفت.. سرم رو انداختم پایین... نمی تونم این نگاهها رو تحمل کنم.. دلم پیچ می خورد.. تمام اعتماد به نفسی که داشتم در مقابل مهرداد و نادیا دود شده بود رفته بود هوا.. مخصوصا با اون نگاههایی که به هم می نداختن.. تنم یخ می زد.. چرا تموم نمی شد؟ نگاهی به ساعت انداختم.. تازه نه وده دقیقه بود بود... دو ساعتی بود که اومده بودن و برام به اندازه دو سال گذشته بود.. چرا تموم نمیشد پاشن برن.. صدای زنگ موبایلم نجاتم داد.. معذرت خواستم و رفتم تو اتاق ضیا.. مامان بود.. من: الو..

مامان: سلام ترنم.. خوبی؟ نرفتن؟

حتی صبر نکرد بگم خوبم.. گفتم: نه هنوز مامان.. شام نخوردن که..

کلافگی مامان بیشتر هولم می کرد.. مامان: باشه پس همین که شام خوردن پاشو بیا..

من: چشم..

تلفن رو قطع کردم و برگشتم پیش بچه ها .. نمی دونم از چی داشتن می خندیدن.. چشمم فقط به نادیا بود.. با بلوز یقه قایقی قرمزی که پوشیده بود و سر شونه های سفید و تپلش رو به نمایش گذاشته بود و وقتی می خندید سرش رو به سمت چپ خم می کرد و با لوندی خنده ای تحویل ادم می داد.. نه اینکه بخواد عشوه بیاد.. مدلس اون جوری بود قشنگ می خندید.. حسودیم شد.. بهش حسودی که بلد بود اینقدر قشنگ زنانگی به خرج بده ولی من چی؟ تا اونجا که می تونستم می خواستم خودم رو مخفی کنم.. الانم که یه شلوار جین پوشیده بودم با پوشیده ترین بلوزی که داشتم... می ترسیدم از اینکه توجه یه مرد رو اینجوری به خودم جلب کنم.. گفتم: مامان بودن.. سلام رسوندن.. مهرداد و نادیا با هم گفتن: سلامت باشن..

دودل بودم بگم یا نه.. اخه چطور وقتی تازه غروب شده ما شام بدیم اخه.. ضیا: طوری شده ترنم؟

دلم رو به دریا زدم و گفتم: میز رو بچینم ضیا؟

ضیا منظورم گرفت.. مهرداد با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت: به این زودی؟.. هنوز که وقت شام نیست؟

ضیا اخمی بهش کرد و گفت: برای جنابعالی نه ولی ما ناهار هم نخوردیم..

نادیا با چشمهای گشاد گفت: وای جدی؟.. ای وای بد شد..

از جاش بلند شد و گفت: من هم کمکت می کنم عزیزم..

مهرداد با چشمای گشاد گفت: بابا من هنوز گشنه ام نیست...

دوست داشتم با مشت بکوبم تو دهنش.. چه می دونست تو دلم چه خبره.. نادیا دستم رو کشید و گفت: اونو ولش کن.. الان بزاری جلوش بیشتر از همه ما می خوره...

همراه نادیا رفتیم تو اشپزخونه.. واقعا هم گشنه ام بود.. سر ناهار مامان انقدر سفارش کرد.. انقدر نق زد که غذا از گلوم پایین نرفت.. الانم که.. خوشبختانه میز شام رو قبلا چیده بودم تا وقتمون بابت میز چیدن تلف نشه.. نادیا با دیدن میز چشمکی زد و گفت: انگار واقعا گرسنه بودید..

ظرف زله رنگین کمانی که دیشب درست کرده بودم رو از یخچال بیرون آوردم و به نادیا لبخندی زدم.. به جای من ضیا گفت: من که گفتم ناهار نخوردیم..

مهرداد پشت میز نشست و گفت: خوب زود بیارین که گشمنونه..

نادیا چشماشو گشاد کرد و با خنده گفت: عجب پروئیه...

بعد ظرف سالاد رو گذاشت روی میز.. ضیا جوجه و برگ گرفته بود و توی فر گذاشته بود تا گرم بمونن.. سریع پارچ رو پر از نوشابه کردم و توش یخ ریختم.. سس رو هم بردم سر میز.. نادیا با اینکه گفته بود کمک می کنه ولی نشست به پیش مهرداد... بهتر.. از اینکه اینهمه تو دست و پام باشن دستپاچه می شدم.. ماست رو هم که قبلا تو کاسه های چینی کوچیک ریخته بودم و روشو با نعنا تزیین کرده بودم بردم سر میز.. ضیا کبابها رو چید و دورشون رو با خیارشور و گوجه و ریحان تزیین کرد.. تازه سرمیز نشست به بودیم و داشتیم دیسها رو به هم تعارف می کردیم که صدای زنگ در بلند شد.. ضیا از جاش بلند شد و به سمت ایفون رفت و گفت: بله... به به سلام.. اقا اشکان خوبی؟

احساس کردم تمام بدنم یخ زد.. اشکان؟ درد عجیبی زیر دلم پیچید.. چرا هر وقت من می اومدم اینجا سرو کله اش پیدا می شد؟.. می خواست منو عذاب بده؟.. معده ام تیر می کشید.. دیس تو دستم خشکم زده بود.. ضیا: مهرداد.. مگان سفید مال توئه؟

مهرداد: اره..

ضیا: الو اقا اشکان.. بله مال ماست... اها.. بله بله.. الان میایم..

گوشی رو گذاشت سر جاش و گفت: پاشو مهرداد.. جای آقای یوسفی پارک کردی.. پاشو که الان شیشه های ماشینتو میاره پایین..

با گفتن این حرف مهرداد از جاش پرید و همراه ضیا از خونه رفتن بیرون.. نادیا با نگرانی بهم گفت: خیلی بده شد؟

دهنم قفل شده بود.. مغزم هنگ کرده بود.. دستم طاقت دیس رو نداشت.. روی میز گذاشتمش و دستام رو بردم زیر میز تا لرزششون رو نبینم.. در جواب نادیا فقط سرم رو تکون دادم.. هنوز زیر دلم درد می کرد.. همون درد وحشتناک.. بعد از ده سال هنوز مثل روز اولش درد می کرد.. قیافه اشکان اومد جلوی چشمم.. می خواستم بالا بیارم.. رو خودش.. خیالش.. چقدر من ضعیف بود.. نادیا با نگرانی گفت: ترنم جون خوبی؟ چرا رنگت پریده؟



سرم رو باز تکون دادم و زیر لب گفتم: خوبم...

ولی خوب نبودم.. اصلا خوب نبودم.. چرا اصلا پام رو گذاشته بود اینجا.. چرا اومده بودم؟.. مگه قسم نخورده بودم پام رو اینجا نذارم؟.. چرا قسمم رو شکستم.. پیشونیم رو مالیدم که حالم بهتر بشه .. دست نادیا رو روی شونه حس کردم و به سمتش چرخیدم.. لیوان اب قند رو به سمتم گرفته بود با نگرانی داشت بهم نگاه می کرد.. لبخندی زدم و از دستش گرفتم.. نادیا: نیگا.. دستت یخ کرده.. می بینم از وقتی اومدیم حال نداری نگو فشارت افتاده.. وای عزیزم من معذرت می خوام..

برای کاری که نکرده بود معذرت می خواست؟.. لبخندی زدم و گفتم: نه چیزی نیست..

نادیا: بخور.. بخور.. حالت بهتر شه..

ذرات شیرین اب قند حال رو بهتر کرد.. هر چند زیر دلم هنوز تیر می کشید.. نادیا با مهر بونی شونه هام رو ماساژ می داد.. گفتم: حالم خوبه نادیا جون..

در باز شد و مهرداد و ضیا با خنده وارد شدن.. مهرداد: عجب ادمی بودا..

ضیا خواست بخنده که چشمش به من خشک شد.. اخمی کرد و سریع به سمتم اومد و گفت: چی شده ترنم؟

به جای من نادیا جواب داد: فکر می کنم فشارش افتاده.. یخ کرده..

ضیا خواست دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم.. لعنت به من... نادیا دید.. ضیا: خوبی؟.. آقای دکتر گفته بود فشارت هی می افته ها..

به به.. دایی احد هم که گزارش داده.. گفتم: خوبم عزیزم.. طوریم نیست..

چشمای خودمم از حرفی که زده بودم گرد شد چه برسه به ضیا.. گفتم عزیزم؟ من؟ به ضیا گفتم عزیزم؟ سریع به قلب از اب قند خوردم که الهتاب درونم رو ساکت کنم.. نه.. چه عزیزمی.. ضیا که عزیز من نیست.. من تازه می خوام این نامزدی مسخره رو بهم بزنم.. من رو چه به اون... ضیا گفت: باشه تو دست نزن من برات لقمه می گیرم..

گفتم: سرد شده.. باید گرمشون کنم..

مهرداد پیش دستی کرد و گفت: نه بابا ترنم خانم.. سرد نشده.. بشین بخوریم.. همینجوریشم خوبه..

ضیا اجازه نداد برای خودم بکشم.. سریع برام لقمه می گرفت و دستم می داد.. پیش مهرداد و نادیا معذب بودم ولی اونا اصلا عین خیالشون نبود.. کم کم حالم بهتر شد.. گفتم: سیر شدم ضیا..

لقمه دیگه ای رو به دستم داد و گفت: اینم بخور..

لقمه رو گرفتم.. نادیا رو به من گفت: می خوامی بری چند دقیقه دراز بکشی؟

چی؟ دراز بکشم؟ کجا؟ رو تخت ضیا یا رو تخت مامان باباش؟ لبخندی زدم و گفتم: نه.. ممنون حالم خوبه دیگه..

ضیا: جدی اگه میخوای..

سریع حرفش رو قطع کردم و تیز گفتم: نه دیگه.. چرا گیر می دی..

چیزی نگفت.. از اینکه اینجوری تو ذوقش زده بودم خیلی ناراحت شدم.. می خواستم از دلش دربیارم و نمی تونستم..

قدر یه نفس هم نمی تونستم بهش نزدیک بشم.. اروم گفتم: خوبم .. می خوام پیش شما باشم..

لبخند غمگینی زد.. اجازه نداد کسی دست به میز بزنه.. در واقع همه کبابها و جوجه ها خورده شده بود.. دسر رو برداشت و رفتیم تو هال.. موبایلم زنگ خورد... مامان بود.. معذرت خواهی کردم و باز رفتم تو اتاق.. من: سلام مامان جان..

مامان: شام خوردین؟

دلم گرفت.. حتی حالم رو هم نپرسید.. گفتم: بله.. الان تموم شد..

مامان: خوب باشو بیا دیگه..

من: اا.. مامان نمی شه که.. هنوز نرفتن..

مامان: پس کی می رن؟

من: نمی دونم.. ضیا میاد می رسونتم دیگه.. از چی نگرانین؟

مامان: حتما بیای ها... نمونی شبو..

من: چشم..

نمی دونم برای چی مامان فکر می کرد اصرار دارم شبو بمونم.. بیشتر از هر کسی خودم از ضیا فراری بودم.. برگشتم پیش بچه ها.. مهرداد که انگار دویینگ کرده بود.. با هیجان داشت خاطرات دانشگاهش رو تعریف می کرد.. از چشمای ضیا خستگی می ریخت.. این دو هفته حسابی خسته شده بود.. رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن بساط چایی شدم.. تازه ساعت 10 بود.. چایی رو حاضر کردم و بردم تو پذیرایی.. ضیا خمیازه ای کشید ولی مهرداد اصلا توجه نکرد.. انقدر ادم خوش مشربی بود که ادم اصلا متوجه گذشت زمان نمی شد.. صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد.. ضیا از گوشه چشمش نگام کرد.. به موبایلم نگاه کردم.. بابا بود.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بله ..

بابا: ترنم جان.. مهمونا نرفتن؟

وای بابا.. تو دیگه چرا.. سریع رفتم تو آشپزخونه و گفتم: نه هنوز.. چطور؟

بابا: من پایین منتظر تم..

دهنم باز موند.. بابا پایین بود؟.. نفهمیدم چطور قطع کردم.. تو بد برزخی بودم.. نمی تونستم بابا رو پایین منتظر بذارم.. از طرفی نمی دونستم چه بهانه ای جور کنم و برم.. ای خدا.. داشت گریه ام می گرفت.. باید چی می گفتم؟.. ضیا وارد اشپزخونه شد و سینی فنجونهای خالی دستش بود.. خمیازه ای کشید و فنجونها رو داخل سینک گذاشت.. دلم رو به دریا زدم و گفتم: ضیا..

با خستگی به طرفم برگشت و گفت: بله..

گوشی رو تو دستم می فشردم.. گفتم: بابا پایین منتظره.. من برم؟

چشمای ضیا تا حد ممکن باز شد.. در حالی که سعی می کرد صدایش رو پایین نگه داره گفت: چی؟ اینا که هنوز نرفتن؟.. مگه نگفتم خودم می رسونمت؟

با ندامت تو صورتش نگاه کردم و گفتم: به خدا تقصیر من نیست.. بابا خودشون اومدن اینجا..

اخمهای ضیا رفت تو هم.. دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: باشه.. لباس بیوش برو..

می خواست از اشپزخونه بیرون بره که با مظلومیت گفتم: ضیا..

ایستاد ولی برنگشت.. با حرص گفت: حرف نزن.. فقط برو..

و بعد رفت بیرون.. بغض راه گلوم رو گرفت.. راهی اتاق ضیا شدم تا مانتم رو بیوشم.. از این کار مامان و بابام دلم گرفت.. هر چند به فکرم بودن.. هر چند می خواستن من راحت باشم ولی یه جورایی توهین محسوب می شد.. اونم نسبت به ضیا که اینقدر مهربونی می کرد.. درسته که علاقه ای بهش نداشتم ولی دلیل نمی شد حالا که بعد شش ماه ازم چیزی خواسته پشت گوش بندازم یا کم محلی کنم.. اهسته از اتاق بیرون اومدم.. نادیا که منو آماده دید گفت: داری میری ترنم جون؟

اهسته گفتم: بله.. ببخشید مامانم یه خرده مریضه.. بابا اومده دنبالم..

به ضیا نگاه کردم.. چشمش به پاهام بود.. نادیا با ناراحتی گفت: الهی بمیرم.. ببخشید تو رو خدا.. ای کاش می نداختیم یه روز دیگه..

گفتم: اینبار که قبول نیست.. ایشالا یه روز دیگه مفصل برگزار می کنیم..

نادیا: ایشالا..

به خوبی پوزخند ضیا رو دیدم.. دلم بیشتر فشرده شده.. از مهرداد هم خداحافظی کردم و به سمت در رفتم.. ضیا پشت سرم اومد.. دستاشو تو جیبش کرده بود و هیچی نمی گفت.. کفشام رو پوشیدم و رفتم بیرون.. اسانسور باز بود.. برگشتم به طرف ضیا و تا خواستم خداحافظی کنم در رو بست.. بغضم بیشتر شد.. وارد اسانسور شدم و طبقه همکف رو زدم.. چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم خوب بشه.. ولی تنها چیزی که جلوی چشمام بود نگاه

آخر اخم الود و سرزنش امیز ضیا بود...رفتم تو خیابون.. ماشین بابا رو دیدم و سوارش شدم.. زیرلبی سلام دادم.. بابا هم جواب سلامم رو داد.. سرم رو انداختم پایین و تا خونه حرفی نزد  
 اناهد

کلیدم رو زیر پادری گذاشتم. گوردون با تعجب گفت: چرا اونجا می زاری؟

من: امروز میان برای نظارت بر سیستمهای گرمایشی.. کورت لطف کرد و گفت اپارتمان منو نشونشون میده

گوردون اهانی گفت و چمدونم رو برداشت و باهم از پله ها رفتیم پایین.. احساس عجیبی داشتم..یه جوری بودم.. بعد از هفت سال دوباره کنار مردی قدم برمیداشتم.. بعد از طلاقم از سینا با خودم عهد کرده بودم دیگه طرف هیچ مردی نرم ولی.. مگه ممکنه زن باشی و دلت یه تکیه گاه نخواد.. دلت دستی که دور کمرت حلقه بشه نخواد.. وقتی به المان اومدم انقدر غرق کار و تلاشم برای اقامت شدم که همه چی فراموشم شده بود.. هرچند گاهی تنهایی و مشکلات زندگی انقدر بهم فشار می آورد که وجود یه مرد رو واقعا کم می اوردم ولی الان که گوردون بود بیشتر کمبودش رو حس می کردم.. اینکه مردی اینقدر نزدیک باشه ولی مال تو نباشه.. ندونی که می تونی روش حساب کنی یا نه یه جورایی زجر اوره..

من: اون سبد رو بزار جلو گوردون..

گوردون: توش چیه؟

من: خوراکی..

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.. گفتم: چیزی می خوری؟

گوردون: دارم رانندگی می کنم..

خندیدم و گفتم: می دونی گوردون.. تو ایران حتی موقع رانندگی غذا هم می خورن..

با تعجب گفت: جدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: یادمه باهم که می رفتیم مسافرت بابا همش در حال رانندگی چایی می خورد..

گوردون: تو ایران اینکار ممنوع نیست؟

من: چرا. جریمه هم داره..

گوردون: خوب چرا پس این کار رو می کردن؟

خندیدم و گفتم: نمی دونم..

نگفتم که همه ما روحیه ای داشتیم که می خواستیم برخلاف جریان اب شنا کنیم.. محدودیتها رو بشکنیم و از خط قرمزها عبور کنیم.. مثل من..ابتین.. مهشید.. بابا.. همیشه هم جریمه سنگینی بابتش می دیم... بعد از دو ساعت رانندگی به اصرار من کنار جاده نگه داشتیم تا به چیزی بخوریم.. به گوردون گفتم به قهوه اول صبح عادت دارم.. بعد از خوردن صبحانه سبکی که قبلا آماده کرده بودم دوباره به راه افتادیم.. جاده های سفید پوش انقدر جذاب بودن که نمی توانستم چشم ازشون بردارم.. مناظر درست شبیه اتوبان تبریز تا تهران بود.. اون تیکه اولش که دروازه تبریز رد می شدی تا بستان اباد.. تنها وجه تمایز کوههای قرمز رنگ تبریز بود.. و اینجا کوهی نداشت.. دو ساعت باقیمونده خیلی سریعتر از اونکه تصور می کردم به پایان رسید.. وارد منطقه روستایی قشنگی شدیم..

من: کسی رو هم اینجا می شناسی؟

گوردون: فقط یکی از همسایه های قدیمی.. چند سالی هست اینجا نیومدم..

بالاخره به کلبه ای می گفتم رسیدیم.. کلبه که چی.. یه خونه خیلی قشنگ و بزرگ.. با حیاط و پرچینی که از جاده جداش کرده بود.. گوردون گفته بود کسی اینجا زندگی نمی کنه ولی ظاهر خونه اصلا این رو نشون نمی داد.. انقدر زیبا بود که همینجوری ایستاده بودم و به مناظر اطراف نگاه می کردم.. گوردون چمدونها رو از ماشین بیرون آورد و گفت: بریم تو.. هوا خیلی سرده..

رفتیم داخل خونه.. برعکس اینکه فکر می کردم همه جا رو خاک برداشته ولی خونه ساکت و تمیز بود.. فقط سرد بود و نمناک...

من: ووووی... اینجا هم سرده..

گوردون: الان شومینه رو روشن می کنم..

چمدونها رو کنار کاناپه گذاشت و رفت بیرون.. مشغول وارسی خونه شدم.. یه نشیمن مربعی شکل که کاناپه های گرم رنگ داشت با یه تلویزیون قدیمی و قفسه کتابی که معلوم بود کتابهاشو برداشتن چون بیشتر خونه هاش خالی بود... سمت راست نشیمن سه تا اتاق وجود داشت و سمت چپ هم اشپزخونه اپنی بود که کابینهای قهوه ای داشت.. گوردون با چند تا هیزم وارد شد و به سمت شومینه رفت.. خیلی زود آتیش به پا کرد..

من: خوب بلدی آتیش روشن کنی..

گوردون با لبخند گفت: بله.. اینو پدر بزرگم بهم یاد داده..

از جلوی شومینه بلند شد و پالتوش رو درآورد.. ولی من هنوز سردم بود.. گفتم: کدوم اتاق مال منه؟

گوردون چمدونم رو برداشت و به سمتی در سوم رفت و گفت: اینجا اتاق مهمونه.. یاد میاد وقتی بچه بودیم همیشه اینجا می خوابیدیم..

در اتاق رو باز کرد.. به دنبالش رفتم تو.. واقع اتاق زیبایی بود.. چمدونم رو کنار تخت تک نفره گذاشت و گفت: این اتاق حموم و دستشویی نداره.. باید از سرویس بیرون استفاده کنی..

گفتم: مهم نیست.. ممنون..

گوردون: پالتوت رو درنمباری؟

من: هنوز سرده..

گوردون قدمی به سمتم برداشت و گفت: انی.. انقدر هام سرد نیست..

دستش رو به سمت دکمه های پالتوم برد و چشم من هم دستاش رو دنبال کرد.. اروم دکمه پالتوم رو باز کرد.. قلبم شروع کرد به تپیدن.. دکمه دوم.. پایین تر.. دکمه سوم.. بعد دستش اومد بالا.. و یقه پالتوم رو کنار زد.. راس می گفت.. انقدرها هم سرد نبود.. نگاهم بالا رفت و به صورت گوردون خیره شدم.. اونم درست بهم زل زده بود.. موقعیت عجیبی بود.. احساس میکردم نفس کشیدن یادم رفته.. دستش بالاتر اومد و روی صورتم قرار گرفت.. گرم بود.. با انگشت شستش گونه ام رو نوازش کرد.. بی اختیار برای چند لحظه چشمام رو روی هم گذاشتم.. صدای اروم گوردون باعث شد چشمام رو باز کنم: انی..

چشمام مستقیماً به چشمام زل زده بود.. قلبم داشت می کوپید.. یعنی الان لحظه ای بود که در انتظارش بودم؟ سر گوردون کمی پایین اومد.. اره.. همین بود.. یه نشانه.. یه علامت.. چونه ام رو بالا بردم.. نفسهای گوردون می خورد تو صورتم.. حس عجیبی داشتم.. آخرین باری که یه مرد منو بوسیده بود کی بود؟ هشت سال پیش؟ چه زود گذشت.. هشت سال؟ سر گوردون پایین تر اومد.. داشتم چشمام رو می بستم که با شنیدن صدای در هر دومون از جا پریدیم.. گوردون سریع سرفه ای کرد و گفت: الان.. الان برمی گردم..

وقتی از کنارم رد می شد لعنتی گفتنش رو شنیدم.. سرجام خشکم زده بود.. الان داشت چه اتفاقی می افتاد؟ گوردون منو می بوسید؟ به سمت راستم برگشتم و به خودم تو ایینه اتاق نگاه کردم.. لپام گل انداخته بود.. به سمت ایینه رفتم و به خودم زل زدم.. یعنی این الان من بودم؟ یعنی گوردون می خواست منو ببوسه؟ من چی؟ منم می خواستم اونو ببوسم.. اره.. منم می خواستم.. یعنی.. یعنی خوب شده بودم؟ یعنی کابوسهام تموم شده بود؟ یعنی ممکن بود منم مثل زندهای معمولی بشم؟ روی لبه تخت نشستم.. به تمام بدنم دست کشیدم.. تمام ماهیچه ام رو یکی یکی از نظر گروندم.. تک تک مفصل ها.. تمام ثانیه هایی رو که با گوردون بودم.. نه.. هیچ اثری نبود.. هیچی نبود.. مطمئنم.. نه قفل شدگی.. نه حتی یه انقباض کوچیک.. یعنی ممکن بود؟ پیشونیم رو مالیدم.. گرم شده بود.. بد جوری.. پالتوم رو دراوردم و رو تخت دراز کشیدم.. لبم رو گزیدم.. بی قرار بودم.. زیاد.. به پهلوی راسم چرخیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم.. چشمام رو روی هم گذاشتم و رفتم به گذشته ها...

من: خونه قشنگی دارید..

شهرام: دوست داری؟

با اشتیاق به اطراف نگاه کردم و گفتم: اوهوم.. خیلی قشنگه..

و واقعا قشنگ بود.. به هیچ وجه قابل مقایسه با خونه قدیمی ما نبود.. نورپردازی عالی.. مبلمان.. وای اشپزخونه رو بگو.. تلویزیون.. با دهن باز داشتم همه جا رو نگاه می کردم.. اینجا قطعا تیکه ای از بهشت بود.. شهرام با خنده اروم زیر چونه ام زد و گفت: موش نره تو دهن..

از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.. ولی باز نگاهم اینور و اونور می دوید.. شهرام: واینسا... بشین.. چیزی می خوری؟

دستپاچه گفتم: نه ممنون.. چیزی میل ندارم..

شهرام با شگفتی به سمتم برگشت و نگاه کرد.. چرا داشت اینطوری نگاه می کرد؟ یهو متوجه حرفی که زده بودم شدم.. هینی گفتم و دستم رو گذاشتم رو دهنم.. وای خدا عجب سوتی داده بودم.. صدای قهقهه شهرام رفت هوا.. وسط خنده گفت: وای اناهدید.. من عاشقتم.. بشین..

از حرفی که زده بود سرخ شدم.. گفته بود عاشقمه.. عاشق من.. مرتب روی یکی از مبلها نشستم.. دست به مانتوم می کشیدم تا مرتب باشه.. جو خونه بدجوری منو گرفته بود.. شهرام از اشپزخونه نگاهی بهم انداخت و گفت: مانتو تو در نمیاری؟

نفسم تو سینه حبس شد.. مانتو؟ باید در می اوردم؟ با تته پته گفتم: مرسی.. همینجوری خوبه.. راحتم..

شهرام با دوتا اب طالبی برگشت تو نشیمن و گفت: چی چی رو خوبه.. اصلنم خوب نیست..

ای لعنت به این شانس.. گفتم: نه.. اخه.. می دونین چیه.. لباسم مناسب نیست..

شهرام چشمش رو ریز کرد و گفت: اینجا که کسی نیست معذبی..

همچین محکم جلوی مانتوم رو گرفته بودم انگار الان می خواست از تنم در بیاره.. گفتم: نه.. اخه خودم ناراحت می شم..

شهرام: لااقل مقنعه ات رو دربیار.. نمی دونم گرمت نمی شه تو این هوا..

با دهن باز به کولر نگاه کردم و گفتم: کولر که روشنه..

شهرام: باشه.. بازم گرمه..

بعد دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد.. منم اروم مقنعه ام رو از سرم دراوردم و متعاقبا موهام به پرواز در اومدن.. با خجالت دستی به موهام کشیدم..

شهرام با لبخند گفت: اهان.. حالا شد.. حیف نمید موهای به این قشنگی رو زیر اون پارچه مخفی می کنی؟  
لبم رو گزیدم.. برای اولین بار بود که پیش یه نامحرم حجاب رو برمی داشتیم.. زیاد برام مهم نبود ولی خانم جون خیلی حجابم اصرار داشت... پدرم رو در می آورد اگه یه ریزه از موهام بیرون بود.. داشتیم از گرما می مردم.. احساس می کردم همه خون بدنم به سرم هجوم آورده.. تمام رگهای صورتم داشتن می ترکیدن.. شهرام: چرا سرخ شدی؟  
کمی تو خودم جمع شدم و گفتم: گرمه...

شهرام دوباره چشماشو گرد کرد و گفت: کولر که روشنه..

بعد خندیدم.. اصلا وقتی می خندید تمام اجزای صورتمش می خندید.. لبهاش.. چشمای عسلیش.. حتی به نظرم موهاش..  
چقدر خوش تیپ بود.. دوباره سرم رو انداختم پایین..

شهرام: اب طالبیت رو بخور..

ترنم

بابا زیرچشمی نگام کرد و گفت: خوش گذشت؟

پوزخندم رو قورت دادم و گفتم: جاتون خالی..

بعد از کمی مکث دوباره پرسید: شام رو چیکار کردین؟

همون جور که سرم پایین بود و داشتیم با بند کیفم ور می رفتم گفتم: از بیرون کباب و جوجه گرفته بود..

بغضم گرفت.. چرا نسبت بهش اینقدر بی رحم بودم؟ لعنت بهت دایی احد.. چی میشد ما رو به هم معرفی نمی کردی..  
اصلا کی بهت گفته بود؟ احساس سرخوردگی می کردم.. نگاه اخر ضیا.. بدون خداحافظی در رو بست.. به سختی بغضم رو قورت دادم.. همیشه مهربون بود.. رسیدیم خونه.. بابا با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفتیم تو... ماشین که خاموش شد اروم و بی صدا از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا بابا هم از ماشین پیاده بشه.. حوصله نداشتم.. فقط به رعایت ادب بودم وگرنه دوست داشتم همین الان بدوم به سمت غار خوشگل یاسی رنگم.. پشت سر بابا از پله های حیاط بالا رفتیم.. همین که در خونه رو باز کردیم مامان به استقبالمون اومد.. کت بابا رو گرفت و سلام ارومی داد.. خم



شدم و بند کفشام رو باز کردم.. بابا جواب سلام مامان رو داد.. کفشام رو دراوردم و زیرلبی سلام دادم.. بابا رفت تو.. مامان با کت بابا همینجوری داشت نگام می کرد. از کنارش که رد می شدم گفت: ترنم جان... خوبی؟

برگشتم و نگاش کردم.. چقدر از این واژه مسخره بدم می اومد خوبی؟ و همینطور از جوابش خوبم... زیرلب گفتم: خوبم.. میرم بالا..

بدو بدو از پله ها رفتم بالا.. خودم رو داخل اتاقم انداختم و در رو بستم.. همونجا نشستم و تو تاریکی زانوهایم رو بغل کردم.. این مشکل همیشگی من بود.. یا خودم فراری بودم یا مامان و بابا فراریم می دادن.. حق داشتند.. حق داشتند؟ نه.. الان حق نداشتن... اون زمان که به قول خودشون بهم ازادی می دادن که راه خودم رو پیدا کنم باید این کار رو می کردن.. نه الان... سرم رو روی زانوهایم گذاشتم.. ترنم می تونی گریه کنی؟.. نه.. چرا گریه کنی؟.. وقتی کارت از گریه گذشته چرا باید گریه کنی.. صدای مامان از پشت در اومد: ترنم جان؟ بدون اینکه تکون بخورم گفتم: بله..

مامان: می تونم پیام تو؟

اروم گفتم: دارم لباس عوض می کنم..

مامان: برات قهوه اوردم..

پوزخندم رو اینبار راحتتر زدم.. ساعت 11 شب برام قهوه آورده بود؟.. اخی کی 11 شب قهوه می خوره.. گفتم: نمی خورم مامان جان...

مامان با نگرانی پرسید: طوری شده ترنم؟ ضیا بهت حرفی زده؟

کلافه گفتم: نه..

مامان: این در رو باز کن ببینم.. ترنم..

سرم رو اروم به در زدم.. چرا ولم نمی کردن.. اروم از جام بلند شدم و گفتم: صبر کن مامان..

چراغ رو روشن کردم و شالم رو روی شونه ام انداختم.. در رو باز کردم و رفتم کنار تا مامان بیاد تو.. مانتوم رو دراوردم.. مامان گفت: مهمونا هنوز نرفته بودن؟

اروم گفتم: نه..

در کمدم رو باز کردم.. با اخم گفتم: ملاحظه ندارن که... نمی گن شاید طرف خسته باشه؟

مامان مدام حرف می زد.. بی حال مانتوم رو اویزون کردم.. نفس عمیقی کشیدم.. پیراهن بلند راحتی ام رو از کمدم اوردم بیرون..

مامان: اگه احد خونه بود حرفی نداشتیم.. می رفتی اونجا.. ولی چیکار کنم مادر چشمم ترسیده..

تو دلم پوز خند زدم.. یعنی چشم من نترسیده؟.. تو پناه در کمد بلوزم رو دراوردی و پیراهن رو تنم کردم.. بعد شلوارم رو دراوردی.. در حال اویزون کردن بلوزم بودم که مامان گفت: راستش ترنم جون.. می خواستم درباره ضیا باهات صحبت کنم..

حرفی نزدیم.. مامان کمی منتظر موند و گفت: می خواهی اصلا بمونه واسه یه وقت دیگه؟

در کمد رو بستیم و گفتیم: بله مامان... اگه همیشه باشه واسه یه وقت دیگه..

مامان لبخندی زد و گفت: باشه..

بعد به طرفم اومد و بغلم کرد.. منم دستامو دور گردنش حلقه کردم... صورتم رو بوسید و گفت: عزیزم.. می خوام بدونی خیلی دوستت دارم..

لبم رو گزیدیم.. با صدای گرفته گفتیم: منم خیلی دوستتون دارم مامان..

منو از بغلش کشید بیرون.. دستی رو گونه ام کشید و گفت: هر اتفاقی بیفته من و پدرت ازت حمایت می کنیم عزیزم.. مطمئن باش لیاقتت خیلی خیلی بیشتر از ضیاست.

سرم رو تکون دادم.. مامان دوباره گونه ام رو بوسید و از اتاق رفت بیرون.. روی تختم نشستیم..

موبایل رو روی تختم انداختم.. چراغ رو خاموش کردم و همونجور روی تختم نشستیم و زانوهام رو بغل کردم.. اشتباه کرده بودیم.. همه مون.. من.. دایی احد.. ضیا.. راستی چی شد که ضیا اینهمه عاشق شد؟.. من که کاری نکرده بودم.. اصلا مگه کسی من رو هم می دید؟ تا اونجایی که می تونستم از همه فاصله می گرفتم.. چی شد که اینهمه به چشم ضیا اومدم.. موبایلم رو برداشتم.. ساعت بیست و سه و چهارده دقیقه... رفتن؟ اون مهردادای که من دیدم هنوز تازه اولش بود.. تختم کنار پنجره بود.. دست بردم و پرده رو کنار زدم.. عادت بود.. نمی تونستم با پرده کشیده بخوابم.. سرجام دراز کشیدم و به اسمون بی ستاره خیره شدم.. اسمون امشب مثل من شده بود.. سیاه.. بی ستاره.. بی ابر.. بی ماه.. هیچی نداشت.. موبایلم رو روی پانتختیم گذاشتم.. اهی گفتم و دستم رو لای موهام فرو بردم.. چرا من اینجوری شده بودم؟.. ملافه رو تا روی سرم بالا کشیدم و سعی کردم بخوابم..

چشمام رو اروم باز کردم.. نوری که افتاده بود وسط اتاق چشمم رو زد.. ارنجم رو روی چشمام گذاشتم و به پهلو چرخیدم... بی حال موبایلم رو از روی پانتختی برداشتم و نگاهی به ساعتش انداختم.. نه بود.. چقدر خوابیده بودم.. خمیازه ای کشیدم و کش و قوزی به خودم دادم.. سرجام نشستیم.. یاد دیشب افتادم.. شاید بهتر هم شد.. شاید همین باعث می شد که من و ضیا به هم بزنییم.. ولی اخی.. دوست نداشتیم با دلخوری تمومش کنیم.. نه اینکه دوستش داشته باشیم نه.. نمی خواستم کسی ذره ای ازم دلخور باشه.. از تخت اومدم پایین و حوله ام رو از تو کمد برداشتم و از اتاقم

رفتم بیرون.. صدای رادیو مامان از پایین می اومد.. سریع دوش گرفتم. داشتم لباس می پوشیدم که مامان با لیوان شیر اومد بالا.. گفتم: داشتم می اومد پایین..

لبخندی زد و گفت: اومدم بیدارت کنم دیدم تو حمومی... شیرت رو بخور امروز مادرجون میاد اینجا...

در حالی که موهام رو لای حوله می پیچیدم گفتم: جدی؟ چی شد یهویی میان؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خودمم نمی دونم.. ساعت 8 زنگ زدن گفتن میان اینجا.. تو هم موهاتو سریع خشک کن سرما می خوری...

سرم رو تکون داد.. مامان رفت پایین.. سشوار رو به پریش زد و مشغول خشک کردن موهام شدم.. دوباره فکر کشیده شد به دیشب.. برگشتم و به موبایلم نگاه کردم.. حتما الان خواب بود.. همیشه جمعه ها تا 10-11 می خوابیدم.. موهام رو با یه کش بستم و رفتم پایین.. مامان تو آشپزخونه بود و داشت برنج پاک می کرد.. چند تیکه مرغ روی کابینت بود.. صورتم رو جمع کردم و گفتم: مرغ درست می کنین؟

بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت: فرهاد هوس ته چین کرده.. من هنوز نفهمیدم چطوریه که تو جوجه دوست داری ولی مرغ نه؟

چیزی نگفتم.. پشت میز نشستم .. میلی به صبحانه نداشتم ولی برای خالی نبودن معده ام چند لقمه خودم.. مامان برنج رو خیس می کرد که صدای زنگ در بلند شد.. مامان: مادرجونه..

بلند شدم و به سمت اف اف رفتم.. صورت مادرجون رو تو مانیتور دیدم.. در رو باز کردم و به استقبالشون رفتم.. با اینکه عصا دستشون بود ولی کاملا سرزنده و شاداب بود.. شادابتر از من.. رفتم حیاط و بغلشون کردم.. من: سلام مادرجون.. چه عجب یادی از ما کردید؟

مادرجون خندید و گفت: ای بلا.. من یادی از تو نمی کنم؟ یا تو یادی از من نمی کنی؟ باید از نسیم بشنوم که مریض شده بودی؟

لبم رو گزیدم و گفتم: مادرجون نگید.. مامان نمی دونه...

سرش رو تکون داد و گفت: الان حالت چطوره؟

گفتم: خوبم.. می بینید که.. یه خرده فشارم افتاده بود..

زیر بغلم رو گرفت و گفت: حالا بیا بریم تو..

مامان اومد استقبال.. بعد اینکه مادرجون لباسش رو تو اتاق مهمون عوض کرد اومد پیش ما و تو آشپزخونه نشست.. مامان داشت مرغ می پخت.. بوی مرغ رو دوست نداشتم.. گفتم: مامان اون هود رو بزنی.. خفه شدم..

مادرجون: احوال اقا ضیا چطوره؟

سری تکون دادم و گفتم: خوبه..

و دیگه هیچی نداشتم که بگم.. به ساعت نگاه کردم.. منتظر بودم 12 بشه بهش زنگ بزنم.. فقط به خاطر اینکه بدونم همه چی مرتبه یا نه.. هرچند مطمئن بودم مرتب نیست..

مادر جون: احد می گفت انگار دیشب مهمون داشته.. نه؟؟ می گفت تا ساعت سه نصف شب صدای ظرف می اومده ..

اخمهای مامان رفت تو هم.. گفت: عجب ادم بی ملاحظه ای.. نمی گفت مردم خوابن.. ظرفا رو بزاره واسه صبح؟

مادر جون: خواب نبود احد.. داشته درس می خونده..

دهنم باز موند.. گفتم: دایی احد گفت؟.. مگه دیشب خونه بود؟

اناهید

دستی به آرامی تکونم داد.. چشمام رو باز کردم.. گوردون بود.. خمیازه ای کشیدم و پتویی که روم بود رو به آرامی کنار زدم..

گوردن: پاشو دیگه چقدر می خوابی...

من: اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد.. ساعت چنده؟

گوردون: 11..

از جام بلند شدم و پتو رو تا کردم.. گوردون توضیح داد: همسایه بود.. وقتی دیده بود ماشین جلوی دره اومده بود بینه کی اومده... می گفت قبلا این موقع سال کسی اینجا نمی اومد ... مشکوک شده بود..

مشغول تا کردن پتو شدم.. چند لحظه به سکوت سپری شد.. بعد گوردون گفت: هوای بیرون خیلی خوبه.. میخوای یه قدمی بزنییم؟

با خوشحالی قبول کردم.. پالتوم رو برداشتم و رفتیم بیرون... واقعا هم اینطور بود.. برعکس هوای ابری صبح اسمون صاف و افتابی بود.. دستم رو زیر بغل گوردون انداختم و باهم از جاده کم عرضی اومدیم پایین.. گوردون جایی رو نشون داد و گفت: اونجا رو می بینی؟ اون سه تا درخت کنار هم..

من: اوهوم..

گوردون: ما همیشه اونجا بازی می کردیم.. یادمه پدربزرگ یه تاب به اونجا بسته بود.. دخترا همیشه تاب بازی می کردن..

من: میشه بریم اونجا؟

گوردون: نه متاسفانه.. وقتی خواب بودی یه نگاهی انداختم.. برفهای اون قسمت کاملاً یخ زده ان.. خطرناکه.. با ناراحتی گفتم: وای چه حیف..

گوردون: اشکالی نداره عزیزم.. بهار بشه باز میایم..

سعی کردم لبخندم رو پنهان کنم.. داشت غیرمستقیم به یه چیزهایی اشاره می کرد.. مثل اینکه باید منتظر خیلی چیزها می بودم.. باز اومدیم پایین.. از جلوی یه خونه رد شدیم.. گوردون: آقای مولر.. همون که اومده بود در خونه... بعد سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: یه خرده فضوله..

سرخوشانه خندیدم.. احساس می کردم افتاب قشنگتر می درخشه.. خوب شده بودم.. دیگه از اون حالتهای وحشتناک خبری نبود... یادم اومد وقتی سینیای دیوونه بهم نزدیک می شد چه حالی داشتم.. چقدر اون شب التماسش کردم که می ترسم.. چقدر ازش خواستم بمونه واسه یه شب دیگه...

به قرچ قرچ برف زیر پام گوش می کردم.. یادش به خیر.. ناخودآگاه از یادآوری خاطراتی که به ذهنم هجوم آورده بودن اهی کشیدم..

گوردون: اه می کشی؟

من: اره.. یاد مدرسه افتادم.. وقتی برف می بارید تو مدرسه کلی برف بازی می کردیم..

گوردون: تو ایران برف می باره؟ من فکر می کردم کویریه..

من: همه جاش که کویری نیست.. ما جای کوهستانیش بودیم... طرفهای شمال غرب.. زمستوناش تقریباً شبیه زمستانهای المانه..

ابروهای گوردون بالا رفت.. با لحن حسرتباری گفتم: یادش به خیر.. چقدر سرسره بازی می کردیم.. اصلاً وقتی برف می اومد انقدر خوشحال می شدیم که حد نداشت..

گوردون: دوست داری سرسره بازی کنی؟

نگاهی به پالتوی زارام انداختم که بابتش بیشتر پس اندازم رو داده بودم.. دلم نمی اومد با اون سرسره بازی کنم.. بدتر از اون بوتهای لژدارم بود.. اونا کجا کاپشنهای ارزون قیمت چینی اون زمانمون کجا... گفتم: نه.. با این بوتهها که نمی تونم..

دیگه چیزی نگفت.. بعد از مدتی دوباره به خونه برگشتیم.. برای ناهار گوردون سوسیسی المانی درست کرد و خوردیم.. تا عصر کمی تلویزیون نگاه کردیم و قهوه خوردیم.. بعد از ظهر دوباره باهم رفتیم بیرون.. صدای هیاهوی بچه ها داشت از یه گوشه می اومد.. به طرفشون رفتیم.. داشتن روی یخها اسکیت می کردن.. دلم لک زد برای اینجوری اسکیت کردن ولی نمی تونستم.. چندباری که امتحان کرده بودم باعث شده بود محکم زمین بخورم.. حتی بابت یکی از زمین خوردنام سه روز استراحت مطلق و دراز کش بودم.. کنار گوردون داشتم به بازی بچه ها نگاه می کردم.. چقدر این لحظه رو دوست داشتم.. لحظه ای که کنار عشقم بایستم و به بازی بچه هام نگاه کنم.. عشقم؟ یعنی گوردون الان عشق من بود؟ چکار کرده بود که عاشقش شده بودم؟ چشمم به دختر کوچولوی 4-5 ساله ای افتاد که موهای بورش از زیر کلاهش بیرون زده بود و داشت بازی می کرد.. یه لحظه بدجوری دلم خواست منم بچه داشته باشم.. چقدر ارزو داشتم.. چقدر رویا داشتم که زیر خیلی چیزها مدفون شده بود و الان داشت کم کم سر از زیر اونا درمی آورد.. ناخودآگاه اهی کشیدم.. وقتی تارا به دنیا اومد چقدر ذوق کردم.. الانم که الانه عاشقشم با اینکه ازش دورم.. ای کاش دختر من بود تا دختر مهشید.. چطور تونست بچه شو از خودش دور کنه.. من هرگز چنین کاری نمی کنم.. هوا داشت تاریک می شد که برگشتیم خونه.. آتش شومینه کمتر شده بود.. از جام بلند شدم و گفتم: چوب کجاست؟ برای شومینه..

گوردون: الان میارم..

و رفت بیرون.. منم مشغول شستن فنجونهای قهوه شدم.. یه قهوه داغ تو یه بعد از ظهر سرد روستایی حسابی بهم مزه کرده بود... گوردون با تیکه های بزرگ چوب اومد و تو گفتم: انگار شانس بهمون رو کرده انی.. امشب هم اسمون صافه..

درسته.. شانس رو کرده بود.. روزهای بدم تموم شده بود.. رفتم کنار پنجره و به اسمونی که داشت تیره تر می شد چشم دوختم.. گوردون خودش رو روی مبل رها کرد و گفت: اوه.. تعطیلات چه خوبه.. ای کاش تموم نشه..

خندیدم و گفتم: مطمئن نباش.. زودتر از اونی که فکر می کنی تموم میشه..

ریموت تلویزیون رو برداشت و کانالها رو بالا پایین کرد.. رفتم و پیشش نشستم.. دستش رو خیلی عادی انداخت دور گردونم.. بهش نگاه کردم.. هنوز به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود.. یهو خنده ام گرفت.. برگشت و گفت: به چی می خندی؟

سرم رو تکون دادم.. شونه ام رو گرفت و گفت: هی.. بگو.. بگو..

در حالی که جلوی خنده ام رو گرفته بودم گفتم: خوب می دونی.. هیچ وقت فکر نمی کردم از یه مرد بور خوشم بیاد..

چشمای سبزش گشاد شد.. ریز خندیدم.. گوردون: برای چی؟ مردای بور چه عیبی دارن؟

من: اوه.. نه.. عیبی ندارن.. ولی خوب می دونی.. دخترای ایرانی از مردهای سبزه بیشتر خوششون میاد

ابروی گوردون بالا رفت و گفت: این یعنی تو.. از این مرد بور خوشتر اومده؟

دوباره رفتم تو جلد اناهیید مغرور.. نباید زود وا می دادم.. گفتم: نه.. چنین منظوری نداشتم..

گوردون: ولی الان گفتمی..

صورتی رو برگردونم و گفتم: خوب گفته باشم.. منظورم تو نبودی..

کمی بعد گرمای نفسش خورد کنار گوشم.. قلقلکم اومد ولی تکون نخوردم.. گفتم: ولی من از یه دختر شرقی خوشم اومده..

دست به سینه گفتم: خوب الان چیکار کنم؟

سرگوردون عقب رفت و گفت: هیچی..

چشمام رو ریز کردم و بهش زل زدم.. گوردون با شیطنت گفت: اینجوری نگاه نکن نمی گم..

صورتی رو برگردونم و لبخند مخفی زدم.. پس می خواست بازی کنه.. خوشم می اومد.. مردایی که صاف می رفتن سر اصل مطلب رو دوست نداشتم.. گفتم: باشه دیگه نگاهت نمی کنم...

دست چپ گوردون دور شونه ام حلقه شد.. داشت می اومد جلو.. به ظاهر اهمیتی ندادم ولی تک تک حرکاتش رو می بلعیدم.. کمی منو به سمت خودش کشید.. مقاومت کردم.. دست راستش دور شکمم حلقه شدم و خیلی زود منو از پشت در اغوش کشید... نفس هاش می خورد کنار گوشم.. چقدر دستاش گرم بود... اروم گفتم: فکر نمی کنی اون دختر شرقی ناراحت بشه که منو بغل کردی؟

گوردون با لحن وسوسه انگیزی گفت: تو چی فکر می کنی؟

سعی کردم خودمو به بی خیالی بزنم.. گفتم: خوب.. اگه من بودم خیلی ناراحت می شدم..

دماغ گوردون چسبیده بود کنار گوشم.. گفتم: اگه اینجوریه طرف اون دختر شرقی نمیرم..

یه لحظه دلم ریخت.. یعنی نمی خواست طرف من بیاد.. اونم درست زمانی که می خواستمش.. بیهو گوردون از کمرم گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.. خندیدم.. گفتم: میام سمت تو..

صورتی رو برگردونم.. با صورتش فقط چند سانت فاصله داشتم.. تا خواستم چیزی بگم لبهای گوردون تو لبهام قفل شد.. خودم رو تو بغل گوردون رها کردم.. مگه جز این چی می خواستم؟ مگه برای چی اومده بودم این سر دنیا؟ مگه نمی خواستم ازاد و رها باشم؟ بدون هیچ مرزو محدودیتی.. خوب اینم همونی بود که می خواستم.. گوردون رو همراهی کردم.. همونجوری که یاد گرفته بودم.. هنوز یادم بود.. هنوز چیزهای زیادی درونم وجود داشتم.. پر از اشتیاق شده بودم.. داغ داغ.. دمای بدنم انقدر بالا رفته بود که احساس می کردم بلوز بافتم داره اتیش می گیره.. نفس کم آوردم.. فقط چند سانت صورتی رو عقب بردم... گوردون نگاهی بهم انداخت و خیلی سریع بلوزم رو از سرم بیرون

کشیدم.. درست مثل این بود که طنابی رو از دور گردنم ازاد کنن.. دوباره بهش چسبیدم.. دستهای بزرگش تمام نیم تنه لختم رو تحت تسلط خودشون گرفته بودن.. انقدر صدای بوسه هامون بلند بودن که فکر می کردم الان تمام دنیا می شنون.. سرم رو بردم عقب.. نفس نفس می زدم.. گونه هام اتیش گرفته بودن.. با چشمهای خمار نگام کردم.. دوباره بی هیچ حرفی شروع به بوسیدنم کرد.. بعد یهو از جاش بلند شد.. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و بغلش موندم.. وسط بوسه هامون خندیدم.. خوشش اومده بود.. مثل من.. نگاهش کردم.. انگار نه انگار که همه وزنم رو روش انداختم... مرد قوی بود و می دونست چقدر زنها از مردهای قوی خوششون میاد.. به سمت اتاق خواب رفت.. ضربان قلبم سه برابر شده بود.. روی تخت ولم کرد و روم خیمه زد.. دوباره بوسیدم.. اینبار محکمتر.. بیشتر.. طولانی تر.. صورتش که پایینتر رفت تنم شروع کرد به لرزیدن.. نه.. لعنتی.. الان وقتش نبود.. چرا الان.. سعی کردم بهش اهمیت ندم.. نه.. اینبار نه.. اجازه نمی دم بهم غلبه کنه.. برای چند لحظه از روم بلند شد پلبورش رو به سرعت از سرش بیرون آورد و انداخت یه طرف.. زیر گلوم رو بوسیدم.. دستش رو که روی زپ شلوارم حس کردم زانو هام قفل شد.. نتونستم کاری بکنم.. بدنم به اراده من نبود.. تا خواستم چیزی بگم فکم شروع کرد به لرزیدن... داشت گریه ام می گرفت.. گوردون پایینتر رفت.. انگار اصلا متوجهم نشده بود.. می خواستم صداش کنم ولی نمی تونستم.. دوباره داشتم قفل می شدم.. اینبار به لگنم رسیده بود.. چشمام رو محکم رو هم فشار می دادم.. دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. قطره اشکی از زیر پلکهای بسته ام سرازیر شد.. هیچ صدایی از گلوم بیرون نمی اومد.. لرزش فکم وحشتناکتر شده بود.. تشک اطرافم رو چنگ زدم.. همه بدنم قفل بود و داشت می لرزیدم.. معده ام سفت شده بود.. صدای برخورد دندونام به هم رو قشنگ می شنیدم.. الان می شکنم.. صدای وحشتزده گوردون به گوشم رسید: انی... انی چرا اینجوری شدی؟

بیشتر گریه ام گرفت.. شونه هام رو گرفت و تکون داد: انی.. اناهیید..

می دونستم بعدش چی در انتظارمه.. الان دیگه نفس هم نمی تونستم نفس بکشم.. صداهای بدی از گلوم خارج می شد.. داشتم خفه می شدم حتی چشمام رو نمی تونستم باز کنم.. گوردون وحشتزده تر صدام کرد: اناهیید.. صداش به فریاد تبدیل شد.. محکمتر تکونم می داد ولی هیچ کاری نمی تونستم بکنم که یهو یه طرف صورتتم سوخت.. با سیلی گوردون نفسم ازاد شد.. اکسیژن رو می کشیدم داخل ریه هام ولی هنوز بدنم قفل بود.. سریع بغلم کرد و دوید.. نمی دونستم کجا می ره.. منو گذاشت رو زمین و با برخورد قطرات یخ اب هینی گفتم و بدنم شل شد..

ترنم

مادرجون: اره.. مگه نمی دونی؟.. همیشه اخر هفته ها خونه اس..

مامان انگار تازه متوجه سوتیش شده بود.. سریع گفت: جدی؟.. دیشب احد خونه بود؟.. من نمی دونستم..



اینبار نوبت مادر جون بود که دهنش باز بمونه... گفت: عجب... تو نمی دونستی؟

مامان هم مدام دلیل می آورد که نمی دونست.. ولی دلم گرفت.. بدجوری.. مامان می گفت اگه دایی احد خونه بود حرفی نداشتن بیشتر بمونم.. ولی دایی احد خونه بود و ازم مخفی کرده بودن.. چیزی نگفتم.. ولی باید به ضیا زنگ می زدم.. باید براش توضیح می دادم.. با اون قیافه خسته وقتی تا ساعت سه خوابیده یعنی خیلی عصبی بوده.. از جام بلند شدم و خواستم از اشپز خونه بیرون برم که مامان پرسید: کجا میری؟  
گفتم: بوی مرغ خفه ام کرد مامان... می رم تو حیاط..

نگاه مشکوکی بهم کرد ولی چیزی نگفت.. اروم رفتم تو حیاط.. موبایلم رو از جیبم بیرون اوردم و به ضیا تلفن کردم.. "دستگاه مشترک موردنظر خاموش می باشد"

پوفی کردم.. حتما خوابیده بود.. شماره خونه رو گرفتم.. رفت رو پیغام گیر. بدون اینکه پیغامی بذارم قطع کردم.. کمی تو حیاط قدم زدم.. مدام به خودم دلداری می دادم که الان خوابیده.. بعدا بیدار میشه و بهم زنگ می زنه.. گرمای هوا باز منو به خونه کشوند.. خوشبختانه مامان اسپلیتها رو روشن کرده بود.. مامان و مادر جون هنوز تو اشپز خونه بودن.. روی مبل نشیمن نشستم.. بعد از چند لحظه مادر جون اومد پیشم.. از جام بلند شدم..  
مادر جون: بشین دخترم..

نشستم.. مادر جون روبروم نشست... نگاه مهربونی بهم کرد.. چقدر دوست داشتم مثل مادر جون باشم.. صبور.. مقاوم.. مهربون.. مستقل.. عاقل.. با همه راه می اومد.. شخصیت والاش از همون دیدار اول همه رو جذب می کرد.. برای همین همه احترام فوق العاده ای براش قائل بودن.. بعد از مرگ پدر بزرگ با اینکه تو یه خونه بزرگ تنها میشد ولی هیچوقت جلوی دایی احد مبنی بر مستقل شدنش رو نگرفت.. اصلا دلخور هم نشد... بی تابی هم نکرد.. اجازه داد تا دایی احد هر جور که دوست داره عمل کنه..

مادر جون: مشکلی پیش اومده ترنم جان؟

من: مشکل؟ نه.. چه مشکلی..

طوری نیگام کرد که پشیمون شدم.. گفتم: خوب.. نه اینکه.. اصلا مشکلی نباشه.. هست.. ولی از پشش برمیام..

دروغ می گفتم.. چطوری می تونستم از پس مشکلی که اجازه نمی دادن خودم حلش کنم بر پیام؟.. همیشه مامان یا بابا خودشون رو مینداختن وسط.. همیشه یکی بود تا مشکلم رو حل کنه..

مادر جون: با افاضیا حرفت شده؟

سرم رو انداختم پایین.. دوست نداشتم تعریف کنم و بگم برای اولین بار تو این شش ماه ضیا از من خواهشی کرده بود و مامان و بابا اجازه نداده بودن... نمی خواستم از دست مامان و بابا شکایت کنم.. هرچند از دست مامان و بابا ناراحت بودم ولی هنوز برام از ضیا عزیز تر بودن.. زیر لب گفتم: نه.. مادر چون پرسید: سر چی؟

الان باید چی می گفتم؟.. سکوتم که طولانی شد مادر چون گفت: درخواست بدی ازت داشته؟

سریع گفتم: نه.. این حرفا چیه؟

مادر چون: خوب پس سر چی؟

با خواهش گفتم: باور کنید چیزی نیست مادر چون.. اصلا باهم حرفمون نشده که..

مامان به جمعمون اضافه شد.. ظرف میوه رو روی میز گذاشت و گفت: قرار نیست حتما حرفی این وسط شده باشه.. ترنم که از اولش از این پسره خوشش نمی اومد..

مادر چون: خوب اگه خوشش نمی اومد چرا نامزد کرد؟.. همون اولش می گفت خوشش نمیاد..

مامان نگاه سنگینی به من کرد... همه اش تقصیر دایی احد بود.. من گفتم نمی خوام.. انقدر تو گوشم روضه خوند که خام شدم.. ولی الان مگه زبونم می چرخید بگم نقشه دایی احد بود؟ تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تو خودم جمع بشم.. ای کاش الان زمان دانشگاه بود... ای کاش لااقل امروز جمعه نبود که به یه بهانه از خونه بزنم بیرون.. حوصله موندن تو خونه رو نداشتم... صدای زنگ موبایلم نجاتم داد.. دوستم گلناز بود..

گفتم: گلنازه.. ببخشید..

مادر چون: برو عزیزم..

از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم.. برای اینکه قطع نشه دکمه سبز رو زدم و گفتم: سلام گلی..

صدای شاد گلی از اون ور خط به گوش رسید: به به.. سلام.. ترنم خانم.. شما خوبید؟

من: خوبم.. یه لحظه..

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. هنوز از دیشب پرده کنار بود و افتاب تا وسط اتاقم تابیده بود.. روی تختم جایی که افتاب نداشتم نشستم و گفتم: تو چطوری؟ چه خبرا؟

گلناز: خبری نیست.. سلامتی.. برای فارغ التحصیلی اقدام کردی؟

من: هنوز که نمره ها رو ندادن..

گلناز: چرا.. زدن تو سایت برو ببین...

من: جدی؟ باشه می رم می بینم.. تو قبولی؟

گلناز ریز خندید و گفت: بله که قبولم.. اخه این سواله تو از من می پرسی؟ اگه قبول نبودم اینجوری می خندیدم؟  
به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: اره خوب راس می گی...

گلناز: طوری شده ترنم؟ چرا بی حوصله ای؟

من: نه خوبم

گلناز: خوب انگار دوست نداری بگی... به هر حال زنگ زده بودم بگم این هفته نه هفته بعدش ما یه تولد توپ میریم..  
خواستم بگم برنامه تو جور کن با اقاضیا بیا..

با تعجب گفتم: خودت تولد میری اونوقت منم دعوت می کنی؟ اصلا مگه من طرف رو می شناسم؟

گلناز: تولد نامزد پسرداییمه... منم با دختره خیلی چیک تو چیکم.. بهم گفته هرکی که خواستم دعوت کنم منم می  
گم تو بیای...

من: نه بابا.. بی خیال.. من کجا پیام..

گلناز: الاغ.. مجلس از ما بهترونه.. نمی دونه دختره چه خرپولیه.. بهت که گفتم.. نیای از جیب رفتی..

من: همون بهتر که از جیبم بره.. نمیشه که بی دعوت پیام..

گلناز: ای بابا.. من که دارم دعوتت می کنم...

من: تو که صاحب مجلس نیستی.. عنر عنر پاشم پیام اونجا که چی؟

گلناز با لحن التماس الودی گفت: تو رو خدا ترنم.. بین از فامیل ما که کسی نییاد.. همه جوونا میان.. من اونجا تنهام..

من: مگه نمی گی با دختره چیک تو چیکی؟

گلناز: خوب اون که پیش من نمی مونه.. وایمیسه پیش شوهرش..

من: خوب احسان که هست...

گلناز: اه.. من که هرچی می گم تو یه چیزی می گی.. بیا دیگه..

من: راستش گلناز.. من از برنامه ضیا خبر ندارم.. نمی دونم اون بتونه بیاد یا نه..

گلناز: عجب نامزدی هستی تو.. یعنی از برنامه اش خبر نداری؟

با این حرفش دلم گرفت.. واقعا عجب نامزدی بودم.. احساسم به این نامزدی مسخره باعث شده بود به هر چیزی در  
مورد ضیا بی علاقه باشم.. حتی نمی دونستم چه رنگی دوست داره.. گفتم: اخه اصلا برنامه اش معلوم نمیشه.. یهو  
دیدم باید بره سر پروژه..

گلناز: خوب کاری نداره.. زنگ بزن ازش بپرس.. این دوشنبه نه دوشنبه هفته بعده..

کلافه گفتم: گیر دادی گلنازا...

گلناز پرسید: می گم طوری شده نگو نه... حرفتون شده؟

بغضم گرفت.. گلناز دوست صمیمیم بود. تا حرف رو از زیر زبونم نمی کشید بیرون اروم نداشت.. بهش نمی تونستم دروغ بگم.. اروم گفتم: حرف که نه.. ولی..

گلناز اروم پرسید: ولی چی؟

بغضم رو به زور قورت دادم ولی باعث شد اشکم بچکه.. اروم گفتم: ازم دلخور شده.. به تلفنم جواب نمی ده.. حقم داره...

گلناز: قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.. اینجوری که من نمی فهمم..

با صدای لرزونی شروع کردم به تعریف کردن.. از اینکه مامان و بابا خوششون نمیاد من زیاد با ضیا تنها بمونم و اینکه مهمونیش رو خراب کردم.. گلناز با ناراحتی گفت: ای بابا... غریبه که نیست.. نامزدته..

گفتم: چی بگم.. خیلی بد شد.. ضیا این مدت فقط یه چیز ازم خواسته بود..

گلناز: ناراحت نشو.. ببین.. همین مهمونی بهانه خوبی که باهاش اشته کنی..

گفتم: چه فرقی می کنه.. این مهمونی هم مثل بقیه مهمونی ها..

گلناز نچی کرد و گفت: اخه چرا همچین می کنن.. والا من نامزد بودم از کنار احسان تکون نمی خوردم..

اهی کشیدم.. من چیم به ادم رفته بود که... گفتم: چی بگم.. فعلا بزار ببینم ضیا اشته می کنه یا نه..

اونم شروع کرد به دلداری دادنم و گفت: چرا اشته نکنه... فکر می کنی من و احسان همیشه عاشق و معشوق بودیم نه به خدا.. شده همچین دعوا کردیم.. هفته به هفته باهم حرف نزدیم.. اصلا پای بزرگترا اومده وسط.. بعدش چی؟ اشته کردیم و دوباره شدیم جوجوی همدیگه..

بعد خندیدم.. تو دلم عق زدم.. جوجو؟ به احساس زاقارت می گفتم جوجو؟.. ته دلم شور می زد.. دوست داشتم این

نامزدی یه طوری تموم بشه.. از بودن ضیا نزدیک خودم احساس راحتی نمی کردم درعین حال دوست نداشتم با دلخوری از هم جدا بشیم.. دوست داشتم فکر کنم ضیا به این نتیجه رسیده که به دردش نمی خورم نه اینکه من باعث کاری بشم.. گفتم: باشه.. بهت خبر می دم..

گلناز با لبخند گفت: منتظرم.. ایشالا که جور میشه میای.. غصه نخور..

من: نه.. غصه نمی خورم..

احساس کردم کسی گلناز رو صدا کرد... پوفی کرد و گفت: اگه گذاشت من یه کلمه حرف بزنم.. برم ببینم چی می گه... سعی کن حتما بیای.. قول می دم کلی بهت خوش بگذره..

من: باشه.. سعی خودم رو می کنم..

تلفن رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم.. پوفی کردم.. کی حوصله مهمونی رو داشت.. بی خیال... دوباره موبایل ضیا رو گرفتم.. ای کاش جواب بده..

اناهید

پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم و دماغم رو بالا کشیدم.. هیچی هیچ فرقی نکرده بود.. همه چی مثل قبل بود.. قفل شدنم.. تنگی نفسم.. چرا سر یکیشون نمی مردم.. چرا سر یکیشون نمردم.. با دستم موهای خیس رو زدم عقب.. گوردون سریع با فنجون قهوه از اشپزخونه اومد بیرون.. انقدر دستپاچه بود که کمی قهوه ریخته بود رو شلوارش.. پلیورش رو هم تنش نکرده بود.. کنارم زانو زد و فنجون قهوه رو داد دستم.. ازش گرفتم.. نگران نگاهم کرد.. بعد چندتا چوب تو اتیش شومینه انداخت و گفت: الان گرم میشی..

جوابی ندادم.. تو اون لحظه بیشتر دلم می خواست یخ می زدم و می مردم.. روبروم نشست و پیشونیش رو مالید.. کمی از قهوه ام خوردم.. اروم گفت: انی.. من واقعا متاسفم..

نگاش کردم.. چی می گفت؟ کلافه دست تو موهاش کشید و گفت: من.. نمی خواستم اذیتت کنم.. معذرت می خوام..

چیزی نگفتم و به قهوه توی فنجون خیره شدم.. گوردون مدام معذرت می خواست.. ازش خجالت می کشیدم.. تقصیر اون نبود.. ایتین هم که سر همین موضوع رسوای خاص و عامش کرد و باعث شد سینا سر لج بیفته.. که بعد از هفت سال از طلاق هنوز زنگ بزنه و اذیتم کنه.. گوردون انقدر ناراحت بود که دلم به حالش سوخت.. ای کاش می تونستم بهش بگم ولی نه.. الان که فکر می کرد تقصیر اونه بزار فکر کنه.. گفتم: مهم نیست گوردون..

گوردون: می خوام بریم دکتر؟ اینجا درمانگاه داره..

من: حالم خوبه..

گوردون بهم نزدیک شد و صورتم رو میون دستاش گرفت و گفت: مطمئنی؟

من: البته..

ولی حال خوب نبود.. دلم داشت خون گریه می کرد..

گوردون: منظور بدی نداشتم..

من: اشکالی نداره...

گوردون: می رم برات سشوار بیارم..

گفتم: ممنون..

رفت تو اتاق.. بقیه قهوه ام رو به نفس سرکشیدم.. چه خیال خامی داشتم که فکر می کردم حال خوب شده.. پوزخندی به خودم زدم.. دختره احمق.. اگه قرار بود چیزی درست بشه اصلا خراب نمی شد.. گوردون سشوار رو آورد و کمک کرد تا موهام رو خشک کنم.. وقتی بدنم رو اونجوری قفل دیده بود سریع برده بودتم تو حموم و دوش آب سرد رو باز کرده بود.. شوک ناگهانی ناشی از آب سرد باعث شده بود قفل بدنم باز شه.. رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.. تند لباسم رو عوض کردم.. سعی می کردم به چیزی فکر نکنم.. اشکام بی مهابا چکیدن.. این تاوان اشتباه من نبود.. این مجازات دیگه برای من خیلی سنگین بود.. صورتم رو پاک کردم و از اتاق خارج شدم.. گوردون سرش رو میون دستاش گرفته بود.. دلم سوخت.. برای اونی که خودشو گناهکار می دونست.. برای خودم که می دونستم باید باهاش خداحافظی کنم.. کنارش نشستم.. سرش رو بلند کرد و گفت: انی..

حرفش رو قطع کردم.. هر چقدر بیشتر معذرتخواهی می کرد بیشتر عذاب وجدان می گرفتم... گفتم: خواهش می کنم گوردون.. انقدر معذرت خواهی نکن.. حالم خوبه...

گوردون دستای سردم رو تو دستش گرفت و بوسه ای بهشون زد.. بغض کردم.. چطور می تونستم از این همه محبت چشمپوشی کنم.. گوردون: خیلی خوبی انی..

لبخند زدم.. گوردون: برات میرم تشک و پتو بیارم کنار شومینه بخواب... حسابی بدنت یخ زده..

سری تکون دادم.. بلند شد و رفت.. زانو هام رو بغل کردم و به شعله های رقصان آتیش نگاه می کردم.. اهی کشیدم..

سینا: من ابروی تو رو می برم..

گریه کردم و گفتم: چیکار کنم.. می ترسم خوب..

سینا داد کشید: از چی؟ از چی می ترسی؟

رو تخت زانو هامو بغل کردم و گفتم: تو رو خدا سینا.. یه خرده مهربونتر باش.. دست خودم نیست..

جرات نگاه کردن به چشماش رو نداشتم.. قرمز قرمز بود.. هنوز تمام بدنم می لرزید.. مدام حرف می زد.. التماس می کرد.. فحش می داد..

دستم رو روگوشام گذاشتم.. سینا طول اتاق رو بالا پایین کرد و گفت: مریضی.. اره اصلا مریضی.. تو بیماری.. عصبانی داد کشیدم: مریض نیستم.. نیستم..

با حرص بهم نزدیک شد.. ناخودآگاه خودم رو جمع کردم.. نفس می خورد تو صورتم.. با حرص گفت: پس این ادا اطوارا چیه درمباری؟ می خوای از زیرش دربری؟

با دهن باز بهش نگاه کردم.. چی می گفت.. مغزم همچنان داشت حرفش رو تحلیل می کرد... تازه داشت حرفش برام جا می افتاد.. به طرف خیز برداشتم و داد زدم: خفه شو.. خفه شو..

سیلی محکمش صدام رو خفه کرد.. سرم محکم به تاج تخت خورد و رو تخت ولو شدم.. فکر می کردم می خواد بره بیرون ولی چه خیالی.. از اویز پشت در روسریم رو برداشت و به سمتم اومد.. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: می خوای چیکار کنی؟ می خوای چیکار کنی دیوونه؟

و بعدش همه سیاهی بود و تاریکی... درد بود و تحقیر.. شکستن روحم رو دیدم.. شخصیتم رو لجن مال کرد..

با صدای در پریدم هوا.. گوردون تشک رو جلوی شومینه انداخت و گفت: الان برات بالش و پتو هم میارم..

چیزی نگفتم.. رفت تو اتاق.. مچهام می لرزید.. شروع کردم به مالیدنشون... برگشت و بالش و پتو رو گذاشت رو تشک گفت: تو اینجا بخواب.. منم می رم تو اتاق.. چیزدیگه ای می خوای برات بیارم؟

بغض داشت خفه ام می کرد.. هنوز جای دستای سینا روی بدنم درد می کرد... هنوز می سوخت.. گوردون کلافه چند قدم تو اتاق راه رفت.. بعد گفت: میرم بازم چوب بیارم..

پلیورش رو پوشیده و رفت بیرون.. از جام بلند شدم و بالش و پتو رو مرتب کردم.. خیلی زود با چندتا چوب بزرگ برگشت و کنار شومینه گذاشت و گفت: تو راحت بخواب.. من تند تند سر می زنم..

با ناراحتی بهش نگاه کردم.. عجب تعطیلات اخر هفته ای شد برامون.. چی فکر می کردم چی شد.. از جاش بلند شد و گفت: خوب.. شب به خیر..

نمی خواستم بره.. نباید می رفت.. نباید با این افکار وحشتناک تنها می اومدم.. اینها موریانه بود.. روحم رو می خورد.. کم نخورده بود تا حالا.. تا خواست به سمت اتاق بره دستش رو گرفتم.. با تعجب به سمتم برگشت.. بغض داشت خفه ام می کرد.. با صدای گرفته ای گفتم: گوردون..

نگام می کرد.. قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: تنهام نزار..

تعجب تو چشماش از بین رفت و جاش رو به مهربونی داد.. لبخندی زد و گفت: باشه می مونم.. تو راحت بخواب.. من اینجا هستم..

روی تشک دراز کشیدم و گوردون هم رو کاناپه خوابید.. پتو رو روی سرم کشیدم و گریه کردم.. همون گریه ای که هفت سال پیش بعد از اون شب بغل بابا کردم.. همون گریه..

ترنم

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: جواب نمیده.. شد دو روز..

گلناز با ناراحتی نگام کرد و گفت: حتما سرش شلوغه.. باور کن.. شما که دعوا نکردین باهم..

سرم رو به طرف پنجره برگردوندم و به خیابون خیره شدم.. نگاه اخر ضیا.. پر از دلخوری عصبانیت.. گفتم: ربطی نداره.. همیشه جواب می داد..

چه دورغ شاخداری گفتم من.. من کی به ضیا زنگ می زدم که این دفعه دومم باشه؟.. همیشه اون بود که بهم زنگ می زد.. محبت می کرد.. گلناز: شماره دوستی.. کسی که بهش نزدیک باشه.. شماره محل کارش..

پوزخندی به خودم و دل خوش گلناز زدم.. گفتم: هیچ کدوم.. هیچی ازش ندارم..

گلناز چپ چپ نگام کرد و میدون رو پیچید.. گفت: والا من تو کار تو موندم.. اخه مگه میشه.. تو شش ماهی که نامزد کردی نه دوستی ازش می شناسی.. نه محل کارشو بلدی.. نه حتی شماره شو داری.. ادمی به بی خیالی تو نوبره والا.. مایی که اینهمه احسان رو می شناختیم بابا و داییم تا چیک و پوک احسان رو درنیاوردن رضایت ندادن..

چیزی نداشتم که بگم.. اصلا کی باور می کرد دلیل نامزدی من و ضیا افسردگی اون و مردم گریزی من باشه؟.. حتی گلناز هم از این ماجرا خبر نداشت.. تنها کسایی که می دونستن مامان بابام بودن و دایی احد.. رسیدیم دانشگاه.. گلناز ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.. گفت: ولی از من می شنوی بازم بهش زنگ بزن.. نمی گم تقصیر تو بوده ها ولی خوب.. این تویی که باید از دلش دریاری..

جوابی ندادم.. به سمت دانشکده به راه افتادیم.. گلناز اهی کشید و گفت: دیگه اینجا رو نمی بینیم.. دلم برای اینجا تنگ می شه..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: اره.. دل منم تنگ میشه..



هر دو طوری به ساختمان ها و محوطه دانشگاه نگاه می کردیم که انگار قراره برای همیشه از روی زمین محو بشن و دیگه نبینیمشون.. گلناز بیهو گفت: بله بله.. برادر خوش تیپ.. موها تو بزار تو خواهر..

و سریع دستشو به سمت مقنعه اش برد و گفت: شما هم اون رژ تو پاک کن خواهر.. خیلی تو چشمه.. چرا پسر مردم رو تحریک می کنی؟

به لحن بامزه گلی خندیدم.. من که اصلا رژ نزده بودم که بخواد تو چشم باشه.. ولی با دیدنش خنده رو لبام خشک شد.. چندباری تو دانشگاه از دور دیده بودمش ولی اینبار داشت مستقیم به سمت ما می اومد.. سریع خودم رو جمع کردم و دستی به مقنعه ام کشیدم.. گلناز: وای چه از دماغ فیل افتاده هم هست..

تا خواستم دست گلناز رو بگیرم و مسیرمون رو عوض کنیم ما رو دید.. انگار اونم تعجب کرده بود چون همینجور هاج و واج داشت بهمون نگاه می کرد.. خدا خدا می کردم راهشو عوض کنه ولی اروم به سمت ما قدم برداشت.. ناخودآگاه رفتم پشت سر گلناز.. حرکتیم از چشمش پنهان نموند.. گلناز اروم گفت: حالا من یه حرفی زدم.. لولوخور خوره نیست به خدا..

ولی گلناز نمی دونست اون کابوس زندگی من شده بود.. رسید بهمون.. سرش رو انداخت پایین و سلام کرد.. نمی دونستم از خجالت بود یا اداش... به سختی جواب سلامش رو دادم.. بی قرار بود یه چیزی بگه.. و من می خواستم هر چه زودتر از اونجا دور بشم..

اروم گفت: از آقای عمادی شنیدم با ضیا نامزد کردید.. تبریک می گم ..

چیزی نگفتم.. سرش رو آورد بالا و با چشمهای قهوه ایش نگاه کرد.. صورتم رو برگردوندم.. بند کیفم تو دستم مچاله شده بود.. قلبم بی اختیار می زد... مثل اون روز... مثل اون شب.. چشمش از روصورتم لیز خورد و اومد رو دستام ثابت شد.. اضطرابم رو حس کرد.. خداحافظی سریعی کرد و رد شد.. دیگه نمی تونستم رو پاهام بایستم.. روی جدول نشستم.. گلناز با نگرانی پرسید: خوبی ترنم؟

سرم رو تکون دادم.. گلناز: تو رو می شناسه؟

با سرش به اشکان اشاره کرد.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: همسایه دایی ایناس..

گلناز ابروهاشو بالا برد و اهانی کرد.. چند بار نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد.. بعد از جام بلند شدم.. با تردید پرسید: ببینم.. از این یارو خیلی بدت میاد؟

گفتم: خیلی بیشتر... ازش متنفرم..

گلناز دیگه چیزی نپرسید.. به سمت دانشکده حرکت کردم.. دیدار چند تا از بچه ها و شروع کارهای فارغ التحصیلی باعث شد کلا ضیا و اشکان یادم بره.. عصر وقتی خسته و کوفته رسیدم خونه باز یاد ضیا افتادم.. تا اومدن بابا موندم تو اتاقم.. فکر کردم شاید اینجوری بهتر باشه.. مگه نه اینکه من می خواستم یه جوری تمومش کنم؟.. هیچ کسی با دل

خوش و لبخند نامزدی به هم نمی زنه.. غلتی زدم.. اینم یه جورش بود.. پوفی کردم.. دستم رو بردم سمت موبایلم و دوباره زنگ زدم بهش.. اتن نمی داد.. خونه شون رو گرفتم تا براش پیغام بذارم... داشتم جملات رو توی ذهنم می چیدم که صدایی اونور خط گفت: الو..

صاف نشستم و بی اختیار گفتم: ضیا؟..

بعد از چند لحظه سکوت آقای عمادی گفت: ترنم جان تویی؟ خوبی دخترم؟

من: سلام.. شما خوبید؟ کی اومدید؟

آقای عمادی: دیروز دخترم.. با ضیا کار داشتی؟

من: بله.. موبایلش رو جواب نمیده گفتم زنگ بزnm خونه.

چند لحظه سکوت برقرار شد.. آقای عمادی با تعجب گفت: ضیا که دوبیه..

اینبار نوبت من بود تعجب کنم.. گفتم: دویی؟

آقای عمادی: اره.. مگه تو خبر نداشتی؟

اروم گفتم: نه.. به من چیزی نگفت..

آقای عمادی: ولی گفت خبر داری..

چیزی نگفتم.. آقای عمادی با لحن آرامی گفت: ترنم جان.. باهم حرفتون شده؟ ضیا پکر بود..

من: نه.. چیزی نیست...

با مهربونی گفت: ناراحت نشو دخترم.. دعوا نمک زندگیه.. فرداشب ضیا برمی گرده.. اشتی می کنین..

گفتم: فردا شب برمی گرده؟

آقای عمادی: بله.. نگران نباش.. بهش می گم زنگ زده بودی

یه لحظه پشیمون شدم که زنگ زدم.. اروم گفتم: ممنون.. فعلا خداحافظ..

آقای عمادی: خداحافظ..

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی .. دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.. پوفی کردم.. انقدر خسته بودم که چشمم رو هم

افتاد و خوابم برد... کارهای فارغ التحصیلی طولانی تر و خسته کننده تر از اون چیزی بود که فکر می کردم.. اگه

لودگی های گلناز نبود خسته کننده تر هم می شد..

گلناز: به ضیا گفتی؟

درحالی که به دنبال اتاق بیست و شش می گشتم گفتم: دیشب اومدم.. صبح زودم اس ام اس داد که عصر بریم بیرون... هنوز باهش حرف نزدم..

گلناز: خدا به دادت برسه ترنم.. چه نازی هم می کنه برات..

حرفی نزدم.. وارد اتاق بیست و شش شدیم و مدارک رو دادیم تا مسئول مربوطه امضا کنه.. بعد از امضا باید می رفتیم دبیرخونه...همین که از اتاق خارج شدیم صدای منحوس اشکان رو شنیدم: ترنم خانم..

دوست نداشتیم حتی برگردم و نگاهش کنم.. حس بدی تمام وجودم رو فرا گرفت.. گلناز با چشمهای باز نگاه می کرد.. دوباره گفت: ترنم خانم.. ببخشید یه لحظه میشه وقتتون رو بگیرم؟

ترنم خانم..هه.. از کی ترنم خانم شده بودم؟ از وقتی کارش با من تموم شده بود؟ یا فهمیده بود چه غلطی کرده؟ اون زمان که تو گوشم گفت عشقش.. چرا الان شدم ترنم خانم؟

اروم گفتم: نه..

دست گلناز رو گرفتم و کشیدم..پاهام رو روی زمین می کشیدم ولی سعی می کردم محکم باشم.. نباید منو ضعیف می دید..با چند قدم خودش رو به من رسوند و گفت: فقط یه لحظه..

ناخودآگاه دست گلناز رو ول کردم.. متوجه شد.. گفت: من همینجا منتظر می مونم..

سرم ناخودآگاه بالا پایین شد.. بهش نگاه نمی کردم..اومد جلوم ایستاد.. با فاصله.. چشمم انگشتر عقیقش رو دید.. هه.. از کی این همه مومن شده بود؟.. سرم رو پایینتر انداختم تا حتی کفشهایش رو هم نبینم..چند لحظه سکوت بود.. بعد اروم گفتم: ببینید.. ترنم خانم.. من.. راستش چطور می بگم.. می دونید..من.. راستش می خواستم..بابت اون قضیه..

دلیم بیچید.. داشت ده سال پیش رو می کوید تو سرم؟ بچگی خودم؟ اشتباه مامان و بابام؟ یا کثافت بودن خودش رو؟ صورتم رو برگردوندم.. اشکان ادامه داد: من باور کن می خواستم مامان و بابا رو راضی کنم... راضی کنم که.. بیایم.. خواستگاری..

دنیا رو با عظمتش کویدن تو سرم..ناخودآگاه سرم رو بالا اوردم وبه چشماش خیره شدم.. لعنتی.. چرا این کار رو کردم؟..جا خورد ولی باز ادامه داد: راستش.. وقتی از آقای عمادی شنیدم.. راستش.. تعجب کردم.. اخه... ضیا خبر داره ترنم؟

قلبم ایستاد و بعد در نهایت سرعت شروع کردن به زدن.. احساس کردم همین الان از دهنم می پره بیرون.. ضیا خبر داره؟ نه...ضیای بیچاره از چی خبر داره؟ اگه خبر داشت که ابرومون می رفت.. یوزخند اشکاری زدم.. روی پنجه پام بلند شدم و با اخم به صورتش زل زدم.. انگار انتظار این حرکت رو نداشت.. چون سرش رو عقب کشید..کار دنیا رو ببین.. یه زمان من اینجوری سرم رو عقب می کشیدم..با حرص گفتم: دفعه آخرت باشه میای سر راه من.. فهمیدی؟ دفعه آخر..

زیر لب گفت: باور کن..

با حرص بیشتری گفتم: باور نمی کنم.. انتظار نداشته باش باور کنم.. نمی دونم پیش خودت چی خیال کردی ولی پدرم مرده منم دست تو نمی ده..

بعد سریع به سمت گلناز رفتم.. بهت زده نگام می کرد..... همه چی رو شنیده بود.. دستش رو کشیدم تا محوطه یه ضرب دویدیم.. حالت تهوع وحشتناکی داشتم.. گلناز در حالی که نفس نفس می زد گفت: وای ترنم وایسا.. دیگه نمی تونم..

پهلوم درد گرفته بود.. ایستادم.. هر دو بدجوری نفس نفس می زدیم.. بعد از چند دقیقه که نفسش جا اومد با نگرانی به سمتم برگشت و گفت: ترنم.. این یارو چی می گفت؟

اناهید

با صدای زنگ موبایلم چشمم رو باز کردم.. با دست دنبالش گشتم.. صدای قطع شد.. اطراف برام غریبه بود بلند شدم و نشستم.. جلوی شومینه بودم.. تمام اتفاقات دیشب خیلی سریع از جلوی چشمم رد شد.. نگاهی به اطرافم کردم.. گوردون نبود.. دیشب رو همین کاناپه خوابیدم.. دوباره موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.. سریع از جیب پالتو بیرون آوردم.. شماره ایران بود.. جواب دادم..

من: الو..

سروش: الو.. عمه انی.. سلام..

من: سلام عزیزم.. خوبی؟

سروش: چرا جواب نمی دید عمه انی؟ چراغتون هم خاموش بود..

من: مسافرتیم عزیزم..

صدای ابتین پیچید تو گوشی: الو انی؟

سعی کردم صدام لحن خوشحالی به خودش بگیره.. گفتم: سلام داداشی..

ابتین نفس اسوده ای کشیدم.. گفت: سلام.. خوبی؟ کجایی تو دو روزه؟

زمانی که ایران بودم از این کنترل کردنها بیزار بودم.. ولی الان.. دلم لک زده بتین اینجوری بگه کجایی.. گفتم: مسافرتم.. مجبور شدم پیام..

ابتین: چرا خبر ندادی؟

دستی تو موهام کشیدم و رفتم تو اشپزخونه.. گوردون اونجا هم نبود.. گفتم: یهوپی پیش اومد.. نشد خبر بدم..

ابتین: خوب خدا رو شکر.. راستی بسته ات رسید..

من: جدی؟ رسید؟ چه زود..

ابتین: اره منم تعجب کردم.. ولی واسه این وروجک که بد نشد..

خیالم از طرز حرف زدن ابتین راحت شد.. همه چی روبراه بود.. گفتم: اندازه اش هست؟

ابتین با گلگی گفت: اره اندازه شه ولی این چیزا چیه همراهش فرستادی؟

من: حالا همچین بگو انگار چی فرستادم.. مگه خودت هرچند ماه یه بار کلی چیز میز بار نمی کنی نمی فرستی؟

ابتین: من فرق می کنم.. تو اونجا غریبی..

دلم گرفت.. اره غریب بودم.. ولی نه اینجا.. من همیشه غریب بودم.. خونه خودمون.. خونه سینا.. گاهی همین محبتهای کوچیک و کوتاه مدت منو از غریبی در می آورد.. وگرنه من که آشنا نبودم.. ابتین ادامه داد: راستی.. سارا و بابا اینا هم اینجا می دم باهاشون صحبت کنی..

گوشی رو سارا گرفت.. به خاطر کادویی که برای خودش و کاوه و کامران فرستاده بودم مهربون بود.. سارا کلا مهربون بود ولی خوب.. گاهی بیش از اندازه تو کارم دخالت می کردم.. داشتم به حرفهای سارا می خندیدم که گوردون وارد خونه شد.. با لبخند سری برایش تکون دادم.. وقتی لبخندم رو دید با خیال راحت رفت تو اشپزخونه.. حرف زدیم با همه شون نیم ساعتی طول کشید.. بعد خداحافظی کلی حالم خوب شده بود.. مخصوصا که تارا رو وادار کرده بودن بگه عمه.. دلم از پشت تلفن برایش پر کشید.. چی می شد اگه دختر من بود.. رفتم تو اشپزخونه و با انرژی گفتم: سلام.. صبح به خیر..

گوردون با خنده گفت: صبح به خیر؟ قبل از ظهر به خیر..

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: خوب.. البته هنوز ساعت ده و نیم نشده...

فنجون قهوه و نوس داشته له (یه نوع نون حلزونی) رو گذاشت جلوم.. عاشقش بودم.. با شگفتی گفتم: نوس داشته له؟ از کجا آوردیش؟

گوردون: تو دهکده یه نونوایی هست.. از اونجا خریدم..

تکه ای بریدم و تو دهنم گذاشتم.. گوردون روبرو نشست و بهم نگاه کرد.. سعی می کردم نگاهش رو تفسیر نکنم.. حال خوب اول صبحم نباید خراب می شد.. گفتم: تو نمی خوری؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه.. من قبلا خوردم..

گفتم: ای کاش بیدارم می کردی.. فکر می کنم خیلی خوابیدم..

گوردون: ولی اصلا خوب نخوابیدی.. تا صبح همه اش ناله می کردی..

جرعه ای از قهوه ام رو خوردم.. نباید فکر می کردم.. نباید.. گفتم: کی برمی گردیم؟

گوردون: ساعت 6 عصر..

گفتم: پس وقت زیادی نداریم.. می تونیم قدم بزنیم؟

گوردون: البته..

بعد از اینکه صبحانه ام رو خوردم پالتو پوشیدم و باهم بیرون رفتیم.. اینبار جهت مخالف راهی که دیروز رفتیم رو

انتخاب کردیم.. هوا گرفته بود.. مثل حال من.. مثل چشمهای گوردون..

نگاهی به آسمون انداختم و گفتم: گوردون.. هوا داره بد می شه مگه نه؟

گوردون نگاهی به آسمون انداخت و گفت: اره فکر کنم.. به نظرم باید زودتر راه بیفتیم.. اگه بمونیم برای عصر شاید

نتونیم حرکت کنیم..

راهمون رو به سمت خونه کج کردیم.. اینبار با فاصله از هم می اومدیم.. المانی های محتاط.. گوردون می ترسید به

خاطر دیشب ازش شکایت کنم بنابراین خیلی با احتیاط باهام رفتار می کرد.. همین در عین عذاب اور بودن خوب

بود.. باید می زاشتم فاصله اش رو با من حفظ کنه و نزدیکم نیاد.. اینجوری حس بهتری داشتم تا اینکه من رو مثل یه

تیکه زباله دور بندازه.. رسیدیم خونه و مشغول جمع اوری وسایلمون شدیم.. چه چمدونی که اصلا باز نشد.. چه

لباسایی که اصلا دست نخورد.. ناهارمون رو که یه نوع سالاد المانی بود خوردیم و ساعت یک حرکت کردیم... ابرها

خیلی تیره تر بودن... گوردون: خدا کنه تا برسیم هامبورگ طوفان نشه..

گفتم: اگه تو جاده گیر بیفتیم که خیلی بد میشه..

گوردون: نه به دیروز که هوا خیلی خوب بود نه به امروز...

به آسمون سراسر مشکی چشم دوختم.. گفتم: شهر من هم اینجوری بود.. یه روز آسمون صاف بود.. چند ساعت بعد

می دیدی ابری شد و یه برف حسابی بارید..

گوردون: راستی انی.. چی شد اومدی اینجا؟

چی الان باید بهش می گفتم.. گفتم: راستش.. من ادم بلندپروازی هستم.. بودن تو ایران منو به خیلی از ارزو هام نمی رسوند..

راست گفتم ولی این همه اش نبود.. راست واقعی این بود که من فرار کرده بودم.. یه فرار شیک و تمیز.. از خودم.. ادمهای دور و برم.. حرفهای که پشت سرم می زدن و میشنیدم.. نگاههایی که به من می شد.. از همه شون فرار کرده بودم.. اومدم اینجا تا راحتتر تظاهر کنم نه اینکه مجبور نشم تظاهر کنم.. همین که به حومه هامبورگ رسیدیم برف شروع شد.. اول اروم ولی بعد تندتر.. برف پاک کن رو راه انداخت و گفت: خدایا.. عجب شانسی آوردیم..

حرکت رو خیلی ارومتر کرده بود.. مسیری که شاید همیشه نیم ساعت طول می کشید رو تو بیشتر از یه ساعت رفتیم.. خوبی المان این بود که برعکس ایران اینجور مواقع خیابونا خلوت می شد.. رسیدیم به اپارتمان من.. چمدون رو از صندوق عقب بیرون آورد و به دستم داد... دودل بودم بهش بگم یا نه... ولی زود تصمیمم رو گرفتم و گفتم: میای یه قهوه بخوریم؟ خیلی خسته شدی؟

گوردون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: نه.. دیگه باید برم.. فردا یه قرار کاری خیلی مهم دارم..

نفسی با اسودگی کشیدم و گفتم: باشه.. بابت همه چی ممنون..

گوردون ایستاد و نگاه کرد.. یه جوری.. انگار شرمنده باشه و بخواد چیزی بگه.. نه گوردون.. نگو.. منو بیش از این عذاب نده..

گوردون: هر موقع احتیاج به چیزی داشتی بهم زنگ بزن باشه؟ سریع خودم رو می رسونم.

منظورش رو فهمیدم.. لبخندی زدم و گفتم: البته..

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.. ایستادم و به دور شدنش نگاه کردم.. دور تر و دور تر.. خداحافظ گوردون.. هیچ وقت نباید برام از یه دوست خوب فراتر بری.. برات هیچ وقت نباید از ی دوست خوب فراتر برم.. اینا تقصیر تو نیست.. تقصیر منم نیست... این سرنوشت منه... با سرنوشت منم بجنگم گوردون..

دسته چمدونم رو گرفتم و رفتم داخل ساختمون.. خودمو به در واحدم رسوندم و دست تو کیفم کردم.. کلیدم سر جاش نبود.. دوباره تو کیفم رو گشتم.. همیشه کلیدم رو تو جیب کوچک کیفم می زاشتم ولی الان نبود.. حتی نمی خواستم فکر جا گذاشتن کلیدم رو بکنم.. ولی انگار جا گذاشته بودم.. این دیگه فراتر از توانم بود.. چمدونم رو روی زمین گذاشتم و روش نشستم.. چند بار ماریا بهم گفته بود تا یه کلید یدک بزارم طبقه پایین تو انباری ولی همیشه پشت گوش انداخته بودم.. الان زورم می اومد که 400 یورو پول خدمات بدم ولی چاره ای نداشتم.. پیشونیم رو مالیدم.. موبایلم رو از جیبم دراوردم تا زنگ بزنم.. باتریش تموم شده بود.. پوفی کردم انداختمش تو کیفم.. همیشه همه بدشانسی ها یه جا بهم هجوم می آوردن.. نگاهی به در خونه کورت انداختم.. خدا کنه که لااقل خونه باشه.. بلند شدم و در خونه رو زدم.. چند لحظه بعد کورت در رو باز کرد.. با دیدن من لبخندی زد و گفت: انی.. سلام.. کی برگشتی؟

من: همین الان..

کورت: بیا تو.. الان کلیدت رو برات می ارم..

با تعجب گفتم: کلید؟ پیش توئه؟

کورت با شگفتی به سمتم برگشت.. تازه یادم افتاد که کلیدم رو به کورت داده بودم.. پیشونیم رو مالیدم و گفتم: اوه.. راس می گی.. معذرت می خوام انقدر خسته ام که کلا فراموش کرده بودم..

کورت با مهربونی خندید و گفت: از قیافه ات معلومه.. بیاتو.. قهوه من آماده اس..

رفتم تو.. نگاهی به اطراف کردم و گفتم: ساشا کجاست؟

کورت با فنجان قهوه از اسپز خونه بیرون اومد و گفت: خوابیده.. دیروز انقدر شیطونی کرد که سرما خورد..

گفتم: خدای من.. پالتوم رو دراوردم و به طرف اتاق ساشا رفتم.. خوابیده بود.. صورتش گل انداخته بود.. موهاش رو از روی صورتش کنار زدم و پیشونیش رو بوسیدم.. عاشق دختر بچه ها بودم.. پتو رو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.. کورت: راستش انی.. دیروز وقتی تو اپارتمان تو بودیم ساشا یکی از گلدونهای تو رو شکوند..

سرم رو تکون دادم و گفتم: مهم نیست..

کورت: هزینه اش هرچقدر باشه می پردازم..

من: مهم نیست کورت.. باور کن.. مهم نیست..

تو دلم گفتم تو چه می دونی چه چیزهای باارزشی رو تو زندگیم از دست دادم که شکستن یه گلدون اصلا به حساب نمیاد..

ترنم

خودمم باور نمی شد اونهمه عصبانیت رو از کجا آورده بودم... با صدای بلند تو ماشین گلناز داد می زدم: بیشعور عوضی...

گلناز با ترس و نگرانی بهم نگاه می کرد. گفت: چه ادم مزخرفی بود... خیلی خود داری کردی که نزدی تو گوشش...

دستم رو مشت کردم.. حتی از تصور اینکه دستم دوباره به بدنش بخوره حالم به هم می خورد.. گفتم: بره به جهنم..



پیشونیم رو مالیدم.. داشت به رخم می کشید.. بزرگترین راز زندگیم.. فهمیده بودم.. صدایش تو گوشم می پیچید.. ضیا خبر داره؟ ضیا خبر داره؟.. لبم رو گزیدم.. چرا من؟ چرا این بلا باید سر من بیاد... با توقف ماشین به خودم اومدم.. به اطراف نگاه کردم و گفتم: اینجا کجاست؟

گلناز: خونه من دیگه...

گفتم: چرا اومدیم اینجا؟

گلناز کمر بندش رو باز کرد و گفت: انتظار که نداری با این رنگ و رو ببرمت خونه تون.. ناهار رو بمون.. عصری برو..

خوشحال شدم که گلناز اینهمه بافکره.. حوصله اینکه برگردم خونه و مامان با دیدنم سوال پیچم کنه رو نداشتم.. با مامان تماس گرفتم و گفتم ناهار رو خونه گلناز هستم.. در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم: احسان برای ناهار میاد؟

گلناز کلید رو از کیفش دراورد و گفت: نه بابا.. عصر میاد..

نفس راحتی کشیدم.. با وجود احسان اصلا راحت نبودم.. رفتم تو.. گلناز بلافاصله اسپلیت رو زد و هوای گرم خونه 70 متری شون خیلی زود جای خودش رو به خنکای دلپذیری داد.. گلناز: مانتوت رو در بیار..

مقنعه ام رو از سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو باز کردم.. گلناز خیلی زود با تاپ و شلوارک صورتی از اتاق خارج شد و گفت: بده برات اویزون کنم..

مانتو و مقنعه ام رو دستش دادم و رفت تو اتاق.. از همون جا گفت: چی می خوری واسه ناهار؟

من: چی داری؟

صدای شوخش از اتاق اومد.. گفت: هیچی...

گفتم: پس برای هیچی منو دعوت کردی؟

از اتاق بیرون اومد و گفت: هیچی هیچی که نه.. بیا به چیزی درست می کنم..

هر کاری کردم اجازه نداد بهش کمک کنم.. بسته گوشت چرخ کرده رو از فریزر دراورد و تو ماکروویو گذاشت تا یخش باز بشه.. قابلمه رو پر از آب کرد و رو گاز گذاشت.. انقدر تند و سریع کار می کرد که ترجیح دادم اصلا بهش نگاه نکنم..

گلناز: می خوام چیکار بکنی؟

من: در مورد چی؟

گلناز: همین یارو..

من: کدوم یارو؟

با تعجب به سمتم برگشت و گفت: همین یارو ریشو رو دارم می گم دیگه.. ریاحی.. عجب اسمی هم داره... اصلا بهش نمیداد

گفتم: باید کاری بکنم؟

گلناز: منظورم اینه که نمی خوامی به ضیا بگی؟

با شگفتی گفتم: به ضیا بگم؟ واسه چی؟

گلناز: بگی که بره حقشو بزاره کف دستش..

برای چند لحظه مخم هنگ کرد.. اروم گفتم: نمی خواد..

گلناز: نمی خواد؟ این یارو تو دانشگاه تو رو کشیده کنار.. با اینکه می دونسته تو نامزد کردی ولی باز حرف خواستگاری و ازدواج پیش کشیده... این کارها بوی خوبی نمیده ترنم..

چیزی نگفتم.. گلناز: البته باز نظر خودته.. ولی اگه از من می شنوی به ضیا بگو.. اصلا به ضیا هم نمی خوامی بگی.. به مادر یا پدرت بگو.. بزار یه بزرگتری در جریان باشه..

سرم رو تکون دادم و مشغول چیدن میز شدم.. باید به کی می گفتم؟.. اصلا مگه تا به حال به کسی حرفی زده بودم؟ به هیچ کس نمی تونستم بگم.. هر کاری می کردم مساوی می شد با برداشته شدن از رازی که فقط و فقط قربانیش من بودم.. همه اتهامات متوجه من بود.. همه تقصیرها گردن من بود.. نه.. هیچ کس نباید با خبر می شد.. حتی مادرم.. حتی پدرم.. ضیا؟.. هیچ وقت نمی فهمه.. هیچ وقت.. نباید بفهمه.

ماکارونی که گلناز پخته بود رو با شوخی و خنده خوردیم.. خوشبختانه گلناز دیگه پی اش رو نگرفت.. انگار فهمیده بود حوصله این یکی رو ندارم.. ظرفها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتیم و رفتیم تو نشیمن.. گلناز در حالی که کانالها رو بالا پایین می کرد گفت: راستی.. ضیا کی میاد دنبالت؟

من: همیشه طرفای پنج اینا میاد...

از جا جهید و گفت: الان که ساعت سه اس... می خوامی چیکار کنی؟

گفتم: چیکار کنم؟ هیچی.. بهش می گم بیاد اینجا دنبالم... دیگه نمی تونم که برم خونه..

چشمهای گلنار بیشتر گرد شد و گفت: بیاد اینجا دنبالت؟.. تو که لباس نداری؟

اینبار نوبت من بود که چشمم گرد بشه.. طوری می گفتم لباس ندارم که انگار لخت اومده بودم خونه اش... گفتم:

لباس؟

گلناز: اره دیگه..

بعد با دقت به صورتم نگاه کرد.. همون جور مات داشتم بهش نگاه می کرد که گفت: ببین.. نگو که با این لباسها می خوام بری پیش نامزدت..

گفتم: مگه لباسام چشه؟

گلناز گفت: چشم نیست.. خیلی هم ایراد داره..

در حالی که نق می زد از جاش بلند شد و گفت: پاشو پاشو.. هزارتا کار داریم..

من: چه کاری؟

گلناز: تو پاشو اس بده..

گوشی ام رو از تو کیفم دراوردم و به ضیا ادرس خونه گلناز رو اس کردم.. گلناز با یه حوله از اتاقشون اومد بیرون و گفت: بیا.. این حوله تمیزه.. گذاشتم برای مهمون.. بیا..

به حوله نگاه کردم و گفتم: چیکار کنم؟

گلناز: برو دوش بگیر دیگه.. لباس زیر نو دارم بهت می دم.

من: دوش؟ من که صبح حموم بودم..

گلناز من رو هل داد تو حموم و گفت: برو با من یکه به دو نکن..

در رو بست.. با بی حوصلگی گفتم: بی خیال گلناز.. به خدا تمیزم..

با تاکید گفت: دوشششششششششش

کلافه رفتم زیر دوش و فقط سرم رو شستم.. بعد حوله رو پیچیدم دور خودم و پشت در ایستادم و صدا زدم: گلناز..

بلافاصله اومد گفت: چیزی می خوام؟

من: لباسام رو بده..

لباس زیر رو از لای در داد و گفت: تاپت رو شستم بوی عرق ازش بره..

گفتم: خشک نمی شه که...

گلناز: نشه از تاپهای خودم می دم بهت..

باز حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون..بهش نگفتم قرار نیست مانتوم رو دربیارم که نگران بوی عرق تاپم باشم.. گلناز: بیا اینا رو بیوش.. موهاتو هم خشک کن تا سشوار بکشم..

من: به خدا لازم نبود این کارا رو بکنیم..

گلناز نگاهی به من کرد و گفت: تو خانواده تون چند تا دختر دارین؟

با اینکه متوجه منظورش نشدم گفتم: دو تا.. سه تا..

گلناز: آخرین باری که یه دختر تو خانواده تون ازدواج کرد کی بود؟

فکر رفت پی ازدواج شیما دختر عمه فرح.. اوووووو... گذشته خیلی بعید.. اون زمان که پدربزرگ مریض بود.. مامان درگیرش... احد تازه از خارج برگشته بود.. عمه فرح اینا به احترام مادر جون و پدربزرگ کاملا آرام و بدون تشریفات برگزار کردن.. گفتم: هشت نه سال پیش..

گلناز: خوب بگو.. واسه همون هیچی نمی دونی.. اگه تو فامیل ما بزرگ می شدی که هر خانواده دست کم دو تا دختر داره یاد می گرفتی که برای یه دیدار کوچیک هم باید جینگول مستون کنی..

لباس پوشیدم و گلناز موهام رو سشوار کشید و جلوش رو به یه طرف ریخت..قیافه ام با این مدل کلی عوض شده بود.. گفتم: دستت درد نکنه..

گلناز: خوب الان بریم سراغ مانتو..

در کمدمش رو باز کرد... گفتم: گلی.. به خدا مانتوی خودم خوبه..

گلناز توجهی نکرد و یه مانتوی یشمی بیرون کشید و گفت: این خوبه

گفتم: گلی..

گلناز: انقدر گلی گلی نگو.. اجازه نمی دم اونا رو بپوشی.. تمام..

شال تک رنگ زیتونی رو هم روی مانتو گذاشت و گفت: خوب.. این از این.. حالا نوبت ارایش..

گفتم: من هیچوقت زیاد ارایش نمی کنم..

گلناز: خوب زیاد ارایش نکن ولی اینجوری هم مثل میت هم نباش که..

ضدافتابم رو مالیدم.. گلناز رژ پرنگی رو به سمتم گرفت و گفت: اینو بزن...

من: نه گلناز.. این خیلی پرنگه..

گلناز اخمی کرد و گفت: حالا هر چی می گم تو هی نه بیار.. باشه.. بیا این رژ کالباسی رو بزن..

پس از اتمام کار به خودم تو ایینه نگاه کردم.. عوض شده بودم؟ نه خیلی.. رو به گلناز گفتم: دستت درد نکنه..

اونم لبخندی زد و گفت: دیگه عمرا بتونه دربرابرت مقاومت کنه.. من نمی دونم.. با این قیافه خوبی داری چرا دل به ارایش نمی دی؟

چرا دل به ارایش نمی دم؟ دل به چی می دم مگه؟.. دربرابر چی باید مقاومت نکنه؟ من؟ بعد از مدتی صدای زنگ اس ام اسم به گوش رسید.. ضیا بود.. نوشته بود پایین منتظرمه... از گلناز خداحافظی کردم و رفتم پایین.. دم در به ایینه قدی که انگار یکی از همسایه ها کنار دیوار گذاشته بود نگاه کردم.. ترسیدم... از اینکه نتونه مقاومت کنه... اگه مقاومت نمی کرد؟.. سریع موهام رو داخل شال فرستادم و با دستمال کاغذی رژم رو پاک کردم... باید تموم میشد... همه چی.. دیگه طاقتش رو نداشتم..

اناهید

پرونده رو بستم و گفتم: اولش خوب ولی روز بعد حالمون گرفته شد...

ماریا: یعنی چی حالت گرفته شد؟ یعنی باهاش نخوابیدی؟

با گلایه گفتم: ماریا... ما برای اینکار نرفته بودیم..

ماریا سرخوشانه خندید ولی دل من داشت زار می زد.. ماریا گفت: خوب.. یعنی حتی یه بوسه خشک و خالی هم نبود؟

من: ماری.. میشه بی خیال بشی؟

ماریا دوباره خندید و گفت: باشه.. من دیگه باید برم.. می بینمت

پوفی کردم و گفتم: خداحافظ..

بعد از قطع تلفن سرم رو روی میز گذاشتم.. تمام اون لحظات لعنتی از جلوی چشمم رد شد.. چی میشد اگه به این مرض مبتلا نبودم.. چی می شد اگه من هم مثل بقیه بودم.. تقی به در خورد ..

من: بفرمایید..

گوردون وارد شد... چشمام رو برای لحظه ای بستم.. ای کاش نمی اومدی گوردون.. داشتم سعی می کردم فراموش کنم..

گوردون: سلام انی... امروز حالت چطوره؟

لبخندی زدم و صاف نشستم و گفتم: خسته ولی سر حال..

گوردون لباسو به هم فشار داد و بعد گفت: خب.. می خوام.. راستش.. بعد از کار وقت داری؟

من: چطور؟

گوردون: می خواستم باهم بریم بیرون.. یه چیزی بخوریم..

نه گوردون... دیگه تموم شد.. دیشب به خودم قول دادم که فکر تو رو هم نکنم.. با ناراحتی ساختگی گفتم: متاسفم

گوردون.. راستش به ماریا قول دادم باهاش برم بیرون..

گوردون: اها.. که اینطور.. باشه.. بمونه واسه یه وقت دیگه..

لبخندی زدم و گفتم: حتما..

از اتاق رفت بیرون.. بعد از مدتی لوازم رو جمع کردم تا برم خونه.. از اتاقم اومدم بیرون و به سمت اسانسور رفتم..

موبایلم زنگ زد.. شماره کورت بود..

من: الو.. کورت..

کورت: سلام اناهیید خوبی؟

من: ممنون.. اتفاقی افتاده؟

کورت: نه.. راستش می خواستم بیرسم امشب وقت داری؟

من: چطور مگه؟

کورت: راستش کاری برام تو بیمارستان پیش اومده باید بمونم.. می خواستم ببینم می شه چند ساعتی رو پیش ساشا

بمونی؟

من: اوه.. البته.. من بیکارم.. حتما میرم پیشش..

کورت: ممنونم اناهیید... می بینمت..

من: تا یه ربع دیگه می رسم خونه..

تلفن رو قطع کردم و سوار اسانسور شدم.. تو پارکینگ که بودم از جلوی ماشین گوردون رد شدم.. هنوز تو شرکت

بود.. نفس عمیقی کشیدم.. و سوار ماشین خودم شدم.. همه فکر شده بود گوردون.. استارت زدم و راه افتادم.. پشت

چراغ قرمز ایستادم و به خودم تو ایینه نگاه کردم.. گفتم: چشمتو باز کن اناهیید... گوردون با بقیه هیچ فرقی نداره...

سینا رو یادته؟ چقدر ادعای عشق و عاشقی می شد؟ چیکارت کرد؟ گوردون هم مثل اونه... همه شون عین همه ان..

دلیم پر از غصه شد.. ته قلبم نمی خواستم باور کنم گوردون هم مثل بقیه باشه.. یه چیزی تو قلبم گفت: اون خودشو

گناهکار می دونه.. نمی بینی همه اش سعی داره از دلت دربیاره؟

چراغ سبز شد به راه افتادم.. صدای مغزم گفت: برای اینکه نمی دونه تقصیر اون نیست.. بفهمه اونم می شه عین سینا...

قلبم: از کجا معلوم؟ شاید گوردون فرق داشته باشه؟

سرم: از کجا معلوم فرق نداشته باشه؟.. می دونی اگه فرق نداشته باشه.. اونم مثل بقیه باشه چی می شی؟ چشمانو باز کن اناهیید.. دوباره اشتباه نکن.. اینبار می خوام کجا بری؟ کره ماه؟ اشتباه نکن اناهیید...

قلبم:.. یه فرصت به خودت بده.. به گوردون یه فرصت بده

سرم: اناهیید.. اشتباه نکن.. بسه دیگه هر زجری کشیدی.. بدون مردا هم میشه زندگی کرد.. مگه تا حالا زندگی نکردی؟ نمی بینی چه بلایی به سرت میارن؟

قلبم:.. به قلبت فرصت عشق بده.. مگه گوردون رو دوست نداری؟

سرم:.. خوشی نزنه زیردلت دختر.. منطقی فکر کن.. مردا همه اش دنبال نیازهای خودشونن.. اگه نتونی برطرف کنی به هیچ دردی نمی خوری.. بس کن.. براشون دست نیافتنی باش...

قلبم: اناهیید.

کلافه شدم و با صدای بلند گفتم: بس کنید.. بس کنید.. گوردون تموم شد...

نفس نفس می زدم.. سرعتم رو بردم بالا و سریع رسیدم خونه.. پله ها رو بدو بدو بالا رفتم و بدون اینکه برم اپارتمان خودم در خونه کورت رو زدم.. چند لحظه بعد صدای خسته ساشا رو شنیدم.. گفتم: ساشا باز کن منم اناهیید..

در اروم باز شد و با موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ اومد بیرون.. با دیدنش دلم ریش شد.. با مهربونی گفتم: ساشا.. چه اتفاقی برات افتاده؟

سرش رو خارید و با مظلومیت گفت: سرما خوردم..

دلم گرفت.. هر وقت مریض می شدم اگه مامان نبود خانم جون بود که بهم برسه.. با تمام سختگیریش موقع مریضی مهربون می شد و بهم می رسید.. بغلش کردم.. ساشای طفلی.. اون تو دنیا کی رو داشت؟ گفتم: ناهار خوردی؟

سرش رو تکون داد و گفت: سرم درد می کنه..

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: الان سرت رو خوب می کنم..

احساس کردم اپارتمان بوی مریضی میده.. این اصطلاحی بود که خانم جون به کار می برد.. گفتم: اولین کاری باید بکنی اینه که یه دوش آب گرم خوب بگیری..

فرستادمش تو حموم و گفتم: اینجا باش من الان برمی گردم..

رفتم تو اپارتمان خودم و چند بسته سوپ آماده برداشتم و برگشتم تو اپارتمان کورت.. همه پنجره ها رو باز کردم و مشغول درست کردن سوپ شدم.. اب پرتغال هم تو یخچال بود.. در اوردم.. ساشا صدام کرد: انی..

به سمت حموم دویدم و گفتم: چیزی می خوای؟

ساشا: حمومم تموم شد..

گفتم: الان برات حوله میارم..

از اتاقش حوله تنیش رو برداشتم و رفتم تو حموم.. تنش کردم.. هوای نشیمن خیلی سرد بود بنابراین بغلش کردم و تا اتاقش دویدم.. ساشا خودش رو جمع کرد و گفت: چرا پنجره ها رو باز کردی انی؟

گفتم: الان می بندم عزیزم..

کمکش کردم لباس بیوشه و موهاشو خشک کردم و از دو طرف بستم.. همیشه اعتقاد داشتم اب اثر معجزه بخشی داره.. بهتر شدن حال ساشا رو خودمم احساس می کردم.. از اتاقش رفتم بیرون.. پنجره ها رو بستم و درجه شوفاژ رو زیاد کردم.. سوپ آماده شده بود.. براش کشیدم و بردم تو اتاق.. چشمش برقی زد و گفت: انی.. باهام بازی هم می کنی؟

گفتم: البته.. بازی هم می کنم..

سوپش رو خورد.. هوای نشیمن که بهتر شد بردمش تو نشیمن.. کمی باهم بازی کردیم.. خسته که شد پتوشو از اتاقش اوردم و روکاناپه لم دادیم و مشغول تماشای کارتون شدیم.. چند وقت بود که اینجور کارتون ندیده بودم؟ آخرین بار با سروش بود؟ چند سالش بود؟ دو سال؟ درست همینجور اروم بغل ادم می نشست و کارتون می دید.. چقدر از زندگی دور افتاده بودم.... چقدر از خیلی چیزها دور افتاده بودم.. اب پرتغال ساشا رو براش اوردم تا بخوره.. ساعت نزدیک هشت شب بود.. گفتم: ساشا دیگه وقت خوابه..

با نارضایتی گفت: اناهید.. خواهش می کنم بمون..

خندیدم و گفتم: باشه می مونم ولی باید بخوابی..

تلویزیون رو خاموش کردم.. پنجره های اتاقش رو بسته بود و الان اتاقش گرم بود.. روی تختش دراز کشیدیم.. هنوز تو بغل من بود.. دلم پرمی کشید که برای داشتن یه دختر مثل ساشا..

ساشا: اناهید.. یه چیزی بگم..

با لبخند گفتم: بگو عزیزم..

ساشا: ای کاش تو مادرم بودی..



صورتش رو بوسیدم و به سینه ام فشار دادم تا لاقل اشکهام رو نبینه... واقعا نمی دونستم در مقابل این حرفش چی بگم... دوست داشتنی من مادرت بودم ساشا؟! ای کاش واقعا می تونستم مادر بشم..

ترنم

در رو باز کردم و رفتم بیرون.. پژوی نقره ای رنگ ضیا رو جستجو کردم و ده قدم بالاتر دیدمش.. اروم به سمتش رفتم و سوار شدم.. به صورتش نگاه نکرده اخمهای توهمش رو دیدم.. جواب سلام اروم فقط صدای "س" بود.. بلافاصله حرکت کرد.. سرم رو انداخته بودم پایین... نه حرفی نه نفسی نه نگاهی.. قلبم فشرده شد.. عادت به این ضیا نداشتم.. عادت داشتم هر وقت میاد حتی اگه رنجیده یا خسته بود مهربون باشه... اخمهای توهمش رو برای اولین... نه نه.. دومین بار بود می دیدم.. لبهام رو به هم فشار دادم.. صدای خشکش رو شنیدم که امرانه گفت: کمربندت رو ببند.. دستم رو بردم و کمربندم رو بستم.. به منظره بیرون خیره شدم.. ما همیشه اینجوری بودیم.. همیشه اینجوری می موندیم.. من ساکت.. ضیا اگه بخواد حرف می زنه اگه نه اونم ساکت... هیچ چیز هیجان انگیزی بین ما وجود نداشت.. هیچ چیز نو یا جالب... چرا تموم نمیشد؟ چرا اصلا شروع شد.. موبایلم زنگ زد.. از کیفم گوشی رو کشیدم بیرون.. مامان بود.. جواب دادم: الو مامان..

مامان: سلام ترنم جان خوبی؟

من: بله.. بفرمایید..

مامان: هنوز پیش گلنازی؟ کی میای خونه؟

من: نه.. من.. پیش ضیام..

چند لحظه سکوت و بعد صدای مشکوک مامان که گفت: اومد اونجا دنبالت؟

من: بله.. زود میام خونه..

صدای پوزخند ضیا رو شنیدم.. مامان: باشه عزیزم.. اگر خواست بری خونه شون احد خونه اس..

من: ممنون..

مامان: من بازم بهت زنگ می زنم..

تلفن رو قطع کردم.. کمی که گذشت ضیا با همون صدای خشک گفت: بابا گفت زنگ زده بودی.. کاری داشتی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نه...

ضیا: پس چرا زنگ زدی؟

بند کیفم رو تو دستم فشار دادم و گفتم: من..

دندونام رو فشار دادم .. هیچ وقت از اینهمه نزدیکی احساس راحتی نداشتم.. چرا اینقدر اودکلن می زد؟.. با صدای خشدار گفتم: فقط می خواستم معذرت خواهی کنم..

ضیا صورتش رو جمع کرد و گفت: چیکار کنی؟

با اینکه فکر میکردم صدام به حد کافی بلند بوده ولی با این حال باز بلندتر گفتم: معذرت خواهی کنم..

ضیا: بابت؟

اینبار برگشتم و به نیمرخش دقیق شدم.. چین بین ابروهاش رو تازه می دیدم.. به همون وحشتناکی بود که فکر می کردم.. چند تا از موهاش رو پیشونیش ریخته بود.. ضیا با طعنه گفت: تو صورت من نوشته؟

صورتم رو برگردوندم.. خیلی دلخور بود.. حق داشت.. لبم رو تر کردم و گفتم: معذرت می خوام وسط مهمونیت گذاشتم اومدم..

ضیا لباشو غنچه کرد و گفت: همین... معذرت می خوام... منم قبول می کنم..

تمسخر رو تو تک تک کلماتش حس می کردم.. چشمام رو رو هم گذاشتم .. نه ترنم.. حرفی نزن.. بزار هر چی می خواد بگه.. بزار تموم بشه.. نه می خواد توجیه کنی نه چیز دیگه..

ضیا با همون لحن ادامه داد: ضیا خره کیه... هر چی بزنیم تو سرش اخ نمی گه.. پس می زنیم

لبم رو گزیدم.. یه ریز داشت می گفت.. کم کم داشت اشکم در می اومد.. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم.. بغض بدی گلوم رو گرفته بود.. هیچ وقت تا به این اندازه سرزنش نشده بودم.... شیشه رو یه خرده دادم پایین تا کمی باد به صورتم بخوره.. کیفم رو بغل کردم و به بیرون خیره شدم.. یهو با داد ضیا به هوا پریدم..

ضیا: گوشت با منه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم.. گوشام هنوز زنگ می زد و دهنم خشک شده بود.. گوشه صندلی تو خودم جمع شدم.. ضیا از حرص نفس نفس می زد.. چشمام رو بستم.. نه لعنتی.. نفس نفس نزن.. نزن من بدم میاد... بدنم گزگز می کرد.. کنار خیابون نگه داشت.. صدای قیژ ترمز دستی و بعد کوبیده شدن در.. هنوز بدنم منقبض بود .. از ترس چشمام رو باز نمی کردم.. اروم چشمام رو باز کردم و به ضیا که بیرون روی کاپوت ماشین نشسته بود نگاه کردم.. اینجا کجا بود اصلا؟ یه محله خلوت.. کم کم ماهیچه ها شل شدن.. شیشه رو کامل پایین کشیدم.. می خواستم گریه کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم.. کمی بعد ضیا برگشت تو ماشین.. با دست راستش فرمون رو محکم گرفته بود و می فشرد.. هنوز گوشه صندلی

جمع شده بودم..اروم به سمت عقب خم شد و از صندلی عقب بسته ای برداشت و کنارم گذاشت.. حتی نپرسیدم این چیه...ولی به جاش با لحن ارومی که هیچ شباهتی به فریاد چند لحظه پیشش نداشت گفت: مال توئه..

حتی به بسته نگاه هم نکردم.. نه اینکه کادوهای قبلش رو خیلی تحویل گرفته بودم..وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم بسته رو برداشت و روی زانوم گذاشت.. با احتیاط.. طوری که دستش بهم نخوره. لبم رو گزیدم..حتی دهنم به یه تشکر خشک و خالی هم باز نشد..دست خودم نبود.. پیش ضیا نمی تونستم..بعد از مدت نسبتا طولانی ضیا گفت: امروز وقتی داشتم می اومدم اینجا آقای ریاحی رو دیدم..

سریع برگشتم و بهش نگاه کردم.. اشکان؟وای ..

ضیا: همسایه طبقه پایین..می شناسیشون که.. می گفت تازه فهمیدن نامزد کردیم.. گله گی کرد به خرده...

نفس عمیقی کشیدم تا کمی از التهاب کم بشه.. پس دادهای الانش به خاطر این بود.. تموم شدی ترنم.. تموم شدی.. خیالت راحت شد دایی احد؟

ضیا: می گفت خوشبخت شدی می گفت ترنم عین دختر خودم می مونه.. با الهه بزرگ شده..

با دهن باز به ضیا نگاه کردم.. پس منظورش از آقای ریاحی پدر اشکان و الهه بود نه خود اشکان.. اره خوب.. ضیا که اشکان رو آقای ریاحی صدا نمی زنه..انگار از دور گردنم طنابی رو باز کردن.. اسوده شدم.. پوزخندی زد و گفت:..می دونی.. اوایل خودمم همین فکر رو می کردم.. خوشبخت شدم.. ولی... آ آ آ آ آ آ...

تمام نیروم رو تو حنجره ام ریختم و گفتم: من که معذرت...

حرفم رو قطع کرد و گفت: موضوع اون نیست... اون نیست ترنم.. یه چیز دیگه ته دلمو می سوزونه..

مغزم هنگ کرده بود.. اصلا نمی دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم..همینجوری به بسته توی دستم زل زده بودم.. با لحن حسرت باری گفت: ای کاش برات چیپس می اوردم.. اونوقت بیشتر خوشحال می شدی..

روم رو به سمت پنجره برگردوندم.. تلفنم زنگ زد.. قبل از اینکه گوشیم رو جواب بدم ماشین رو روشن کرد و گفت: بگو تا نیم ساعت دیگه خونه ای...

گوشی رو جواب دادم.. مامان بود.. بدون سوال و جواب فقط حرف ضیا رو تکرار کردم.. تا خونه فقط سکوت کردیم.. نه حرفی داشتیم بزنییم نه تلاشی برای حرف زدن می کردیم.. دم در نگه داشت.. باید حرفام رو می گفتم.. باید تموم می کردم.. اروم گفتم: ضیا.. این بهتره پیش خودت بمونه..

بسته رو کنارم گذاشتم..بهش نگاه نمی کردم..

گفت: من عادت ندارم کادو رو پس بگیرم..

زیرلب گفتم: منم عادت ندارم زوری یه کادو رو قبول کنم..

حبس شدن نفس تو سینه اش رو حس کردم.. ولی این ماجرا با اومدن اشکان دیگه داشت خطری می شد.. باید پیش گیری می کردم.. طاقت نداشتم همه اش دست و پام بلرزه که می گه یا نمی گه.. نمی خواستم باج بدم.. به سختی گفتم: ببین.. ضیا.. من خیلی فکر کردم.. ببین..

اروم به سمتش برگشتم باید می داشتم چشمم کار خودشون رو بکنن.. گفتم: من نمی تونم ضیا.. من.. متاسفم.. نمی تونم..

لبهام رو به هم فشار دادم.. ضیا اخمی کرد و گفت: چی رو نمی تونی؟

وای ضیا.. چقدر سوال می پرسی؟ چرا همه چی رو برای من سخت می کنی؟.. ادامه داد: به خاطر داد من؟.. به خاطر عصبانیت اون شبم؟

من: نه.. نه.. باور کن در اون مورد تو حق داشتی.. من هزار بار ازت معذرت میخوام..

ضیا: پس اچه چی رو نمی تونی؟ چرا بهم اجازه نمی دی بهت نزدیک بشم؟ چرا بهم این فرصت رو نمی دی؟ باور کن من به اون بدی هم که تو فکر می کنی نیستم.. من.. من می دونم.. اشتباه زیاد کردم.. ولی ترنم

حرفش با خشک شدن نگاه من به در قطع شد.. برگشت به جایی که من نگاه می کردم نگاه کرد.. بابا ایستاده بود جلوی در.. با دیدن ما به سمت ماشین اومد.. هر دو از ماشین پیاده شدیم..

من: سلام..

بابا: سلام دخترم..

گوشه ای ایستادم و سرم رو انداختم پایین... ضیا به طرف بابا اومد.. ضیا: سلام جناب زمانفر.. حال شما خوبه؟

بابا باهش دست داد و گفت: ممنونم پسرم.. پدر خوبین؟ کار و بار خوبه؟

ضیا: سلام دارن خدمتون.. شکر خدا.. همه چی خوبه..

بابا: تو نمایین؟

با این حرف با زبون بی زبونی گفت برو.. شاید اینجوری بهتر باشه.. صورتم رو برگردونم.. حتی سکوتش هم باعث نشد نگاهش بکنم.. ضیا: ایشالا بمونه یه وقت دیگه.. به مینا خانم سلام برسونید..

بابا: شما هم به آقای عمادی سلام برسونید..

ضیا خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.. به محض نشستن هم با یه تیک آف بلند ماشین رو به حرکت درآورد.. بابا سرش رو تکون داد.. من.. به رد لاستیکها خیره شدم.. اره ضیا برو.. باور کن هم به نفع منه هم به نفع تو..

اناهید

اتوی مو رو خاموش کردم و از جام بلند شدم.. باید سریع می رفتم شرکت.. شالم رو کراواتی بستم و کیفم رو برداشتم.. سریع وارد پارکینگ شدم و به سمت ماشینم رفتم.. سوارش شدم.. استارت زدم ولی روشن نشد.. دوباره استارت زدم.. چراغ بنزین روشن شده بود.. با مشت روی فرمون زدم.. دیروز انقدر سریع اومدم خونه که اصلا یادم رفت بنزین بزنم و الان بنزین نداشتم... به ساعت نگاه کردم باید بیست دقیقه دیگه سر کار می بودم... وقت نداشتم برم پمپ بنزین.. با اتوبوس خیلی دیر می شد.. اجبارا باید با تاکسی می رفتم.. از ماشین پیاده شدم و به سمت خیابون رفتم که ماشینی کنارم ترمز کرد.. و مردی صدام زد: انی..

برگشتم.. کورت بود.. با لبخند گفتم: صبح به خیر کورت..

کورت: صبح به خیر انی.. با عجله داری کجا میری؟

من: دارم میرم شرکت.. ماشینم بنزین نداره.. باید عجله کنم به اتوبوس برسم..

کورت: بیا بالا من می رسونمت..

دیگه اصلا جای تعارف نبود.. سریع سوار ماشینش شدم.. ساشاهم صندلی عقب نشسته بود.. با انرژی سلام کرد.. دیگه از رخوت دیروزش خبری نبود.. نوک انگشتم رو بوسیدم و رو گونه اش گذاشتم و گفتم: سلام فرشته کوچک.. حالت چطوره؟

ساشا: عالیه انی..

رو به کورت گفتم: ممنونم کورت که منو می رسونی..

کورت از گوشه چشمش نگام کرد و گفت: من ازت ممنونم.. نمی دونی وقتی دیشب گفتمی پیش ساشا می مونی چقدر خیالم راحت بود..

من: کاری نکردم کورت..

کورت سرش رو تکون داد و گفت: تو خیلی روح بزرگی داری اناهیید.. خوشحالم که باهات آشنا شدم..

لبخندی زدم.. روح بزرگ.. به چه دردم می خورد؟ نزدیک شرکت از کورت و ساشا خداحافظی کردم و پیاده شدم. به لطف کورت زود رسیده بودم.. همیشه از اینکه به خاطر دیر رسیدن مواخذه بشم بدم می اومد. وارد افیسم شدم و لپ تاپم رو از تو گاو صندوق بیرون اوردم و مشغول شدم.. تا ظهر بی وقفه کار کردم.. موقع ناهار که از افیسم بیرون رفتم گوردون رو تو راهرو دیدم.. قد بلند با کت و شلوار طوسی.. ناخوداگاه ایستادم و بهش نگاه کردم.. به قد بلندش..

هیكلش.. ته ریش بورش.. بیشتر از اینکه خوشحال بشم پر از غصه شدم... خودم رو مالک گوردون احساس می کردم ولی می دونستم مال من همیشه.. صدایی تو سرم گفت: اناهید.. اشتباه نکن.. سینا هم اولش به نظرت جذاب بود..

راس می گفت.. فکر می کردم سینا منجی منه.. ولی در مقابل گوردون افسون می شدم.. نمی تونستم جدا شدن ازش رو تصور کنم ولی غرور داشتم.. ته مانده غروری داشتم.. نباید می زاشتم اونم از بین بره.. به گوردون رسیدم.. لبخند ناخودآگاهی بهش زدم.. صدام زد: اناهید..

من: بله..

گوردون: پیغام منو دریافت کردی؟

من: پیغام؟

گوردون: اره.. تو پیغام گیر خونه ات برات پیغام گذاشتم..

با یاد آوری دیشب وقتی از خونه ی کورت برگشتم و خستگی بیش از اندازم پیشونیم رو مالیدم و گفتم: متاسفم گوردون.. دیشب خیلی خسته بودم.. اصلا پیغام ها رو گوش نکردم..

چشمهای گوردون تیره تر شده بود.. گفت: مهم نیست.. داری می ری ناهار بخوری؟

سرم رو تکون دادم.. گوردون: پس بیا بریم..

ناخودآگاه کنارش راه افتادم.. دلم می لرزید.. لحظات زیبای سه روز پیش از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. قدم زدنهامون تو اون دهکده.. تماشای بازی بچه ها.. خرید کفش برای سروش.. خندههامون.. نمی تونستم از لحظات زیبایی که همراه گوردون بودم دل بکنم.. این تازه اولش بود... اگه یه خرده دیگه طول می کشید که اصلا نمی تونستم... وارد کافه تریای شلوغی که نزدیک شرکت بود شدیم.. دوتا سینی برداشتیم.. آرام و بی صدا دنبال گوردون بودم.. یه چیزی درونم بود... درست مثل بیمار دیابتی که یه کیک شکلاتی نشونش بدن و بگن مال توئه ولی نمی تونی بخوریش... چقدر دل کندن سخت بود.. نمی تونستم... سخت بود.. اصلا نمی خواستم.. پشت میز نشستیم.. گوردون به سمتم خم شد و گفت: خوبی اناهید؟

من: بله.. چطور مگه؟

گوردون: حس می کنم از بودن من ناراحتی؟

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: نه..

شروع کردم به خوردن غذام.. گوردون ولی بهش دست نزد.. خواستم پیرسم چرا غذا نمی خوره ولی جلوی خودم رو گرفتم.. به من مربوط نبود.. نباید می زاشتم به من مربوط باشه.. بچه که نبود.. بچه من نبود.. برادرم نبودم.. هیچ کسم نبود... تازه.. همین دو روز پیش دوباره حقیقت تلخ زندگی منو کوبیده بود تو صورتم.. حالا بماند ناخواسته..

من: چرا غذا نمی خوری؟

گوردون تکه کوچیکی تو دهنش گذاشت.. یه چیزی بود.. یه چیزی که خیلی فکر گوردون رو به خودش مشغول کرده بود..

من: گوردون.. نمی خوای بهم بگی؟

گوردون: چی رو؟

من: همینی که فکرت رو به خودش مشغول کرده..

گوردون کلافه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا نمی تونم بگم..

پس یه چیزی بود.. بی قراری گوردون به من هم سرایت کرده بود.. نکنه اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟.. هر چیزی که فکر می کردم ممکنه برام مشکل ساز بشه رو از نظر گذروندم.. اقامتم.. مدرک تحصیلیم.. کارم.. با نگرانی گفتم: گوردون.. نگرانم کردی.. چی شده؟ چه مشکلی پیش اومده؟

گوردون: نه چیزی نیست.. من.. فقط می خواستم در مورد خودمون حرف بزنم..

بند دلم پاره شد.. در مورد خودمون؟ چی خودمون؟.. مگه به غیر از اون شب مزخرف چیز دیگه ای هم بین ما بود؟ با نگرانی به صورت گوردون خیره شدم.. صدای تو سرم گفت: نه اناهیید.. اجازه نده..

صدای قلبم رو خفه کردم.. اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: چیزی بین من و تو وجود نداره گوردون..

تا خواست چیزی بگه گفتم: من دارم سعی می کنم اون شب رو فراموش کنم.. ازت هم خواستم دیگه درباره اش حرف نزنیم.. گفتم بخشیدمت.. دیگه برای چی طولش می دی؟

گوردون: ولی اناهیید..

من: خواهش می کنم گوردون.. ممنون می شم دیگه تکرار نکنی..

سریع از جام بلند شدم پالتوم رو برداشتم و به سمت صندوق رفتم.. حساب کردم.. وقتی داشتم از کافه تریا بیرون می رفتم نیم نگاهی بهش انداختم... سر جاش نشسته بود و به سینی غذاش زل زده بود.. سریع خودم رو رسوندم به افیسم و روی صندلیم نشستم.. نفس نفس می زدم.. چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.. بعد از اینکه کمی حالم بهتر شد صاف نشستم و به خودم گفتم: خوب اناهیید.. برگرد سر زندگی خودت.. تو به هیچ مردی احتیاجی نداری..

تا وقتی ساعت کارم تموم بشه بی وقفه کار کردم.. باید فکر گوردون رو از سرم می نداختم بیرون.. سخت بود ولی من می تونستم.. من ادم روزهای سخت بودم.. خیلی چیزها رو از دست داده بودم.. اینم روش.. بدتر از مردن مامان که نبود.. فوقش تا اخر عمرم تنها می موندم.. فوق مادر نمی شدم.. بدتر از مرگ مامان که نبود بود؟... برای اینکه برنامه

عصرم هم پر بشه به ماریا اس ام اس دادم که شام بریم بیرون.. قبول کرد.. این بهتر بود.. همین که ساعت پنج شد سریع لوازم رو جمع کردم.. ماشین نیاورده بودم.. یوفی کردم.. باید می رفتم خونه.. خودم رو تا اتوبوس رسوندم و سوارش شدم.. بیست دقیقه بعد نزدیک خونه پیاده شدم.. و از پمپ بنزین نزدیک خونه بنزین خریدم و به سمت خونه به راه افتادم.. به ماریا زنگ زدم و گفتم نیم ساعت بعد تو همون رستورانی که همیشه همدیگه رو می دیدم می بینمش..

بنزین رو داخل باکم ریختم.. به خاطر اینکه دستام می لرزید کمی رو لباسم ریخته شد.. قوطی بنزین رو داخل سطل اشغال انداختم و سریع رفتم طبقه بالا تا لباسم رو عوض کنم... همین که وارد پارتمانم شدم دیدم چراغ پیغام گیرم چشمک می زنه.. چطور دیشب متوجهش نشدم؟ یه دونه پیام بود و اونم حتما از طرف گوردون.. بدون اینکه بهش گوش بدم پاکش کردم.. حدس می زدم در مورد چی باشه.. سریع لباسم رو عوض کردم یه پیراهن سرمه ای با ساپورت و نیم بوت کرمی.. پالتوی مشکیم رو هم پوشیدم و زدم بیرون.. امشب باید بهم خوش می گذشت.. باید ... به چرت و پرت گویی ها و سرخوشی هام با ماریا احتیاج داشتم.. باید برمی گشتم به روزهای قبل.. دست کم به بیست روز قبل... نه بیست روز زیاده... یه هفته... یه هفته کافیه.. انگار اصلا گوردون منو به جایی دعوت نکرده.. گوردون فقط یه همکاره.. گوردون فقط مدیر ارشدمه.. همین.. همین.. همین... رسیدم به رستوران.. ماریا هنوز نیومده بود.. برای خودم یه نوشیدنی سفارش دادم و منتظر شدم تا بیاد.. با خوردنش کمی حالم جا اومد.. با اینکه تلخ بود ولی... خنده ام گرفت.. بابا چقدر افتخار می کرد که تو عمر 75 ساله اش یه بارم لبش به این چیزا نخورده و اجازه هم نداده بچه هاش لب بزنی و من اینجا... خیلی راحت ابجو سفارش می دادم و می خوردم.. راحت؟ نه راحت نبود.. تمام حال خوشم جاش رو به احساس بدی داد... مثل احساس بی مصرفی.. ماریا رسید.. نگاهی به لیوان نیم خورده ام انداخت و گفت: برای خودت ضیافت راه انداختی؟

خنده ام گرفت.. گفتم: اره.. بشین برای تو هم ترتیب بدم..

یه لیوان هم برای اون سفارش دادم.. نشستیم به حرف زدن.. شام رو هم سفارش دادیم تا برامون بیارن.. دلم گرفته بود.. ولی نمی خواستم نشون بدم... ماریا گفت: انی.. چی شده؟ چرا ناراحتی؟

دستی روی موهام کشیدم و گفتم: خودمم نمی دونم چرا..

ماریا: چیزی پیش اومده؟ با گوردون؟... همسر سایقت بازم مزاحم شده؟

سرم رو تکون دادم.. اصلا یادم رفته بود که به شرکت تلفن زنگ بزنی.. گفتم: مزاحمت؟ اون هر بلایی خواسته سرم آورده.. من رو بدبخت کرده.. دیگه این تلفن زدناش مهم نیست..

ماریا دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: تو هیچ وقت درباره اش حرف نمی زنی.. می خواهی بهم بگی؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: حرف زدن درباره اش هیچ دردی رو دوا نمی کنه..

ماریا: شاید من بتونم کمکت کنم..



سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. ممنون.. من.. من حالم خوبه..

ماریا سرش رو تکون داد و گفت: می خوام مرخصی بگیرم و چند روز بری مسافرت؟

گفت: کجا؟.. تو هم با من میای؟

ماریا: فکر نکنم بتونم..

اهی کشیدم.. شامی که فکر می کردم خیلی بهم خوش بگذره در سکوت کامل صرف شد.. ماریا به خاطر تلفنی که بهش شد سریع خداحافظی کرد و رفت.. و من تنها موندم.. همیشه تنها می موندم.. انگار این مسئله طلسم شده بود.. همیشه بهش که می رسیدم تنها می موندم.. دو تا برندی سفارش دادم.. از سر میز که بلند شدم احساس کردم سرم داره گیج میره.. اثر کوفتی بود که خورده بودم ولی نمی خواستم قبول کنم.. تلو تلو خوران خودم رو به ماشینم رساندم و سوارش شدم.. معده ام می سوخت.. دلم می سوخت.. چشمم می سوخت.. همه بدنم می سوخت.. به سمت خونه راندم.. چشمم داشت رو هم می افتاد ولی ذهنم انقدر هوشیار بود که برای جلوگیری از تصادف باز نگهشون دارم.. معده ام می پیچید... تا به حال اینهمه یه جا نخورده بودم.. فکر می کردم حالم رو بهتر می کنه ولی بدتر شده بودم.. دماغم رو بالا کشیدم.. اپارتمانم رو که دیدم انگار همه دنیا رو بهم دادن.. هجوم مایع تلخی به دهنم رو که احساس کردم سریع ماشین رو نگه داشتم و پریدم بیرون.. لب جو کوچکی نشستم و هر چی خورده بودم بالا اوردم.. تمومی نداشت.. همه این کجا بود؟ همه حلقم می سوخت.. صدای مردی رو شنیدم که صدام می زد ولی همه اش عق می زدم.. مرد دوباره صدام زد: اناهیید..

دیگه نایی برام نمونده بود.. دوست داشتم همونجا دراز بکشم.. مرد گفت: انی.. داری چی کار می کنی؟

زیر لب گفتم: می خوام بخوابم..

مرد: چی گفتی؟

باز اروم گفتم: دارم می میرم..

مرد: نفهمیدم.. انی اینجا چرا دراز می کنی... بلند شو..

سعی می کردم نگاه کنم ولی چشمم دیگه به اختیارم نبودن.. رو هم می افتادن.. گفتم: تو کی هستی؟

مرد: نمی فهمم چی می گی.. پاشو.. من کمکت می کنم..

شروع کردم به خندیدن... دستی منو از رو زمین کند.. سرم که رو شونه مرد قرار گرفت زود خوابم برد..

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به آسمون بی ستاره گوشه پنجره چشم دوختم.. خوابم نمی برد.. وجه مشترک تمام روزهای پرفکری من... همیشه انقدر خودم رو با درس و پروژه سرگرم می کردم که فرصتی برای فکر کردن نباشه.. روزهایی که ازاد بودم انقدر گذشته ام رو شخم می زدم که مریض می شدم.. کم نبود اون اضطراب وحشناکی که تو 13

سالگی کشیدم.. بعد 14 سالگی.. 15 سالگی.. 16...17...18...19..20..21..22.. و الی آخر...چشمام رو مالیدم.. این خواب لعنتی هم فراری شده بود.. بلند شدم و سر جام نشستم.. سعی کردم حالا که خوابم نمی بره فکر رو منحرف کنم.. باید می رفتم دنبال ارشد.. کتابهاشو پیدا می کردم و شروع می کردم به خواندن.. باید امسال قبول می شدم.. دانشگاه خودمون.. شهید بهشتی.. اره.. دیگه.. بعد از قبول شدن هم می کردم به کار نیمه وقت پیدا می کنم.. مثل مثلا تدریس.. تازه حداقل سه سال برنامه ام جور بود.. بعد اونم باز یه فکری می کردم.. شاید دکترا هم می خوندم.. اره.. دکترا هم می خوندم.. اونم شش سالی طول می کشید.. خوب برای دست کم 10 سالم برنامه جور بود.. بعدش هم کار می کردم.. استادهام رو به یادم اوردم که چطور همیشه سرشون مشغول بود.. منم همین شلوغی رو می خواستم.. اینکه وقت نداشته باشم سرم رو بخارونم.. به ساعت نگاه کردم.. تازه دوازده بود و منم اصلا خوابم نمی اومد.. اروم از تخت اومدم پایین.. تصمیم گرفتم برم طبقه پایین و کمی تلویزیون نگاه کنم.. مامان و بابا حتما تا الان خوابیده بودن.. از اتاق اومدم بیرون.. رو پله ها بودم که صدای حرف زدن مامان و بابا رو شنیدم.. پوف.. هنوز نخوابیده بودن.. حوصله اینکه بابت بی خوابیم بازجویی بشم رو نداشتم.. همیشه سوالات بی اندازه مامان تو کوچکتربین مسائل کلافه ام می کرد.. جرات اعتراض هم نداشتم چون بدتر می شد.. مجبور بودم به سوالهای بی انتهایش جواب بدم که خیالش راحت بشه که طوری نیست.. که هیچ وقت هم خیالش راحت نمی شد.. تا پله اول رو رد کردم با شنیدن اسم خودم سر جام موندم.. اروم دوتا پله رو هم اومدم پایین تا ببینم چی دارن در مورد من می گن..

بابا: همین؟

مامان: چیز بیشتری باید بگم؟

بابا: اونوقت کی گفته؟

مامان: فرهاد کسی باید بگه؟.. من دارم می گم.. من مادرشم..

بابا: داری اشتباه می کنی خانم..

مامان: نه خیر..

بابا: چرا.. همه اش داری این دوتا رو از هم دور می کنی..

مامان: من؟ اینا کی به هم نزدیک بودن؟ اگه یه درصد ترنم دوستش داشت حرفی نداشتم.. نمی بینی که هر وقت این پسره میاد ترنم چیکار می کنه..

بابا: چیکار باید بکنه؟ ترنم همیشه ساکنه.. همیشه اروم و گوشه گیره.. فکر می کنم این تویی که از ضیا خوشت نمیاد.. همون اولشم مخالف بودی

مامان: مطمئن باش ترنم هم چندان راضی نیست..

بابا: اگه راضی نیست چرا تمومش نمیکنه؟ چرا اصلا قبول کرد؟ اگه دوستش نداره چرا رفته بود خونه اش؟ چرا هنوز باهاش بیرون قرار می ذاره؟.. اروم بودن اخلاق ترنمه..

مامان: فرهاد می خوای بگی ترنم رو بیشتر از من می شناسی؟ اون از بودن با ضیا ناراحته..

بابا: نه.. از این سرک کشیدن های تو ناراحته.. مخصوصا از شب مهمونی ضیا ساکتتر هم شده.. نمی دونی وقتی بهش زنگ زدم که بیاد پایین چه حالی بود.. حق هم داره.. منم بودم ناراحت می شدم.. من بودم بدتر می کردم.. بعد سال و ماهی یه مهمونی تنهایی دعوت بود که ما هم از دماغش آوردیم.. انتظار داشتم یه چیزی بگه.. یه دلخوری چیزی.. ولی هیچی نگفت.. همین که دیدمش پشیمون شدم خواستم بگم برگرده ولی نگفتم.. الانم بیشتر پشیمونم که نگفتم.. انقدر که اصرار کردی پاشو برو بیارش پاشو برو بیارش..

مامان: اصلا می دونی چیه؟ من به این پسره اعتماد ندارم.. می ترسیدم چرب زبونی کنه نگهش داره..

بابا: خوب می رفت خونه احد.. احد که خونه بود..

ابروهام رفت بالا.. یعنی بابا هم می دونست دایی احد خونه اس؟ پس انگار تنها کسی که نمی دونست من بودم..

مامان: وای فرهادجان.. چقدر شما یکه به دو می کنین.. اصلا هر چی بوده گذشته... من می رم بخوابم.. کاری ندارین؟

باز مامان با بابا جمع صحبت کرد.. این یعنی دلخور شده.. دلخور شدنش هم مساوی با اتمام هرگونه جروبخت.. بابا دوست نداشت مامان رو دلخور کنه..

بی صدا برگشتم تو اتاقم و دراز کشیدم.. تقصیر خودم بود.. همه چی تقصیر خودم بود.. بی اعتمادی مامان به ضیا نبود.. به من بود.. احمق که نبودم.. می دونستم.. مامان هم می ترسید.. از من می ترسید.. زا اینکه دوباره اون روزهای مزخرف.. بچه نبودم.. می دونستم.. می فهمیدم.. برای همین بود که همه اش بهانه می آورد و اشکال تراشی می کرد.. همون یه ذره امیدی که برای خواب داشتم از بین رفت.. تا صبح غلت زدم و به اسمون سیاه نگاه کردم.. نزدیک های صبح بود که کمی چشمام رو هم رفت ولی باز با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.. دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین.. بابا داشت صبحانه می خورد.. با دیدن من گفت: صبح به خیر دخترم..

لبخندی زدم.. یاد حرفای دیشبش که چطور از من طرفداری کرده بود.. گفتم: صبح شما هم به خیر بابا.. مامان کجان؟

فنجونش رو روی میز گذاشت و گفت: الان میاد..

برای خودم یه لیوان شیر ریختم و پشت میز نشستم.. مامان وارد اشپزخونه شد.. من: سلام..

مامان: سلام.. چه زود بیدار شدی عزیزم..

جوابی ندادم.. مامان پشت میز نشست و گفت: راستی ترنم دیروز یادم رفت بهت بگم.. من جمعه می رم کرج..

سرم رو تکون دادم.. حتما می رفت خونه دوستش فرناز.. ادامه داد: می خوای تو هم بیای؟

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: نه..

متوجه نگاه معنی دار مامان به بابا شدم.. مامان: هر جور راحتی..

بابا: چرا نمی ری ترنم جان؟

لیوان شیرم رو برداشتم و گفتم: حوصله شو ندارم.. این چند وقته خیلی خسته شدم.. می رم خونه مادرجون..

بابا دیگه چیزی نگفت.. جمعه صبح مامان رفت کرج و بابا هم منو رسوند و رفت تا به کارگاهش سر بزنه.. وارد خونه مادرجون شدم.. از حیاط سرسبزش عبور کردم.. وقتی می خواستم وارد خونه بشم متوجه یه جفت کفش مردونه شدم.. کفشای دایی احد نبود.. ابروم رفت بالا.. کی تو فامیلمون اسپورت نایک می پوشه؟ شالم رو که عقب رفته بود کشیدم جلو و مادرجون رو صدا زدم..

مادرجون با عصاش از نشیمن سرک کشید و گفت: سلام دختر خوشگلم بیا تو..

من: مهمون دارین مادرجون؟

مادرجون: غریبه نیست دخترم..

هرچقدر فکر کردم مردی که ممکن باشه من بشناسم و بیاد خونه مادرجون کیه به جایی نرسیدم.. وقتی همراه مادرجون وارد نشیمن شدم تازه فهمیدم.. به پام بلند شد.. سرم رو انداختم پایین.. سلام داد.. زیرلبی جوابش رو دادم..

مادرجون با مهربونی گفت: پدرت هم برای ناهار میاد؟

فقط گفتم بله..

سرم رو بلند نکردم تا به چشمهای ابیش نگاه کنم.. چطور شده بود که اومده بود اینجا.. مادرجون با همون مهربونی گفت: برو لباساتو عوض کن بیا پیش ما.. اقا ضیا هم امروز ناهار می مونه پیش ما..

بی هیچ حرفی راهم رو به سمت اتاقی که وقتی خونه مادرجون می اومدم می موندم رفتم.. مانتو شالم رو اویزون کردم و به خودم تو ایینه نگاه کردم.. یه دختر لاغر.. همین.. دیگه هیچ جور دیگه ای نمی تونستم خودم رو توصیف کنم.. تیشرت صورتی که پوشیده بودم پوستم رو تیره تر نشون می داد.. مرتبش کردم.. کش موهام رو باز کردم و یه خرده بالاتر بستمشون.. دیگه چی؟ هیچی.. نه رژی نه ریملی.. نه مدادی.. هیچی.. یاد مکالمه دیشبم با گلناز افتادم.. چقدر سرزنشم کرده بود..

گلناز: یعنی چی نگفتم؟ خوب پس چیکار کردی؟

من: نشد.. خیلی عصبانی بود..

کلناز: عصبانی باشه.. یه خرده زبون بازی می کردی.. کاری نداشت..

نه کاری نداشت ولی من بلد نبودم.. تمام نوجوانی و جوانی من تا به الان لای کتابها گذشته بود.. کنج اتاقم.. تو کدوم کتاب درسی و تستی به ادم یاد می دن چطور زبون بازی کنه... اصلا با کدوم روح و اشتیاق باید یاد می گرفتیم؟.. من یه به دردخور بودم.. دوبار نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم تا گریه نکنم... به یاد حرف نسیم فکرم رو منحرف کردم.. ولی به کدوم طرف؟.. هر طرفش برای من شکنجه گاه بود... اروم از اتاق خارج شدم و رفتم پیش مادر جون و ضیا.. با فاصله از ضیا کنار مادر جون نشستم...

مادر جون: اینجا چرا مادر.. برو پیش اقا ضیا بشین..

من: راحتم مادر جون..

مادر جون ابرویی برام بالا انداخت و خندید که یعنی دارم کار اشتباهی می کنم.. باز چیزی نگفتم.. ضیا: حق داره مادر جون.. من چی دارم که بخواد نزدیک من بشینه...

بهش نگاه کردم.. با تعجب.. اینبار اون سرش رو انداخته بود پایین.. با صدای خشدار ادامه داد: این چند وقته خوب فکر کردم.. ترنم راس می گه.. بهتره تمومش کنیم.. این چند وقته کلی ناراحتش کردم.. سعی کرد بهم بگه ولی خوب.. من دوست نداشتم بفهمم..

باز دوباره لال شده بودم... مادر جون گفت: اقا ضیا.. ببینید.. ترنم یه خرده دیر جوشه.. من که مادر بزرگشم تا یه کلمه باهاش حرف نزنم حرف نمی زنه..

ضیا: خوب منم همینو می گم.. همه که داد و دعوا نمی کنن.. مدل ترنم اینجوریه.. سکوت می کنه. اعتراض نمی کنه.. باز می گم.. حق داره.. من.. من تو زندگیم کم اشتباه نکردم.. اصلا اعتراف می کنم خیلی ادم گندی بودم.. دوست دختر زیاد داشتم.. درس درست و حسابی که نمی خوندم همه اش دنبال خوشگذرونی و یللی تللی بودم.. قضیه مامان رو که خودتون می دونید... اخی کی قبول می کنه همسر مردی باشه که خودکشی کرده دوماه تمام هم بیمارستان روانی بستری بوده... من خودخواه بودم که نمی خواستم اینا رو قبول کنم

دهنم مزه تلخی می داد... تلختر از تلخ.. کدوم فیلم بود که می گفت یه پایان تلخ بهتر از تلخی بی پایانه؟.. ضیا.. راس می گه.. نمی دونی تلخی بی پایان چه عذابی داره وقتی حتی نمی تونی از طعمش صورتت رو جمع کنی..

کاش مثل تو بودم ضیا.. کاش به همین راحتی .. راحتی که نه.. کاش با همین شجاعت تو می تونستم اعتراف کنم.. اعتراف که ترنمی که تو می بینی نیستم.. کسی که تو فکر می کنی نیستم.. چیزی که هستم رو نمی تونی ببینی.. نمی دارم ببینی.. نباید ببینی.. من ترک خورده ام ضیا.. ترک خورده ام.. اگه تو بفهمی دیگه می شکنم.. اونوقت دیگه هیچ کاری نمیشه کرد... تنها صدایی که سکوت نشیمن خونه مادر جون رو می شکست تیک تیک ساعت دیواری بود... مادر جون به ارومی گفت: ترنم.. نمی خوای حرفی بزنی؟

اب دهنم رو قورت دادم و به زور گفتم: من.. فقط گفتم نمی تونم...

مادرجون: دلیل نتونستنت ضیاس؟

نتونستم دروغ بگم.. لاف نه در این مورد.. شجاع هم نبودم که همه چی رو اعتراف کنم.. تنها گفتم: نه..

مادرجون: دوست داری بتونی؟

چیزی نگفتم.. مادرجون با کمی کلافگی گفت: ببین ترنم.. فکر نکن اگه سکوت کنی همه چی حل میشه.. ممکنه تموم بشه ولی حل نمیشه.. باید حرف بزنی.. قبل از اینکه بیای با ضیا حرف می زدم.. بهم می گفت چیکارا کرده... اگه کارهای ضیا خوشحالت نمی کنه خوب بگو.. بگو چی خوشحالت می کنه.. ضیا که علم غیب نداره ..

چی خوشحالم می کرد؟ چی خوشحالم می کرد؟.. تو ذهنم دنبال چیزهایی گشتم که خوشحالم می کرد.. لباس؟ لوازم ارایش؟ کیف؟ کفش؟ گردش؟ طلا و جواهر؟.. چی؟.. هیچ کدوم هیچ احساسی در من بر نمی انگیخت.. ضیا که داشت نگام می کرد ببینه من چی می گم با سکوت صورتش رو به طرف پنجره برگردوند.. دستام رو مشت کردم و گفتم: دیدید گفتم نمی تونم.. من هیچی دوست ندارم..

ضیا برگشت و گفت: یعنی تو دنیا هیچی وجود نداره که تو رو خوشحال کنه؟

مادرجون گفت: حق با توه ضیا.. به نظرم ترنم به خرده داره کوتاهی می کنه..

نوک همه پیکانها دوباره برگشت سمت من.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من که قبول کردم.. من که گفتم..

مادرجون: تا کی قراره نتونی؟

جواب ندادم.. مادرجون: اگه می گفتمی مشکل ضیاس.. ازش خوشت نیاد یا هر چیز دیگه ای حق رو به تو می دادم اصرار هم نمی کردم ولی عزیزم.. اینجوری که نمیشه.. تا کی میخوای خودتو کنج خونه حبس کنی و سرت تو کتاب باشه.. درس خوبه ولی به جاش.. قرار نیست همه زندگی تو بشه.. قرار نیست همیشه جوون بمونی.. اگه الان اینجوری خودتو تو درس غرق کنی بعد چشمتو باز می کنی می بینی ای داد بیداد.. هیچ کی کنارت نیست.. تنها موندی.. هیچ کسم اصلا طرفت نیاد چرا؟ چون به وقتش همه رو از خودت روندی.. همه چی به اندازه خوبه ترنم.. درس به اندازه.. کار به اندازه.. تفریح به اندازه.. قرار نیست یکی رو فدای اون یکی بکنی..

به چشمهای سراسر خواهش ضیا نگاه کردم.. مادرجون راس می گفت ولی اخه از چی خبر داشت؟

مادرجون: حرفام رو قبول داری ترنم؟..

قبول داشتم.. مادرجون راس می گفت ولی.. اروم گفتم: بله مادرجون..

از جاش بلند شد و گفت: میرم به سر به غذا بزوم.. دوست دارم مثل یه دختر عاقل حرف بزنی..

رفت تو اشپزخونه.. به ضیا نگاه کردم.. دروغ نگفته باشم کمی دلم برای این مهربانی اش تنگ شده بود.. بعد از مدتی رو میل نزدیک من نشست.. باز جمع شدم تو خودم.. سیبی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.. از گوش چشمم نگاه کردم.. لبخند می زد.. دست بردم و سیب رو ازش گرفتم.. کاش می شد همه ادمها همدیگر رو از دور دوست داشته باشن.. هیچ به دست آوردنی نبود.. تصاحبی نبود.. ضیا: می دونی ترنم.. وقتی می گی نمی تونم... درکت می کنم.. ولی باور کن ..

نگاش کردم.. گفت: خواهش می کنم.. به غیر تو.. یه جورایی نمیشه.. دیگه به غیر تو با کی می تونم روراست باشم؟ دیگه به غیر تو کیه که با دونستن گذشته ام باز به روم نیاره.. باز سرکوفت نزنه.. حتی سکوت هم ارامش داره.. بیشتر خودم رو جمع کردم.. این حرفها برام زنگ خطر بود.. از جاش بلند شد و رفت از کنار مبل چیزی برداشت و اومد به سمتم.. کیسه رو به سمتم گرفت و گفت: اشتی؟

با اینهمه زبان بازی که کرده بود مگه می شد بگم نه.. بسته رو اروم ازش گرفتم.. ضیا: نمی خوام باز کنی؟ از تو نایلون بسته کادوییچ شده رو بیرون اوردم.. کمی فشارش دادم و گفتم: کیفه؟

با لبخند سرش رو تکون داد.. کادو رو باز کردم و کیف رو بیرون کشیدم.. برای اولین بار بود که کادوش رو جلوی خودش باز می کردم.. همیشه همونجور مستقیم می رفت تو کدم.. یه کیف بود با پارچه کلفت طرح.. مثل صنایع دستی.. لبخندی زد و گفتم: خیلی خوشگله.. ممنون.. واقعا هم قشنگ بود..

مادر جون وارد نشیمن شد و نگاهی به کیف دستم کرد و گفت: به به.. چه کیف خوشگلی.. دستت درد نکنه اقاضیا ضیا لبخند زد.. یه ساعت بعد بابا اومد.. اونم مثل من از دیدن ضیا اول تعجب کرد.. ولی باهش گرم گرفت.. از دیشب نظرم نسبت به بابا هم عوض شده بود.. داشتیم ناهار می خوردیم که مادر جون گفت: بعد از ظهر می رید پیش مینا؟ بابا: من که می رم.. ترنم هم خودش می دونه..

من: من می مونم..

ضیا: دوست داری بری برو..

من: نه.. دوست ندارم برم..

احساس کردم گوشه چشم بابا چین خورد.. دلیل موندن من ضیا نبود.. حوصله مهمونی های خاله زنکی مامان رو نداشتم.. بعد از ناهار ظرفا رو شستم.. بابا و ضیا همچنان داشتن در مورد کار باهم حرف می زدن.. با اتفاقات و حرفهای امروز در مورد ضیا دو دل شده بودم.. از طرفی حرفهای مادر جون رو قبول داشتم و از طرف دیگه عقم چین چیزی رو بهم اجازه نمی داد.. نزدیکی اشکان هم مزید بر علت شده بود.. بعد از چایی بابا به خاطر اینکه باید می رفت کرج

ازمون خداحافظی کرد.. مادر جون هم برای یه استراحت چند دقیقه ای رفت تو اتاقش.. و دوباره سکوت میان من و ضیا.. و دوباره ضیا بود که سکوت رو شکست..

ضیا: باز تو فکری..

من: نه..

ضیا: کارای فارغ التحصیلی خوب پیش میره؟

پوفی کردم و گفتم: همه اش بدو بدوئه...

خندید و گفت: من که چیزی یادم نمیاد.. همه رو بابا انجام داد..

سرم رو تکون دادم.. لبام رو رو هم فشار می دادم.. بدجوری بابت حرفی که می خواستم بزنم تردید داشتم.. داشتم بی خیالش می شدم که پرسید: چیزی می خوای بگی؟

بی هوا گفتم: دوشنبه شب بیکاری؟

چشمش گرد شد و خبیثانه گفت: دوشنبه شب؟؟ خبریه؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: نه خیر.. اه..

دوباره مهریون شد و گفت: ببخشید.. منظوری نداشتم.. اره بیکارم چطور؟

پشیمون شدم.. ای کاش نمی گفتم.. ولی دیگه تموم شده بود.. من: راستش گلناز دعوتمون کرده.. یعنی.. تولد یکی از دوستاشه.. گفت.. ما هم بیایم و تنها نباشه..

امیدوار بودم ضیا بهانه بیاره که ما اونا رو نمی شناسیم و واسه چی بریم و اینا ولی در نهایت تعجب ضیا با خوشحالی گفت: اره چرا که نه... می ریم..

من: نمی شناسمشون ها..

ضیا: مهم نیست.. آشنا می شیم خوب..

یعنی خاک بر سر من.. چرا جوگیر شدم.. لعنتی.. صدای زنگ در مجال فکر بیشتر بهم نداد.. در رو باز کردم.. نسیم بود.. خسته و بی حوصله از راه رسید.. من: سلام نسیم جون..

نسیم: به به ترنم خانم.. خوبی؟

من: ممنون..



وارد خونه شد و با ضیا هم احوالپرسی کرد.. رفتم به اشپزخونه و برایش یه لیوان شربت خنک درست کردم.. وقتی برگشتم مادر جون هم تو نشیمن بود.. نسیم با دیدن شربت لیوان گفت: دستت درد نکنه ترنم جون.. داشتیم از گرمای بیرون هلاک می شدیم..

مادر جون: ناهار خوردی نسیم جان؟

نسیم سرش رو تکون داد و گفت: ممنون مادر جون.. میل ندارم..

مادر جون: اچه بی ناهار که نمی شه..

تا خواست بلند شه نسیم جلوش رو گرفت و گفت: بلند نشید مادر جون.. میل ندارم.. چیزی از گلوم پایین نمی ره..

مادر جون با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

نسیم اشکارا بغض کرد.. دستاش لرزید.. لیوان شربت رو گذاشت رو میز.. چشماش پر از اشک شد و گفت: یه مریض داشتیم.. یه دختر شونزده ساله..

اب دهنش رو قورت داده و گفت: پدر بی شعورش بهش دست درازی کرده بود..

با شنیدن این حرف زیر شکم تیری کشید که نفسم حبس شد.. احساس کردم یکی یه میله مذاپ رو تو قلبم فرو می کنه.. نسیم ادامه داد: امروز صبح .. پرستار فهمید خودشو کشته.. لیوان رو شکسته رگش رو زده..

تو سرم انگار ناقوس می زدن.. گوشام دیگه نمی شنید.. درد وحشتناکی که از زیر شکم شروع شده بود به تمام بدنم سرایت کرده بود.. حتی توان ناله هم نداشتم.. لبهای نسیم تکون می خورد.. لبهای اونم.. نمی شنوم چی می گه.. نمی شنیدم چی میگه.. دستم رو روی شکم فشار دادم و نفس محبوس شده ام رو بیرون دادم.. دختر شونزده ساله؟ پدرش؟ تجاوز؟ لیوان شکسته؟ خون؟؟؟؟؟

اناهید

اروم غلت زدم.. پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم.. صدای ساعت بلند شد: صحبت به خیر عزیزم.. با ان که گفته بودی.. پتو رو روی سرم کشیدم و با حرص گفتم: اه.. یکی اینو خفه کنه..

می دونستم کسی تو خونه نیست و مجبورم خودم بلند شم و خفه اش کنم ولی اصلا حالش رو نداشتم.. انگار یه تریلی از روم رد شده بود.. همه بدنم کوفته بود و این حاصل خوشگذرونی مسخره دیشبم بود.. چرا فکر می کردم حالم بهتر می شه؟ صدای ضبط یهو قطع شد.. انگار کسی خاموشش بکنه.. صدای قدمهای اروم کسی رو شنیدم که از اتاق بیرون

رفت.. خوب خدا رو شکر.... چند لحظه بعد هینی گفتم و سر جام نشستیم.. این کی بود؟ تو اپارتمان من... من که تنها زندگی می کنم.. اینجا کسی نیست.. ماریا؟ ماریا که دیشب باهام نیومد... یه مرد.. آخرین چیزی که یادم اومد صدای یه مرد بود.. زود پتو رو کنار زد و به خودم نگاه کردم.. لباسام تنم بود.. همون لباسهای دیشبی.. حتی.. حتی ساپورت هم تنم بود.. فقط کفشامو درآورده بود.. پس.. پس کی بود؟ در به ارومی باز شد.. اب دهنم رو قورت دادم.. کورت با یه فنجون قهوه اومد تو اتاق.. نفسم رو دادم بیرون..

کورت: اوه.. بیدار شدی؟ اونو خاموش کردم ولی انگار دیر شده..

پیشونیم رو مالیدم.. سردرد کم کم به سراغم می اومد.. سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم: تویی؟

روی عسلی میز ارایشم نشست و فنجون رو به طرفم گرفت.. گفت: دیشب حالت خیلی بد بود..

از یاداوریش خجالت کشیدم.. بالا اوردم رو دیده بود.. زیر لب گفتم: متاسفم..

کورت: با اون وضع رانندگی کردی.. شانس آوردی پلیس نگرفتت.. یا به جایی نزدی..

قهوه ام رو مززه کردم.. داغ بود و غلیظ.. همون چیزی که بهش احتیاج داشتیم.. پس کورت منو آورد بالا.. موهام رو زد پشت گوشم.. کورت همچنان داشت نگام می کرد.. اروم گفتم: تو منو آوردی بالا؟

سرس رو تکون داد و گفت: نمی دونی چطوری بودی.. انی.. چرا این کار رو کردی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: سرم داره می ترکه..

کورت: پیشنهاد می کنم امروز رو مرخصی بگیر و تو خونه استراحت کنی.. برات گواهی می نویسم..

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من باید برم.. دیرم میشه..

لبخندی زد و گفتم: ممنونم کورت.. ممنون که موندی..

لبخندی زد و گفت: بیشتر از اینها بهت مدیونم اناهیید.. بعدازظهر بازم میام بهت سر می زنم باشه؟

سرم رو تکون دادم.. رفت بیرون.. قهوه ام رو خوردم و بعد به منشی بخشمون زنگ زدم.. خوشبختانه به خاطر دیشب صدام گرفته بود و زود قبول کرد که برام مرخصی رد کنه.. خودم رو رو تخت انداختم و پتو رو دور خودم پیچیدم.. سعی کردم بخوابم ولی قهوه کار خودش رو کرده بود.. خوابم نمی گرفت.. کمی بعد تلفنم زنگ زد.. ماریا بود..

ماریا: انی.. سلام حالت خوبه؟

گفتم: نه.. سرم خیلی درد می کنه..

ماریا: وای انی.. من خیلی متاسفم که مجبور شدم دیشب اونجوری از پیشت برم.. راستی.. الان سر کاری؟

گفتم: نه.. امروز رو مرخصی گرفتم.. اصلا حالم خوب نیست..

ماریا: نه؟.. برای چی؟.. سرما خوردی؟

من: دیشب مست کردم.. موقع برگشتن حالم بد شد..

ماریا: من دو ساعت دیگه مرخصی می گیرم و سریع میام پیشت باشه؟

من: باشه..

ماریا: تا بعد..

گوشی رو قطع کردم و تو خودم جمع شدم.. به قول سارا خیلی خراب بودم. یاد یه کتابی افتادم.. شب شراب نیرزد به بامداد خمار.. راس می گفت... اصلا نمی ارزید. خود دیشب هم نمی ارزید که بعد اونجوری بشم.. می خواستم چی رو به کی ثابت کنم؟ چه کار احمقانه ای کردم.. اصلا همه کارهای من از روی بی فکریه. اصلا خود من بی فکرم.. احمقم.. بیشعورم.. به زور خودم رو از جام کندم و رفتم تا دوش بگیرم.. خودم رو که تو ایینه دیدم ترسیدم.. این اناهیید دیروزی نبود.. چشمم قرمز بود و پای چشمم گود رفته بود.. پوستم تیره تر شده بود.. خوب شد که امروز نرفتم سر کار.. اب حسابی حالم رو جا آورد.. حوصله لباس پوشیدن هم نداشتم.. همونجور با حوله رفتم تا برای خودم یه قهوه دیگه آماده کنم.. تلویزیون رو روشن کردم و روی کاناپه لم دادم.. اصلا به برنامه نگاه نمی کردم.. فقط تو حال خودم بودم.. ماریا داشت می اومد ولی چی داشتم بهش بگم؟ دلم حرف زدن می خواست ولی حرفای منو ماریا نمی فهمید.. دلم یه دختر ایرانی می خواست.. یه دختر از جنس خودم.. یه ایرانی فقط حرف یه ایرانی رو می فهمه.. معنی محدودیت رو می فهمه.. معنی دخالت حتی سر رنگ لباس رو می فهمه.. کنترل کردن رو می فهمه.. معنی دادوبیداد رو می فهمه.. ترس از گشت ارشاد.. ترس از یه فامیل اشنا.. یه کلاغ چهل کلاغ.. ترس از محکوم شدن.. ترس از برادر بزرگتر.. حبس خونگی.. گرفتن همه دلخوشی های کوچیک.. و تو این هفت سالی که اینجا بودم.. با وجود ایرانی های زیادی که می شناختم با یکی شون دوست نبودم.. قهوه مو خوردم و لباس پوشیدم.. ده دقیقه بعد ماریا اومد.. در رو برآش باز کردم.. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: حالت از اونی که فکر می کردم بدتره..

لبخندی زدم و گفتم: الان خیلی خوب شدم..

اومد تو و بغلم کرد.. گفت: عزیزم.. بازم متاسفم..

\_ گفتم که اشکالی نداره..

ماریا اومد تو و گفت: صبحانه خوردی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. فقط دو تا قهوه خوردم..

\_ منم نخوردم.. بیا صبحانه حاضر کنم.

پشت میز نشستیم و به ماریا که داشت صبحانه رو حاضر می کرد نگاه کردم.. چقدر ناشکر بودم که فکر می کردم ماریا دوست خوبی نیست.. دوست خوبی مثل اون رو از کجا می تونستم پیدا کنم؟..سومین قهوه داغ رو جلوم گذاشت.. همراه با نیمرو و نون تست و برتزی که خودش خریده بود.. داشتیم صبحانه می خوردیم که ماریا گفت: انی.. حس می کنم این افسردگی تو به گوردون و تعطیلاتی که باهم بودید ربط داره..

لقمه ام رو قورت دادم.. این غصه برای من خیلی بزرگ بود.. بعد سینا هم همه چی رو برای سارا و خانم جون گفتم.. اون سنگ صبورم بودن.. طفلی خانم جون.. چقدر به خاطر من گریه کرد.. گفتم: به نظرم باید دنبال یه کار جدید بگردم..

چشمای ماریا گشاد شد و گفت: کار جدید؟ شوخی می کنی؟ کجا می تونی کار بهتر از این پیدا کنی؟

گفتم: دنبال کار بهتر نیستم.. فقط یه کار جدید.. حتی اگه بشه از هامبورگ برم..

ماریا هنوز تو بهت بود.. به سمتم خم شد و گفت: به خاطر گوردون؟

به خاطر گوردون؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. به خاطر خودم.. این برام بهتره..

ماریا دستم رو گرفت و گفت: درست حرف بزنی بینم چی شده؟ گوردون بهت حرفی زده؟

\_ طوری نشده.. من دیگه حوصله ندارم..

ماریا با نگرانی گفت: اخه چرا نمی گی؟

صداشو آورد پایین و گفت: اذیتت کرده؟

دوباره یاد اون شب افتادم.. قفل شدنم.. تنگی نفسم.. ترسم.. لرزم..بغضم رو قورت دادم و گفتم: نه..

\_ پس چی؟

چیزی نگفتم.. اصلا صحبت در این مورد برام سخت بود.. حتی به خانم جون هم نگفته بودم.. حتی سارا هم چیزی

نفهمیده بود.. تنها کسی که فهمیده بود خانم دکتر پزشکی قانونی بود.. یادم اومد که چقدر ازش خجالت کشیدم..

هنوز چشمماش.. نگاهش جلوی چشممه.. چقدر اون روز تحقیر شدم.. خدایا..

ماریا: ببین.. اگه اذیتت کرده.. یا حتی خواسته نامشروعی داشته می تونی ازش شکایت کنی.. فقط کافیه ازش مدرک داشته باشی..

\_ نه.. اونجا خیلی باهام مهربون بود..

\_ پس چرا می خوای کارت رو عوض کنی؟ تو که خیلی دوست داشتی بری وولفزواگن..

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: احساس می کنم زندگیم گره خورده..

\_ می خوام حرف بزنی؟

\_اره..

\_ خوب؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم افکارم رو به جا جمع کنم.. گفتم: وقتی تو تعطیلات بودیم.. گوردون.. منو بوسید..

ماریا حرفی نزد.. نمی خواست با حرف زدنش رشته کلام از دستم در بره.. منتظر بود.. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم: ..من.. من نتونستم... نتونستم باهش باشم..

\_ دوست نداشتی.. یا نتونستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. نتونستم.. هیچ وقت هم نمی تونم.. سر همین از سینا جدا شدم... سر همینم گوردون منو ول می کنه.. نمی خوام ول کنه.. نمی خوام دوباره شکست بخورم..

ماریا دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: بهش چیزی گفتی؟

با چشمهای گشاد گفتم: گوردون؟ نه.. چی باید می گفتم؟ می گفتم من ناتوانی دارم؟ اینکه یه زن عادی نیستم؟ نه اصلا.. اون نباید بفهمه.. هرگز

\_ با کی داری لجبازی می کنی انی.. باهش حرف بزنی.. حتی برای ناتوانی هم درمان هست.. اگه دوستت داشته باشه کمکت می کنه.. چرا داری این کار رو می کنی؟

من: و اگه دوستم نداشته باشه؟

ماریا: یعنی از احساسش نسبت به خودت با خبر نیستی؟

از جام با رخوت بلند شدم و گفتم: می دونی.. سینا رو هم دوست داشتم.. خیلی.. اونم دوستم داشت.. خیلی... بهم قول داد کمک کنه ولی تهش چی شد؟.. زد زیر همه چی.. چی ازم موند؟ نه.. به حرف ادما نمیشه اعتماد کرد.. گوردون هم مثل بقیه مرداست... چند روزی تحمل می کنه ولی بعد حوصله اش سر میره... چیزی که زیاده دختر.. من طاقت این رو ندارم.. نمی تونم ببینم گوردون من رو به خاطر یکی دیگه ول کنه بره.. نه ماریا.. ترجیح می دم همینجا تمومش کنم..

ترنم

نسیم: بشین..

مطیعانه نشستیم.. سعی کردم تو ایینه به اخم مامان نگاه نکنم.. نسیم حوله رو از سرم باز کرد و ژستی به خودش گرفت و گفت: خوب خانم.. چه نوع شینیونی می خواین؟ بسته؟ باز؟ نیمه باز؟

لبخندی به نسیم که سعی می کرد من رو سر ذوق بیاره زد.. گفتم: یه چیز ساده

نسیم چشماشو گرد کرد و گفت: نه انگار تو باورت شده من کوچی زادوری ام... پیچیده که بلد نیستیم..

از لحنش خنده ام گرفت.. نسیم توضیح داد: ببین موهاتو صاف اتو می کشم بعد این بالا رو پوش می دم پشت سرت جمع می کنم خوبه؟

سرم رو تکون دادم.. نسیم مشغول شد.. چشمام رو بستم.. تمام اون لحظاتی که دخترک تجربه کرده بود رو از نظرم گذروندم.. چقدر شبیه هم بودیم.. با یه تفاوت.. اون خیلی شجاع بود.. و من خیلی ترسو.. انقدر شجاع بود که نخواست بیشتر از این زجر بکشه.. خلاص کرد خودشو و من.. هنوز.. شبها خوابم نمی بره.. با تقی از جام می پریم.. با نزدیک شدن هر رهگذری بهم خودم رو جمع می کنم.. از همه ادمها گریزونم.. به هیچ چیزی هیچ حسی ندارم.. همه این عذابها رو به جون خریدم چون می ترسیدم... با صدای نسیم چشمام رو باز کردم: می گم پیراهنتو از کجا خریدی؟

- ضیا برام آورده..

- از دویی؟

- حتما دیگه..

- خیلی خوشگله..

مامان که تا حالا ساکت بود بدون اینکه نیگام کنه گفت: کت و شلوار بیوشه بهتر نیست؟ برای اولین باره می ری اونجا.. نمی دونی چطوری ان که..

به جای من نسیم گفت: کت و شلوار برای تولد؟ مینا جون برای تولد به اون بزرگی که کت و شلوار نمی پوشن.. به نظر من که خیلی شیک و خانومه اس...

چشمکی تو ایینه بهم زد و گفت: ناجنس چه سلیقه ای هم داره..

مامان با کنایه گفت: با اون دخترای رنگ و وارنگی که دوروبرش بود بیاد و نداشته باشه..

پشتش کرد بهمون.. نسیم تو ایینه چشماشو برام گرد کرد.. لبخندی زد.. واقعا سلیقه اش حرف نداشت.. بعد از مدتها وقتی کادوهایی که برام آورده بود رو نگاه می کردم می فهمیدم چه کرده.. لباسی هم که برای شب تولد انتخاب کرده بودیم پیراهنی بود که خودش برام آورده بود ولی مستقیما با کاورش رفته بود تو کمدم.. حتی یه نگاه کوچیک هم بهش ننداخته بودم.. کار موهام که تموم شد نسیم با رضایت نگاهی به من کرد و گفت: من موندم تو با اینهمه خوشگلی چرا به خودت نمی رسی...

جوابی نداشتم بدم.. نسیم گفت: خوب الان نوبت ارایش..

تا خواستم حرفی بزنم مامان کشدار گفت: ارایش؟

وقتی مامان اینجوری اعتراض می کرد دیگه حرفی برای من نمی موند.. نسیم: مینا جون... تولد که بی ارایش نمی شه..

مامان بینیش رو جمع کرد و گفت: فرهاد خوشش نمیاد وگرنه من که حرفی ندارم... الان ارایش نکنه کی بکنه..

نسیم: نگفتم که ارایش خلیجی.. یه کوچولو که از این بی رنگ و رویی دربیاد

دوباره رفتم زیر دست نسیم.. با لوازم ارایش خودش افتاد به جون صورتم.. بعد از ده دقیقه دوباره چشمام رو باز کردم.. برای اولین بار تو عمرم خودم رو با ارایش می دیدم.. رژ گونه هلویی با سایه دودی کم رنگ و رژ کالباسی.. فرق چندانی نکرده بودم فقط چشمام کشیده تر شده بود.. ولی برای من انگار یکی دیگه جلوم ایستاده بود.. انگار خودم رو نمی شناختم..

نسیم: ماه شدی... ماه

تو ایینه مامان رو دیدم.. دیگه از اون اخم خبری نبود.. جاش رو تحسین و محبت گرفته بود.. جلو اومد و بغلم کرد.. نسیم هوی بلند کشید و خندید.. مامان زیر گوشم گفت: قربونت برم دختر عزیزم..

دلم یه جوری شد.. کمتر پیش می اومد مامان از این چیزا بهم بگه.. اینجوری با محبت.. خالصانه.. مامان همیشه یه جورایی تلخ بود.. گاهی کم.. گاهی زیاد.. ولی وقتی مهربون بود دیگه بود.. هر چند خیلی کم.. هر چند خیلی کوتاه.. از بغل مامان اومدم بیرون.. نمی دونستم باید چی بگم..

نسیم: ضیا ساعت چند میاد؟

گفتم: ساعت شش با گلناز قرار گذاشتیم..

نسیم نگاهی کرد و گفت: خوبه.. وقت داری.. راستی کادو کجاست؟

به جعبه کنار تختم اشاره کردم.. نسیم برش داشت و گذاشت رو تخت و گفت: خوب الان کیف و کفش..

انقدر که نسیم برای رفتن ذوق داشت من نداشتم.. هنوز فکرم گاهی قل می خورد سمت اون دختر شونزده ساله.. نسیم چقدر زود یادش رفت.. چقدر راحت برخورد کرد.. انگار هیچ اتفاق عجیبی نیست.. هیچ اتفاق مهمی نیست.. حق هم داره.. غذایی که اون دختر می کشید رو درک نکرده.. نمی دونه هر دقیقه اش برای ادم جهنمه... نمی دونه که ترسش.. وحشتش همیشه با ادم می مونه.. هنوز مزه حقرت رو نفهمیده.. کمدم رو باز کرد و دونه دونه کیفامو جلوی پیراهنم گرفت.. یه پیراهن تا زانو که زیر سینه اش برش می خورد و تا پایین پارچه ساده مشکی بود بالا تنه اش هم یقه افتاده با پارچه حریر پلنگی بود و سنجاق ظریفی هم که به گوشه یقه زده بودن کمی کجش کرده بود که البته مدل رو خیلی زیباتر می کرد.. اخر سر نسیم به یه کیف نخودی که دو سال پیش عمه از مکه آورده بود رضایت داد..

نسیم: به نظرم با این پیراهن ساپورت هم بپوشی قشنگ می شه.. بیا امتحان کن ببینم..

ساپورت رو از دستش گرفتم.. در پناه در کمد پوشیدمش و نسیم کمکم کرد تا پیراهنم رو هم تنم کنم.. کفش رو پوشیدم و جلوی ایینه ایستادم.. نسیم سوتی کشید و گفت: اره با ساپورت خیلی بهتره.. عالی شدی.. چشم همه رو خیره می کنی..

این حرف زیاد به مزاج مامان خوش نیومد.. نه اینکه دوست نداشته باشه چشم کسی رو خیره کنم.. از بودن ضیا ناراحت بود.. صدای در اومد.. مامان: فرهاد اومد من برم پایین..

بعد از رفتن مامان نسیم گفت: انگار زیاد خوشحال نیست..

لبخندی زدم و گفتم: زیاد از ضیا خوشش نمیاد...

نسیم: اره متوجه شدم.. ولی چرا؟ ضیا که پسر خوبیه..

شونه ای بالا انداختم.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. ضیا بود..

من: الو..

ضیا: سلام خوبی؟

من: بله خوبم..

ضیا: من پایین منتظرتم..

من: باشه اومدم..

تلفن رو قطع کردم.. نسیم: ضیا بود؟

من: اره.. پایینه..

نسیم: وقت که هنوز هست.. می گفتم بیاد تو..

مانتوم رو برداشتم و گفتم: نه دیگه.. بریم بهتره..

نسیم ابروشو بالا داد و گفت: باشه.. مواظب باش موهات خراب نشه.. کفش و کیفیت رو بردار من کادو رو برات میارم..

رو سری زرشکی رو روسرم انداختم و رفتیم پایین... از اینکه بابا منو اینجوری ببینه معذب بودم.. حتی روزی که ضیا و پدرش اومده بودن و خیلی خصوصی حرف نامزدی شد هم اینقدر ارایش نکرده بودم.. بابا تو نشیمن بود.. تا منو دید چشمش درخشید.. خجالت زده سرم رو انداختم پایین. طبق عادت زیاد به روی خودش نیاورد.. فقط گفت: داری میری؟



گفتم: بله ضیا الان اومد..

بابا: به سلامت.. خوش بگذره..

از مامان هم خداحافظی کردم.. کفشام رو پوشیدم تا خواستم برم بیرون بابا صدام زد: ترنم..

من: بله..

بابا دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: موبایلت رو بده..

با تعجب بهش نگاه کردم.. مامان که کلا علامت سوال شده بود.. گفت: موبایلش رو واسه چی بده؟

بابا: بده اخه..

کیفم رو باز کردم و موبایلم رو به بابا دادم.. گفت: ضیا موبایل داره.. لازم باشه با اون تماس می گیریم..

مامان از حرص سرخ شده بود.. بابا: برو به سلامت.

جعبه رو برداشتم و سریع از خونه رفتم بیرون.. به خاطر پاشنه بلند کفشام نمی تونستم سریع راه برم.. خدا لعنت کنه گلناز.. ببین من رو تو چه هچلی انداختی.. بعدا اینا همه اش برام دردسر میشه.. غر و نق های مامان رو من باید تحمل کنم.. در رو باز کردم و وارد کوچه شدم.. ضیا پشت در بود.. با کت و شلوار سرمه ای و کراوات مشکی.. موهاشو به بالا حالت داده بود.. چه تیپیی زده بود.. دخترکش به این می گفتن.. سلام کردم.. چشمش برق زد و با خوشرویی گفت: سلام به روی ماهت..

قدمی به سمتم برداشت و گفت: چقدر خوشگل شدی.

ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب.. اخماش رفت تو هم.. تا خواست چیزی بگه.. اروم گفتم: اینجا کوچه اس.. زشته...

بعد با ابروم به سمت ایفون اشاره کردم.. از مامان می ترسیدم که دیدمون بزنه.. ضیا چند لحظه مات نگام کرد و بعد زد زیر خنده.. گفت: چقدر تو هولی.. می خواستم جعبه رو از دستت بگیرم..

سرخ شدم.. جعبه رو به دست ضیا که هنوز داشت می خندید دادم و گفتم: بسه حالا..

جعبه رو گذاشت رو صندلی عقب و در رو بست.. در جلو رو برام باز کرد.. نشستم بعد از بستن در ماشین رو دور زد و نشست ولی استارت نزد.. هنوز داشت نگام می کرد.. زیر نگاهش کلافه شدم و گفتم: بریم دیگه..

ضیا: یه گلایه ازت دارم..

نگاهش کردم.. ادامه داد: چرا بهم نگفتی ارشد قبول شدی؟

پوفی کردم و گفتم: خودمم دیروز فهمیدم..

ضیا: انتظار داشتم همون موقع که فهمیدی بهم بگی..

تو دلم گفتم انتظار بیجایی بود ولی گفتم: معذرت می خوام..

ضیا لبخند غمگینی زد.. گفتم: خوب.. می خواستم امروز بهت بگم خوشحال بشی.. دیروز که نبودی..

لبخندش گشادتر شد و گفت: جدی؟ خوب می گفتمی می اومدم..

کلافه شدم.. چرا همه دوست داشتن با اعصاب من بازی کنن؟ با کیفم شروع کردم به بازی کردن.. گفتم: راستش.. یه خرده حال گرفته شد..

چشمهای ضیا گشاد شد و گفت: حالت گرفته شد؟ واسه چی؟ دیوونه.. به عنوان شاگرد اول رشته ات بدون کنکور داری می ری ارشد بخونی این ضدحاله؟

گفتم: اخه یه جووری برنامه هام به هم خورد.. تازه می خواستم بشینم برای کنکور بخونم..

ضیا استارت زد و گفت: کمش یه سال جلو افتادی این ناراحتی داره؟ می دونی چند نفر دوست دارن جای تو باشن؟ دیوونه ای به خدا..

حرکت کردیم.. اونایی که دوست دارن جای من باشن اشتباه می کردن.. خودم هم دوست نداشتم جای خودم باشم.. یه سال جلو افتادن خوب نبود.. دوست داشتم عقب بیفتم.. عقب.. عقب.. عقبتر... جلو می افتادم که چی بشه؟ به کجا می رسیدم؟ تهش کجا بود؟

ضیا: ادرس کجا بود بخون؟

تو کیفم دنبال موبایلم گشتم.. تازه یادم افتاد که دادمش به بابا.. گفتم: موبایلم مونده تو خونه..

از جیبش موبایلش رو داد بهم.. شماره گلناز رو گرفتم.. بعد از دوتا بوق جواب داد..

من: سلام گلناز..

گلناز: سلام خوبی؟.. الان می خواستم بهت زنگ بزنم..

من: موبایلمو خونه جا گذاشتم. الان دارم با موبایل ضیا زنگ می زنم.. ادرس رو یه بار دیگه بگو..

گلناز: ببین شما الان کجایی؟

من: داریم می رسیم میدون ونک..

گلناز: بیاین به سمت پارک ملت.. ما اونجاییم باهم بریم..

من: باشه.. می بینمت..

به ضیا گفتیم.. برای اینکه به ترافیک نخوریم سریعتر حرکت کرد ولی اونجا مثل همیشه شلوغ بود.. بعد از نیم ساعت ماشین احسان رو دیدیم.. اونا جلوتر حرکت کردن و ما پشت سرشون.. بعد از یه ساعت رسیدیم.. قلبم می تپید.. اضطراب داشتم.. هیچ وقت به چنین جایی دعوت نشده بودم.. اولین بار بود که تنهایی می اومدم.. کف دستام عرق کرده بود.. ضیا: حالت خوبه؟

من: اره.. خوبم..

اب دهنم رو قورت دادم.. از ماشین که پیاده شدیم گلناز بدو بدو خودش رو به ما رسوند.. مونده بودم با اون پاشنه هایی که حداقل دو برابر پاشنه های من بود چطوری می دوه.. ارایش غلیظی هم کرده بود.. باهم وارد خونه شدیم.. یه خونه بزرگ.. معلوم بود طرف خیلی پولداره.. حیاط فوق العاده بزرگی داشت و خونه بزرگتر.. صدای موسیقی از داخل می اومد.. دوست داشتم تو حیاط می موندم و فواره های اب رو تماشا می کردم... صدای اب حس خوبی بهم می داد ولی غرغر های گلناز این اجازه رو بهمون نداد.. وارد خونه شدیم.. همینجور هاج و واج مونده بودم.. همه چی بی اندازه اشرافی بود.. نمی دونستم دقیقا باید چیکار کنم.. خوب شد لاقل گلناز همراهم بود.. گفت: بیا بریم بالا لباسامونو عوض کنیم..

گفتم: اول سلام نکنیم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: اول لباس..

انگار همه چی رو حفظ بود.. عین یه بچه حرف گوش کن پشت سرش راه افتادم. به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم.. مانتومو که درآوردم گلناز سوتی کشید و گفت: چه پیراهنت خوشگله.. ضیا برات آورده؟

لبخندی زدم و گفتم: اره..

گلناز: خودش هم دیدت؟

روسریم رو هم برداشتم و گفتم: نه..

گلناز چشمکی زد و گفت: پس باید رونما ازش بخوام..

گفتم: چی داری می گی؟

خندید و چیزی نگفت.. خودش از خوشگلی چیزی کم نداشت.. پیراهن زرشکی پوشیده بود که جلوش کوتاه بود و پشتش دنباله داشت.. موهایش رو فر کرده بود و سمت راستش جمع کرده بود.. بالاخره بعد از یک ربع رضایت داد تا از اتاق بیرون بیایم.. ضیا و احسان پایین پله ها داشتن با هم حرف می زدن.. داشتیم از پله ها پایین می اومدیم که احسان متوجه ما شد و به ضیا اشاره کرد.. تا برگشت میخکوب شد.. نه اینکه خیلی مجذوب خوشگلی ام شده باشه... هیچوقت منو این شکلی ندیده بود.. همیشه موهامو پشت سرم می بستم.. لباسام که همون لباسهای تو خونه ایم

بود.. آرایش هم که قضیه اش معلوم بود.. از نگاه خیره ضیا معذب بودم... رسیدم پایین پله.. تا خواست چیزی بگه صدایی توجه هر دوی ما رو به سمت راست جلب کرد..

-خدای من ضیا... خودتی؟

اناهید

روز از نو روزی از نو... ماریا تونست منو مجاب کنه که از خیر عوض کردن شغلم بگذرم.. واقعا هیچی انقدر ارزش نداشت که بخوام به خاطرش کار آینده داری مثل این رو از دست بدم.. مطمئن بودم بعد از یه مدت فراموش می کردم.. گوردون هم پس از دیدن سردی من ازم دور می شد.. این بهترین راه بود...

وارد افیسم شدم.. چقدر داشت دلگیر می شد؟ گلهای خشک شده رو از توی گلدون برداشتم و تو سطل اشغال انداختم.. فردا باید گلهای تازه بخرم.. نگاهی به اطراف افیسم انداختم. هوای ابری بیرون هم که دیگه دلگیر ترش می کرد.. این روزها کارم شده بود کار و فکر کردن به زندگی گذشته ام... بازیگر ماهری بودم.. نذاشتم خانواده ام بویی بپرن.. فکر می کردن اینجا خوشبخت خوشبخت شویم.. شرکتمون یه قرارداد خیلی مهم با انگلستان می بست... کشور مادری گوردون.. بیشتر از همه مشتاق بود.. همه درگیر بودیم.. اونم تو این وقت از سال.. نزدیک سال نو.. هرچند که من یکی هیچ ذوقی نداشتم.. برای جلسه ای که قرار بود ساعت 10 برگزار بشه خودم رو آماده می کردم.. و باز هم گوردون.. دیدار با گوردون اجتناب ناپذیر بود.. مدیر ارشد بود نمی شد ندیدش.. دلم برای یک روز خوش تنگ شده بود.. برای گردش طولانی.. تو یه عصر پاییزی خنک. پاییز برای من یادآور خیلی چیزهاست.. خاطره های خوب و شیرین من همه تو پاییز بود.. و همینطور تلخترین حادثه زندگیم.. ولی باز حسم به پاییز عوض نمی شد.. نمی تونستم از پاییز متنفر باشم... مخصوصا پاییزهای زیبای تبریز.. اصلا کسی که پاییز تبریز رو ندیده باشه نمی دونه چی می گم.. منظره های جادویی شاهگلی.. وقتی با دوستانم از مدرسه و کلاس تقویتی جیم می زدم و می رفتم اونجا... شیطنتهامون دور استخرش.. حرف زدندهامون.. درد دلهامون.. غصه هایی که ریختیم تو اب استخر.. و رویاهایی که روی درختاش کندیتم... قرارهای یواشکیم با شهرام.. قول و قرارهای الکی و مسخره که باهم اونجا بستیم.. خش خش برگه اش هنوزم یادم نمیره..

من: شهرام.. واقعا عاشقمی؟

با دوتا انگشتش دماغم رو گرفت و کشید.. گفت: شک داری؟

دردم گرفت.. دماغم رو مالیدم و گفتم: الان اره..

خندید.. سرش رو آورد نزدیک و گفت: من دیوونتم..

با ترس عقب رفتم و گفتم: نکن.. یکی می بینه..

شهرام: اخه کی می بینه.. کسی اینجا نیست..

در حالی که با نگرانی به اطراف نگاه می کردم گفتم: خوب یکی پیداش می شه..

همه اش فکر می کردم یا ابتین رو اونجا می بینم یا دوستاشو یا حداقل یکی از اشناها.. همه اش استرس داشتم.. کت بافت زرشکیم که مال سارا بود رو روتنم مرتب کردم.. شهرام سرش رو آورد نزدیکتر و چشماشو بست و گفت: میزاری؟

اخم کردم و ازش فاصله گرفتم.. گفتم: نه.. بده..

\_ چی؟ قول می دم خوشت بیاد..

\_: نه زشته... اینجا یکی می بینه... بد میشه..

\_: اها.. پس خودش بد نیست.. جاش بده..

باز سرخ شدم.. پشت انگشت اشاره اش کشیده شد رو گونه ام.. گفتم: وقتی اینجوری سرخ می شی دلم می لرزه..

سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم.. انگار شهرام قسم خورده بود منو از خجالت اب کنه.. صورتم خیلی سریع توسط دستای شهرام قاب شد.. چه دستایی داشت.. بزرگ.. مردونه.. گرم.. انگشتهای شستش رو روی لبم کشید و با عاشقانه ترین لحن گفت: نه.. نه.. اینجوری نکن.. حیف این لبات نیست؟.. چرا گاز می گیریشون..

و بعد.. و بعد... و بعد.. اون زمان چقدر احساس می کردم خوشبختترین دختر دنیام؟ چقدر احساس بزرگی می کردم... کی می گفت رمانها همه شون قصه ان؟

\*\*\*\*\*

من: به قراردادی داریم می بیندیم.. اگه اون اوکی بشه خیلی خوب میشه.. هم برای شرکت.. هم برای من..

بابا لبخندی زد و گفت: چه خوب؟.. حقوقت میره بالا؟

من: اینجا که حقوق رو همینجوری نمی برن بالا.. همون اول سال که یه خرده اضافه میشه همونه.. اگه پستم عوض بشه اره.. اونوقت حقوقم زیاد میشه..

بابا: ایشالا که درست میشه.. ایران نیمای؟

با ناراحتی گفتم: الان که اصلا نمیشه.. کلی کار تو شرکت ریخته.. کلی باید ماموریت برم.. شاید بتونم تابستون بیام ولی تا وقتی این قرارداد محکم نشده نمیشه بیام..

بابا زیر لب گفت: دلم تنگ شده..

گفتم: دلم منم تنگ شده.. ولی به خدا نمی تونم..

بابا اهی کشید و گفت: اشکالی نداره.. همون که اونجا راحت باشی خیالم راحت..

دیدن موهای سفید و صورت شکسته بابا قلبم رو فشرد.. کاش می تونستم دختر بهتری باشم.. کاش مثل سارا بود که حرف بابا براش حجت بود.. ولی من نه.. همه اش دنبال رویاهای خودم بودم.. زیریرکی کار خودم رو می کردم.. ولی سارا.. همیشه به حرف خانم جون و بابا گوش می داد.. کاش منم به اندازه اون گوش می کردم..

بابا از جاش بلند شد تا خانم جون بشینه.. دلم حتی برای اون گیردادنهاش هم تنگ شده بود.. با خوشحالی گفتم: خانم جون سلام.. خوبین؟

پیرتر شده بود.. اصلا هر دقیقه پیرتر می شد.. با خنده گفت: سلام اناهیید.. ممنون.. خوبی؟

من: خوبم.. خانم جون.. اون پمادی که براتون فرستادم چطوره؟ درد پاتون رو کم کرد؟

خانم جون: اره خوبه.. ای بابا انا.. من دیگه عمرم رو کردم.. این چیزا دیگه درمون نمیشه..

دلم گرفت.. بدتر از هوای گرفته بیرون.. من: نگین این حرفا رو خانم جون.. ایشالا صد سال دیگه هم زنده باشین..

اره خانم جون.. باری تو زنده باش.. نگاه نکن قبلنا هر دقیقه ارزوی مرگت رو می کردم.. شبها زیرلحافم گریه می کردم که به جای مامان تو می مردی.. نه.. زنده بمون.. بزار دلم خوش باشه.. طاقت یه غصه دیگه رو ندارم.. دیگه ندارم..

خانم جون: انا جون.. الان کجایی؟

من: خونه .. چطور؟

خانم جون: سرکار نیستی؟

من: نه.. امروز تعطیله..

خانم جون: اناهیید جون.. مبادا دست از حجاب برداری ها.. گناهه مادر.. خدایی هست جهنمی هست..

پوزخندی تو دلم زد.. جهنم؟ من گذروندمش خانم جون.. هر دقیقه سوختن و خاکستر شدنم رو ندیدی.. حجاب؟ کجای کاری.. کارهایی کردم که اصلا روحتم هم خبر نداره.. چیزهایی که اگه ببینی هم باورت نمیشه.. به قول تو نجسی نوشیدم.. با مدیر ارشدم رفتم تعطیلات.. هه.. تو نگران این چند تار مویی؟ با اینحال گفتم: چشم خانوم جون.. خیالتون راحت..

خانم جون: افرین دخترم.. می دونم تو از این کارا نمیکنی.. همیشه دعوات می کنم.. دعا می کنم عاقبت به خیر بشی..

دوست داشتم بشینم و زار زار گریه کنم.. عاقبت به خیر؟ پس چرا دعاهات مستجاب نمیشه.. به زور جلوی ریختن اشکام رو گرفتم و گفتم: ممنون خانم جون.. همیشه دعام کنین..

برخلاف من خانم جون اشکاشو پاک کرد.. چی میشد اگه به حرفات گوش می کردم و خودم اینجوری ذلیل و بیچاره نمی کردم.. سروش هم مدام بالا و پایین می پرید و جیغ تارا رو درمی آورد.. تمام مدتی که با خانم جون حرف می زد سروصدای دوتاشون می اومد و بابا که می خواست ارومشون کنه.. دلم پرکشید براشون.. چرا من الان اونجا نبودم؟.. چی میشد که می تونستیم همیشه باهم باشیم.. خوش به حال سارا..

بالاخره بعد از چند لحظه ابتین اومد.. حوله تنش بود.. از پشت خانم جون دستی برام تکون داد.. خندیدم و گفتم: احوال خان داداش.. صحت اب گرم..

درحالی که کلاه حوله اش رو روی سرش کشیده بود و گفت: قربون ابجی کوچیکه..

بعد به سمت بچه ها که حسابی سروصدا می زدن برگشت و تشر زد: بسه دیگه.. سرم رفت..

برای چند لحظه ساکت شدن و دوباره شروع شد... ابتین: من برم لباس بپوشم پیام..

همین که از اتاق بیرون رفت سروش اومد و از صندلی اویزون شد: عمه انی.. من امروز مدرسه سه تا گل زدم..

من: افرین پسر خوب..

سروش: پیام المان فوتبالیست میشم..

خندیدم.. چقدر عشق فوتبال بود.. درست برعکس ابتین.. گفتم: ایشالا میای اینجا دکتر می شی..

سروش کمی فکر کرد و گفت: هم دکتر می شم هم فوتبالیست..

دلم برای همه شون پر می کشید.. کاش می شد از پشت مونیتور هم بغل کرد.. تارا رو بلند کرد و به زور وادارش کرد

بگه عمه.. تارای بیچاره همه اش عروسکش رو می خواست و سروش هم بهش نمی داد..

گفتم: سروش عروسکش رو بهش بده..

سروش عروسک رو بهش داد و تارا محکم بغلش کرد.. اصلا هم عمه نگفت.. سروش اروم زد به باسنش و گفت: دختر

بد..

ابتین وارد اتاق شد.. هنوز موهای کم پشتش خیس بود.. تارا رو از روی صندلی پایین گذاشت و باز تشر زد که برن پی

بازی.. خانم جون خداحافظی کرد و رفت تا اون یکی اتاق استراحت کنه..

ابتین: خوب تعریف کن.. چه خبرا؟

من: هیچی.. هوا ابری.. کار.. می رم.. میام.. خرید می کنم.. غذا می خورم.. می خوابم.. بلند می شم.. دوباره کار..

ابتین لبخند غمگینی زد و گفت: منم دقیقا همون کارا رو می کنم...

دومون چند لحظه سکوت کردیم.. ابتین شاید من واقعا مستحق چنین زندگی باشم ولی تو چی؟ تو چه گناهی کردی؟

ابتین: راستی اون ورا مرد خوب پیدا نمیشه؟

با تعجب گفتم: چطور؟

ابتین: تو رو بگیره خلاص شیم از دستت..

بعد با صدای بلند خندیدم.. گفتم: زهرمار.. نه خیر نیست..

ولی هست.. باز دروغ گفتم.. باز از زیرش شانه خالی کردم.. بود.. من "من" نبودم..

ابتین خنده اش رو خورد و گفت: ولی جدی انا.. یکی رو پیدا کردی نگران اینا نباش.. من حلش می کنم.

با سرش به طرفی اشاره کرد.. منظورش بابا و خانم جون بودن.. ادامه داد: راضیشون می کنم.. فکر مسلمون یا

غیرمسلمون بودنش رو نکن.. فقط ادم باشه.. به اندازه کافی از مسلمونش کشیدیم..

گونه ام رو خاریدم و گفتم: نه بابا.. فعلا که کسی نیست.. اینجا اصلا وقت نمی کنم..

ابتین: چی می گن اونور همه اش عشق و حاله.. تو که همه اش ناله ای..

من: عشق و حال؟.. عشق و حالی که تو شنیدی برای خودشونه.. نه برای من..

ابتین باز خندیدم... خوشحال بودم.. ابتین ادمی نبود که چیزی رو بریزه تو خودش.. کاراش ایرادی پیدا می کردن بی اعصاب می شد.. داد می کشیدم.. می زد می شکوند.. برای همین وقتی می خندید ادم مطمئن می شد که همه چی سرجاشه.. بعد از کمی صحبت قطع کردم.. ماریا برای کارش مجبور شده بود بره اشتوتگارت و من تنها بودم.. پالتوم رو پوشیدم و رفتم پایین تو محوطه.. هوا سرد بود.. روی نیمکت زیر یه درخت نشستم.. یقه پالتوم رو دادم بالا... تک و توک چراغهای مجتمع روشن بودن.. اهی کشیدم .. چقدر دوست داشتم اون لحظه کسی کنارم بود.. تو یه خانواده بزرگ و پرسروصدا بزرگ شده بودم.. الان این تنهایی و سکوت برام بیش از اندازه کسل کننده بود.. موبایلم رو از جیبم درآوردم و لیست فونبوکم رو بالا پایین کردم.. گوردون؟ نه.. نباید زنگ می زدم.. اون واقعه ممکنه دوباره تکرار بشه.. نباید تکرار بشه.. شروع کردم به قدم زدن.. دوباره داشتم می رفتم به گذشته ها.. روزهایی که با شهرام بودم و فکر می کردم خوشبخت ترین دختر دنیام که شهرام بین اون همه دختر به من توجه نشون می ده.. یواشکی با من قرار می زاره.. یه کلاس کنکور بود و یه مهندس شهرام ساعی.. کل بچه ها براش سر و دست می شکوندن.. مخصوصا که شنیده بودن این مهندس خوش تیپ سی ساله که فوق لیسانس شیمی هم داره مجرده.. مسابقه قاپ زنی بر پا شده بود.. انقدر که برای جلب کردن توجه شهرام تلاش می کردن برای کنکور انگیزه نداشتن.. منم از این قاعده مستثنی نبودم.. شهرام رو شاهزاده سوار بر اسب سفیدی می دیدم که قرار بود بیاد و منو به از اون خونه محقر به یه قصر باشکوه ببره... و بین اون همه دختر قرعه به نام من خورد.. هه.. چه قصری هم شد برام.. شکنجه گاهم.. انقدر که هنوزم بعد از سالها اون خاطرات عذابم میده... به اسمون تیره نگاه کردم.. هیچی نمی تونست من رو از فکر و خیال دریاره الا یه چیز.. ولی مقاومت کردم.. اون شب خدا کورت رو رسوند.. دوست نداشتم یه بار دیگه من رو اون شکلی



ببینه.. پوفی کردم و برگشتم خونه.. خودم رو روی تخت انداختم و سعی کردم بخوابم.. فقط خواب بود که می تونستم بی ضرر برای چند ساعت من رو از فکر و خیال دربیاره..

ترنم

هر دومون به دختر بی نهایت خوشگلی که لباس بلند ابی نفتی پوشیده بود نگاه می کردیم.. دختر با شگفتی به ضیا نگاه می کرد.. ضیا با لکنت گفت: س.. سکالا؟

دختر خندید.. اصلا خدا نهایت سلیقه رو در افرینشش به کار برده بود.. موهای خرماپیش که کاملا صاف و لخت بود.. ارایش طلاییش و رژ قرمزی که زده بود صورتش رو جذابتر کرده بود.. یعنی فرشته بود یا دختر؟.. به ضیا نگاه کردم.. احساس کردم کمی دستپاچه شده.. دختر با اشتیاق به سمت ضیا اومد و با مشت با بازویش زد و صمیمی گفت: پسر تو کجا غیبت زد یهو؟

انگار اصلا متوجه من نشده بود که کنار ضیا ایستاده بودم.. ضیا با دستپاچگی سریع منو معرفی کرد: سکالا این ترنمه.. نامزدم...

سکالا؟ چه اسم عجیبی.. کجایی بود؟ با تعجب برگشت و به من نگاه کرد.. از سر تا پام.. انگار باورش نمی شد.. بهش لبخند زدم.. زیر لب گفت: نامزد؟

سریع خودش رو جمع کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: خوشبختم ترنم جان.. سکالا هستم..

فقط تونستم لبخند دیگه ای بزنم و باهاش دست بدم.. باز لال شده بودم.. اصلا جلوی هر دختری من لال می شدم.. هر دختری که از من بالاتر بود.. نگاهی به گلناز انداختم که با ابروی بالا رفته داشت نگاه می کرد..

سکالا: چه عجب تو اومدی اینجا؟ با شراره شنایی داری؟

فکر کردم با منه.. برگشتم تا چیزی بگم که دیدم داره به ضیا نگاه می کنه.. ضیا گفت: نه.. ما رو گلناز خانم دعوت کرده.. گویا ایشون شنایی دارن..

و به گلناز نگاه کرد.. سکالا لبخند زیبایی به گلناز زد و گفت: از اشناهای شراره هستین؟

گلناز قری به گردنش داد و گفت: بله.. ایشون نامزد پسر داییم هستن.. راستی بچه ها.. ما هنوز ندیدیمشون...

سکالا گفت: تو پذیرایی هستن.. منم الان دیدمش.. بفرمایید راهنماییتون کنم..

و جلوتر راه افتاد.. با اون پاشنه ها چطور راه می رفت؟ همه اش می ترسیدم بخوره زمین.. اخمهای ضیا رفت تو هم.. انگار کلافه شده بود.. پشت سر سکالا راه افتادیم.. گلناز سقلمه ای به پهلو زد.. برگشتم.. اونم اخم کرده بود.. اروم زیر گوشم گفتم: این خره کیه؟

گفتم: کی؟

گلناز: همین دیگه..

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمی شناسمش..

ابروی گلناز بالا رفت.. بعد چشماشو ریز کرد و زیر گوشم گفتم: ببین.. من شاخکام حرف نداره.. این دختره یه بمب هیدروژنیه.. نزار بهت نزدیک بشه..

تا خواستم حرفی بزنم حالت چهره اش عوض شد و با خوشحالی گفتم: شراره جون.. تولدت مبارک.. چقدر خوشگل شدی..

به دختری که لباس نقره ای بلندی پوشیده بود و دستشو زیر بغل مرد جوونی انداخته بود نگاه کردم.. خوشگل بود ولی نه به اندازه سکالا.. با لبخند از گلناز تشکر کردم.. تا گلناز اومد ما رو معرفی کنه سکالا گفتم: شراره جون.. ببین تو مهمونی کی رو دیدم.. ضیا یکی از همکلاسی هام.. تعریفشو که کردم..

تعریفشو کرده؟ تعریف ضیا رو؟.. شراره کمی تو صورت ضیا دقیق شد و بعد با لبخند گفتم: بله... بله.. اتفاقا از در که اومدین تو یه لحظه به خودم گفتم چقدر چهره تون برام شناس.. خوشوقتم..

ضیا: منم خوشوقتم و تولدتون رو تبریک می گم.. امیدوارم صد و بیست سال به همین شادابی و سرزندگی باشید.. شراره خندید.. ضیا: ایشون هم نامزد من هستن.. ترنم.. و دوست گلناز..

شراره مهربون نگاهم کرد و گفتم: خوشوقتم.. اوه.. اتفاقا گلناز هم خیلی از شما تعریف کرده.. خوشحالم که تشریف آوردید..

باهاش دست دادم و گفتم: منم همینطور.. تولدتون مبارک..

شراره: ممنونم عزیزم.. بفرمایید.. از خودتون پذیرایی کنید..

و ما رو به سمت میز خیلی بزرگی که روش پر از شیرینی و میوه و نوشیدنی بود راهنمایی کرد.. نمی دونستم باید الان چیکار بکنم.. گیج بودم و بی نهایت احساس دستوپاچلفتی بودن می کردم.. سکالا با لبخند رو به ضیا گفتم: تعریف کن.. چی شد یهو رفتی؟

ضیا: همینطوری.. یه مشکلی پیش اومد مجبور شدم یه مدتی مرخصی بگیرم..

سکالا با دقت تو صورت ضیا نگاه کرد و گفت: بین بچه ها شایع شده بود دماغتو عمل کردی خیلی ضایع شده دیگه نمیای.. ولی الان می بینم نه انگار.. حرف بچه ها زیاد هم درست نیست..

ضیا هم خندید.. لبخند زدم. انگار تو اون جمع من بودم که می دونستم اون زمان ضیا تو بیمارستان روانی بستری بود.. که سعی داشت خودش رو بکشه.. به خاطر عذاب وجدانی که داشت.. سکالا دوباره با خنده ادامه داد: خوب راستشو بگو.. کجا رو عمل کردی پس؟

چشمهای گلناز گشاد شد.. خودمم احساس کردم حرف بدی زده.. گلی باز اخم کرد و اروم توگوشم گفت: نمی خوام چیزی بگی؟

من: چی بگم؟

گلناز با حرص نفسش رو داد بیرون و گفت: حق با تو بود.. ای کاش دعوتتون نمی کردم..

دست احسان رو گرفت و از ما دور شد.. دلم رو غصه پر کرد.. احساس گنجیشک بی پناهی رو تو بارون داشتم.. راس می گفت.. ای کاش نمی اومدم.. دوست نداشتم پیام.. یعنی انقدر بی عرضه و بی دست و پا بودم؟ می دونستم.. کاش می تونستم از همینجا برگردم.. اینجا رو دوست نداشتم.. همینطوری تو فکر بودم که دستی روی کمرم کشیده شد.. ده متر به هوا پریدم.. و با ترس به ضیا که پشت سرم بود نگاه کردم.. ضیا با لبخند گفت: چیه عزیزم؟ منم..

دستم رو رو سینه ام گذاشتم و به سکالا که پر از سوال داشت بهم نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم: ببخشید تو فکر بودم..

ضیا لبخندی به صورتم پاشید و لیوان شربت رو به دستم داد و گفت: بهت که گفتم فکرش رو نکن.. گفتم که حله.. منظورش رو نفهمیدم.. پلکاشو رو هم فشار داد.. فقط تونستم لبخند نصفه نیمه ای بزدم.. سکالا دوباره خودش رو انداخت وسط و گفت: چی حله شیطون؟

ضیا: ترنم شاگرد اول دانشگاهشونه.. بدون کنکور وارد مقطع ارشد شده.. خیلی مردد بود که بعد اینکه زندگیمون رو شروع کردیم چطوری درس بخونه.. بهش اطمینان می دادم که کمکش می کنم..

فکم داشت می خورد زمین.. زندگیمون رو شروع کنیم؟.. کی چنین قراری گذاشته بود؟ کی؟ ما که اصلا حرفی درباره اش نزده بودیم.. این که تازه فهمیده؟ چطور برای خودش بریده و دوخته بود؟.. با اینحال چیزی نگفتم.. سکالا خندید و گفت: اوه اوه.. ارشد؟ نیگا انگور خوب نصیب کی شده؟.. یادمه اون زمان برای اینکه نیم نمره از استاد بگیرم چقدر موس موس می کردی..

ضیا رنگ به رنگ شد ولی چرا؟ من که خبر داشتم.. حتی حدس هم می زدم که سکالا یکی از دوست دخترش بوده.. اینکه پنهانکاری نداشت.. از چی ناراحت بود؟ جو اونجا اذیت می کرد.. دختر و پسرهایی که از کنارم رد می شدن.. مواظب بودم کسی بهم نخوره.. بوی عطرها مختلف زیر دماغم پیچیده بود.. اصلا راحت نبودم.. موبایلم رو هم که

همراهم نیاورده بودم.. اصلا اگه هم می اوردم کی رو داشتم که بهش زنگ بزنم یا اس ام اس بفرستم... فقط گلناز که اونم غیبش زده بود.. به ضیا گفتم: موبایلت رو می دی؟ باید یه زنگ بزنم..

ضیا دست تو جیبش کرد و گفت: البته..

موبایلش رو گرفتم از سکالا معذرت خواهی کردم و رفتم تو ایوون.. الان باید به کی زنگ می زد؟ فقط به موبایل ضیا نگاه می کردم.. یهو زد به سرم به بابا زنگ بزنم و بگم بیاد دنبالم.. نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم.. برام سخت بود.. ادم اینجور جاها نبودم.. سکوت دوست داشتم.. آرامش.. هیچ کس نباشه.. خودم باشم و کتابم.. کسی باهام حرف نزنه.. تا اومدم قفل موبایل رو باز کنم صدای گلناز منو به خودم آورد: گفتم این دختره بمب هیدروژنیه ولی نه اینکه خودت تنهایی بیای اینجا..

با بهت به سمتش برگشتم و گفتم: هان؟

اومد کنار و گفت: امارش رو گرفتم... کرده.. واسه همین انقدر خوشگله.. می گن دختر بدی نیست ولی خوب.. من قلقلکم میاد..

بعد نگاه کرد و گفت: چطور اینقدر خونسردی.. من داشتم از حرص می ترکیدم اینجوری جلوی احسان قر و فر می اومد..

گفتم: قروفر می اومد؟

گلناز: اره دیگه..

بعد شروع کرد ادای سکالا رو درآوردن: همکلاسیم که خیلی تعریفشو می کنم.. جدی ترنم.. تو حرص نخوردی؟

نگاش کردم.. برای چی باید حرص می خوردم؟ من فقط تو این جو احساس راحتی نمی کردم.. دوست داشتم برم خونه.. صدای موسیقی بلند شد... گلناز گفت: بیا.. نوبته رقصه. بریم تا شوهرامونو از چنگمون در نیاوردن..

ریز خندیدم.. دوتا مون وارد شدیم.. دسته دسته دختر و پسر رفتن اون وسط و شروع کردن به رقصیدن.. گلناز هویی کشید و همراه احسان رفت بینشون.. ضیا بهم نزدیک شد.. صدای موسیقی خیلی بلند بود.. موبایلش رو بهش برگردوندم.. چیزی گفت... نشنیدم.. سرشو آورد نزدیک گوشم.. نفسش می خورد تو صورتم.. مور مورم شد.. گفت: ما هم بریم وسط؟

دنبال بهانه گشتم.. از اینکه برم تو اون شلوغی و تنم هی به تن این و اون بخور معده ام می پیچید.. به کفشام اشاره کردم و گفتم: با اینا نمی تونم..

ضیا غمگین نگاه کرد و گفت: اینا که پاشنه ای ندارن..

ملتمسانه گفتم: من عادت ندارم.. برای من که همیشه کتونی می پوشم اینا خیلی بلنده.. تو دوست داری برو..

چیزی نگفت.. ولی می دونستم دوست داره بره وسط.. کنارم ایستاد.. سکالا رو دیدم که داره اون وسط بالا پایین می پره.. با اون کفشا.. وای الان می خوره زمین.. حتی فکر اینکه اون کفشا پام باشه رو نمی تونستم بکنم چه برسه به اینکه باهاشون بپریم هم بکنم.. دور اول تموم شد.. گلناز نفس نفس زنان اومد پیشم و گفت: فکر کردم تو هم میای..  
گفتم: اون وسط خیلی شلوغ بود..

ابروشو داد بالا و گفت: وایسی اروم بشه ول معطلی ها... دیگه اروم نمیشه که شلوغتر هم میشه..

خوب بشه.. اصلا برای رقص نیومده بودم که.. اصلا مگه رقص بلد بودم.. سکالا هم سر رسید.. گفت: شما نمایین؟  
به جای من ضیا گفت: چرا.. این دور میایم..

دوست داشتم با هر قدرتی که دارم یکی بکوبم تو دهن اون سکالا یکی هم تو دهن ضیا که به جای من حرف نزنه.. اهنک دوباره شروع شد.. ضیا نگاه کرد.. تکون نخوردم.. سکالا دوباره رفت وسط و شروع کرد بپریم کردن.. ضیا دودل بود.. حس می کردم.. هر چی بود سکالا یه زمانی دوست دخترش بود.. حتما زیاد باهم مهمونی می رفتن.. یا می رقصیدن.. گفتم: می خوای بری برو..

کتش رو مرتب کرد و گفت: نه.. نه.. راحتم..

اهنگ بعد یه اهنک لایت بود.. چندتا زوج بیشتر وسط نبودن..

گلناز: خوب دیگه.. بیا.. صحنه هم برات خالی شد.. بیا..

گفتم: نه..

گلناز با ناراحتی گفت: چرا همه اش می گی نه.. مثلا اومدی تولدا..

بعد اورم زیر گوشش گفت: بهترین موقعیته یکی بزنی تو دهن این دختره..

با ناامیدی گفتم: گلناز.. چرا همچین می کنی؟ من رقص بلد نیستم.. ابروم می ره..

ضیا دستم رو گرفت.... انگار به برق وصلم کردن.. گفت: کاری نداره.. بیا یادت بدم..

دستش رو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید.. نفس رو حبس کرده بودم.. الان چی شد؟ سرش رو آورد جلو و گفت: دستتو بزار رو شونه ام..

دستم بی اراده بالا اومد.. ادامه داد: فقط قدمهاتو با قدمم یکی کن..

نمی شنیدم.. صدایی تو سرم اکو می داد.. صدای یه دختر.. صدای خودم:

دستام... دستامو ول کن... ایهههههههههههه.. وای.. دردم میاد نکن.. (صدای جیغ).. ولم کن.. تورو خدا.. (صدای هق هق).. مامان... مامان..

و صدای نفس نفس زدنهای یه پسر... نفسهای داغ ضیا می خورد تو صورتتم.. نفسهای داغ اونم می خورد تو صورتتم.. اون دختر شونزده ساله چی؟.. اونم نفس داغ ... دستام لرزید.. پاهام لرزید.. زانو هام دیگه رمق نداشتن.. صورتتم رو به سختی بالا بردم و به صورت ضیا نگاه کردم.. چشماشو به صورتتم دوخته بود... نه لعنتی.. نگام نکن.. اینجوری نگام نکن.. چشماتو خمار نکن.. بدم میاد... معده ام پیچید.. نفسام منقطع شد.. انگار ریه هام منقبض شده بودن.. زیر شکمم باز تیر کشید.. صورتتم از درد جمع شد..

ضیا: طوری شده؟

ناخوداگاه سرم رو تکون دادم.. نمی تونستم تحمل کنم.. نفسهای داغ.. چشمای خمار.. دست دور کمر.. معده ام بیشتر پیچید.. با یه ببخشید خودم رو از ضیا جدا کردم.. دستام می لرزید.. گلناز که نزدیکمون بود اروم گفت: چیه؟

خودم رو به کنار سن رسوندم ..نمی دونستم باید چیکار کنم.. فقط با صدایی لرزون از خدمتکار سراغ دستشویی رو گرفتم و خیلی سریع به سمت دری که نشانیش رو در طبقه دوم داد دویدم.. خودم رو که تو دستشویی انداختم محتویات معده ام بالا اومد.. داشتم می لرزیدم.. انقدر عرق زدم که از حال رفتم و همونجا کنار توالت فرنگی نشستم.. زیر شکمم همچنان داشت تیر می کشید.. صدای گلناز و ضیا رو شنیدم که صدام می کردن.. نمی تونستم جواب بدم.. به زور خودم رو بلند کردم و روی توالت فرنگی نشستم.. هنوز زیر دلم تیر می کشید.. به زور گفتم: خوبم.. خوبم..

یهویی با دیدن لباسم انگار یه چیزی از قلبم تو شکمم فرو ریخت! اکل تنم بی حس شد و یاد اون روز افتادم ... هرماه سر همین قضیه اون روزمی اومد جلوی چشمم روانم می ریخت به هم... مامان می زاشت به حساب هورمونها.. ولی خودم چی؟.. خودمو که نمی تونستم گول بزنم.. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم تا بتونم بهترین تصمیمو بگیرم، با بی حسی خودمو از روی تولت فرنگی بلند کردم و به سمت در کشوندم خوشبختانه نیاز نشد از دستشویی بیرون برم گلناز هر از چند گاهی به در تقه می زد وبا نگرانی صدام میزد آروم قفل و باز کردم و با همون کرختی که کل تنمو در بر گرفته بود سرمو از در بیرون بردم ... فکر کنم رنگم خیلی پریده بود که گلناز اون طوری هول خودشو جلو کشوند

گلناز: ترنم؟! چت شد یهویی؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟

من: خوبم یکم حالم بده ، حالت تهوع دارم راستش ، راستش

نمی دونستم چی بگم ، اینکه وسط یه مهمونی به این بزرگی که اونم برای اولین بار اومده بودم تو این دردسر افتادم خجالت کشیدم ..بعد از چند لحظه من من کردن گفتم:

من: راستش یه مشکلی پیش اومده

گلناز یه نگاه به صورت رنگ پریده ام انداخت و بعد چشماش روی دستم که رو شکمم گذاشته بودم تا دردشو تسکین بدم ثابت شد

گلناز: آره؟

همون جور که سرم پایین بود اوهمی گفتم

گلناز: اشکال نداره بذار برم ببینم می تونم چیزی پیدا کنم برات.

برگشتم تو دستشویی.. خدا لعنتت کنه اشکان.. خدا لعنتت کنه

اناهید

ماریا نگاهی به میز ارایشم کرد و گفت: تو چرا برس نداری؟

از تو ایینه نگاش کردم و گفتم: لازم ندارم خوب.. شونه هست..

ماریا: با برس کارت خیلی راحتتر میشه..

سشوار رو بالای سرم گرفتم و گفتم: نه اینجوری راحتترم..

موهام رو بستم و لباسم رو عوض کردم.. ماریا: خیلی به خودت می رسی..

من: امروز جلسه داریم..

بعد از تموم شدن موهام پالتوم رو برداشتم و از خونه زدیم بیرون.. ماریا شب پیش من خوابیده بود.. اون روز یه روز کاری به تمام معنا بود.. پر از فایل و گزارش و جلسه.. گوردون بود.. سعی می کردم فکر رو منحرف کنم.. این مرد با جذبه 185 سانتی تو کت و شلوار سرمه ای کسی نبود که من عاشقش بودم.. ولی از اول تا آخر جلسه بغض داشتم.. مگه می تونستم نگاه های گاه و بیگاهش رو نبینم... حس نکنم.. می فهمیدم ولی سعی می کردم خودم رو به ندیدن بزنم.. باید کم کم همه چی تموم میشد.. بالاخره ساعت 5 شد.. خرد و خسته و داغون خودم رو داخل افیس انداختم.. عجب روزی بود.. با رخوت از جام بلند شدم.. لپ تاپم رو تو گاو صندوق گذاشتم.. فایلها رو مرتب کردم.. به یه حموم داغ احتیاج داشتم و بعدش خواب.. پالتوم رو برداشتم و تا خواستم از اتاق خارج بشم تقی به در خورد.. گوردون بود.. خستگی از سرو روش می بارید..

گوردون: داری می ری؟

بند کیف رو روی شونه ام مرتب کردم و گفتم: بله..

از جلوی در کنار رفت و گفتم: منم دارم میرم.. می رسونمت.. صبح دیدم ماشین نیاوردی..

این یعنی هیچ بهانه ای نداشتتم.. کنارش راه افتادم.. گفتم: می خواستم باهات حرف بزنم..

\_میشه بمونه واسه یه وقت دیگه؟

تا خواستم حرفی بزnm گوردون گفت: خواهش میکنم انی.. این جند وقته همه اش ازم دوری کردی.. باید همه این سوء تفاهم ها رو رفع کنم.. چیزهایی هست که باید بدونی..

حوصله سرو کله زدن باهاش رو نداشتم.. علاوه بر اون.. نمی تونستم درخواستش رو رد کنم.. راه رفتن در کنارش داشت برام تبدیل به ارزو می شدم.. نمی خواستم این طوری بشه... سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.. جقدر گذشت رو نمی دونم ولی وقتی به اطراف نگاه کردم گوشه خلوت اسکله هامبورگ بودیم.. کنار دریا.. چراغهای کشتی ها رو می تونستم ببینم.. چه منظره زیبایی..

گوردون: هروقت حوصله ام سربره میام اینجا...

با لبخند گفتم: خیلی قشنگه..

لبه‌هاش رو بهم فشار داد و بالاخره گفت: انی.. راستشو بخوای.. در مورد اون شب..

حرفشو قطع کردم و گفتم: قرار بود در اون مورد حرف نزنیم..

گوردون: نمی خوام درباره اش حرف بزnm.. ولی باور کن.. من عذاب وجدان شدیدی داشتم.. نمی تونستم اون حالتهای تو رو فراموش کنم.. خیلی ترسیده بودم.. همه اش فکر می کردم من مقصرم.. رفتم دنبالش.. با صدای بلند حرفش رو قطع کردم و گفتم: خوب؟ چرا این حرفا رو می زنی؟ منظورت چیه؟  
گوردون به ارومی گفت: انی.. ببین..

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم: می خوای بگم من مریضم؟ اره؟

گوردون منو به آرامش دعوت کرد و گفت: نه.. اصلا اینجوری نیست.. انی گوش کن..

لحن ارومش بیشتر تحریکم می کرد.. گفتم: چرا.. دقیقا می خوای اینو القا کنی..

بغض راه گلوم رو بست.. گوردون به سمتم خم شد.. دستم رو گرفت.. سرم به شدت درد می کرد.. گفت: نه انی.. باور کن.. اینا بیماری نیست.. من ابدًا چنین منظوری ندارم...

حق هقم شروع شد.. چقدر احساس بی پناهی می کردم.. فقط به سمت پنجره برگشتم.. دستش زیر چونه ام نشست و صورتم رو به سمت خودش بگردوند.. خودش رو نزدیکتر کشیده بود.. چشمام رو بستم.. نمی خواستم نگاهش به خودم رو ببینم.. چرا هر لحظه که می خواستم ازش دور بشم بهم نزدیکتر می شد؟..

گوردون: انی.. به من نگاه کن..



نگاه کردم.. گوردن: به این دلیل رفتم دنبالش چون می خواستم کمک کنم.. چون برام مهمی.. چون.. دوستت دارم انی..

قلبم از این اعترافش شروع کرد به تپیدن.. بی امان.. دیوانه وار.. نه گوردون.. منو اسیر خودت نکن.. از الان دارم عاقبت این رابطه رو می بینم.. شروع نکن.. تا سرش رو به سمتم کشید اروم به عقب هلش دادم و گفتم: نه گوردون.. خواهش می کنم..

در رو باز کردم و خودم رو انداختم بیرون.. سعی کردم به گوردون که صدام می زد بی توجه باشم.. باد سردی می وزید.. سعی کردم با قدمهای لرزون هر چه سریعتر خودم رو از اونجا دور کنم.. نمی دونستم دارم کجا می رم فقط باید دور می شدم.. هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام پیچ خورد و محکم با صورت به زمین افتادم.. دست راستم موند زیرم.. دردی تو بدنم پیچید که نفسم رو بند آورد.. سعی کردم نفس بکشم ولی مچم بدجوری درد می کرد.. سرزانو هامم به ذوق ذوق افتاده بود.. گوردون خودش رو بهم رسوند و گفت: چی شد انی؟ حالت خوبه؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.. درد از یه طرف سرمای هوا هم از یه طرف بغضم هم از یه طرف نفس کشیدن رو برام مشکل کرده بود.. داشتم از درون منفجر می شدم.. گوردون: بزار بینم..

تا دست راستم رو گرفت گفتم: گوردون.. خیلی درد می کنه..

با نگرانی گفت: چه بلایی سر خودت آوردی دختر.. پاشو.. بهتره بریم بیمارستان..

اشکام دونه دونه چکیدن.. کمکم کرد بلند شم.. احساس ضعف می کردم.. تنهایی نیشترش رو بدتر تو قلبم فرو می کرد.. نه می تونستم از گوردون دور بشم نه بهش نزدیک بشم.. خدایا.. چه برزخی بود... گوردون: می تونی راه بری؟

سرم رو تکون دادم.. منو به خودش تکیه داد و به سمت ماشین رفت.. فاصله سه قدمی تا ماشین به اندازه یه کیلومتر به نظر می رسید.. منو نشوند تو ماشین و سریع به سمت بیمارستان حرکت کرد.. درد سه برابر شده بود.. نمی تونستم بهش نگاه کنم.. ورم کرده بود.. حتما شکسته بود که اینجوری درد می کرد... اونم چی.. دست راستم.. من همه کارام با دست راست بود.. عملا با دست چپم هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.. الان که فلج فلج بودم.. نمی دونستم اون همه اشک از کجا اومده بود.. پشت سرهم .. گوردون: خیلی درد می کنه؟

من: اوهوم..

گوردون: الان می رسیم..

دوست داشتم نرسیم.. می خواستم بمیرم.. این چه زندگی بود که داشتم.. بالاخره رسیدیم.. گوردون کمکم کرد و رفتیم داخل بخش اورژانس.. دو تا پرستار سریع به طرفمون اومدن.. گوردون توضیح داد: لیز خورد افتاد رو دستش..

منو روی تخت نشوندن.. پرستار نگاهی به دستم انداخت و گفت: باید ازش عکس بگیریم.. کارت بیمه دارید؟

گوردون: انی.. کارت بیمه ات کجاست؟

با صدای خشدار گفتم: تو کیفم..

گوردون از توی کیفم کارت بیمه رو به پرستار داد.. درد امونم رو بریده بود.. یه مسکن بهمم زدن و بردنم اتاق رادیولوژی..

پرستار: خیلی درد داری؟

سرم رو تکون دادم.. پرستار: باید گردنبدت رو باز کنم..

همه چیز رو باز کرد و لباسم رو با لباس بیمارستان عوض کرد.. چند دقیقه بعد پزشک با عکس رادیولوژی به دیدنم اومد و گفت: خانم کیانی درسته؟

من: بله..

دکتر: متأسفانه مچ دستتون ترک برداشته.. باید اتل ببندیم.

پوفی کردم.. تو این موقعیت فقط اینو کم داشتم.. چشمام رو بستم و تا پایان کار دکتر بسته نگه داشتم.. بعد از اینکه تنها شدم چشمام رو باز کردم.. تنها بودم.. هیچ کس نبود.. از پنجره به فضای تاریک بیرون خیره شدم.. لبخند غمناکی روی لبهام نشست.. این دومین بار بود.. نه.. سومین بار..هه.. دوباره بغض لعنتی.. اصلا من چرا انقدر گریه می کنم.. مگه به خودم قول نداده بودم همیشه بخندم.. در اتاق باز شد و گوردون اومد تو.. کراوات و دکمه های بالای پیراهنش رو باز کرده بود.. لباسهام.. پالتوم.. همه دستش بود که روی صندلی گذاشت.... سعی کردم لبخندی به صورت غمگینش بزنم.. صندلی دیگه ای رو کشید و کنارم نشست.. دست سالمم رو بین دستاش گرفت و گفت: معذرت می خوام.. بازم تقصیر من بود..

گفتم: نه گوردون.. خودم بی احتیاطی کردم..

با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش کردم و گفت: فکر می کنم دفعه بعد باعث بشم بمیری...

از لحنش خنده ام گرفت.. لبام رو به هم فشار دادم تا لاقلا اشکام نریزه ولی موفقم نبودم.. چرا اینهمه گریه می کردم.. دستش رو به آرامی جلو آورد و اشکام رو پاک کرد...

گوردون: اناهیید..

نذاشتم حرفش رو بزنه.. گفتم: خواهش می کنم ..

بغضم بدتر شد.. گوردون: چیزی می خوامی برات بیارم؟

سرم رو تکون دادم .. فقط مامان رو می خواستم.. که بیاد پیشم.. پیشم باشه.. ولی هیچ جوره نمی تونست بیاد.. بابا؟ اصلا.. خانم جون که دو قدم راه نمی تونست بره.. سارا کاوه رو تنها نمی زاشت و ابتین.. اگه زنگ می زدم بلافاصله هر جوری شده خودش رو می رسوند ولی راضی نبودم.. با اونهمه مسئولیت به خاطر دلتنگی من بیاد اینور دنیا.. خواست از کنار تختم رد بشه و بره که دستش رو گرفتم.. خودخواه بودم... خیلی خودخواه.. می خواستم بمونه.. دیگه به عاقبتش فکر نمی کردم.. اینکه باز له بشم.. باز تیکه تیکه بشم.. باز افسرده بشم.. باز یه مشت دیازپام بخورم تا خلاص شم.. که اون دفعه مهشید به دادم رسید و اینبار هیچ کس... به گوردون احتیاج داشتم.. باید می موند.. یه زن بودم.. با تمام ادعاهام به یه مرد محتاج بودم.. به صدای قلب محکمی که بدونم می زنه.. برای من می زنه.. محتاج بودم.. اعتراف می کنم که تمام وجودم گوردون رو می خواست.. با اعتراف به تمام ناتوانی ام تنها و تنها برای خودم می خواستمش.. گور بابای همه چیز.. نالیدم: گوردون... می مونی؟

دوباره دستم رفت تو حصار دستاش... چشمام رو بستم.. اره می مونه.. اینو می فهمم.. گفت: این چیه که تو رو انقدر عذاب می ده.. چرا به من نمی گی؟

همونطور با چشمای بسته گفتم: فکر نمی کنم بتونم بگم.. خیلی ساله که درون خودم دفنش کردم.. دیگه بیرون آوردنش کار من نیست..

\_ انقدر وحشتناکه؟

\_ خیلی بیشتر.. انقدر که خودمم یادم رفته چی بود.. انقدر که خودمم باورش نمی کنم..

\_ خیلی مبهم حرف می زنی..

چشمام رو باز کردم و به مرد چشم سبزی که روبروم نشسته بود نگاه کردم.. اولین مرد زندگی من چشماش عسلی بود.. زهر شد.. دومین سیاه بود سیاه چال شد و این سبزی... نمی تونم سبزی رو باید به چی تشبیه کنم الان زندگی... جنگل.. دریا.. نمی تونست معنای دیگه ای به غیر این داشته باشه.. نمی تونستم دل بکنم.. مال من بود.. به هر قیمتی.. گرمای دستش.. انرژی که از اون طریق به بدنم منتقل می شد.. نه.. مال من بود.. باید نگاهش می داشتم.. با چنگ و دندون.. لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم: گفتم: تحقیق کردی.. درباره حالتهای من..

\_ بزارش برای یه وقت دیگه..

\_ نه می خوام بدونم..

خندید و گفت: دختر.. اونجا که می خواستم بگم نذاستی.. و اینجا ازم می خوی بگم؟

لبخندی زدم.. کی من وقت کارام رو می دونستم که این دومیش باشه؟ گفتم: متاسفم..

با انگشتاش گونه ام رو نوازش کرد.. عاشق این حرکت بودم.. گفتم: گوردون.. بهم مهلت می دی؟

\_ نه تنها بهت مهلت می دم.. بلکه کمکت هم می کنم.. تو عشق منی انی..

قلبم لبریز شد.. سیراب شد.. همین چند کلمه.. عشق من.. با روح و روان من چیکار کرد.. دلم قرص شد.. محکم شد.. محکمتر از همیشه.. باید راهی می بود.. اره.. باید گوردون رو نگه می داشتم.. نه مثل دفعه های پیش... نه.. من اناهد سابق نبودم.. نباید اناهد سابق می شدم.. دوستش نداشتم..

\*\*\*\*\*

داشتم کلافه می شدم.. دست راستم به اندازه یه تن وزن داشت.. از دست چپم هم هیچ کاری بر نمی اومد.. عین دست و پاچلفتی ها شده بودم.. غذا رو رو خودم می ریختم.. کلمات رو اشتباهی تایپ می کردم.. امضا که دیگه هیچی.. با بدبختی.. اشکم در می اومد.. سه ساعت طول می کشید تا یه دکمه ساده رو ببندم.. حمومم که خودش یه ماجرای حساسی بود.. مجبور می شدم از ماریا بخوام بیاد و موهام رو برام بشوره.. احساس بی عرضه بودن می کردم.. یه هفته از اون ماجرا می گذشت.. گوردون تقریباً هر روز می اومد دیدنم.. حالا بسته به حال هم باهاش رفتار میکردم.. اگه حال خوب بود مهربون می شدم اگه کلافه بودم که هیچی.. طفلی پشیمون می شد.. اجازه ندادم بابا و خانم جون چیزی از ماجرای شکستن دستم بفهمن.. به اندازه کافی تو ایران مشغله و فکر و خیال داشتن... دیگه نمی خواستم فکرشون بیشتر از این درگیر من بشه.. با کورت تماس گرفتم..

\_ می تونم کمکت کنم انی؟

\_ راستش.. کورت من دنبال یه مشاور خوب می گردم..

\_ خوب می خوام من بهت معرفی کنم؟

\_ اره.. فکر کردم شاید تو سراغ داشته باشی.. فقط.. یه خواهشی ازت دارم..

\_ چی؟

\_ اگه میشه ایرانی باشه..

فقط یه ایرانی می تونه حرفای یه ایرانی رو بفهمه..

ترنم

گلناز کمکم کرد رو تخت بشینم.. سرم گیج می رفت.. گلناز: الهی قربونت برم.. نیگا رنگت عین گچ شده..

خدمتکار گفت: برم براشون مسکن بیارم..

گلناز: لطف می کنید..

از اتاق رفت بیرون.. گلناز ادامه داد: شرمنده ترنم جون.. فکر کردم بی خیالی.. نگو تو هم حرص می خوردی ریختی تو خودت... از حرصه که اینجوری شدی نه؟

حالت تهوع داشتم.. همیشه روز اول عادتم اینجوری می شدم.. سرگیجه.. حالت تهوع.. گلناز: الان برات مسکن میاره خوب میشی..

صدای ضیا از بیرون اتاق اومد: ترنم.. می تونم پیام تو؟

تا خواستم بگم نه گلناز گفت: بفرمایید..

ضیا با نگرانی اومد تو و گفت: حالت خوبه؟

سرم رو انداختم پایین.. از تصور اینکه فهمیده سرخ شدم.. جلوم زانو زد و بهم نگاه کرد.. داشتم از حال می رفتم.. هنوز زیر شکم تیر می کشید.. به گلناز تکیه کردم.. ضیا: چرا یهو اینجوری شد؟

لبم رو گزیدم.. جوابی نداشتم بدم.. صدای شراره که وارد اتاق شد توجه ما رو جلب کرد: گلناز جون.. چی شده؟

دستش یه پیش دستی و لیوان اب بود.. گلناز لبخندی زد و گفت: کمی دلش درد می کنه..

شراره: اره.. هاجر بهم گفت..

درست مثل این بود که بدنم رو اتیش بزنن و دستها و پاهام رو بزارن تو یخ.. دیگه کسی هم بود که نفهمیده باشه؟.. شراره نزدیکم شد و با مهربونی گفت: بیا عزیزم.. برای همه پیش میاد.. این مسکن رو بخور و کمی دراز بکش..

گفتم: معذرت می خوام..

شراره لبخند مهربونی زد و گفت: اشکالی نداره.. این چیزا که خبر نمی کنه.. راحت باش.. خونه خودته.. با اجازه..

بعد رفت بیرون.. مسکن رو خوردم و گلناز مجبورم کرد دراز بکشم.. بعد گفت: من برم بینم احسان کجاست..

دوست نداشتم بره.. دوست نداشتم اینجا با ضیا تنها بمونم.. ولی چاره ای نبود.. گلناز از بودن سکالا می ترسید..

شایدم می خواست من و ضیا رو تنها بزاره.. سرم رو بالش گذاشتم.. ضیا بی هیچ حرفی رفت کنار پنجره.. وقتی خون

رو دیدم و انگار پرت شده بودم به ده سال پیش.. چه خوب بود که لااقل گلناز پیشم بود... نفهمیدم از کجا پد پیدا

کرد.. کمکم کرد ساپورتم رو دربیارم.. صورتم رو شست و از دستشویی کشیدم بیرون و آورد تو این اتاق.. کاش به

زرنگی اون بودم.. با خودم فکر می کردم اگه جاش بودم هیچ کدوم از این کارا رو نمی تونستم انجام بدم.. اونم یه جای

غریبه.. پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم.. از بودن ضیا راحت نبودم.. هیچ وقت باهاش تنها تو یه اتاق نبودم.. همیشه

اگه خونه ما بود مطمئن بودم مامان مواظبه.. بیشتر وقتا هم که بیرون بودم... این اولین بار بود و من می ترسیدم.. از

اینکه نزدیکم باشه می ترسیدم.. از اینکه به سرش بزنه می ترسیدم..

اروم گفتم: منو می رسونی خونه؟

به طرفم برگشت و گفت: اینجوری؟ بزار کمی حالت بهتر بشه..

گفتم: خوبم.. اینجا باشم بدتر می شم.. میخوام برم..

ضیا اومد و کنارم رو تخت نشست.. بیشتر تو خودم جمع شدم.. در حالی که به پارکتهای اتاق خیره شده بود گفت: از بودن سکالا ناراحتی؟ باور کن.. به جون بابا من خبر نداشتم اونم اینجاست..

گفتم: می خوام برم..

ضیا با ناراحتی به سمتم برگشت و گفت: قسم می خورم دیگه چیزی بین من و اون نیست.. من همون موقع که انتقالیمو گرفتم واسه تهران همه چی رو دفن کردم.. تو همون دانشگاه.. اصلا اگه می دونستم اینجاست نمی اومدم.. سکالا...

دستم رو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: سکالا کدوم خریه ضیا.. من حالم بده.. چرا متوجه نیستی؟..

ابروهاس با شنیدن حرفای من بالا رفت ولی گفت: مطمئنی؟ نمی خوامی کمی صبر کنی؟

روی تخت نشستم و گفتم: نه..

با من گفت: باشه.. پس کمی تو خیابونا بچرخیم بعد...

همینجوری بهش نگاه کردم.. چطوری باید حالیش می کردم؟ با من من ادامه داد: مادرت اینجوری ببینت برام بد میشه.. فکر می کنن من ناراحتت کردم.

اعتراف صادقانه اش دلم رو به درد آورد.. از مامان می ترسیدم.. راستش خودمم می ترسیدم.. از نق زدنهایش و طعنه هاش.. گفتم: باشه..

از جام بلند شدم.. هنوز سرم گیج می رفت ولی از لرز و تیر کشیدنهای خبری نبود.. ضیا رفت بیرون.. ساپورت رو پوشیدم و مانتوم رو تنم کردم.. از وقتی اومده بودیم اینجا هیچی نخورده بودم.. دلم داشت ضعف می رفت. روسریم رو روی سرم انداختم و به سمت در اتاق رفتم که صدای حرف زدن ضیا رو شنیدم.. انگار سعی می کرد صداشو پایین نگه داره.. بی حوصله در رو باز کردم رفتم تو کوریدور.. سکالا کنارش بود.. هر دوشون جا خوردن.. ضیا سریع گفت: عزیزم آماده شدی؟ بریم؟

در حالی که دکمه های مانتوم رو می بستم گفتم: از شراره هم خداحافظی کنیم..

سکالا لبخند زورکی زد و گفت: عزیزم.. الان داشتم حالت رو از ضیا می پرسیدم..

بی حوصله نگاهی بهش انداختم و گفتم: ممنون.. خوبم..

بعد به سمت راه پله رفتم.. ضیا هم پشت سرم اومد.. الان تنها چیزی که واقعا حوصله اش رو نداشتم ادمی مثل سکالا کنارم باشه.. از شراره و نامزدش خداحافظی کردیم.. به گلنازم گفتم دارم می رم.. گفت: ضیا می مونه خونه تون؟  
من: نه نمی مونه.. میره خونه خودش..

سروش رو آورد دم گوشم و گفت: خیالت راحت.. ما تا اخر شب اینجاییم.. برگرده اینجا بهت خبر می دم..

با گنگی بهش نگاه کردم.. چشمکی زد.. ضیا چرا باید برمی گشت اینجا؟ به خاطر سکالا؟ خوب برگرده.. به من چه.. هوا تاریک شده بود.. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.. معده ام درد می کرد.. گرسنه ام بود.. همین سرگیجه ام رو بدتر می کرد..

ضیا: کجا بریم؟

من: فقط یه جای اروم..

ضیا: ممنون ترنم..

من: بابت چی؟

ضیا: راستش انتظار داشتم با وجود سکالا عصبی بشی.. لجبازی کنی.. ممنون که اینکار رو نکردی..

من: چرا باید این کار رو می کردم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: معمولا خانوما از این کارا می کنن..

سرم به پنجره تکیه دادم و گفتم: من حوصله اینجور کارا رو ندارم..

با گلایه گفت: حوصله شو نداری یا بهم اعتماد داری؟

دستم هنوز رو دلم بود.. دلخور شده بود ولی برام اهمیت نداشتم.. داشتم از گرسنگی می مردم.. زیرلب داشت یه

چیزی می گفت.. می خواستم صبر کنم برسیم خونه بعد ولی گرسنگی واقعا امونم رو بریده بود.. گفتم: ضیا..

ضیا: بله..

من: می شه بریم خونه.. دارم از گرسنگی می میرم..

با تعجب به سمتم برگشت.. گفت: خوب اینو زودتر بگو..

پاشو رو گاز فشار داد و ماشین سرعت گرفت.. چه خوب که اینبار نق نزد که چرا انقدر زود می ریم.. چشمام رو بستم

و سعی کردم تا خونه مغزم رو از هر چیزی خالی کنم.. ماشین توقف کرد.. گفت: الان برمی گردم..

فقط سرم رو تکون دادم.. رفتنش طولانی نشد... همین که نشست بوی داغ پیتزا پیچید تو دماغم و باعث شد چشمم رو باز کنم.. کتتش رو دراورده بود و کراوتش رو باز کرده بود. دوتا جعبه پیتزای داغ هم دستش بود.. یکیش رو رو پای من گذاشت.. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: فکر می کردم میریم خونه..

ضیا: میریم.. اول شامت رو بخور.. اینجوری بری مینا خانم منو از وسط نصف می کنه.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: خوب از مامان من برای خودت یه غول ساختی..

در قوطی فلزی کوکا رو باز کرد و گفت: غول نساختم به خدا.. ولی خوب.. بی خیال شامتو بخور..

بوی خوش پیتزا دیگه حرفی برای من که عاشق فست فود بودم باقی نمی زاشت.. یه فال برداشتم و گاز زدم.. ضیا: راستی مامانت زنگ زد..

من: خوب؟

ضیا: هیچی بهش گفتم بیرونیم داریم میایم.. چیزی از ناخوش شدنت نگفتم..

دوباره سرخ شدم.. نگاهی به بیرون انداختم و گفتم: کار خوبی کردی..

بقیه پیتزا رو در آرامش کامل خوردم.. خیلی بهم چسبید.. همین باعث شد خیلی خیلی حال خوب بشه.. دیگه نه از سرگیجه خبری بود نه از سردرد.. یه خرده دیگه تو خیابونا گشتیم و بعد منو رسوند خونه.. می دونستم نباید تعارف کنم بیاد تو.. خداحافظی کردم و وارد خونه شدم..

مامان رو تراس تنها نشسته بود.. سلام دادم... مامان چپ چپ نگاه کرد و گفت: خوش گذشت؟

متوجه طعنه اش شدم.. گفتم: زیاد نموندیم..

مامان: متوجه ام.. بیرون کارتون واجبتر بود.. خونه شون هم رفتی؟

با تعجب برگشتم سمت مامان.. گفتم: خونه شون؟

بلند شد و به طرفم اومد.. تو چشمم زل زد و گفت: خیلی بی چشم و رویی..

از کنارم رد شد و رفت تو... دهنم باز موند.. چیکار کرده بودم مگه؟ پشت سرش رفتم تو و گفتم: مامان؟..

با عصبانیت برگشت و انگشتش رو گرفت جلو صورتش و گفت: ساکت.. فرهاد خوابه.. نمی خوام بیدار بشه..

اروم گفتم: مگه چیکار کردم؟

با حرص اومد نزدیکم و گفت: کی رو داری گول می زنی؟ منو یا خودتو؟



همینجوری بهش زل زدم.. گفت: به بهانه تولد می پیچونی و باهم می زنین بیرون؟ اینبار این پسره دم گوشت چی خونده؟ خوشبخت می شیم؟ می گیرمت؟ اره؟

شونه هام افتادن.. با صدای خشداری فقط تونستم بگم: مامان..

درحالی که سعی می کرد صداش رو پایین نگه داره تا بابا بیدار نشه گفت: با اون دوستت دست به یکی کردی اره؟ فکر نکردی می برتت بلایی که اون پسره بی خاصیت سرت آورد اینم سرت میاره بعد ولت می کنه؟

کیف از دستم سر خورد و افتاد رو زمین.. مامان همونجور ادامه داد: فکر می کنی همه اش عمله دیگه.. تموم میشه میره پی کارش؟

از حرفهای رک مامان یخ کردم.. باور نمی شد بخواد این حرفا رو بهم بزنه.. اینجوری درباره ام فکر کنه.. بخواد به روم بیاره.. یعنی فکر می کرد به همین راحتی؟ یه عمله؟؟ تموم میشه؟ اون که تموم میشد ولی من چی؟ همون ترنم سابق می شدم؟ اصلا دیگه ترنم می شدم؟ حتی نفس هم نمی کشیدم.. خشکم زده بود. مامان با حرص گفت: منو باش دارم زور می زنی به خاطر کی؟.. تو فکر نداری دختر؟ نمی گی قبلش هزارتا دختر از زیر دست این پسره رد شدن؟.. تو که برایش یه جوجه ای.. خیلی احساس زرنگی بهت دست داده هان؟

با حرص گفتم: نه احساس زرنگی می کنم نه فکر می کنم که یه تیکه پوسته که برمی گرده سر جاش.. امشبم تولد بودم.. خبر مرگم عادت شدم.. مجبور شدیم برگردیم.. ضیای بدبخت برای اینکه شما نگران نشید یه خرده تو خیابونا گردوند که حالم بهتر بشه.. اگه می دونستم اینجوری درباره ام فکر می کنید زودتر می اومدم... نه.. اصلا نمی رفتم مهربون شد.. به همان سرعتی که فوران می کرد مهربون هم می شد.. گفت: عزیزدل.. ببخشید.. دست خودم نیست.. چیکار کنم.. می ترسم.. هر سری که پاتو از این در می زاری بیرون دلم عین سیر و سرکه می جوشه.. می گم نکنه باز دوباره یه بلایی سرش بیاد.. دست خودم نیست.. دیگه طاقتش رو ندارم..

بغضم رو قورت دادم و تو چشمای مامان زل زدم و گفتم: مامان.. خودم بیشتر از تو طاقت ندارم.. خودم بیشتر از تو شکسته ام.. اگه تو فقط دیدی من..

بقیه حرفم رو نتونستم بزنم.. سریع رفتم بالا و خودم رو انداختم تو اتاقم.. مامان همیشه میم. با حالت تهوعی که برگشته بود.. با همون دل درد.. و اینبار.. یه سوزشی هم اضافه شده بود.. به قلبم.. می سوخت از حرفهای مامان.. اشکام دونه دونه چکیدن.. چطور می تونست اون حرفا رو بهم بزنه؟ چطور می تونست اونهمه سنگدل باشه؟ مگه تقصیر من بود؟ اشکام امان نمی دادن.. از سوزش قلبم کم نمی شد که بدتر می شد.. خودم رو انداختم رو تخت.. صورتم رو به بالش فشار دادم و زار زدم.. هرچقدر بیشتر گریه می کردم احساس می کردم بیشتر پر می شم.. چقدر بدبخت بودم.. چقدر بدبخت بودم..

اناهید

من: نه.. نکن.. دردم میاد..

شهرام: الان تموم میشه..

جیغ کشیدم: نه روانی.. چیکار می کنی.. نمی خوام.. ولممم کن

با صدای بلند داد زد: گفتم تموم میشه الان..

نفسهام به شماره افتاده بود.. روحم داشت از بدنم جدا می شد.. احساس میکردم قلبم دیگه نمی زنه.. چنگ می زدم به هر چی که رو تخت بود.. هق می زدم و می گفتم: تو رو خدا.. چرا اینجوری می کنی..

درحالی که نفس نفس می زد گفتم: خوبه که.. اینجوری دوست نداری؟

میون گریه گفتم: نه.. ولم کن.. دارم نصف می شم.. خدایااااا..

شهرام: باید دوست داشته باشی... باید خوشت بیاد..

داد کشید: یالا لعنتی.. بگو خوشت میاد..

دیگه رمقی نمونده بود برام..

پیشونیم رو مالیدم.. به کارت ویزیتهی که دستم بود نگاه کردم

خانم دکتر المیرا مشایخ

مشاور و روانشناس

گذاشتم رو میز.. کار درستی می کردم؟.. این چیز روزه فقط کارم شده بود شخم زدن گذشته ام.. تا امروز که کورت کارت این خانم دکتر ایرانی رو بهم داد و گفت در موردش تحقیق کرده و کارش خیلی خوبه.. چطور من اسمش رو نشنیده بودم؟ پوفی کردم و از جام بلند شدم.. بی هدف در یخچال رو باز کردم و بستم.. به کامپیوترم نگاهی انداختم.. چراغ سارا روشن شده بود.. سریع باهاش تماس گرفتم.. دفعه اول رد شد.. باز تماس گرفتم که وصل شد.. کامران بود.. گفتم: سلام کامران خوبی؟

\_سلام خاله ممنون شما خوبین؟

\_منم خوبم.. سارا هست؟

\_بله الان صداشون می کنم..

بعد از مدت کمی سارا اومد .. تارا بغلش بود.. باز دلم پر کشید.. هر دقیقه که می دیدمش بزرگتر شده بود.. سارا با خوشحالی گفت: تارا.. ببین کیه؟.. بگو عمه.. بگو عمه..

\_الهی قربونت برم.. بگو..

بله تارا گفت: عمه..

دلم واقعا داشت ضعف می رفت براش.. بعد از کمه بازی تارا رو داد دست کامران.. گفت: چه عجب یه بارم تو تماس گرفتی..

\_دلم تنگ شده بود..

\_خب چه خبرا؟

با کارت المیرا که تو دستم بود بازی کردم.. دوست داشتم از اول در جریان همه چی باشن.. حتی اگه کارا درست پیش نرفت.. گفتم: راستش.. اینجا با یکی آشنا شدم..

توجه سارا جلب شد و با تعجب گفت: خوب؟

پشت گردنم رو مالیدم و گفتم: مدیر ارشدمه.. و .. همین..

ابروهای سارا بالا رفت و گفت: چند وقته؟

اینبار رو مجبور بودم دروغ بگم... فقط اینبار.. دفعه اخره.. گفتم: خیلی وقت نیست.. شاید یه هفته هم نیست که پیشنهاد آشنایی بیشتر داده..

سارا خندید و گفت: این که خیلی خوبه..

\_سارا... من می ترسم..

\_از چی؟

\_از همه چی..

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد.. هر دومون بهتر از هر کسی می دونستیم از چی.. در ان واحد به یه چیز فکر می کردیم.. به صبح زودی که به سارا زنگ زدم.. شب سینا هر وحشی گری که خواسته بود کرد.. صبحش وقتی بی رمق فقط تونستم به سارا زنگ بزنم و بگم خودش رو برسونه.. وقتی سارا اومده بود صداش رو از پشت در می شنیدم که چطور داره در رو از جا می کنه ولی رمقی برام نمونده بود که از جام پاشم.. همه جام کبود.. اتاق به هم ریخته و داغون.... سروصدای دیشب و جیغ و داد صبح سارا صاحبخونه رو راضی کرده بود که اجازه بده کاوه در رو بشکنه..

سارا اومد تو و.... ابروم رفت.. پیش کاوه.. از اون به بعد دیگه نتونستم باهاش حرف بزنم.. کمتر جلوی چشمش می اومدم... همه بدبختی من رو دیده بود.. و بعد ابتین.. مشتهایی که به دیوار بیمارستان می کوبید رو هنوز یادمه.. بابا که شکست.. خوب شد ندیدم.. سارا به زور لباس تنم کرد.. میون گریه.. فحش می داد.. نفرین می کرد.. جیغ می کشید.. چشمهای خانم غفاری صاحبخونه که گشاد شده بود.. یه راست رفتیم بیمارستان.. شکایت و طلاق...

سارا: باهاش حرف زدی؟

کارت ویزیت رو بالا گرفتم و گفتم: از یه مشاور هم وقت گرفتم..

با خوشحالی گفت: چه خوب.. ایشالا که همه چی درست می شه و میری سرخونه زندگیت.. باور کن انا.. هر سری که بابا و خانم جون رو می بینم همه اش حرف توئه.. همه اش می گن اناهیید.. خوب خدا رو شکر که تو هم یکی رو پیدا کردی.. ایشالا که خوشبخت بشی.. ابتین می دونه؟

\_نه.. اول به تو گفتم..

با خنده گفت: چه عجب.. من که هر خبری از تو به ابتین می دم می گه خبر دارم..

لبخندی زدم و گفتم: خوب اون تند تند زنگ می زنه..

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: سارا.. استرس دارم.. نکنه نشه..

\_چی نشه؟.. چرا انقدر می ترسی.. طوری نیست که.. میری.. دکتورت کمکت می کنه.. سخت هست.. ولی شدنیه.. همه چی حل می شه عزیزم..

\_ولی دفعه پیش که نشد..

\_اووووو... دفعه پیش.. اخه تو دکترهای اینجا رو با دکترهای اونجا مقایسه می کنی؟.. در ضمن.. پیش کی رفته بود مگه؟.. مردک برده بودت پیش فامیلشون.. ادم مگه می تونه به فامیل از این حرفا بزنه؟ نه تو نگران نباش.. همه چی درست می شه.. قول می دم بهت..

حرفهای سارا اروم کرد.. اره.. اگه خودم می خواستم همه چی درست می شد.. بعد از کمی صحبت قطع کردم.. ولی باز گذشته.. گذشته.. گذشته..

\*\*\*\*\*

خانم دکتر المیرا مشایخ..

برای یک لحظه پشیمون شدم.. از پیش یه ایرانی رفتن.. پیش یه دکتر ایرانی رفتن.. اصلا پیش دکتر رفتن و خوب شدن.. مگه خودم چه عیبی داشتم.. جلوی ساختمون بودم و دوباره مرددم.. پای رفتن نداشتم.. خواستم بگردم ولی..

دوباره حسرت؟ نه اناهدید... بزار این زجر تموم بشه.. 12 سال کم بود؟ برگرد.. به خاطر خودت.. وارد ساختمون شدم و به طرف منشی رفتم..

من: صبح به خیر.. با خانم دکتر مشایخ به قرار ملاقات داشتیم..

منشی: اسمتون؟

من: اناهدید کیانی..

منشی: بله خانم کیانی.. لطفا تشریف داشته باشید.. تا ده دقیقه دیگه دکتر شما رو می بینه.. لطفا این فرم رو پر کنید..

فرم رو پر کردم و به دستش دادم.. به طرف پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم.. بازهم هوا ابری بود.. انگار اصلا به این کشور افتاب نیومده... دلم تنگ شده بود.. برای همه چی.. حتی برای شیطنت های ریز بچگی.. برای ازارو اذیت های ابتین و مارموزبازی های سارا.. برای کارهایی که باهم می کردیم.. برنامه هایی که می ریختیم.. روز مادر.. روز پدر.. تولدامون.. عروسی مون... بیچه دار شدنشون..

صدای منشی من رو از جا پروند: خانم کیانی..

من: بله..

منشی: همراه من بیاید..

اتل دستم رو باز کرده بودم ولی باز برای احتیاط مچ بند بسته بودم تا بهش فشار نیاد.. دستی به موهام کشیدم و پشت سر منشی راه افتادم.. عرق کرده بودم.. می ترسیدم.. حال مجرمی رو داشتیم که می دونست چه اتفاقی قراره برایش بیفته.. چشمام رو بستم.. بسه اناهدید.. خودت داری خودتو سنگسار می کنی.. بسه.. منشی در زد و رفت تو.. پشت سرش رفتم..

منشی: خانم دکتر.. ایشون خانم کیانی هستن.

به زنی حدود چهل و پنج ساله نگاه کردم.. بلوز قهوه ای زیبایی پوشیده بود.. گردن بند مروارید.. موهای زیتونی زیباش رو پشت سر با یه گیره بسته بود.. لبخندی زد و گفت: ممنون زابینه..

منشی رفت بیرون.. دکتر نگاهی به فرم انداخت و به المانی گفت: می تونم کمکتون کنم؟

مایوس شدم.. اینم که نمی خواست فارسی حرف بزنه.. نمی دونستم باید چی بگم.. قدمی جلو گذاشتم و گفتم: سلام..

لبخند گرمی زد و گفت: سلام.. پس دوست دارید فارسی حرف بزنی اناهدید..

نفس راحتی کشیدم.. گفتم: بله..

المیرا: بشین.. من بیمار ایرانی زیاد ندارم.. ولی همون چندتا شون هم اصرار دارن المانی حرف بزنن..

روی مبل راحتی نشستیم و گفتیم: نه.. اتفاقا من اصرار دارم که فارسی صحبت کنم..

روبرو نشست.. شیک بود.. شلوار پارچه ای مشکی که پوشیده بود قامت نه چندان بلندش رو کشیده تر نشون می داد.. نگاهش رو فرم چرخید و گفت: اینجوری که تو فرم نوشتی از داشتن رابطه می ترسی..

لحن صمیمانه اش.. لبخند گرمش.. نگاه مهربونش.. همه دست به دست هم داد تا همون اول بهش اعتماد کنم.. گفتم: بهتره بگیم از رابطه وحشت داریم..

چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت: علائمی هم داری؟

سر رو تکون دادم و گفتم: همه بدنم قفل میشه.. فکم می لرزه.. نفسم تنگ میشه..

نفس تازه ای گرفتم و ادامه دادم: احساس می کنم دارم می میرم..

المیرا: رفلکسهای شدیدی داری..

سرم رو تکون دادم.. المیرا: اینجوری که می بینم.. قبلا ازدواج کردی.. خاطره خوبی از اولین رابطه ات نداری؟

اولین رابطه؟ به ازدواجم مربوط نمی شد.. سرم رو تکون دادم.. المیرا: چند سالت بود؟

بگو اناهی.. دیگه نترس.. بزار هرکی هر فکری دوست داره بکنه.... ولی خوب شو.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

کدومش؟ اولین رابطه یا ازدواجم؟

ترنم

روی تخت غلت زدم.. هوا تاریک تاریک بود و من یه لحظه هم چشمام رو روهم نذاشته بودم.. هیچ کاری نکرده بودم.. محض رضای خدا کفشامم درنیاورده بودم.. فقط گریه.. فقط گریه.. مامان طعنه می زد.. نق می زد.. بدخلقی می کرد ولی تا حالا اینجوری رک تو صورتم این حرفا رو نزده بود.. بهم مزه کرده؟ چی؟ چی بهم مزه کرده؟ درد؟ ترس؟ گریه؟ کابوس؟ بی خوابی؟ فکر می کنه خیلی خاطره خوبی به جا مونده؟.. مگه همه این سالها رو ندیده بود؟ مگه کنارم نبود؟ اشکام دوباره چکیدن.. چطور می تونست در مورد من چنین فکری بکنه.. مگه دست خودم بود؟ مگه خودم خواسته بودم؟.. چشممامو بستم.. همه چی عین یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد.. همه اش دوازده سیزده سالم بود.. یادمه دایی احد تازه اپارتمانش رو خریده بود.. به خاطر مریضی بابابزرگ چون مدرسه ام نزدیک خونه دایی بود بعد از مدرسه می رفتم خونه شون.. مامان خوشش نمی اومد خونه تنها باشم... مخصوصا اینکه یه پاش یا تو بیمارستان بود یا پیش دوستاش.. عملا رفته بودم تو حاشیه.. ناراضی هم نبودم.. هر روز من بودم و الهه همسایه طبقه پایینی دایی اینا.. همکلاسیم بود.. باهم درس می خوندم.. بازی می کردیم.. حتی بعد از امتحانات هم به بهانه کلاس شنا و زبان انگلیسی باهم بودیم.. بابابزرگ حالش بدتر شد.. مامان بیشتر مواقع رو میموند بیمارستان.. باباهم که سرش گرم

خودش و کاراش بود.. گاهی شبا رو هم خونه الهه می موندم.. اشکان نبود.. دانشگاه می رفت.. می اومد.. کاری به کارمون نداشت.. هرچند گاهی صدای جیغ الهه رو در می اورد.. بچه بودم.. وقتی می دیدم اشکان اونهمه به الهه محبت می کنه بهش غبطه می خوردم.. دوست داشتم منم به برادر داشتم که اینجوری بهم محبت کنه.. رابطه ام با دایی هیچ وقت از حد دایی و خواهرزاده فراتر نرفت... همه اش خودش بود و کتاباش و شغلش..

سرجام نشستم... چی شد که الان یاد اینا افتادم؟ من که همه اش ازش فرار می کردم؟ شایدم دارم توجیه می کنم.. حرفای مامان رو.. دیدش نسبت به خودم.. ولی اخه... من که تقصیری نداشتم.. یعنی مامان نمی فهمید؟ اهی کشیدم و روسریم رو از گردنم باز کردم و رو زمین انداختم.. ماننوم رو هم از تنم دراوردم و انداختم کنار روسری.. کفشا هر کدوم به طرف.. ساپورتتمم دراوردم.. دوباره دراز کشیدم.. هنوزم دلم درد می کرد..

اون روز بعد کلاس زبان رفتم خونه دایی.. الهه مریض بود و نیومده بود.. همیشه کلید رو می داشتن خونه آقای ریاحی و من می رفتم از اونا می گرفتم.. بیشتر وقتا که اصلا نمی گرفتم.. همونجا تو خونه شون می موندم.. گاهی که اشکان دوستاشو می آورد خونه می رفتیم بالا تو واحد دایی.. همه فکر ذکرمون بازی بود.. در خونه آقای ریاحی رو زدم.. اشکان در رو باز کرد.. چشماش یه جوری قرمز بود.. با همون بچگیم فهمیدم یه طوری شده.. این پا و اون پا کردم و گفتم: ببخشید الهه خونه اس؟

اشکان: نه.. حالش خوب نبود مامان بردش دکتر.. بیا تو..

من: نه مرسی.. لطفا کلید رو بدید من برم بالا

گفت: نمی دونم کلید کجاست.. بیا تو الان الهه هم میاد..

نگاش کردم دوباره گفت: بیا بشین تا کلیدارو پیدا کنم نمی دونم کجاست باید بگردم شاید یکم طول بکشه

فکر کردم می رم تو و وقتی کلیدارو پیدا کردم برمی گردم واحد دایی احد شاید تا اون موقع الهه هم بیاد.. مطیعانه رفتم تو.. اصل از اول بلد نبودم لجبازی کنم.. کفشام رو دراوردم و رفتم تو نشیمن.. جو خونه یه جوری بود.. بیش از حد ساکت.. بیش از حد خفه.. اصلا ادم می ترسید.. اشکان یه جوری بود.. بی قرار.. اشفتگی از سرو روش می ریخت.. انگار نمی دونست باید چیکار کنه.. رفت تو اشپزخونه و با یه لیوان اب برگشت.. قلبم می کوبید.. نمی دونم چرا می ترسیدم.. حس دخترونه ام به کار افتاده بود.. می دونستم یه اتفاقی قراره بیفته ولی نه دیگه اینقدر بد.. برعکس همیشه که می رفت تو اتاقش اینبار نشست پیشم.. به ساعت نگاه کردم و گفتم: الهه نیومد.. من دیگه برم..

اشکان: کجا بری؟ من که کلیدتون رو ندادم..

راس می گفتم.. می رفتم بالا هم می موندم پشت در.. به اینجا هم حس خوبی نداشتم.. الهه هم که نمی اومد.. قلبم تند تند می زد...

اشکان: حوصله ات سررفته؟

صادقانه سرم رو تکون دادم.. اشکان که غریبه نبود.. دست کم ده ماهی هرروز خونه شون بودم.. بلند شد وگفت: بیا تو اتاق یه چیزی نشونت بدم..

به سمت اتاقش راه افتاد.. پاهام به زمین چسبیده بود.. برگشت و گفت: چرا نمیای؟ بیا تو کامپیوتره..

اخ که سر اون کامپیوتر چقدر الهه با اشکان دعوا کرده بود.. اصلا از جون خودش هم عزیز تر بود.. نمی داشت نزدیکش بشیم و الان بهم می گفت برم تو کامپیوتر نگاه کنم.. پشت سرش رفتم.. اتاقش به هم ریخته بود.. خیلی.. تعجب می کردم چطور می تونه تو اون شلوغی زندگی کنه.. دستگاه روشن بود.. یه صندلی دیگه کشید کنار میز و گفت: بیا بشین..

گفتم: من رو هم همین صندلی می شینم..

اشکان: اینجوری که مانیتور رو نمی بینی.. بشین.. من قبلا دیدم.. بشین نشونت بدم

باز دوباره مطیعانه نشستم.. میز کامپیوتر کنار دیوار بود.. عملا بین دیوار و اشکان قرار گرفتم.. دلم گواهی بد می داد.. اشکان دستش رو برد و سی دی پلی کرد..

گفت: نشونت می دم ولی به کسی نگوی ها... به الهه بگی نه دیگه نه من نه تو.. اجازه نمی دم اون یه ذره رو هم با کامپیوتر گیم بازی کنین.. نه فقط به الهه.. به هیچ کس دیگه..

سرم رو تکون دادم و گفتم: چشم .. نمی گم..

بشگونی از لپم گرفت و گفت: افرین دختر خوب..

خشکم زد.. اشکان هیچوقت از این کارا نمی کرد.. چیزی نگفتم.. کنجکاوی اینکه ببینم چی می خواد نشونم بده.. اولش دار و درخت بود.. بعد یه زن که با لباس بی نهایت کوتاه و تنگ راه می رفت.. انقدر لباسش کوتاه و جلف بود که با تمام بچگی ام خجالت کشیدم.. ولی نمی تونستم چشمم رو از مونیتور بردارم.. موهی زن بلند بود و بلند.. انقدر خوشگل بود که فکر می کردم زن به این قشنگی دیگه وجود نداره.. دوربین از چند جهت مختلف زن رو نشون داد.. از فکر اینکه اشکان هم پیش من نشسته و داره اینا رو می بینه داغ شدم.. با لکنت گفتم: بسه دیگه... نمی خوام ببینم.. اشکان: یه کمیش مونده ببین..

دستش رو بازوم کشیده شد.. یه اتفاقی داشت می افتاد.. مردی نزدیک زن شد و با هاش دست داد.. شروع کردن به حرف زدن.. نمی فهمیدم دارن چی می گن.. خودم رو جمع کردم.. اشکان: چیه؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هیچی..

زن و مرد باهم رفت داخل یه خونه.. همین که وارد خونه شدن مرد زن رو به سمت خودش کشید و شروع کرد به بوسیدنش... چشمام داشت می زد بیرون.. هیچوقت چنین چیزی ندیده بودم.. اصلا مگه امکان داشت.. خشکم زده



بود.. خیلی چندش بود.. بیشتر تو خودم جمع شدم.. دست اشکان اومد پایین رو پام.. هنگ کرده بودم.. نه می تونستم چشم از مونیاتور بردارم نه به اشکان اعتراضی بکنم.. فیلم جلوتر رفت و با هر صحنه اش عرق می کردم.. دیگه نیم تونستم تحمل کنم.. نالیدم: بسه دیگه.. نمی خوام نگاه کنم..

داشت گریه ام می گرفت.. اشکان خاموش کرد.. اشکام دونه دونه چکیدن.. می خواستم برم.. ولی اشکان جلوم بود.. با تعجب گفت: گریه می کنی؟.. بذار ببینم..

دستش رو آورد جلوی صورتم.. دستش رو پس زدم و گفتم: می خوام برم..

با ارومی گفت: خوشت نیومد؟

من: نه..

اشکان: چرا؟ خیلی خوبه که..

از جام بلند شدم.. کیفم رو تو بغلم فشار می دادم تا بلند شدم اونم ایستاد.. کاملاً جلوم بود.. داشتم از ترس پس می افتادم.. اروم گفتم: بذار برم..

اومد به سمتم.. عقبتر رفتم.. چیزی نمی گفت.. می ترسیدم.. نفس نفس می زد.. قلبم دیوانه وار داشت می کوبید.. انقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار.. الان دیگه درست جلوم بود.. چشمش قرمز بود.. راه فراری نداشتم.. شروع کردم به التماس کردن: اقا اشکان.. توروخدا بزار برم.. به خدا به هیچ کس نمی گم.. به الهه هم نمی گم.. بذارید من برم.. سرش اومد پایین.. به چیزایی می گفت.. صدایش رو نمی شنیدم.. تماس لباشو که احساس کردم دلم پیچ خورد.. داشت حالم از خیسی و داغی لباش به هم می خورد.. سعی کردم نزارم.. با دستم به عقب هلش دادم.. زورم نمی رسید.. هر چقدر بیشتر هلش می دادم بیشتر خودش رو بهم فشار می داد.. داشتم خفه می شدم.. بالاخره صورتش رو عقب کشیدم.. هر دو نفس نفس می زدیم.. صورتش سرخ شده بود.. بغض کرده بودم.. تا خواستم از کنارش رد بشم هلم داد و کوبوندم به دیوار.. گریه ام بدتر شد.. دستش اومد پایین تر.. چشمم رو بستم.. از ترس همه بدنم داشت می لرزید.. التماس می کردم.. هلم داد رو تختش.. خواستم جیغ بکشم.. دستشو گذاشت روی دهنم.. صدای جیغ خفه ام از لای انگشتاش می زد بیرون.. از ترس داشتم سکنه می کردم.. شروع کردم به مشت زدن.. لگد می زد.. به اشکان می خورد ولی اهمیت نمی داد.. زورش خیلی زیاد بود.. مانتوم رو داد بالا.. دست و پا می زدم.. نمی دونستم باید چیکار بکنم؟ به هر چیزی که به دستم می رسید چند می نداختم.. نفهمیدم چه مدت بعد درد وحشتناکی پیچید تو شکمم.. جیغ کشیدم.. بلندتر.. درد بدتر و بدتر شد.. چقدر طول کشید؟ یه سال؟ دو سال؟ داشتم از حال می رفتم.. انگار قلبم رو از سینه ام می کشیدن بیرون.. انگار میله داغ تو بدنم فرو می کردن.. انگار فرو می کردن تو آتیش.. مردم.. سوختم.. زنده شدم.. دوباره مردم.. صدباره مردم.. دیگه زنده نشدم.. مردم تو اون اتاق.. رو اون تخت.. تو همون سیزده سالگی.. به بدترین وجه..

و الان.. حرف مامان خیلی بیشتر از اون روز دلم رو سوزوند.. بیشتر از اون روز دلم شکست.. غرورم خرد شد.. مامان واقعا؟؟

از کشوی پا تختیم ورق اگزوزپام و برداشتم و پوز خند زدم.. گفتم: سلام رفیق قدیمی..

یکی تو دهنم گذاشتم و قورت دادم.. لیوان اب روی پاتختی رو هم بدون توجه به اب مونده توش سر کشیدم.. خواب را دریابم.. خواب را دریابم.. که در ان رویای فراموشی هاست... ای کاش مرگ رو در می یافتم.. تمام مدت داشتم گریه می کردم و مامان رو صدا می زدم.. کار دیگه ازم بر نمی اومد انجام بدم.. اشکان مدام می خواست ارومم کنه ولی مگه اروم می شدم.. صداهش رو میشنیدم ولی نمی فهمیدم داره چی می گه.. فقط مامان رو صدا می زدم.. فقط مامان رو می خواستم.. چرا نبود؟ وادارم کرد برم حموم و خودم رو بشورم.. یه مسکن به زور بهم خوردند و منو برد خونه دایی.. انقدر حالم بد بود که ازش نپرسیدم اونکه میگفت نمی دونه کلید کجاست پس الان از کجا برشون داشته... دایی اون شب نیومد خونه.. مامان بیمارستان موند.. اخر شب بابا اومد دنبالم.. انقدر فکرش مشغول بود که ازم نپرسید چرا حالم خوب نیست.. چرا هیچی نمی گم..

افکار مشوش دست از سرم بر نمی داشتن.. قرص داشت اثر می کرد.. بعدش.. خون.. تب.. ترس.. لرز.. مرگ بابا بزرگ.. فهمیدن مامان.. چشمام رو هم افتادن..

اناهید

زل زده بودم به المیرا.. می خواستم دونه دونه عکس العملاشو ببیلم.. می خواستم از حالات صورتش بخونم چی فکر می کنه.. تعجب.. شگفت زدگی.. تنفر.. می خواستم همه چی رو ببینم... چند لحظه سکوت.. تغییری در نگاه المیرا به وجود نیومد.. گفت: اولین رابطه ات..

نفس راحتی کشیدم.. گفتم: 18 سالم..

چیزی یادداشت کرد و گفت: کی ازدواج کردی؟

من: بیست و دو سالم بود..

المیرا: در ازدواجت چی؟ رابطه ات چطور بود؟

پوز خندی زدم و گفتم: بد.. خیلی خیلی وحشتناکتر از دفعه اول..

بغضم گرفتم.. صدای سارا که جیغ می کشید هنوز تو گوشم بود.. هنوز وقتی یاد اون روز می افتادم تمام بدنم تیر می کشه.. دلم.. دستام.. زانو هام.. چشمهای گرد خانم غفاری که همه اتاق خواب رو می کاوید.. شکستن بابا وقتی منو اونجوری رو تخت بیمارستان دید.. فریادهای ابتین که تهدید می کرد سینا رو می کشه..

بغضم بدتر شد.. همین اول کاری داری گریه می کنی انا؟ بس کن.. المیرا دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.. گفت: گریه کن انا.. راحت باش..

هق زدم. لبم رو گزیدم.. از همین اول داری نشون می دی ضعیفی؟ قوی باش.. دستمال کاغذی رو گرفتم.. با لحن گرمتری گفت: اگه چیزی تو دلته گریه کن.. نزار تو دلت بمونه..

اشکام دونه دونه چکیدن.. المیرا سکوت کرده بود.. تا وقتی که گریه ام رو تموم کنم ساکت موند.. چقدر خوب بود که یکی بدونه کی باید حرف بزنه.. چطوری باید حرف بزنه و کی حرف نزنه.. کمی بعد که حالم بهتر شد گفت: متاسفم..

سرم رو تکون دادم.. باز سکوت.. کمی بعد گفت: می خوام بزاریم برای یه جلسه دیگه؟

پیشنهادش رو با جون و دل قبول کردم.. برام خیلی سخت بود همه چیز رو همون دفعه اول بگم.. چه خوب که درک کرده بود.. گفت: فقط یه سوال دیگه.. الان با کسی هستی؟ منظورم نامزد.. دوست پسر..

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله.. ولی باز.. همون علائم..

بلند شد و گفت: با قهوه موافقی؟

لبخندی زدم و گفتم: بله..

به سمت کتابخونه کوچیکی که گوشه اتاق بود رفت و مشغول درست کردن قهوه شد.. همونجور که پشتش بهم بود گفت: اهل کجایی اناهد؟

بی هوا گفتم: ایران..

خندید.. گفت: می دونم ایران.. منظورم کدوم شهرش..

از سوتی که داده بودم سرخ شدم.. گفتم: تبریز..

برگشت به سمتم و گفت: به.. دختر تبریزی.. کوفته بلدی درست کنی؟

خندیدم.. این خانم دکتر خوش پوش بلد بود منو چطوری از حال و هوا دربیاره.. گفتم: راستش.. زیاد نه.. یادم میاد عمه ام خیلی خوب درست می کرد..

المیرا: شکر؟

من: یه قاشق..

فنجون رو جلوم گذاشت و گفت: چند وقته اینجایی؟

من: حدود هفت سال..

المیرا ابرویی بالا انداخت و گفت: من نزدیک شونزده سال..

با شگفتی گفتم: جدی؟ ولی خیلی خوب فارسی صحبت می کنید..

خندید... گفت: یعنی می گی زبون خودمم نتونم درست حرف بزنم؟

با خجالت گفتم: نه منظورم اون نبود.. خوب بعضی ها به مرور یادشون میره..

المیرا: اگه مثل من سالی به دوازده ماه یا ایران باشن یا از ایران مهمون داشته باشن و خونه شون پر باشه از مهمونیهایی که یه کلمه هم المانی بلد نیستن یادشون نمیره..

لبخند زدم.. مهمون از ایران؟ من حتی یه دوست درست و حسابی ایرانی نداشتم.. بعد از هفت سال المیرا تنها ایرانی بود که میخواستم بهش اطمینان کنم.. قبلا حتی خونه همکلاسی های ایرانیم هم نمی رفتم.. حوصله اینکه بشینم پای حرفای خاله زنی ایرانیشون و اینکه سر از جیک و پوکم دربیارن رو نداشتم..

\_ با اونهمه مهمون چطوری درس خوندین؟

\_ اتفاقا با وجود اونا بود که تونستم درس بخونم... یادمه موقع پایان نامه MA برادرم و خانومش از ایران اومدن.. ایمان.. پسر هم هفت سالش بود و خیلی شیطان.. برادرم باهاش بازی می کرد و خانومش غذا می پخت.. اگه اونا نبودن نمی دونستم باید چیکار کنم..

و من دوباره پرت شدم به زمانی که دانشگاه می رفتم و مهشید تازه زایمان کرده بود.. چون طبقه بالا می نشستن مجبور بود غذای اونم درست کنم.. چقدر ادما با ادما فرق دارن..

المیرا: قهوه ات سرد نشه..

قهوه ام رو که خوردم ازش خداحافظی کردم.. با منشی یه قرار ملاقات دیگه فیکس کردم و از ساختمون اومدم بیرون.. حس خوبی داشتم.. با اینکه هنوز خیلی کار داشت ولی قدم اول رو برداشته بودم.. به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و منتظر شدم.. اسمون دیگه اون گرفتگی سابق رو نداشتم.. اتوبوس که پیداش شد سریع نظرم عوض شد.. دلم خرید می خواست.. گردش می خواست.. می رفتم خونه چیکار می کردم.. ماریا هم که طبق معمول نبود.. سوار اتوبوس شدم.. دودوتا چهارتا کردم چی دلم می خواد؟ بوت؟ نه سه جفت داشتم.. کیف؟ نه... پالتو؟ دامن؟ بلوز؟.. از همه چی داشتم.. به اندازه کافی کمد لباسام پر بود... پس چی؟ نظرم در مورد خرید تغییری نکرد.. اگرم چیزی پیدا نمی کردم می تونستم اجناس جدید رو ببینم.. تو ایستگاه نزدیک مترو پیاده شدم و راهم رو به سمت مرکز شهر کج کردم.. هر چقدر جلوتر می رفتم ازدحام جمعیت زیاد می شد.. نزدیک کریسمس بود.. یاد خریدهای عید خودمون می افتادم.. وقتی بابا دسته دسته پول به خانم جون می داد.. و خانم جون چه با دقت و حساب خرج می کرد.. کفر من رو در می آورد وقتی میدیدم اونهمه پول داره و همه اش می گه نداریم.. هی می گفتم خوب پس اونهمه پول چیه.. عصبانی می شد.. عیدی هامون.. جلوی یه مغازه اسباب بازی فروشی ایستادم.. چشمم به خرس قرمزی افتاد.. خانم جون هیچ

وقت اسباب بازی نمی خرید... می گفت به درد نمی خوره... لبخندی زدم... از صرافت عروسک افتاده بودم... به سمت مغازه بعدی رفتم... کفش... نه احتیاج نداشتم... چرا باید می دیدم؟... دفعه پیش کفش تازه ام باعث شد دستم ترک برداره... چرخ می تو پاساژ زدم... چیزی چشمم رو نگرفت... بالاخره رضایت دادم به خونه برگردم... کاش می شد یه سفر برم ایران... ولی با اینهمه کاری که تو ولفزواگن ریخته بود مگه می شد؟ همه اش باید کار می کردیم... ولفزواگن... یاد گوردون افتادم... سه روز می گذشت... تنها یه بار تو سالن دیدمش... رسمی برخورد کرد... و دیگه هیچی... خوب زیاد مهم نیست... منتظر این واکنشش بودم... مگه نبودم؟ میلی به شام نداشتم... دندونامو مسواک زدم و تو تختم مچاله شدم... چرا مهم نیست... خیلی مهمه... من الان احتیاج داشتم... به اینکه یکی بغلم کنه... چرا کسی نیست منو بغل کنه...

\*\*\*\*\*

ماریا: که اینطور...

من: اره... با اینکه همه اش یه جلسه رفتم ولی احساس خوبی دارم...

ماریا: راهش خیلی دوره... مجبوری تا خیابون <...> بری...

چپیس رو تو دهنم گذاشتم و گفتم: دو روز تو هفته اس... مهم نیست... باید بابتش از کورت تشکر کنم...

ماریا سری تکون داد و گفت: با گوردون حرف زدی؟

من: سرچی؟

ماریا: مشاورت

به ردیف گازهایی که تو استخر داشتن شنا می کردن چشم دوختم و گفتم: اره... بهش گفتم.

ماریا با تعجب گفت: خوب چی گفت؟

کلاهم رو بیشتر رو گوشام کشیدم و گفتم: تا اینجاشم خوب مراعاتم کرده...

من ادم گندی بودم... اینو با هر بار پیش المیرا رفتن می فهمیدم... روزگاری فکر می کردم یه تیکه پوست نازک همه ازادیم رو گرفته... یه چیز بی ارزش که بی خودی بزرگش کردن... فکر می کردم ارزشم خیلی بالاتر از اونیکه با اون سنجیده بشم... ولی الان... الان که خیلی راحت از دستش دادم... می فهمم اون نگهبانم بود... نگهبان قلعه وجودم... شاهزاده خانم درونم... که چشم هیچ کس بهش نخورده... که چشم هر کسی نباید بهش بخوره... ممکنه به دیوار قلعه اسببهایی بزنی... شیشه های پنجره اش رو بشکونی... ولی مهم اینه که شاهزاده خانم وجودم سالم باشه... مهم اون بود... و نگهبانی که ازش محافظت میکرد... و من... چقدر راحت اجازه داده بودم غول وحشتناکی نگهبانم رو بکشه و شاهزاده درونم رو تکه تکه کنه... انقدر که دیگه تکه هاش رو پیدا نمی کنم...

ماریا دستی رو شونه ام گذاشت و گفت: بهش فکر نکن انی... تموم میشه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره تموم میشه..

در امتداد استخر شروع به قدم زدن کردیم.. ماریا گفت: برای کریسمس چه برنامه ای داری؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: فعلا هیچی... دوست داشتم برم ایران که با اینهمه کار فکر نکنم بشه..

ماریا: میای بریم دوسلدورف؟

من: دوسلدورف چه خبره؟

ماریا سقلمه ای به بازوم زد و گفت: هی انی.. تو همیشه پایه بودی.. چی شد.. خواهش می کنم.. نه نیار..

من: اخه نمی دونم چند روز مرخصی دارم..

ماریا: باشه.. یه روزم باشه اشکالی نداره.. میای؟

بد هم نمی گفت.. می رفتیم کمی پی گشت و گذار و خوشگذرونی.. بعد از اینهمه استرس و فشاری که کشیده بودم می

چسبید.. گفتم: باشه میام..

ماریا خندید و گفت: انی.. راضی کردن تو اصلا کاری نداره..

راس می گفت.. کافی بود فقط کمی اصرار کنن تا قبول کنم.. انگار نه گفتن بلد نبودم.. همین گند زده بود تو زندگیم..

ترنم

با تکون دستی چشمم روباز کردم.. سرم بدجوری درد می کرد.. مامان نگران بالای سرم بود و صدام می کرد: ترنم

جان.. عزیزم.. بیدار نمی شی؟

افتاب تا وسط اتاقم اومده بود.. تهوع باز امونم رو برید.. خشدار گفتم: ساعت چنده؟

مامان: یک ظهره.. پاشو ببینم.. گلناز زنگ زده بود.. حالت رو می پرسید.. پاشو خوبی؟

با بی حال سرم رو تکون دادم.. تازه یادشون افتاده بود خوبم یا نه.. مامان: پاشو.. پاشو برات شیر داغ کردم..

از درد کمرم نمی تونستم بشینم.. به زور بلندم کرد.. با گلایه گفت: لباستو چرا عوض نکردی؟ نگفتی چروک میشه؟

چیزی نگفتم.. طوری رفتار می کرد انگار نه انگار دیشب اون حرفا رو بهم زده.. نگران لباسم بود؟ شیر داغ رو به

خوردم داد... بعد گفت: ناهارت رو میارم بالا.. گلناز گفت دیشبم شام نخوردی رفتی.. چرا بهم نگفتی؟

جوابش رو ندادم ولی تو دلم گفتم مگه تو گذاشتی؟

موبایل رو به سمتم گرفت و گفت: یه زنگ بهش بزن.. نگرانت بود...

موبایل رو ازش گرفتم.. مامان رفت بیرون.. یه اس ام اس داشتم.. حتما از ضیا بود.. باز کردم.. نه.. از یه شماره ناشناس..  
نمیشناختم... باز کردم.. نوشته بود: ترنم باهام حتما تماس بگیر.. کارت دارم.. اشکان..

بهتم برد.. شماره منو از کجا آورده بود؟ از ضیا؟ از دایی؟ عمرا شماره منو بهش نمی دادن.. پس از کجا آورده بود؟؟ عرق سردی پشتم نشست.. آگه سکالا بمب هیدروژنی بود اشکان یه بمب اتم به تمام عیار بود.. کل زمین رو زیرورو می کرد.. به ساعتش نگاه کردم.. مال دو ساعت پیش بود.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. فکرم کار نمی کرد.. به اشکان که می رسیدم قفل می کردم.. سریع شماره اش رو وارد لیست سیاه گوشیم کردم.. نفس عمیق کشیدم و با گلناز تماس گرفتم.. بعد از چندتا بوق صدایش پیچید تو گوشی..

گلناز: سلام خانوم خانوما..

با صدای گرفته ای گفتم: سلام.. خوبی؟

گلناز: هنوز خوب نشدی؟

من: نه.. دارم می میرم..

گلناز: الهی بمیرم.. همه اش تقصیر منه نه؟

من: نه بابا.. چرا تقصیر تو؟.. خودم حواسم نبود وقتشه..

گلناز: دیشب همه اش دلم با تو بود.. اصلا نمی دونی که.. کوفتم شد مهمونی.. به موبایلت زنگ زدم مامانت برداشت.. یادم رفته بود موبایلت تو خونه مونده..

پس بگو مامان از کجا چنین فکری کرده بود.. دلم گرم شد به محبت گلناز.. چقدر این دختر مهربون بود.. گفتم: واسه چی اخه؟.. طوریم نبود که..

گلناز با خوشحالی ادامه داد: عوضش یه چیزی بگم؟ ایول به ضیا.. خوشم اومد... اونجوری که اون دختره سکالا براش عشوه می ریخت من گفتم الان جلدی تو رو می ذاره خونه تون و برمی گرده اینجا... یعنی خودم رو برای یه جنگ حسابی آماده کرده بودم.. ایول بهش.. نیومد این دختره رو گذاشت تو خماری... نمی دونی.. کارد می زدی خونس در نمی اومد..

ریز خندید... ضیا برنگشت مهمونی؟ خوب برنگشت که نگشت؟ این خوشحالی داشت؟.. ولی ته دلم یه جوری شد..

من: جدی؟ نیومد؟

گلناز: نه که نیومد.. دماغ اون سکالا رو به خاک مالید.. اخه نمی دونی که تولد چیکار می کرد.. صبحی به شراره زنگ زدم واسه تشکر و اینا بعد صحبت رو کشوندم به سکالا... گویا همکلاسی ضیا بوده اره؟  
من: اره..

گلناز: از اون کردهای اصل و نسبدارن.. شراره می گفت باباش کلی زمین و املاک داره.. دیدی لباسشو؟ کلی پولشه ها.. اصلا میگه تو پول غلت می زنه.. دروغکی یه دانشگاهی میره و یه کار همینجوری واسه سرگرمی داره.. وگرنه می گن صدبرابر اونو تو حسابش داره..

تو پول غلت میزنه.. تو پول غلت می زنه؟ ضیا از اون گذشت؟؟ رو تختی رو تو مشتم مجاله کردم.. حسی به قلبم نیستتر می زد.. این دختر همه جوهره از من سر بود..

گلناز: وای ترنم جون ببخشید.. دیشب شام که نخوردی.. الانم تازه بیدار شدی.. شرمنده سرت رو درد آوردم..  
من: نه خواهش می کنم.. راستی گلی.. یه چیزی..

\_بگو..

بلند شدم رو تو راهرو سرکی کشیدم.. بعد اروم گفتم: اشکان ریاحی یادته..

\_اره..

\_نمی دونم شماره ام رو از کجا گیر آورده.. صبح بهم اس زده که باهام کار داره..

\_چیکار داره؟

\_نمی دونم..

دروغ هم نمی گفتم.. نمی دونستم.. نمی خواستم که بدونم..

\_من که گفتم به یکی بگو.. بازار بزرگترا جلوش در بیان.. این پسر به چه حقی به تو که نامزد داری زنگ زده؟

با نگرانی گفتم: نمی تونم گلی.. دعوا راه می افته.. نمی خوام اینجوری بشه..

\_چه دعوایی.. چرا می ترسی.. می رن دوتا می خوابونن تو گوشش.. خودت بگی بهتره.. فکر کن بعد بابات و ضیا اس هاشو تو گوشیت ببینن.. یا هرچی.. اونوقت برای خودت بد میشه..

\_شماره رو بلوکه کردم..

\_اها اونوقت از یه شماره دیگه نمی تونه زنگ بزنه؟



راس می گفت ولی من نمی تونستم.. می ترسیدم.. در هر صورت من مقصر می شدم..اگه دهن باز می کرد.. اگه چیزی می گفت.. نمی خواستم این گنداب رو به هم بزنم تا بوش همه عالم رو بگیره..ادامه داد: به هر حال خود دانی..

\_راستی گلی.. می خواستم یه چیز دیگه هم بهت بگم..

\_بگو..

نمی دونستم از کجا شروع کنم..با من من گفتم: راستش.. گلی.. من هیچی بلد نیستم..

\_چی رو بلد نیستی؟

\_هیچی دیگه.. هیچی بلد نیستم..

\_اخه در چه مورد؟

اه.. این چرا نمی فهمید.. حتما باید اسمش رو می بردم؟؟ به من که رسیده گیرنده هاشو خاموش کرده.. گفتم: بلد که نه.. راستش می ترسم..

چند لحظه سکوت و بعد گفت: از اون؟

لبم رو گزیدم.. اولین بار بود می خواستم با گلناز در این باره حرف بزنم.. خودم دوست نداشتم ولی به جز اون دیگه کی رو داشتم.. با هیچ کس یا اینهمه راحت نبودم یا نمی خواستم بدونم.. گفتم: اوهوم. از همه چیش می ترسم.. یه جووری می شم..

خیلی ریلکس گفت: خوب این که کاری نداره.. منم مثل تو بودم.. رفتم پیش مشاور درست شدم..

چشمام گرد شد: جدی؟ تو هم اینجوری بودی؟

\_اره.. مشاور خیلی کمکم کرد... می خوای بهت معرفی کنم؟

دستام رو مشت کردم.. گفتم: اره.. بعدا شماره اش رو برام اس کن.. باشه؟

\_باشه.. نگران نباش.. کارش خیلی خوبه.. اصلا ببینیش می فهمی.. عین این مشاورهای یه قرون دوزاری نیست.. خیلی خوبه.. خودش که می گفت همه دخترا و حتی پسرا یه سری باید قبل از ازدواج مشاوره ببینن... خیلی تشویقم کرد که رفتم پیشش.. تو هم برو.. ضرری که نداره..

حرفاش دلگرمم کرد.. پس فقط من نبودم.. گلناز هم مثل من بود.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون گلی.. به خاطر همه چی..

گلناز: برو استراحت کن.. بعدا بازم حرف می زنیم..

ازش خداحافظی کردم.. نگاهی به گوشی انداختم.. یه پیام داشتم... از ضیا.. باز کردم.. نوشته بود بهش زنگ بزنی نگرانمه..

در جوابش نوشتم که تازه بیدار شدم و حالم خوبه.. چند دقیقه بعد باز یه اس اومد که شکلک لبخند بود.. و دیگه هیچی.. موبایل رو رو پاتختی گذاشتم.. مامان.. با سینی نهار وارد اتاق شد.. گفتم: می اومدم پایین مامان؟ مامان: فرهاد امروز نمیداد.. نهار اوردم باهم بخوریم.. پاشو لباس رو دربیار..

با اینکه حوصله نداشتم ولی اعتراض نکردم.. نه حوصله کل کل داشتم نه لجبازی.. دیشب کم حرف تو صورتم نزده بود.. لوبیاپلو پخته بود.. برام کشید و مشغول خوردن شدم.. درد شکمم کمتر شده بود.. مامان در حالی که سالاد می کشید گفت: ثبت نام دانشگاهت کی شروع میشه؟

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: اخر شهریور.. باید اسامی اونایی که کنکور دادن هم بیاد..

مامان لبخندی زد و گفت: دیشب به فرهاد می گفتم خیلی وقته باهم هیچ جا نرفتیم.. تا دانشگاهت شروع بشه یه مسافرت بریم..

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبه..

وقتی اینجوری حرف می زد یعنی اشته.. با همه اینجوری بود.. هیچ وقت معذرت خواهی نمی کرد.. حتی با بابا.. هیچ وقت ندیدم یه ببخشید بگه.. هرکاری کردم بزاره کمکش کنم قبول نکرد.. سینی غذا رو برداشت و برد پایین.. رو تختم دراز کشیدم.. هیچ کاری نداشتم که بکنم.. تنها انگیزه ای که برای خوندن داشتم از بین رفته بود.. کنکوری نبود که بخوام براش برم دنبال کتاب.. شروع کنم برای خوندن.. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که روزها رو بکشم تا دانشگاه شروع بشه..

مامان ماجرای مسافرت رو به بابا گفت.. تنها جوابش این بود که بهمون خبر می ده.. فرقی نمی کرد.. چه تو خونه چه بیرون.. ضیا اون رو زنگ نزد.. روز بعدش هم همینطور.. گلناز فقط زنگ زد تا مطمئن بشه حالم خوبه.. یه خرده هم در مورد تولد و کیک و کادوها حرف زد که بیشترش رو اصلا گوش نکردم... هر وقت که مامان رو می دیدم حرفای اون شبش یادم می اومد و قلبم سوراخ می شد.. نه اینکه کینه ای باشم.. ولی از دلم بیرون نمی رفت..

روز سوم ضیا زنگ زد.. حوصله اش نداشتم.. ولی با اینحال گوشی رو برداشتم..

من: سلام..

ضیا در حالی که سعی می کرد لحنش مهربون باشه گفت: سلام خوبی خانومی؟

همونجور بی حال گفتم: خوبم..

مکثی کرد و گفت: انگار خوب خوب نشدی..

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم: درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم...

خندید و گفت: باشه.. کی حوصله داری بریم بیرون؟

حرف مامان تو سرم اگو داد: با هم قرار می زارین به بهانه تولد می رین بیرون..

گفتم: فعلا حال خوب نیست.. از اون روز از خونه تکون نخوردم..

ضیا: من فردا شب دارم می رم دوی..

گفتم: جدی؟

ضیا: می خواستم قبل از رفتن ببینمت..

می رفت دوی... فکر خوبی بود.. می رفت دوی.. چند روزی هم تنها می شدم.. می تونستم برم مشاوره.. تا ابد که نمی تونستم فراری باشم.. یاد سکالا افتادم.. چقدر بهش حسودیم شد.. انقدر راحت بود.. انقدر شجاع و مغرور بود.. ولی من همه اش تو خودم بودم.. گفتم: باشه.. کجا بریم؟

روز بعد دوباره با المیرا وقت ملاقات داشتیم.. اینبار با قدمهای استوارتری رفتم و تو لابی ساختمون منتظر شدم.. وقتی نوبتم شد از جام بلند شدم و رفتم تو دفترش.. همون لباسهای اون دفعه رو پوشیده بود.. دوباره با دیدنم لبخند زد و گفت: اناهیید.. خوش اومدی...

لبخند گرمش رو با لبخندی جواب دادم و گفتم: انی صدا بزنین..

المیرا: باشه.. ولی بگم.. من از الی خوشم نمیاد.. با المیرا راحتترم..

اصلا انگار طبیعت این زن طوری بود که نمی گذاشت لبخند از رو لبهای ادم کنار بره.. گفتم: باشه.. المیرا..

سر جای قبلیم نشستیم و المیرا روبروم نشست.. پرونده ام دستش بود.. نگاه کوتاهی کرد و گفت: خوب انی... می خوام این جلسه کمی از خانواده ات برام بگی..

من: خانواده ام؟

المیرا: بله.. پدر و مادرت.. خواهر و برادرت.. رابطه ات با اونا چطوری بود؟

دوباره رفتم به گذشته.. همه چیز عین یه فیلم از جلوی چشمم رد می شدن.. گفتم: مادرم رو که خیلی زود از دست دادم.. فکر کنم 6 سالم بود... نه نه... 7 سالم... مدرسه می رفتم..

المیرا: متاسفم. مادرت بیمار بود؟

سرم رو تکون دادم: سرطان.. مادرم خیلی جوون بود.. 35 سالش.. من بودم و سارا و ابتین.. ابتین از همه مون بزرگتر بود.. سارا ازش دو سال کوچکتتر بود.. بعدشم من... از سارا هشت سال کوچیکتر بودم..

المیرا: رابطه پدر و مادرت چطوری بود؟ یادت میاد؟

من: یه جورایی اره.. خیلی خوب.. یعنی الان که دارم به گذشته نگاه می کنم می بینم خیلی خیلی خوب.. بابا هر کاری از دستش برمی اومد برای خوب شدن مامان کرد.. از هیچی مضایقه نکرد.. دکتر.. عمل.. دارو.. همه کار کرد.. ولی به نتیجه نرسید... بعد از مامان هم به خاطر ما ازدواج نکرد..

اهی کشیدم و گفتم: من سرشکسته اش کردم..

المیرا با دلداری گفت: انی.. ما همه مون اشتباه می کنیم..

چیزی نگفتم.. راس می گفت.. ولی من نباید چنین اشتباه بزرگی مرتکب می شدم... المیرا: خوب بعد از مادرت.. پیش کی می موندین؟

من: مادر بزرگم پیش ما زندگی می کرد.. از همون اولش.. مادر پدرم..

المیرا: رابطه ات با اون چطوری بود؟

خانم جون با اون صورت چروکیده اش اومد جلو نظرم.. گفتم: گاهی خوب.. گاهی بد.. بستگی به موقعیت داشت.. خانم جون یه زن پیر بود.. اقتدار داشت ولی افکار قدیمی هم داشت.. گاهی وقتا خیلی محدود می کرد.. گیر می داد.. عصبانی می کرد ولی مهربون هم بود.. خیلی چیزامون سر جاش بود.. اینجوری نبود که بگم تو خونه کوزت بودم..

المیرا خندید و گفت: چه اصطلاح جالبی.. کوزت.. خوب؟

چیز دیگه ای به نظرم نیومد که بگم.. گفتم: همین..

المیرا: گفتمی مادر بزرگت گیر می داد.. سر چی گیر می داد؟

من: سر لباس.. ارایش.. مو.. صحبت با پسر که کلا حکمش اعدام بود..

المیرا: تهدید هم می کرد؟

چشمامو بستم صدای خانم جون تو سرم دوران می کرد: بزار بابات بیاد... اگه مادرت بود گیساتو می کند.. بزار من بمیرم.. اونوقت ببینم بهتر از این میشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کم نه... خیلی جاها کمکم کرد.. خیلی جاها حمایت می کرد.. ولی چیزی که به نظرش بد بود دیگه بد بود نمیشد عوضش کرد.. کافی بود کاری رو برخلاف میلش انجام بدی تا دنیا رو برات جهنم کنه...

المیرا به فکر فرو رفت.. چند لحظه ای به سکوت گذشت.. المیرا: با خواهر و برادرت هم اوضاع همینجوری بود؟

من: خانم جون؟ وای ابنتین جون خانم جون بود... کسی مگه می تونست بهش بگه بالای چشمش ابروئه.. با سارا هم بهتر از من.. سارا خیلی حرف گوش کن بود..

المیرا: یعنی تو حرف گوش کن نبودی؟

اهی کشیدم و گفتم: من فقط کمی ازادی می خواستم.. همین.. می خواستم مثل هم سن و سالام باشم.. مثل اونا لباس بپوشم.. ارایش کنم.. برم بیرون.. خرج کنم.. خرید کنم.. خانم جون خیلی چیزا رو اجازه نمی داد.. از نظر اون دوست به دردخور بود.. کلاس نقاشی بی خود بود.. عروسک خریدن پول دور ریختن بود.. لباس رنگی برای بیرون که اصلا حرفش رو نزنید.. فقط مشکی.. فقط تیره.. تازه اگه مجبور نبودم لباسهای سارا رو بپوشم..

المیرا سرش رو تکون داد.. گفت: پس محدودت می کردن..

دیگه بیشتر از این نمی خواستم در مورد خانواده ام بگم.. هر کدومش برابر بود با خنجری که تا ته دلم می رفت و بر نمی گشت... خدا کنه دیگه المیرا نگه.. یاد التماسهام می افتادم برای رفتن به مهمونی مهتاب... برای یه روسری ابی.. یه شال قرمز.. برای لاک که خانم جون هوارش به اسمون می رفت که ابتین فهمید تو عادت شدی.. برای رژی که یواشکی تو کمدم جاسازی کرده بودم.. برای دفتری که پر کرده بودم از عکس خواننده و هنرپیشه های ترکیه و خانم جون همه رو پاره کرد... اخم و تخمهایی که سر پنج دقیقه دیر رسیدن باید تحمل می کردم.. سر شبهای چهارشنبه سوری که همه سرکوجه جمع می شدن و من جرات نزدیک شدن به پنجره رو هم نداشتم.. با هر خنده و هوار توی کوچه دلم پرمی کشید ولی نمی تونستم برم.. برای هربار از مسافرت اومدن بابا که وقتی از گردنش اویزون می شدم و بوسم می کرد اخماشو می کشید تو هم که تو این دختر رو لوس می کنی... لوس؟ من لوس می شدم؟ مگه غیر بابام کی رو داشتیم؟ مگه اصلا چندتا بابا داشتیم؟؟ مامان که نبود.. دیگه کی باید بهم محبت می کرد؟

المیرا تا خواست چیزی بگه گفتم: میشه در مورد چیز دیگه حرف بزنیم؟ من.. من دیگه نمی خوام..

المیرا سرش رو تکون داد.. چند دقیقه بهم مهلت داد تا حالم جا بیاد..

المیرا: فکر می کنم برای امروز کافی باشه... به اندازه کافی ذهنت رو درگیر کردی...

موافق بودم.. پوشه رو بست و گذاشت کنار.. گفت: تعطیلات میری ایران؟

من: نه.. فکر نکنم.. کارم تو شرکت زیاده.. بهم مرخصی نمی دن.. شما چطور؟

خندید.. گفت: من همیشه این موقع سال مهمون دارم.. برادرزاده هام از ایران میان اینجا..

من: که اینطور.. پس کلی مهمون دارید..

المیرا: کلی که نه.. همه ش سه نفرن.. ولی باز خوبه.. دوروبرمون شلوغ میشه.. عادت به سکوت ندارم.. مخصوصا از وقتی که ایمان رفته..

من: ایمان؟

المیرا: پسر.. هانوفر پزشکی می خونه.. خیلی کم میاد اینجا..

من: از اینجا تا هانوفر که راهی نیست..

المیرا: درسته ولی وقتی هم سر تو هم سر اون شلوغ باشه تو یه خونه هم باشید سخت همدیگه رو می بینید..

نگاهی به ساعت انداختم.. دیگه باید می رفتم..

المیرا: راستی اناهیید.. من باید با دوست پسرت هم حرف بزنم...

من: گوردون؟

المیرا: اره.. باید در جریان همه چی باشه.. اینجوری بهتر می تونه در روند صحیح بهبودیت کمک کنه....

کمی فکر کردم و گفتم: برام سخته همه چی رو پیشش بگم..

المیرا: ما همه جلسات رو با حضور اون برگزار نمی کنیم.. گاهی حتی چند جلسه باید تنها با گوردون حرف بزنم..

بعضی از جلسات مشترکا برگزار میشه..

از المیرا تشکر و خداحافظی کردم و از ساختمون خارج شدم.. به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتم که کسی منو صدا

کرد.. برگشتم..

ترنم

تو افکار خودم غوطه ور بودم و داشتم جملاتی که مشاور بهم می گفت رو بالا پایین می کردم... ضیا هنوز دویی بود و من بدون اینکه به کسی چیزی بگم رفته بودم پیش مشاور... همونی که گلناز نشون داده بود... از واکنش مامان می ترسیدم.. اصلا از هر چیزی که به مامان بگم و زود از توش یه چیزی دربیاره می ترسیدم.. هنوز دودل بودم که به مشاور بگم یا نه.. می دونستم باید بگم.. می دونستم این همه مرد گریزی من به اشکان و اتفاقی که برام افتاده ربط داره.. خیلی چیزا در مورد اینکه راستش رو به مشاور بگیم شنیده بودم ولی... به همین راحتی نبود.. نمی تونستی رو اون صندلی بشینی و زل بزنی به چشمهای طرف و با ارامش بگی چه اتفاقی برات افتاده... من می خواستم اون قسمت از زندگیم رو کلا ببرم و دور بندازم.. با تکون دستی پریدم هوا..

نسیم: کجایی خانوم؟

وای نسیم ترسیدم...

خندید و گفت: فکر اونی؟

با تعجب پرسیدم: کی؟

با ابروش اشاره ای کرد و گفت: اونى که اونور ابه..

ضیا رو می گفت.. چشم غره ای رفتم و گفتم: نه خیرم..

نسیم باز خندید... بعد کنارم نشست و گفت: خوب چیکارا می کنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی.. علاف بیکار..

دایی احد از دستشویی بیرون اومد و گفت: راستی ترنم یادم رفت پرسم.. الهه بهت زنگ زد؟

من: الهه؟

احد: اره.. دختر اقای ریاحی..

گفتم: نه.. واسه چی باید زنگ بزنه؟

احد: اچه چند روز پیش بود که اشکان دیدم.. می گفت الهه دلش برات تنگ شده شماره تو خواست منم بهش دادم..

دستم رو که برای برداشتن سیب دراز کرده بودم خشک شد... اشکان شماره منو خواسته بود و دایی بهش داد؟؟ پس

اینجوری شماره منو گیر آورده بود... ای لعنت به تو دایی احد.. اخمام رفت تو هم و گفتم: شماره منو دادین بهش؟

احد: اره دیگه.. نباید می دادم؟

چیزی نگفتم.. دهنم مزه گس می داد.. دایی ادامه داد: من نمی دونم این خانواده چه هیزم تری به شما فروختن که

ازشون بدتون میاد... وقتی بابا مریض بود اینهمه خوبی کردن..

یعنی دلم مامان رو می خواست که یکی از اون جوابهای دندان شکنش رو بزاره تو کاسه دایی احد تا هی نگه اینا

چیکار کردن اونا چیکار کردن.. تو خودم جمع شدم و گفتم: ازش خوشم نمیاد..

دایی دیگه چیزی نگفت.. الان علاوه بر مشکل خودم یه مشکل دیگه هم اضافه شده بود: اشکان... البته بعد از اون روز

دیگه زنگ نزد ولی باز احساس خطر می کردم.. یاد حرف گلناز افتادم.. باید به یکی می گفتم.. ولی کی؟؟ اگه بابا یا

دایی احد می فهمید و می رفت سراغش اونوقت اونم چه چیزها که نمی گفت.. عجب اتویی دستش داشتم.. بالاخره

تصمیم گرفتم به مامان بگم.. پیه همه چی رو به تنم مالیدم و رفتم پیش مامان... از همه چی خبر داشت.. تقصیر من

نبود که دایی احد شماره منو داده بود به اشکان.. ولی باید می زاشتم موقعی که تنها شدیم.. خونه مادر چون که نمی

تونستم بگم.. عکس العمل مامان غیرقابل پیش بینی بود.. فرداش وقتی تو خونه بودیم رفتم پیشش.. داشت تلویزیون

نگاه می کرد.. تا چشمم به من افتاد گفت: چه عجب از اتاقت دل کندی.. بیا بشین..

رفتم رو مبل کنارش نشستم.. هنوز داشت برنامه ای که می دید رو دنبال می کرد.. و من هم کلمات رو کنار هم می چیدم که چطوری بهش بگم..

مامان: چی شده ترنم؟ چرا دستاتو تو هم می پیچونی؟

نگاهم رفت به سمت دستام ... از شدت اضطراب انگشتم تو هم گره خورده بود.. از هم بازشون کردم و اروم گفتم: راستش مامان.. یه طوری شده..

مامان انقدر سریع به طرفم برگشت که ترسیدم.. زود گفتم: نه نه.. نگران نشید.. طوری نشده که..

مامان هنوز داشت با ترس نگاه می کرد.. باید قبل از اینکه برای خودش داستان بسازه موضوع رو روشن می کردم.. یه نفس گفتم: اشکان بهم زنگ زده بود..

اینبار ابروهایش رفت بالا و چشمهایش تا حد ممکن باز شد.. گفت: اشکان؟؟ همون؟؟

سرم رو تکون دادم.. اخماش رفت تو هم و گفت: شماره ات رو از کجا گیر آورده؟

من: دایی احد بهش داده.. گفته الهه می خواد باهام حرف بزنه ازش گرفته..

مامان چند لحظه رفت تو فکر و گفت: مطمئنی؟

من: اره خود دایی احد بهم گفت

مامان لبش رو جویدم... گفت: کی بهت زنگ زد؟

من: چند روز پیش.. زنگ که نزد.. اس ام اس زد..

مامان: جوابشو دادی؟

من: نه مگه دیوونه شدم.. شماره شو وارد کردم تو لیست سیاهم..

مامان بدجوری رفت تو فکر.. به جز صدای تلویزیون صدای دیگه ای نبود.. اروم پرسید: سر راحت که نیومده؟

باز دروغ... گفتم: نه..

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه فعلا به هیچ کس هیچی نگو ببینیم چی میشه..

من: مامان.. نره سراغ دایی؟

البته منظورم از دایی ضیا بود.. ولی نخواستم بگم.. مامان همینجوریش ازش خوشش نمی اومد.. مامان: واسه چی بره؟

با نگرانی گفتم: چه می دونم.. بره یه چیزایی بگه..



اخمی کرد و گفت: چی داره بگه؟ خودش یه ور قضیه اس.. پاش گیره.. بره بگه چیکار کرده؟ در ضمن مدرک نداره.. نه فیلم.. نه عکس.. هیچی... در ضمن..

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد: من نمی زارم.. مطمئن باش..

دلهم قرص شد دیگه.. هرچند بازم نگران بودم ولی باز از اینکه مامان می دونست حس خوبی بهم دست داده بود.. واقعا اشکان هیچ کاری نمی تونست بکنه.. بیشتر از من همه چی متوجه اون بود.. اون بود که خودش رو به من تحمیل کرد.. من که تقصیری نداشتم.. ولی هنوز موضوع مشاور رفتنم رو از مامان و بابا مخفی نگه داشته بودم.. می خواستم وقتی همه چی مهیا شد بهشون بگم.. به خواست مشاورم باید به ضیا می گفتم تا اونم تو چندتا جلسه شرکت کنه.. این برام سختترین کار بود ولی باید بهش می گفتم.. مشاور بهم اطمینان داده بود که چیزی از حرفهای خصوصیمون بهش نمی گه.. منتظرش بودم تا بهم زنگ بزنه.. بالاخره زنگ زد..

من: سلام..

ضیا: سلام خوبی؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: ممنون.. خوش گذشت؟

با تعجب گفت: خوش؟؟ برای کار رفته بودم..

من: می دونم.. ولی خوب..

لبم رو گزیدم.. حرف دیگه ای بلد نبودم بزنم.. ضیا پوفی کرد و گفت: باید بگی خسته نباشی نه اینکه خوش گذشت..

دوباره حس بد احمق بودن بهم دست داد.. زیر لب گفتم: خسته نباشید..

ضیا: ممنون... سلامت باشی..

حس می کردم طوری شده.. مثل همیشه سر حال نبود.. گفتم: طوری شده؟ سر حال نیستی..

ضیا: خسته ام فقط..

من: باشه برو استراحت کن..

ضیا: کارت رو بگو..

من: کاری نداشتم.. فعلا..

ضیا خداحافظ..

و این خداحافظ خداحافظی شد که دو روز بهم زنگ نزد.. بالاخره روز سوم باهش تماس گرفتم.. حتما دوباره قهر کرده بود یا به چیزی بهش بر خورده بود ولی اخه چی؟.. آخرین باری که باهم رفتیم بیرون حالش خوب بود.. البته اگه باز جا خوردن ها و فرارهای ناخوداگاه منو فاکتور بگیریم.. تماسم رو جواب داد: جانم بگو..

پس زیاد هم قهر نبود.. خودم رو جمع کردم و گفتم: سلام..

ضیا: سلام..

تا خواستم حرفی بزنم یاد چیزی افتادم.. گفتم: خسته نباشید..

احساس کردم صداس شیطون شد.. اوضاع بهتر بود.. گفتم: سلامت باشی..

تو ذهنم سریع همه چی رو طبقه بندی کردم و گفتم: کی بیکاری؟

ضیا: چطور؟

ناخنهام رو رو هم فشار دادم و گفتم: راستش.. خوب.. من هنوز شام قبولیم رو بهت ندادم..

حتی پشت تلفن هم می تونستم نیش بازش رو ببینم.. گفتم: منم هنوز کادوی قبولیت رو بهت ندادم.. فردا خوبه؟

پس فردا هم وقت مشاوره داشتیم.. اره خوب بود.. مس تونستم بهش بگم و درجریانش باشه.. گفتم: اوهوم. خوبه.. میای دنبالم؟

ضیا: پیام دنبالت دیر میشه.. می تونی بیای شرکت؟

گفتم: اره.. فقط... ادرستون رو نمی دونم..

ضیا: زیاد سخت نیست.. یادداشت کن..

ادرس رو یادداشت کردم.. اصلا سخت نبود.. یه جای کاملا سراسر است.. گفتم: باشه.. ساعت پنج خوبه؟

ضیا: عالی.. منتظرتم.. خوشگل کن..

و من اب شدن یخهای درونم رو به ارومی می دیدم... ممنونم دایی احد... فرداش مانتوی کرم رنگ با روسری نباتی که گلهای بزرگی داشت رو پوشیدم.. روسری رو ضیا برام آورده بود.. بعد از مدتها وقتی تو کمدم دیدمش عاشقش شدم..

چقدر قشنگ بود.. چه چیزهای قشنگی رو برام آورده بود و من انداخته بودمش گوشه کمده به خیال اینکه چند وقت

دیگه پششون می دم.. کیفم رو برداشتم و رفتم پایین.. مامان وقتی فهمید با ضیا می رم بیرون رو ترش کرد.. مثل

همیشه.. حالا خوب بود که بهش نگفتم من ضیا رو دعوت کردم... به اژانس زنگ زدم.. وقتی ماشین اومد خداحافظی

کردم .. مامان فقط گفت: شب زود برگرد..

سوار ماشین شدم و ادرس شرکت رو دادم به راننده.. بعد از حدود چهل دقیقه و با یک ربع تاخیر رسیدم شرکت.. دستام عرق کرده بود.. خودم عرق کرده بودم.. اولین بار بود که می رفتم.. خجالت می کشیدم.. پشیمون شده بودم.. ولی نه ترنم.. مقاومت کن.. زنگ در رو فشار دادم.. با تیکی باز شد.. اروم لاش رو باز کردم.. کسی پشت در نبود.. قلبم مثل چی می زد.. اروم به قدم رفتم داخل که خانومی نزدیکم شد.. ارایش غلیظی نداشت ولی شالش کم مونده بود از رو سرش بیفته.. لبخند زوری زدم و گفتم: با مهندس عمادی کار داشتیم... سلام..

لبخندی زد و گفت: سلام.. باید نامزدشون باشید درسته؟

من: بله..

بفرمایید.. منتظر تون هستن..

نفس راحتی کشیدم.. تازه یادم افتاد که هیچی نخریدم.. لعنت به من.. ای کاش لااقل یه جعبه شکلات می گرفتم.. تقی به یکی از درها زد و در رو باز کرد: آقای مهندس.. نامزدتون تشریف آوردن..

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم.. اتاق کوچکی پر از کاغذ و نقشه و پرونده.. خیلی شلوغ بود.. بوی سیگار به مشام خورد.. و ضیا.. اشفته بود.. چشمای ابیش تیره تر شده بود.. موج منفی اتاق رو به خوبی دریافت کردم.. با لبخند بلند شد و خشدار گفت: سلام عزیزم.. خوش اومدی..

در پشت سرم بسته شد.. بهم نزدیک شد و من.. حرکت قطره‌های سرد عرق رو روی پشتم به خوبی حس کردم..

اناهید

گوردون بود.. تو پالتوی مشکی در چند قدمیم ایستاده بود.. خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم: گوردون.. گفت: چند بار صدات کردم..

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: معذرت می خوام.. کاری داشتی؟

با شگفتی بهم نگاه کرد.. بعد فضای خالی بینمن رو پر کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت: خوبی؟

گنگ بهش نگاه کردم.. گفت: یادت نیست اینجا باهام قرار گذاشتیم؟

تازه داشت یادم می اومد.. اره بهش گفتم عجله دارم و خیلی سریع ادرس اینجا رو بهش دادم.. گفتم: معذرت می خوام اصلا حواسم نبود..

لبخندی زد و گفت: خوب بریم..

در حالی که به سمت ماشین می رفتیم به ذهن خسته ام فشار آوردم تا ببینم گوردون برای چی می خواست منو ببینه ولی هیچی نبود... این چند وقته انقدر تو حال خودم بودم که کاملا از اطرافیانم بی اطلاع بودم.. در رو برام باز کرد و نشستم.. وقتی خودش هم تو ماشین نشست گفتم: قراره جایی بریم؟

کمر بندش رو بست و گفت: من ازت خواستم عصر رو باهم بگذرونیم و تو هم قبول کردی.. اگه دوست داری جای خاصی بریم بگو..

من: بریم یه پارک... دلم قدم زدن می خواد

به فضای خالی بیرون خیره شدم.. خیابانهای شلوغ رو پشت سر گذاشتیم.. همه داشتن خودشون رو برای جشن کریسمس آماده می کردن.. و من.. هیچ شوق اشتیاقی نداشتم.. برعکس سالهای پیش.. بهتر بود به گوردون می گفتم.. باید در روند رواندرمانی من قرار می گرفت.. ولی گنگ بودم.. هیچ پیش بینی نمی تونستم بکنم عکس العملش چه خواهد بود... سینا رو می دونستم و به مشاورم هیچی در مورد شهرام نگفتم.. ولی گوردون.. نمی تونستم حتی فکر جدا شدن ازش رو بکنم.. این مرد مهربون.. هنوز گرمای دستشو وقتی دور کمرم حلقه می شد رو می تونستم حس کنم.. می خواستم نگهش دارم.. حتی شده با دروغ.. حتی شده با زور.. به محوطه یه پارک رسیدیم و پیاده شدیم.. هوای سردی بود.. خودم رو به گوردون چسبوندم.. این مرد برای من منبع آرامش بود.. امنیت.. چطور می تونستم ازش بگذرم؟ شروع کردیم به قدم زدن.. چه حس خوبی.. قدمهای یکسان.. هماهنگ.. باهم.. و یک تکیه گاه.. کنار استخر به نیمکتی اشاره کرد و گفت: بریم اونجا..

رو نیمکت نشستیم.. گفت: اوضاع مشاوره چطور می گذره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوب.. بد.. گاهی خیلی بد.. فکر اینکه چه چیزهایی باید بگم یه لحظه رهام نمی کنه..

فشاری به دستم وارد کرد و گفت: تو از پشش برمیای.. مطمئنم..

خودم رو جمع کردم و گفتم: گوردون.. راستش.. المیرا.. مشاورم... می گفت باید تو هم چند جلسه ای بری پیشش.. می خواد باهات صحبت کنه..

سرش رو تکون داد و گفت: باشه..

با تعجب گفتم: میری؟

نگام کرد و گفت: اره.. میرم..

کمی سرجام جابه جا شدم و گفتم: نمی ترسی؟

خندید و گفت: از چی باید بترسم؟ از مشاورت؟

من: نه.. از چیزهایی که ممکنه بهت بگه..

با مهربونی نگام کرد و گفت: مگه چی قراره بگه... طوری حرف می زنی انگار قراره برای دادگاهت برم..

پوفی کردم و گفتم: یعنی اصلا برات مهم نیست؟

به طرفم چرخید و دستام رو تو دستاش گرفت..گفت: چرا برام مهم نیست.. تو و هر چیزی که به تو مربوط میشه برام مهمه.. هرکاری هم که از دستم بربیاد انجام میدم ولی این نگرانی تو رو درک نمی کنم.. اینکه می گی باید بترسم..

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.. چرا نمی فهمید.. چرا اینقدر بی خیال بود.. چرا نگران نبود.. چرا اینجوری می کرد.. طاقتش رو نداشتم.. دلم اضطراب می خواست.. یا نه.. نمی خواست.. خودم هم مونده بودم چی می خوام.. اینبار نگران شد.. اره.. دلم نگرانی می خواست.. اینکه یک نفر نگرانم بشه.. خیلی نگرانم بشه..

گوردون: انی.. چی شده؟

من: کلافه ام..

گوردون: به خاطر کار زیاده.. این مدت خیلی فشار روت بوده.. می دونم.. ولی من برات یه سورپریز دارم..

با تعجب گفتم: چه سورپریزی؟

گوردون: می خواستم بگم این کریسمس می خوام تو رو با خانواده ام آشنا کنم..

به اندازه سه متر به هوا پریدم و با صدای بلند داد زدم: چی؟

انقدر صدام بلند بود که چند نفر به سمتم برگشتن... لبم رو گزیدم و معذرت خواهی کوتاهی کردم.. با نگرانی به گوردون گفتم: تو چی.. چی ... گفتی؟ با خانواده ات آشنا بشم؟

گوردون: اره.. اشکالی داره؟

به نگرانی ام لرزش دستام هم اضافه شد و گفتم: وای گوردون... من اصلا آمادگیش رو ندارم..

گوردون: اره وقتی جلوی ساختمون با اون قیافه دیدمت با خودم فکر کردم احتمالا آمادگیش رو نخواهی داشت.. به هر حال اصرار نمی کنم.. ولی..

بهش چشم دوختم... ادامه داد: تعطیلات رو باید با من بگذرونی..

ابروم رو بالا دادم و گفتم: متاسفم.. اونم نمی تونم.. به ماریا قول دادم باهاش برم دوسلدورف..

گوردون: نه امکان نداره.. باید با من باشی..

لبخند شیطونی زدم و گفتم: نه نمیشه.. به دوستم قول دادم..

چشماشو ریز کرد و گفت: اینجوریه؟ باشه.. مگه من مدیر ارشدت نیستم؟.. بهت مرخصی نمی دم.. تمام طول تعطیلات رو باید کار کنی..

بعد از جاش بلند شد.. می دونستم داره شوخی می کنه.. به دنیالش بلند شدم و گفتم: خواهش می کنم گوردون.. من قول دادم..

لبخند مخفی اش رو دیدم.. به راه افتاد و گفت: همیشه..

دستش رو گرفتم و گفتم: اذیت نکن دیگه.. خوب تو هم باهامون بیا..

ایستاد و به سمتم برگشت و گفت: اهان.. این شد.. باشه منم باهاتون میام..

خودم رو از تک و تا ننداختم ولی اینبار اینو کجای دلم می زاشتم اگه ماریا رو ترش می کرد؟ پوففف.. عجب دنیایی شده دنیای من.. دور استخر قدم می زدیم.. هوا کاملا تاریک شده بود.. تصمیم گرفتیم به فست فودی که همون نزدیکی ها بود بریم... در حال خوردن پیتزا بودیم که به گوردون گفتم: می دونی رویای من چیه؟  
گوردون دور دهنش رو پاک کرد و گفت: نه..

زوج پیری رو که چند میز اون طرفتر نشسته بودن رو نشونش دادم و گفتم: من و تو اونجوری بشیم..

چند لحظه نگام کرد و گفت: ولی من دوست دارم اونجوری بشیم..

به زن و شوهری که پشت میز کنار پنجره نشسته بودن و دوتا پسر حدود هفت ساله داشتن نگاه کردم.. ولی من دوست داشتم دختر داشته باشم.. گفتم: البته رویای من شامل رویای تو هم میشه..

گوردون: ولی اونا بچه ندارن..

من: از کجا میدونی؟.. خوب بچه هاشون بزرگ شدن و رفتن پی زندگی خودشون.. و اونا بعد از اینهمه مدت هنوز همدیگه رو دوست دارن..

دستش روی دستم نشست و گفت: من دوست ندارم تو انقدر پیر بشی...

منی تو نم حالتها مون رو توصیف کنم.. برق چشمای گوردون.. تپش قلب من.. اصلا انگار هاله ای از عشق و آرامش دورمون رو گرفته بود... اروم گفتم: ولی اگه تو پیر بشی.. پیر خوش تیپی میشی.. من هنوز هم عاشقت خواهم بود..

و لبخند گوردون نشون می داد که خیلی از این حرف خوشش اومده... بعد از غذا وقتی به طرف خونه می رفتیم دوباره فکرم کشیده شد به حرفهایی که قرار بود المیرا بزنه... البته درسته گذشته برای این مردم زیاد مهم نبود ولی دیگه نه اینکه کلا بی خیال شده باشن.. اگه می فهمید و پس می زد.. اصلا نمی خواستم درباره اش فکر کنم..

گوردون: باز که رفتی تو فکر..

من: دارم به مشاورم فکر می کنم.. و اینکه چه حرفایی می خواد بهت بزنه..

گوردون: خدای من.. انی طوری حرف می زنی انگار ادم کشتی.. طوری نشده که.

به تاریکی بیرون ماشین زل زدم و گفتم: دست خودم نیست.. می دونی.. من اشتباه بزرگی کردم..

گوردون: همه ما اشتباه می کنیم.. اشتباههای بزرگ.. فکر می کنی من اشتباه نکردم؟ عزیزم.. باور کن هیچ چیز واقعا انقدر ارزش نداره..

گاهی اگه همه حرفهای عالمم جمع بشن بازم نمی تونن تسکینت بدن.. این یکی از اون موارد بود

ترنم..

چشمم به زیر سیگاری روی میز بود و خاکسترهای توش.. چشمهای سرخش.. دستای لرزون.. اتاق خلوت.. برام آشنا بود این حالتها.. می ترسیدم.. اب دهنم رو به زور قورت دادم.. این چی بود تو راه گلوم؟.. داشت خفه ام می کرد.. یا شایدم فضای خفه اتاق..

ضیا: چرا وایسادی.. بشین..

روی صندلی نشستم.. هنوز چشمم به زیرسیگاری بود.. تاحالا ندیده بودم سیگار بکشه.. به ارومی گفتم: سیگار کشیدی؟

رد نگاهم تا زیرسیگاری رو گرفت و گفت: نه.. من نکشیدم.. علیرضا اینجا بود.. یکی از بچه ها.. اون کشیده.. می خوام پنجره رو باز کنم؟

پنجره رو باز کرد.. هوای بیرون فرق زیادی به حال اتاق نکرد.. گفت: بزار اینو تموم کنم بعد بریم.. چیزی می خوری؟

سرم رو تکون دادم.. سعی می کرد همه چی رو عادی جلوه بده.. ولی عادی نبود.. اینو کاملا حس می کردم.. ای کاش نمی اومدم.. ضیا مدادش رو روی نقشه انداخت و از جاش بلند شد.. با نگرانی بهش نگاه کردم.. میخواست چیکار کنه؟.. گفت: پاشو بریم..

من: کجا؟

ضیا: مگه نمی خواستی شام مهمونم کنی..

من: اها.. اره.. کارت رو تموم نمی کنی؟

ضیا: نه بمونه بعدا انجام میدم..

از جام بلند شدم که به سمتم اومد.. ناخودآگاه باز به قدم رفتم عقب.. اخماش دوباره رفت توهم.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بوی سیگار می دی.. ای کاش وقتی می کشید پنجره رو باز می کردی...

یقه اش رو به سمت دماغش گرفت و بو کشید.. گفت: راس می گی.. بوی سیگار می دم.. باشه.. بریم خونه لباسم رو عوض کنم..

از منشی شرکت خداحافظی کردیم.. همین که پامون رو بیرون گذاشتیم انگار از زندان آزاد شدم.. ولی باز بی قراری ضیا اشوب به دلم انداخت.. چطور می تونستم بهش بگم؟.. با صدای ضیا به خودم اومدم: چرا انقدر تو فکری؟  
من: نه.. حالم خوبه..

سوار ماشینش شدیم.. و به راه افتاد.. باید بهش می گفتم.. کمی جابه جا شدم و تا خواستم چیزی بگم گفت: این همون روسری نیست که من برات خریدم؟

لبخندی زدم و گفتم: اره همونه.. خیلی قشنگه.. خیلی دوستش دارم.. ممنون

لبخند زد.. عمیقانگار داشت همه چی به روال عادی برمی گشت.. دیگه از بی قراری و سرخی چشماش خبری نبود.. همون ابی اسمونی شد که بود.. دوباره تا خواستم حرفی بزنم موبایلش زنگ زد.. دست کرد تو جیبش و موبایلش رو بیرون کشید.. نگاهی به صفحه اش انداخت و تماس رو ریجکت کرد.. دوباره زنگ خورد.. چیزی زیر لب گفت و دوباره ریجکت کرد.. گفتم: خوب چرا جواب نمیدی؟

ضیا: بی خیال.. اعصابشو ندارم..

من: خوب شاید کار واجب داشته باشه..

موبایلش رو خاموش کرد و گفت: هیشکی با من کار واجب نداره...

منظورش رو فهمیدم و نفهمیدم.. اصلا به جوری شده بود.. هرچقدر می گشتم کاری که باعث بشه ضیا ازم دلخور بشه پیدا نکردم.. حتما از کس دیگه ای ناراحت بود..

ضیا: چی می خواستی بهم بگی؟

بند کیفم رو گرفتم تو دستم و گفتم: باشه واسه یه وقت دیگه..

ضیا: نه بگو..

می فهمیدم الان اصلا وقت مناسبی برای این حرفها نیست ولی اصرار می کرد.. گفتم: باشه حالا می گم..

رسیدیم پایین مجتمع.. جلوی در پارک کرد و گفت: نمایای بالا؟

گفتم: نه تو برو زود برگرد..



ضیا: باشه.. سوئیچ رو می زارم.. اگه کسی خواست بره ماشینو جابه جا کن..

من: باشه..

پیاده شد و رفت بالا.. سایه بون رو دادم پایین و به خودم تو ایینه نگاه کردم.. باز یادم رفته بود رژ بزنم.. اصلا مگه اهمیتی داشت؟ شاید هم داشت.. همه ارایش می کنن.. حتی گلناز.. حتی نسیم.. اونوقت من چی؟ حتی یادم نمیاد غصه لوازم ارایش خورده باشم.. تمام ارایشم کرم ضدآفتابم بود و بعد هیچ.. روسریم رو مرتب کردم و سایه بون رو دادم بالا که با صدای تقی که به پنجره ام زده شد از جا پریدم.. برگشتم ببینم کیه که سرجام خشک شدم.. فکر کردم ضیاس ولی اشکان بود.. ضربان قلبم به هزار رسید.. اینجا چیکار می کرد؟ اب دهنم رو قورت دادم.. خم شد و گفت: سلام..

تو خودم جمع شده بودم.. اخم کردم و گفتم: بله..

دستش رو برد سمت دستگیره... تا خواستم قفل رو بزنم در رو باز کرد و گفت: باهات کار دارم..

لبم رو گزیدم.. در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم: برو از اینجا.. ضیا الان میاد..

خم شد و گفت: چرا به تلفنام جواب نمیدی؟

در رو گرفت و محکم کشیدم تا ببندمش ولی زور بیشتر بود و نمی زاشت.. در همون حال گفتم: دلم نمی خواد جواب بدم.. برو گمشو..

ابرو رفت بالا.. گفت: که برم گم شم اره؟

در رو ول کرد و راه افتاد.. دلم هری ریخت.. چیکار می خواست بکنه؟ از ماشین پیاده شدم.. حتی نمی تونستم اسمش رو به زبون بیارم.. انقدر منحوس بود.. خودش و هر چیزی که بهش ربط داشت.. گفتم: ببین..

ایستاد و برگشت.. رنگ نگاهش حالم رو بهم می زد.. گفتم: می خوای چیکار کنی؟

چند قدم بهم نزدیک شد.. عقبتر رفتم.. گفت: چرا ازم می ترسی؟

گفتم: انتظار داری نترسم؟

پوفی کرد و دستی به ریشش کشید.. گفت: جدی جدی می خوای با ضیا ازدواج کنی؟

من: به تو ربطی نداره..

اشکان: باشه.. ولی فکر می کنی نمی پرسه ازت؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: چی رو؟

اشکان با من گفت: ببین.. من می دونم.. اتفاقی که افتاد.. خوب.. بالاخره..

با صدای لرزونی گفتم: اونشم به تو ربطی نداره؟

اشکان: ترنم می دونی چی شده؟ یا برات مهم نیست؟ می دونی چیکار کردیم؟

من: من یا تو؟

اشکان: هر دو تاملونم..

من: نه... من نه.. فقط تو.. من هیچ کاری نکردم.. هیچ اشتباهی نکردم.. همه تقصیرا گردن توئه.. همه اش تقصیر توئه

اشکان: باشه.. اصلا تقصیر من.. همه اش تقصیر من.. بگو چی کار باید بکنم..

تمام بدنم می لرزید.. باز داشت می گفت.. باز داشت به روم می آورد... با صدایی که ناخوادگاه داشت بلند می شد گفتم:

تنها کاری که می تونی بکنی اینه که تنهام بزاری.. دیگه سراغ من نیا..

به سمت در نیمه باز ساختمون رفتم.. خودمم نمی دونستم چرا دارم این کار رو می کنم.. شاید به خاطر اینکه فقط از اون جو فرار کنم.. در اون لحظه فقط این کار رو تونستم بکنم.. سریع اومد و جلوم وایساد و گفت: ببین.. من می خوام جبران کنم..

صورتم رو جمع کردم و گفتم: چیکار کنی؟

اشکان: خودمم باور نمی شه این کار رو کرده باشم.. حاضر هر کاری که بگی بکنم.. باور کن پشیمونم..

پوزخندی زدم و گفتم: پشیمونی هان؟ الان پشیمونی؟

اشکان: اره.. به جون مامانم پشیمونم.. اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.. تو حال خودم نبودم.. باور کن شبا از

عذاب وجدان خوابم نمی بره.. هنوزم باورم نمی شه اون من بودم

با عصبانیت کیفم رو محکم بهش زدم و با صدای بلند گفتم: پشیمونیت به چه دردم می خوره هان؟ اون زمانی که زیر دست و پات داشتم التماس می کردم باید پشیمون می شدی نه الان.. اون زمان که ضجه می زدم ولم کنی باید فکر این روز می بودی.. عذاب وجدان؟؟ تو اصلا ادمی که عذاب وجدان داشته باشی؟ اصلا چرا الان یادش افتادی؟ فکر کردی حالیم نیست که می خوام زجرم بدی؟ بعد اینهمه مدت تازه یادت افتاده ای وای.. یه ترنمی هم بود که ...

نتونستم جمله ام رو کامل کنم.. فقط گفتم: التماسام یادته اشکان؟ یادته؟ منو کشتی اشکان.. دیگه چیزی وجود نداره که بخوام جبران کنی.. الانم برو نمی خوام ریختتو ببینم..

وارد ساختمون شدم و اشکان پشت سرم اومد و صدام زد.. خشک شدم.. دنیا دور سرم چرخید و کوبیده شد.. باورم

نمی شد؟ امکان نداشت.. نه.. این دیگه خواب بود.. اره یه خواب بد.. یه کابوس.. از همونهایی که همیشه می دیدم..

همونهایی که مامان بیدارم می کرد.. همونهایی که به زور قرص از شرشون خلاص می شدم.. از همونا بود... اره.. خدایا..

این دیگه خیلی خیلی زیاده.. خودت بیدارم کن نفس کم اوردم.. داشتتم غرق می شدم.. تو دریای خونی که بهم زل زده بود.. نفس نفس نزن.. نزن لعنتی.. نزن.. من بدم میاد..

اناهید

کیفم رو روی مبل گذاشتم و نشستم.. المیرا همراه پرونده ام اومد کنارم و گفت: سرما خوردگیت بهتره؟

گفتم: بله.. ببخشید مجبور شدم جلسه قبل رو کنسل کنم..

المیرا: اشکالی نداره.. خوب.. چطوری؟

من: داغون.. عصبی.. اصلا می خواستم کنسل کنم دیگه نیام.. دارم کم میارم..

المیرا: می دونی چرا؟ چون داری خودتو مجازات می کنی.. ضمیرت بهت می گه هرچی بکشی تاوان اشتباهته.. حقته..

باور نداری که می تونی خوب شی...

پرونده رو مرتب کرد و گفت: خوب.. بهتره برگردیم سر موضوع خودمون.. انی.. گفتمی اولین رابطه ات تو 18 سالگی

بوده.. می تونی یه خرده توضیح بدی؟

کمی خودم رو روی مبل جابه جا کردم و گفتم: از کجاش بگم؟

المیرا: از اولش.. باهاش چطوری آشنا شدی؟

نفس عمیقی کشیدم.. باید می رفتم به 12 سال پیش.. اروم گفتم: معلم شیمیومون بود.. کلاس کنکور..

المیرا منتظر نگاه کرد.. ناخن انگشت شستم رو گرفتم تو دستم.. ادامه دادم: فکر کنم سی سالش بود.. سر جلب

توجهش دعوا بود.. خوش تیپ.. جوون..

المیرا: و تو برنده شدی..

پوزخندی زدم و گفتم: چه برنده شدنی.. با مغز کوبوندم زمین..

المیرا: ادامه بده..

من: چی رو ادامه بدم؟ گفتن نداره..

المیرا: منظورم اینه که چی شد این همه صمیمی شدین..

من: با یکی از بچه های کلاس دعوا شد.. از بچه های پولدار.. مسخره م کرد.. ابروهای پرمو.. مانتوی کهنه و رنگ و رفته ام رو..

از یادآوری اون خاطرات بغضم گرفت... گفتم: می گفت خودتو اویزون گروه ما کردی... البته.. یه جورایی راس می گفتی.. گروهشون منو قبول نمی کردن ولی اصرار داشتیم باهاشون باشم.. احتیاج داشتیم باهاشون باشم..  
المیرا: خوب؟

من: هیچی.. کارم کشید به دفتر مدیر آموزشگاه.. خوب اونا که بلند نمی شدن زنگ بزنی به خانواده افروز.. زنگ زدن خونه ما که دخترتون داره بی نظمی می کنه.. بابا مسافرت بود.. ابیتیم اگه می فهمید سرم رو از تنم جدا می کرد نمی زاشت برم.. عمه بلند شد اومد.. ابروم رفت..

المیرا: چرا؟ عمه ات نباید می فهمید؟

من: نه موضوع عمه نیست.. مرگ مامان رو پنهون کرده بودم.. دوست نداشتم کسی بفهمه.. می ترسیدم منو بیشتر از خودشون برونن.. نبود مامان برام کسر شان بود.. ولی با اومدن عمه کل آموزشگاه فهمیدن.. جرات هم نداشتم بگم دیگه نمی رم اون آموزشگاه..

المیرا: چرا پنهان کرده بودی.. مرگ مادرت که تقصیر تو نبود..

من: می دونم ولی.. من ادمم المیرا.. منم دوست داشتم با مادرم برم و برگردم.. برام مانتو بخره.. باهام کافی شاپ بره.. خریدم مهمونی.. دوست داشتم وسط مهمونی فارغ التحصیلی لباس خوب بپوشه پاشه باهام برقصه.. قربون صدقه ام بره.. همه بگن اناهیید خوش به حالت مامان به این خوبی داری.. ولی.. نداشتم.. خوب چیکار می کردم.. به جاش خانم جون بود و افکارش.. دوست نداشتم هر کسی با دلسوزی بهم نگاه کنه.. هر بار می گفتن مامان یا داستان می ساختم یا دروغ می گفتم.. من دخترم المیرا.. دنیای یه دختر اول مادرشه.. نیست؟ من هیچ دنیایی نداشتم.. من خودمو سنجاق می کردم چون تایید می خواستم.. چیزی که مادرم فرصت نکرد بهم بده.. چیزی که خانم جون بهم نداد.. چیزی که نفهمیدن لازم دارم..

تصویر المیرا پشت پلکهای پراز اشکم می لرزید... المیرا کمی صبر کرد و گفت: معلم شیمیت این تایید رو بهت داد؟ سرم رو تکون دادم.. و گفتم: وقتی عمه اومد شیمی داشتیم.. آقای ساعدی.. شهرام.. تو دفتر بود.. منم اونجا بودم.. افروز هم بود.. افروز فهمید رفت همه آموزشگاه رو پر کرد.. وقتی برگشتم سر کلاس... همه دورم جمع شدن.. انگار نمایش بود.. همه شروع کردن اخ و وای و بمیرم و چطور می مرد و چند سالت بود و پیش کی می مونی و از این حرفا.. چیزایی که ازشون متنفر بودم.. بعد شهرام اومد سر کلاس.. و شروع شد...

المیرا: بیشتر بهت توجه کرد؟

من: بیشتر حالت تشویقی.. من شاگرد درسخونی بودم.. شمیم بد نبود.. با حمایتهاش بیشتر می خوندم.. وقتی تست می داد و زودتر از همه حل می کردم و برق تحسین رو تو چشمش می دیدم انگار دنیا رو بهم می دادن.. فکر می کردم تهش یه نفر پیدا شد که منو ببینه.. اخه می دونین.. فکر می کردم برای هیچ کس خوشگل نیستیم.. کسی به من نگاه نمی کنه.. از اولشم اینطور بود.. معمولا به حساب نمی اومدم.. شهرام اولین ادمی بود که مدام ازم تعریف می کرد.. حالا چیز زیادی هم نمی گفت ولی همون افرین و خیلی خوبه ها منو تا عرش می برد..

نفسی تازه کرده و گفتم: بعد از عید شماره تلفن خونه شو بهم داد.. اونوقتا هر کسی موبایل نداشت.. وقتی یکی خرید شماره شو بهم داد تا هر وقت خواستم بهش زنگ بزنم.. هیچ وقت فرصت نکردم.. خیلی تابلو می شد اخه.. خانم جون همیشه خونه بود.. تا اینکه یه بار به خواهش شهرام رفتم خونه ش..

المیرا: رفتی خونه ش؟ اونجا بود که این اتفاق افتاد؟

من: نه.. خیلی بعدتر.. جمعش نیم ساعت نمودم.. زود اومد بیرون.. حتی نزدیکم نشد.. همین باعث شد بهش اعتماد کنم.. برام بشه همون شاهزاده سوار بر اسب سفید.. پیش خودم می خندیدم به داستانهایی که می گفتن پسر دختره رو برده خونه شون.. می گفتم شهرام یه فرشته اس که خدا برام نازل کرده... تا کنکور زیاد کاری به کارم نداشت.. گاهی بیرون یه بستنی یا چیزی.. به خاطر اونم که شده درسام رو خوب خوندم.. فکر می کردم باید خودمو به درجه ای برسونم که در شان شهرام باشم.. که به خاطر مادرم پیش خانواده اش تحقیر نشم..

المیرا: بهت قول ازدواج داد؟

سرم داغ شده بود.. پیشونیم رو مالیدم و گفتم: اره.. از یه زندگی برام گفت که تو خوابم نمی دیدم..

المیرا: ازش نخواستی هرچه زودتر پا پیش بزاره؟

من: نه.. راستش.. زیاد راغب نبودم..

المیرا: چطور؟ تو که می خواستی باهاش ازدواج کنی.. چرا زودتر نه؟

من: وضع خونه مون خیلی بد بود.. مخصوصا که خونه شهرام رو دیده بودم.. کلبه محقرمون دیگه به چشم نمی اومد.. شرمم می شد خانواده اش بیان و راهروی تنگ و تاریکمون رو ببینن.. یادمه اون وقتا مبل هم نداشتیم.. رو زمین بشینن.. ترکهای دیوارمون رو بشمرن.. تازه اگه اگه محله مون بگذریم که پر از لات و لوت بود.. هرچند بی نهایت خانواده خوشنامی بودیم ولی بازم خجالت می کشیدم.. وقتی خودم رو با بقیه مقایسه می کردم..

المیرا: نباید این کار رو می کردی.. هر کسی زندگی خودش رو داره..

من: من هرکسی نبودم.. یه دختر هجده ساله بودم که می خواست همه چی داشته باشه.. می خواستم عین تو فیلمها باشم.. منظورمو می فهمی المیرا؟

مهربان نگام کرد.. به فکر فرو رفته بود.. لبخندی زد و گفت: اره.. می فهمم.. خودمم از این رویاها زیاد داشتم.. خوب..  
بعدش؟

من: دانشگاه قبول شدم.. شیمی می خواستم ولی رتبه ام نرسید.. انقدر ناراحت بودم که می خواستم بمونم واسه سال  
بعد.. خانم جون داد کشید.. ابتین تهدید کرد.. ولی شهرام گوش کرد.. با دقت.. به همه حرفام.. بعد توصیه کرد.. پرسید  
چرا می خوام شیمی بخونم.. صادقانه گفتم به خاطر اون.. و راهنماییم کرد.. انقدر حرفای خوب زد که سیراب شدم..  
انقدر محبت کرد و گفت و گفت تا آخر سر قبول کردم برم دانشگاه.. اونم رشته مدیریت بازرگانی..

المیرا: بازم خونه اش می رفتی؟

من: خیلی زیاد.. انقدر که دیگه کم مونده بود بهم کلید بده.. به بهانه کلاس دانشگاه می رفتم پیشش.. فیلم می  
دیدیم.. براش غذا درست می کردم.. یادمه چقدر تعریف می کرد.. حس می کردم بهترین روزهای زندگیمه..

المیرا: خب.. پس با میل و رضایت خودت می رفتی خونه اش..

اهی کشیدم و گفتم: بله..

المیرا: کسی هم خبر داشت؟

با چشمهای گشاد گفتم: نه.. معلومه که نه... باید به کی می گفتم؟ به خانواده ام که در جا منو بکشن؟ به دوستای  
حسودم که همه جا رو پر کنن؟ نه.. هیچ کس خبردار نبود..

المیرا: و شهرام اینو می دونست؟

به نقطه نامعلومی خیره شدم و گفتم: اره.. می دونست..

المیرا: ادامه بده..

داشت کم کم رمقم می رفت.. حرفام اگه دل المیرا رو می فشرد اگه ضربان قلبش رو بالا می برد اگه کله اش رو داغ می  
کرد برا من عین مرگ بود.. دونه دونه اش رو تجربه کرده بودم.. شیرینی هاش رو.. تلخی هاش رو.. المیرا چه می دونه  
ویرانی کاخ ارزوهای رو سرت یعنی چی... ادامه دادم: کم کم بغل کردنش شروع شد.. اولاً می ترسیدم.. در می رفتم  
ولی کم کم عادت کردم.. بهم می گفت همسرشم.. می گفت منو به اون چشم می بینه.. می گفت شبا منو کنار خودش  
کم میاره.. می گفت دوست داره از این در که میاد تو من پیام به استقبالش.. کم کم .. بعدش.. راهمون باز شد به اتاق  
خوابش..

بغضم گرفتم... بدجوری.. المیرا با تعجب پرسید: تو رفتی تو اتاق خوابش؟ با اراده خودت؟

دوباره احساس گناه.. دوباره حس مجرم بودن.. دوباره بد بودن.. دوباره اشتباهی بودن.. بدبختی.. بیچارگی.. اضافه بودن.. نجس بودن.. همه حسهای بد به سمتم هجوم آوردن..المیرا: اخه دختر خوب.. فکر نکردی ممکنه چه کاری باهات بکنه؟ فکرش رو نکردی؟

اشکام دونه دونه ریختن.. گفتم: نه.. فکرشو نکردم.. اصلا فکری نداشتم که بکنم.. من یه دختر بچه احساساتی بودم.. حرفایی رو ازش شنیدم که تو عمرم از زبون خواهرمم نشنیده بودم.. دیگه فکرم باهات کار نمی کرد.. چه می دونستم اونجا یه هیولا میشه که زندگیمو جهنم کنه... چه می دونستم.. رو پیشونیش که ننوشته بود.. اگر نوشته شده بود انقدر کور بودم که نمی دیدم..

هق هقم دیگه اجازه نداد بیشتر از اون حرف بزنم.. به سرفه کردن افتادم.. تمام خاکسترهایی که سعی می کردم خاموششون کنم با یه فوت دوباره زبانه کشید.. سرفه ام بدتر شد.. فکر می کردم الان دل و روده ام میاد تو دهنم.. پشتم تیر کشید.. از صدای شهرام که تو ذهنم اگو می داد:

شهرام: نگران نباش.. من بldم.. دردت نمیاد..

به خودم می پیچیدم.. نه .. نکن.. می ترسم...

شهرام: نه نترس... ببین.. نگام کن.. لباسم تنمه... لباسم رو درنیاوردم.. کاریت ندارم..

دستش در امتداد بدنم اومد پایین ورو باسنم متوقف شد.. گفت: حیف نیست لذت نبری...

من من کنان گفتم: اخه.. چیزه...

شهرام کلافه گفت: نگران اون چیز بیخودی.. به اون کاری ندارم خوب.. سر جاش می مونه..

خودم رو جمع کردم و گفتم: پس چی؟

بلند شد و از رو میز ارایش برس رو برداشت و گفت: با این..

المیرا سریع لیوان اب رو به لبهام تکیه داد.. جرعه ای خوردم.. بدتر شدم.. چرا نمردم.. هنوز صدای جیغام تو گوشم بود... چرا نمردم؟ چرا دقیقا اون لحظه نمردم که الان اینجوری نشم؟

ترنم

مچاله شدم گوشه پارکینگ.. صدای نعره های ضیا بود که سقف دنیا رو رو سرم خراب کرد: چه غلطی کردی؟ هان؟ چی بهش گفتی؟

جوابی نداشتم... شنیده بود... از کی؟ نمی دونم.. ولی شنیده بود.. دادهای من جای هیچ توجیهی نذاشته بود.. حرفام رو هیچ جوهر نمی تونستم انکار کنم.. هیچ توضیحی نداشتم.. انقدر ترسیده بودم که تقریبا همه چیز برام مرد.. زمان.. مکان.. صدایی نمی شنیدم.. چشمم جایی رو نمی دید.. هیچی نمی فهمیدم.. سردم نبود ولی می لرزیدم.. لعنتی.. چرا همه چی داره تکرار میشه؟ چشمم رو باز کردم و دیدم پارکینگ پر شده از ادم.. صورت اشکان خونی بود و ضیا هنوز عصبانی داد می کشید.. زنی منو به زور از جام بلند کرد.. هیچی نمی شنیدم.. هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.. همینجوری فقط نگاهش می کردم.. دستم رو گرفت و کشید.. وقتی رفتم تو خیابون تازه متوجه ماشین پلیس شدم.. تازه کم کم داشت حواسم برمی گشت سر جاش.. ضیا کجا بود؟ برگشت و نگاهش کردم.. سوار ماشین دیگه شد.. بدون اینکه نگام کنه.. دلم گرفت.. همراه زن سوار ماشین شدم.. دستام می لرزید.. چشمم رو بستم.. هیچ توصیفی ندارم از اون لحظات... مثل یه خواب بد که یه تیکه هایی رو جا می ندازی... سعی می کردم نگاه نکنم مبادا حافظه ام ثانیه به ثانیه اش رو حفظ کنه و بعدا بشه مایه عذابم.. صدایی من رو به خودم آورد.. به زن نگاه کردم..

زن: موبایلت رو تحویل بده..

گنگ به اطرافم نگاه کردم.. دست بردم تو کیفم و موبایلم رو دراوردم و بهش دادم.. پاهام رو زمین کشیده می شد.. ضیا فهمیده بود.. الان همه می فهمن.. دوباره شروع شد.. دقیقه به دقیقه اون واقعا.. کلید می خوام... بیا تو... می خوام تو کامپیوتر یه چیزی نشونت بدم؟ می خوام برم خونه... بشین حالا... مامان... مامان بیا... جیغ... داد... درد... درد... روی صندلی نشستم.. اینجا کجا بود؟ ضیا و اشکان روبروم نشسته بودن.. یه مرد با ریش سفید پشت میز و یه سرباز هم تو اتاق بود.. هیچ زنی نبود.. عرق کرده بودم.. عرق سرد.. ضیا نگام نمی کرد.. دستم رو به سمت روسریم بردم و جلوم کشیدم.. حال خوب نبود.. به صندلی چنگ زدم.. دلم می پیچید..

مرد به ستم برگشت و گفت: شما چه نسبتی با این اقا دارید؟

کدوم رو می گفت؟ لبهام رو به زور از هم جدا کردم ولی صدایی خارج نشد.. صدای ضیا رو شنیدم که گفت: نامزدمه..

مرد تشر زد: از تو نپرسیدم..

به زور جواب دادم: نامزدمه...

مرد با اخم پرسید: برای چی با اون اقا دعواش شد؟

واسه چی؟ مغزم کار نمی کرد.. سرم رو پایین انداختم.. زانو هام می لرزید.. داشتم می مردم.. به کمکم اومد و گفت: می گه مزاحمت شده بود..

سرم رو تکون دادم.. مرد: چی گفت؟

چی گفت؟ گفت می خواد جبارن کنه.. گفت پشیمونه.. از چی؟ چشمم رو بستم.. چرا اینجا انقدر داغه؟.. دارم ذوب میشم.. جوابی نداشتم بدم.. مرد گفت: شماره خونه تون رو بده..



شماره خونه مون؟ چند بود؟ سعی کردم همه پازل‌های ذهنم رو بچینم پیش هم ولی نتونستم.. ضیا به کمکم اومد: هشتادوهشت..

چه روزی می خواستم بسازم و چی شد.. تنها چیزی که بهش فکر نمی کردم.. تازه می خواستم رابطه مون رو بهتر کنم.. خدا لعنتت کنه اشکان.. از اتاق رفتیم بیرون و تو سالن رو نیمکت نشستیم.. عجب روزی بود.. سرم به دیوار تکیه دادم.. منگ بودم.. بدجوری.. زیر چشمی به ضیا که چند قدم اونورتر نشسته بود نگاه کردم.. اخماش بدجوری تو هم بود و دستاش رو لای موهاش فرو برده بود.. اشکم چکید... تا حالا اینهمه عصبانی ندیده بودمش.. عصبانی؟ دیوونه شده بود.. با دستش که پرتم کرد یه طرف و پرید رو اشکان اخر دنیا رو دیدم.. و بدتر از اون.. فهمیده بود.. تمام چیزی که سعی داشتم هیشکی نفهمه رو فهمیده بود.. الان چه فکری درباره ام می کرد.. بعد از مدت کوتاهی آقای عمادی سراسیمه رسید.. به طرف ضیا اومد و با عصبانیت گفت: دوباره چیکار کردی ضیا؟

تا ضیا جواب بده من رو دید.. نمی دونم چطوری بودم که تمام عصبانیت جای خودش رو به نگرانی داد به طرفم اومد.. سعی کردم از جام بلند بشم ولی فقط تونستم تکون کوچیکی به خودم بدم.. از کجا اینهمه سنگین شده بودم؟ آقای عمادی: بلند نشو دخترم.. چی شده؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

دستش اومد رو پیشونیم.. چرا انقدر گرم بود؟

با نگرانی گفت: حتما فشارت افتاده اره؟.. آقای دکتر می گفت زود مریض میشی.. بزار برات یه لیوان اب بیارم..

نمی دونم از کجا یه لیوان اب پیدا کرد و به خوردم داد.. گفت: به پدرومادرتم خبر دادن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله..

پوفی کرد و زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه ضیا.. ببین چطوری ادم رو خجالت زده می کنی..

لبم رو گزیدم.. تقصیر ضیا بود؟ تقصیر من بود؟ همه اش تقصیر اون اشکان اشغال بود.. اشغال عوضی..

به ضیا نگاه کردم.. عصبانی بود.. سرم رو انداختم پایین.. طاقت نگاههای چپ و چپ و شماتت بارش رو نداشتم.. صدای زنی از ته راهرو به گوشم خورد.. همه برگشتن.. مادر اشکان بود.. تا رسید به اشکان محکم زد رو صورتش و گفت: خاک به سرم.. کی این بلا رو سرت آورده؟

اشکان سعی می کرد ارومش کنه.. پشت سرش آقای ریاحی بود.. هنوز قیافه اش یادم بود.. می شناختمشون.. می شناختم؟؟ نه.. نمی شناختم... من هیچ کس از این خانواده رو نمی شناختم.. همشون برای من غزبیه بودن.. همه شون برای من با اندازه اشکان نفرت انگیز بودن. خانم ریاحی به سمت ضیا برگشت و با صدای بلندی گفت: دستت درد نکنه اقا ضیا... بچه من چه هیزم تری به تو فروخته بود که اینجوریش کردی؟

بچه؟ اشکان بچه بود؟ پس من چی بودم؟ ضیا با عصبانیت گفت: این بچه شما مزاحم ترنم شده بود..

به سمت من برگشتن.. همه شون.. خودم رو پشت اقای عمادی مخفی کردم.. چه خوب که لااقل بود.. صدای خانم ریاحی باز بالا رفت: خبه خبه... برو اینا رو به یکی بگو که نشناستت.. بچه من مزاحم هیچ کس نمیشه.. اون که مثل تو نیست هر روز با یه دختر..

ضیا منفجر شد و گفت: اره.. من هر روز با یه دخترم ولی کی به ناموس کسی چپ نگاه کردم.. کی مزاحم نامزد کسی شدم؟ با هر کسی هم بودم با میل خودش بوده.. نه اینکه جلوی دختر مردم رو بگیرم..

بغض راه گلوم رو گرفت.. صدای خانم ریاحی بالاتر رفت: اینه که همه رو مثل خودت می بینی.. این وصله ها به بچه من نمی چسبه..

ضیا پوزخندی زد و تا خواست جواب بده اقای عمادی با تحکم گفت: ضیا.. بسه.. نمی بینی حال این دختر خوب نیست؟

واقعا داشتم می مردم.. اشکام بی اراده می چکیدن.. اقای عمادی به سمتم خم شد و گفت: دخترم بیا بریم کنار پنجره بشین.. هوات عوض بشه..

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.. تا خواستم قدمی بردارم صدای لرزون مامان رو از پشت سرم شنیدم: ترنم جان..

انگار دنیا رو بهم دادن.. خودم رو تو بغلش انداختم و زار زدم.. می گفت: چی شده عزیزم؟ قربونت برم چی شده؟

صدای بابا رو هم شنیدم که گفت: اقا ضیا چی شده؟

زانو هام خم شد.. بابا هم اینجا بود؟ خدایا.. چرا اینجوری شد؟ بابا فهمید؟ می فهمه؟ خدا همینجا جونم رو بگیر ولی نزار بابا بفهمه.. در عرض چند دقیقه دورم خالی شد.. همه رفته بودن تو دفتر افسر نگهبان.. سرم رو به شونه مامان تکیه دادم و نشستم.. دستش روی دستم بود و می مالید... هیچی نمی گفت.. هیچی.. دوباره صدای داد از تو اتاق بلند شد.. خودم رو جمع کردم.. صدای ضیا دیگه برام کاملا آشنا بود.. مامان منو به خودش فشار داد و زیر لب گفت: از همین می ترسیدم..

دوباره اشک.. دوباره بغض... دلم اتاق اروم رو می خواست.. همون که شبا پرده اش رو می کشیدم و به اسمون خیره می شدم.. دلم کتابهام رو می خواست.. دنیای اروم و بی سروصدای خودم.. خدا لعنتت کنه دایی احد.. این چی بود انداختی تو دامن من... بعد از زمانی که برای من مثل یک سال گذشت در باز شد و همه اومدن بیرون.. خانم ریاحی طوری نگاه می کرد که انگار من مزاحم اشکان شده بودم.. پر از نفرت.. تنها کسی که تو اون جمع بهش اهمیت می دادم بابا بود.. حتی ضیا می رفت به جهنم.. با شونه های خمیده اومد بیرون و رو به مامان گفت: خانم.. می ریم خونه.. ضیا خودش رو انداخت وسط و گفت: چی چی رو خونه... من هنوز تکلیفم مشخص نشده..

اقای عمادی با تحکم گفت: ضیا.. بمونه واسه یه وقت دیگه.. اینجا جاش نیست..

ضیا به طرفش برگشت و غرید: چی چی رو جاش نیست.. باید بگه حرفی که زد یعنی چی..

مامان با عصبانیت برگشت و گفت: تو انگار حرف حساب حالت همیشه.. دختر گل منو بردی بیرون به این روز انداختی.. تازه طلبکارم هستی؟

ضیا پوزخند زد: دختر..

پوزخندش تمام عروقم رو منجمد کرد.. اگه تا حالا امیدی داشتیم الان اونم دود شد رفت هوا... دنیام سیاه سیاه شد.. تمام دنیای من.. اگه به دست اشکان ترک خورده بود با ضیا شکست... همین؟ دختر؟؟ حمایتت از من همین پوزخند بود ضیا؟ مامان هم خشکش زده بود..

ضیا با عصبانیت گفت: چرا لال شدی؟ بیا بهشون بگو چی گفتی...

روح داشت از بدنم جدا می شد.. ضیا نگو.. تو دیگه نشکن.... ضیا با همون عصبانیت داد زد: د بگو دیگه لعنتی..

اشکم چکید و نالیدم: ضیا..

مامان تشر زد بهش: دیوونه بازی هاتو نگه دار واسه خودت... هنوز سایه من و باباش رو سرشه که تو اینجوری سرش داد نرنی..

باز پوزخند زد و گفت: سایه شما رو سرشه که می ره زیر دست و پای این و اون؟ نباشه کجا میره؟

بعد روشو به من کرد و گفت: بیا بگو.. بهشون بگو چه غلطی کردین شما دوتا..

میون اشکام گفتم: من هیچ کاری نکردم..

ضیا: جدی؟ چه زود حرفات یادت رفت.. یعنی اونی که زیر دست و پاشی این نامرد بود بود تو نبودی؟..

و دنیا تموم شد.. زمان ایستاد.. دوباره سنگینی به اندازه دنیا روی سینه ام قرار گرفت.. نفس کشیدن یادم رفت و صدای جیغ مامان منو دنیا برگردوند.. چشمای بی رمقم بابا رو دید که مچاله شده بود... من باهات چیکار کردم بابا؟

اناهید

به زور خودم رو از پله های خونه بالا کشیدم و روبروی در ایستادم.. هرچقدر گشتم کلیدم رو پیدا نکردم.. جا گذاشته بودم؟ خم شدم تا از زیر پادری کلید یدک رو بردارم.. پا درمی نبود.. همینجوری مبهوت داشتیم نگاه می کردم.. دوباره

وارسی کردم.. واحد خودم بود؟؟ نه نبود.. به طبقه بالاتر بود... باز باید چند پله می رفتم بالا... درد کمرم امونم رو بریده بود.. رو پله نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.. اصلا یادم نبود.. چقدر بدبختم.. خودم رو تا اینجا کشونده بودم و ولی همین چندتا پله اضافی مثل یه کوه به نظرم می اومد... چیزی که اصلا حوصله اش رو نداشتم.. بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.. همزمان شالگردن رو از دور گردنم باز کردم.. عین طناب دار بود.. رفتم.. انگار به پاهام وزنه اویزون کرده بودن... مسئولیت سنگینم سرکار.. اعصاب خراب.. تنهایی.. کی می گفت اینجا همه اش عشق و حاله.. همه اش شادیه.. وقتی دلت خوش نباشه وسط بهشت هم که باشی برات جهنمه.. خودم رو به خونه رسوندم.. خسته تر از همیشه.. پاهام دیگه یاری نمی کردن.. امروز به اندازه صدسال شکنجه شده بودم.. چیز کمی نبود حرف زدن از اون کارها که بدتر هم بود.. انگار روی یه زخم کهنه رو باز کنی... بیشتر از اون حس حماقت که ازارت میده.. چقدر تونستی انقدر ضعیف و احمق باشی.. چقدر؟.. انگار تاریخ داشت برام تکرار می شد.. نبش قبر یه تلخی درست مثل اولش ازار دهنده اس.. کی میگه غصه رو که بگی بارت سبکتر میشه؟ غصه همیشه سنگینه.. دوست داشتم همونجا جلوی در بخوابم.. بخوابم تا یخ بزنم و بمیرم... مرگ برام راحتتر از کابوس 12 ساله بود.. دلم به حال بابام می سوخت.. خدا رو شکر که فکر می کنه اینجا همه چی مرتبه.. ابتین بیچاره.. چراغهای رنگین مغازه ها.. اذینهای خیابون.. تزئینات پشت در خونه ها... همه به نظرم خاکستری بود.. هیچ رنگی نداشت... دلم یه خواب طولانی می خواست.. بی خبری مطلق.. که تموم نشه... هیچ وقت تموم نشه.. رفتم تو خونه و خودم رو با همون لباسها پرت کردم رو کاناپه و چشمام رو بستم... هنوز صدای التماسهام تو گوشم بود.. شهرام خیلی قویتر از اونی بود که بتونم از زیر دستش در برم.. وحشی شده بود... هنوزم از یادآوری قیافه اش وحشت می کنم.. شهرام بود؟ هیولا بود؟ نه.. خیلی وحشتناکتر از همیشه.. چند ساعت گذشت؟ یادم نیاد.. ولی ته اون ساعتها جهنمی دست از سرم برداشت.. تعادل نداشتم.. نمی تونستم قدمو صاف کنم.. با بدبختی از خونه اش زدم بیرون.. دلم اشوب بود.. همه جام درد می کرد.. مغزم تعطیل تعطیل بود.. چند بار محکم خوردم زمین.. باور نمی کردم.. چند ساعت پیش رو باور نمی کردم.. کی بود؟ همین موقع ها.. خانم جون یه مثلی داشت... می گفت حرف به وقتش می کشه.. کشیده بود.. 12 سال پیش.. همین موقع ها بود.. با همین سرما.. نفهمیدم کی رسیدم خونه... بابا مثل همیشه مسافرت بود... سارا کامران به بغل خونه ما.. ابتین تشنه به خونم.. سر تا پا خیس و گلی رسیدم خونه.. تو حال خودم نبودم.. یعنی واقعا من بودم؟ اونی که اون زجرها رو تحمل کرد و دم نزد.. به هیچ کس نگفت.. من بودم؟ به ارومی در رو باز کردم و رفتم تو.. اولین چیزی که به استقبالم اومد لگد ابتین بود.. پرت شدم تو حیاط وسط برفا... خانم جون محکم گرفتش.. سرم داد کشید.. اونم وحشی شده بود.. ساعت 11 و نیم شب خونه اومدن گناهی نبود که بخشیده بشه.. لگدهایی که بهم زد در مقابل غذایی که کشیدم هیچ بود.. چشمام رو بستم داشتم یخ می زدم.. همون چیزی که می خواستم.. می خواستم بمیرم.. برم پیش مامان.. چقدر دلم هواشو کرده بود.. سارا منو کشوند تو خونه.. ابتین هنوز عصبانی بود.. چقدر مردهای تکراری تو زندگی من بودن.. دلم پر از غصه شد.. اگه بابا بود ابتین جرات نداشت اونجوری سرم داد بکشه یا کتکم بزنه.. پرسید کجا بودم؟ جواب نداشتم.. می گفتم کجا بودم؟.. خانم جون با نگرانی پرسید تصادف کردم؟ فقط تونستم سرم رو تکون بدم.. نرفتم بیمارستان.. ترسیدم.. از اینکه بفهمم.. ساده بودم ولی نه اونقدر که ندونم ممکنه پرستار موقع معاینه بفهمه... از کبودی ها تنم.. هر جوری بود منصرفشون کردم و از اون شب کابوسهای من شروع شد.. یک هفته موندم خونه.. تب شدید.. استفراغ.. به پهلو

چرخیدم.. مردم و زنده شدم ولی نذاشتم بفهمن.. خانم جون طفلی مدام راننده خیالی رو نفرین می کرد و من شهرام رو... دیگه برام اون مهندس جذاب نبود.. دیگه شاهزاده من نبود.. غول درونش رو دیده بودم..

صدای زنگ موبایل بلند شد.. همونجوری که دراز کشیده بودم خم شدم و از تو کیفم موبایل رو بیرون کشیدم.. کی بود این موقع شب.. با دیدن اسم گوردون نیم خیز شدم.. با تعجب گفتم: گوردون؟؟  
من: الو..

گوردون: انی.. خدا رو شکر که جواب دادی.. چرا در رو باز نمی کنی؟

با تعجب گفتم: در؟

گوردون: اره.. الان نزدیک یک ربعه که دارم در می زنم..

مبهوت به اطرافم نگاه کردم.. دوباره صدای زنگ در.. به زور از جام بلند شدم و در رو باز کردم.. در ورودی رو هم باز کردم.. یهو چشمم به خودم تو آینه افتاد.. وای این من بودم؟ با چشمهای گود رفته.. موهای پریشون.. لبهای بی رنگ.. این چه قیافه ای بود.. چرا اینجوری شده بودم؟؟ بغضم گرفت.. این من نبودم.. نمی خواستم اینجوری باشم.. این اناهدی نبود که ارزو داشتم باشم.. در باز شد و گوردون اومد تو.. از سرمای بیرون سرخ شده بود.. تا من رو دید گفت: اناهدی؟

من: گوردون.. این منم؟

گوردون: البته که تویی..

من: نه.. من نیستم.. این من نیستم..

گوردون لبخندی زد و گفت: خسته ای اره؟ هنوز لباس بیرون رو درنیوردی.. بیا.. من کمکت می کنم..

چشمام رو بستم.. بعد از اون تعطیلات روزی نبود که خودم رو سرزنش نکنم.. به دنبالش کشیده شدم.. دکمه های پالتوم رو باز کرد و گفت: راستش همین چند ساعت پیش المیرا بهم زنگ زد.. مشاورت..

بی حال بهش زل زدم.. المیرا بهش زنگ زد؟ شماره اش رو از کجا داشت؟ من بهش داده بودم.. اره.. درست.. همون روز که المیرا گفت باید گوردون در جریان باشه.. چرا بهش زنگ زده بود؟

با بهت نگاه کردم: المیرا؟

سرش رو تکون داد و گفت: اره... یه دوش بگیر.. منم قهوه درست می کنم..

پاکتی رو بالا گرفت و گفت: شیرینی هم خریدم.. باهم می خوریم..

به پالتوش چنگ زدم.. المیرا چی گفته بود؟.. گفتم: خوب؟

گوردون لبخندی زد و گفت: خیلی دکنر خوبیه..

من: چی گفت؟

گوردون: از تو؟

من: اوهوم..

گوردون: هیچی.. اون حق نداره از تو چیزی به من بگه.. در واقع.. فقط گفت حالت خوب نیست و بهتره کنارت باشم.. فکر می کنم واقعا حق داشته..

چشمام رو بستم و سعی کردم همه چی رو تو ذهنم جمع و جور کنم.. واقعا دیگه نمی کشیدم.. دوست داشتم همه این بار مسئولیت و فشار رو رو زمین بزارم و برم یه جای دور.. دست گوردون روی موهام کشیده شد.. با بغض گفتم:  
گوردون..

گوردون: بله..

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: چطوری می تونم لطف تورو جبران کنم؟

لبخند گرمی زد و گفت: فقط زودتر خوب شو باشه؟.. همون اناهدید شاد و شیک و مهربون شو.. باشه؟

و من همه ناراحتی ها و غصه هام رو در گرمای منطقه کوچک دستاش ذوب کردم و از تنم بیرون ریختم.. خدا به من لطف کرده بود... خدا می خواست به من دوباره زندگی عطا کنه.. در پس تمام اشتباهاتی که کرده بودم نشون داد که باز من رو می بینه.. کنارمه.. دوستم داره.. شونه هام می لرزیدن.. گوردون با ترس بازو هام رو گرفت و گفت: انی؟.. حالت خوبه؟

تمام عشق دست نخورده ای که تو وجود داشتم رو تو نگاهم ریختم و گفتم.. خوبم.. بهتر از همیشه..

گوردون سریع جدی شد و گفت: خوب.. کارمند از زیر کار دررو... الان زود یه دوش حسابی می گیری تا سرحال بشی..

حوله به دست وارد حموم شدم.. اب که سروصورتم پایین می ریخت احساس می کردم هر لحظه حالم بهتر می شه..

\*\*\*\*\*

قهوه ام رو مزمه کردم و گفتم: چند روز دیگه کریسمسه.. میرم مسافرت.. شاید نباشما.. نگران نشید..

سارا با شیطنت گفت: اونم میاد؟

من: کی؟

سارا: گوردون دیگه..

دیگه دروغ نمی گفتم.. من: اره میاد...

سارا: اتاق مشترک می گیرین؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: نمی دونم.. ماریا قراره هتل رزرو کنه..

صورتش رو جمع کرد و گفت: اونم مگه قراره بیاد..

من: اره دیگه.. اصلا قرار بود من و ماریا تنها بریم.. بعدا گوردون اضافه شد..

سارا: اه.. بر خرمگس معرکه لعنت..

خندیدم و گفتم: والا این وسط که خرمسگ گوردون بیچاره اس.. ماریا ناراحت شد.. گفت می خواست مسافر تمون دخترونه باشه..

سارا خندید و گفت: پس کلی خورده تو ذوقش...

من: اوففففف... تا دلت بخواد...

سارا گوشه ابرویش رو خاروند و گفت: راستش.. چند وقتیته اینجا به اتفاقاتی افتاده...

من: چی؟ چی شده؟

سارا: نه نترس.. اتفاق بدی نیست..

لحن سارا بیشتر ترسوند.. گفتم: بگو سارا دیگه.. چرا حرفو مزمزه می کنی...

سارا بی مقدمه گفت: مهشید برگشته..

با بهت به سارا نگاه کردم.. گفتم: برگشته؟..

سارا فقط سری تکون داد.. گفتم: برگشته که چی؟

سارا: خوب.. می خواد بازم با ابتین زندگی کنه...

این بار بهت جای خودش رو به عصبانیت داد و با اخمهای درهم گفتم: زندگی کنه؟ مگه نمی کرد؟ چه مرگش بود بچه ده روزه اش رو ول کرد اون سر دنیا؟ ابتین براش کم گذاشته بود؟ ما اذیتش کرده بودیم؟ اصلا به چه حقی برگشته؟

سارا اروم گفت: ابتینم همین رو می گفت.. ولی.. مهشید پشیمون شده..

عصبی گفتم: اه.. پشیمونیش بخوره تو سرش..

سارا: ببین انا.. به ابتینم گفتم.. همه اشتباه می کنن.. اصلا مهشید بد.. اصلا مهشید بی شعور.. ولی به خاطر بچه ها هم که شده باید یه خرده کوتاه بیاد... تنهایی نمی تونه

سریع گفتم: بچه ها؟ من که به ابتین گفتم بچه ها رو بفرسته اینجا.. من مراقبشونم.. اونجام تو هستی.. خانم جون هست..

سارا با کلافگی گفت: خانم جون؟ اناهیید خانم جون می تونه برای سروش و تارا مادر بشه؟ فکر کردی اینا ماییم؟ یه لحظه پشتم عرق کرد... نه... حتی نمی تونستم فکر کنم که تارا جای من باشه.. مغزم داغ شد.. سارا ادامه داد: یا مثلا من.. خیلی زرنگ باشم این کامران ذلیل مرده رو به یه جایی می رسونم.. مهشید هر چی باشه مادرشونه.. دیگه کی به غیر اون می تونه برای بچه مادر بشه..

حرفهای سارا عین اب روی آتیش بود.. راس می گفت.. مهشید شاید برای ابتین همسر نمیشد.. ولی برای بچه ها که مادر میشد.. اهی کشیدم.. سارا گفت: درسته که اشتباه خیلی بزرگی کرد ولی خوب.. فهمید.. همیشه باید یه راه برگشتی باشه.. مگه نه اناهیید؟ خودمون رو بزاریم جای مهشید.. اگه ما بودیم دوست نداشتیم بیخشنمون؟ همه بادم خوابید...

ترنم

زانو هام رو بغل کردم.. پرستاری از کنارم رد شد و وارد بخش سی سی یو شد.. " دکتر فتاحی اتاق عمل.. دکتر فتاحی اتاق عمل " نمی دونستم باید چیکار کنم.. همین چند دقیقه پیش پیش مامان بودم.. به زور ارامبخش خوابیده بود.. دلم طاقت نیاورد و اومدم بالا ولی اینجا هم خبری نبود.. پرستارها حرفی به ادم نمی زدند.. دایی هم نبود.. یه سگته ناقص تنها حرفی بود که از دایی شنیدم.. سگته ناقص.. بغضم گرفت.. زیر لب لعنتی نثار کردم و اروم به سمت راه پله رفتم.. هیچ کس نبود.. هیچ کس کنارم نبود... به ساعت ایستگاه پرستاری نگاهی انداختم.. 11 و نیم.. ته راهرو نسیم رو دیدم.. داشت با یکی از پرستارها حرف می زد.. من رو دید.. سریع حرفش رو تموم کرد و به طرفم اومد.. با نگرانی بغلم کرد و گفت: عزیزم.. ترنم..

بی حالترو شکست خورده تر از اون بودم که بخوام واکنشی نشون بدم.. حتما دایی احد همه رو بهش گفته بود.. با نگرانی منو از خودش جدا کرد و گفت: چرا اینطوری شد اخه؟ چه جوابی داشتم بهش بدم.. زیر لب گفتم: نمی دونم..



سرش رو تکون داد و گفت: الان از پرستار حال اقا فرهاد رو پرسیدم..نگران نباش.. دکتر اصولی یکی از بهترین دکترهای اینجاس..

فقط سرم رو تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم: به من که چیزی نمی گن.. اجازه هم نمی دن برم پیش بابا..  
 بغض داشت خفه ام می کرد.. نسیم گفت: الان ملاقات ممنوعه.. خوب اجازه نمی دن.. بهتر که شد خودم اجازشو می گیرم برات..

به زور لبخندی زدم.. زیربغلم رو گرفت و گفت: چیزی خوردی؟

دلَم داشت مالش می رفت.. زیرلب گفتم: میل ندارم..

نسیم: میل ندارم که همیشه.. بیا بریم به چیزی برات بخرم .. اینجوری تو هم سرم لازم میشی ها..

گفتم: نمیشم.. می خوام برم پیش مامان..

نسیم: من الان پیشش بودم.. خوابیده.. تا صبح هم بیدار نمیشه.. بیا بریم عزیزم.. نیگا فشارت افتاده باز..  
 منو به دنبال خودش کشید.. سکوت بیمارستان رو باور نمی کردم.. بعد از طوفان حسابی و اون قیل و قالی که راه افتاد این سکوت برام وهم اور بود.. منو برد تو محوطه.. باد ارومی می وزید.. موهام رو دوباره سر دادم تو روسری.. روی نیمکتی نشستیم و از تو کیفش ساندویج و نوشابه درآورد و داد دستم..

نسیم: بخشید.. نمی تونستم داخل بیمارستان بدم بخوری.. ممنوعه.

زیرلب تشکری کردم واروم از زوررقش درآوردم.. دلَم مالش می رفت ویی میل نداشتم.. نسیم گفت: بخور دیگه.. تو یکی باید خودتو قوی نگه داری..

بغضم ترکید و زدم زیر گریه.. هیچ جوهره بند نمی اومد.. نسیم بغلم کرد و سعی می کرد ارومم کنه ولی هرچقدر بیشتر گریه می کردم بیشتر پر می شدم.. در حالی که هق هق می کردم گفتم: همه اش تقصیر منه نسیم... همه اش تقصیر منه..

نسیم: تقصیر تو چرا.. به بیشعوری مزاحمت شده ضیا هم بی فکر بازی درآورده.. این تقصیر توئه؟

آخه از چی خبر داشت؟ آخه چی می تونستم بهش بگم؟ نسیم پرسید: آخه چی شد که یهو اینجوری شد؟ اشکان چرا باید بیاد سراغ تو؟

باز چیزی نداشتم بگم.. چیزی نداشتم؟ نه داشتم.. این دل پر بود از حرف.. انقدر بود انقدر بود.. اما گفتمی نبود.. نسیم دوباره پرسید: چیزی بینتون بود؟

پوزخندی زدم.. از همون پوزخندهایی که امروز ضیا بهم زد.. این روی ضیا رو ندیده بودم.. این ضیا رو نمی شناختم..  
چقدر گاهی دلم برای محبتهاش تنگ می شد.. ولی امروز.. یعنی تا همینقدر برایش ارزش داشتم؟ اصلا ارزش چی؟  
یعنی ارزش یه زن برای یه مرد چی می تونه باشه؟

نسیم که سکوت منو دید ادامه داد: اگه چیزی بینتون بود چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی کار به اینجا برسه؟  
نگاش کردم.. با زپوزخند زدم.. سنادویچ رو به زورقش برگردوندم و گفتم: مرسی نسیم جون.. میل ندارم.. از گلوم  
پایین نمیره..

خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و گفت: به خاطر حرف من ناراحت شدی؟ ببخشید.. نمی خواستم تو این  
موقعیت سوال پیچت کنم.. ولی باور کن خیلی نگرانم..

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. به خاطر اون نیست.. نمی خورم..

باز دوباره منو نشوند و گفت: نه بشین.. ببین.. ضیا به احد یه چیزایی گفته..

دوباره بغض.. دوباره.. گفتم: مهم نیست به خدا..

نسیم: نمی خوامی از خودت دفاع کنی؟ تو که میگی چیزی بینتون نبوده..

نگاه خسته ای به نسیم کردم و گفتم: خسته ام نسیم.. تو رو خدا.. نیگا کن.. من اینجوری.. بابام سی سی یو.. مامانم تو  
اون وضعیت.. مگه مهمه ضیا چی می گه؟

نسیم نچی کرد.. به سمت بیمارستان به راه افتادم.. نسیم گفت: می خوامی پیشت بمونم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..

نسیم: راستی.. خانم جون هنوز هیچی نمی دونه ها.. احد گفت فردا خودش اروم اروم بهش می گه..

حرفی نزدم.. دیگه واقعا هیچ چیز برام مهم نبود.. اهمیت نداشت.. سلانه سلانه رفتم تو اورژانس.. اول سری به مامان  
می زدم و بعد می رم پیش بابا.. به سمت تخت مامان می رفتم که دیدم دایمی احد از اورژانس اومد بیرون.. اخماش تو  
هم بود.. و من اصلا حوصله این یکی رو نداشتم.. به من که رسید یه سلام خشک داد..

گفتم: مامان بیدار شده؟

دایمی با همون اخم گفت: نه هنوز خوابه.. اومدم فقط وضعیتشو چک کنم.. تو کجا بودی؟

من: با نسیم تو محوطه بودیم..

ابروهای دایمی بالا رفت و گفت: اومده؟ ندیدمش..

خواستم از کنارش رد بشم و برم پیش مامان که گفت: کجا؟

این کجا با همیشه فرق داشت.. بوی طعنه می داد.. رنگ بدبینی داشت.. گفتم: می رم پیش مامان..

دایی: اون خوابه.. حالش هم خوبه.. سپردم تند تند بهش سر بززن.. بیا باهات کار دارم..

معدۀ ام تیر می کشید.. ای کاش از اون ساندویچ یه خرده می خوردم. گفتم: می خواستم برم پیش بابا..

دایی: اونا که نمی زارن بری پیشش..

من: از پرستار حالشو می پرسم..

دایی: بیا بریم .. من الان بالا بودم.. وضعیتش تثبیت شده.. خدا رو شکر دیگه خطری نیست..

نفس راحتی کشیدم.. دایی با سر اشاره کرد و گفت: بیا بریم تو اتاق من..

گفتم: دایی اگه در مورد ضیاس باور کنید..

حرفم رو با تحکم قطع کرد و گفت: نه.. نیست.. بیا بریم.. اینجا اورژانسۀ نمی تونم صحبت کنم..

و بعد راه افتاد.. پوفی کردم و دنبالش راه افتادم.. ای کاش از پرستار می خواستم یه آرامبخش هم به من بزنه و بخوابم..

وارد اتاق دایی شدم و روی مبل جلوی میز نشستم.. خودش به سمت گوشه اتاق رفت و گفت: یه نسکافه می خوری؟

تو این موقعیت این پیشنهاد عالی بود.. گفتم: بله.. ممنون..

فنجون نسکافه رو جلوم گذاشت.. همونطوری که چشمم به فنجون بود گفتم: دایی.. بابام .. خوب میشه؟

پکر بود.. خیلی.. دستی به موهاش کشید و گفت: اره.. خوب میشه.. نگران نباش..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اینجوری که شما می گین..

دایی سریع گفت: نه جدی گفتم.. خوب میشه.. البته باید خیلی مراقبش باشید.. بعد از این حمله.. عین چینی ترک

خورده می مونه..

برای اینکه باز بغضم نترکه فنجون رو برداشتم و جرعه ای خوردم.. دایی لبهاش رو تر کرد و گفت: با نسیم حرف زدی؟

من: خیلی کم..

دایی انگار مردد بود چطوری سر صحبت رو باهام باز کنه.. خودمم علاقه ای نداشتم که بهش کمک کنم.. کمی بعد اروم

ازم پرسید: این پسره چی می گه؟

برای اولین بار بود که به ضیا می گفت پسره.. قبلا که همیشه ضیا بود.. گفتم: نمی دونم..

دایی: پس ضیا چی میگه؟

لبم کج شد.. چه خیالی که فکر می کرد دایی به ضیا می گه پسره.. منظورش اشکان بود.. نالیدم: دایی..

دایی با اخم گفت: راس می گه؟

نه.. دست بر نمی داشتند.. اصلا انگار براشون مهم نبودم.. دستام شل شد.. خالی شدم.. از همه چی.. انگار درونم یه خلا به اندازه دنیا به وجود اومد.. همه چیز برام یکی شد.. سفیدی و سیاهی.. پاکی و ناپاکی.. زشتی و زیبایی.. همه چی رنگ باخت.. هر چه باداباد.. تو چشمای دایی زل زدم و گفتم: اره دایی.. راس می گه... هرچی می گه راس می گه..

اناهید

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و کش و قوزی به خودم دادم... اخ عجب تعطیلاتی بود.. پالتو و شالگردنم رو روی کاناپه انداختم و مستقیما رفتم دوش گرفتم... به قار و قور شکمم هم اهمیت ندادم.. همونجوری که داشتم سرم رو می شستم به روزهای خوبی که گذرونده بودیم فکر می کردم.. ماریا برای من و گوردون اتاق مشترک گرفته بود و گوردون... چقدر خوب مراعاتم کرده بود.. گاهی اعصابم خرد میشد.. بدقلقی می کردم ولی صبور بود... از حموم بیرون اومدم و در حالی که موهام رو خشک می کردم به اشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.. از یخچال جعبه بیسکوئیت رو بیرون اوردم و قهوه درست کردم.. از پنجره اشپزخونه به هوای تاریک بیرون نگاه کردم... اسمون برعکس همیشه صاف صاف بود.. چندتا ستاره هم دیده می شد.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خدا یا.. تو این مرد رو از کجا آوردی تو زندگی من؟

از فردا کار شروع می شد.. باید خودم رو آماده می کردم.. تعطیلات خوب انرژی بیشتری برای رفتن به جلسات مشاوره در من به وجود آورده بود.. انقدر که وقتی المیرا دوباره منو دیدی با خوشحالی گفت: از آخرین دفعه ای که دیدمت حالت خیلی بهتره..

من: بله.. خیلی ممنون..

یادم اومد جلسه قبل به گوردون زنگ زده بود تا بیاد پیشم.. گفتم: راستی.. ممنون که به گوردون زنگ زدید تا بیاد پیشم.. واقعا احتیاج داشتم..

المیرا: کس دیگه ای رو به جز گوردون نمی شناختم.. یعنی شماره دیگه ای نداشتیم.. می دونم اینجا تنها زندگی می کنی... خوشحالم که کمکت کرده.. خوب الان رابطه ات باهش چطوره؟

من: خوب.. خیلی خوب.. باور نمی کردم بتونه انقدر صبوری کنه... راستش.. ذهنیتیم از همه مردا این بود که به دنبال نیازهای خودشون.. به زن اهمیت نمی دن.. می دونین..

المیرا: اینا همه به خاطر آموزشه.. اینجا همه شون از همون دوران مدرسه یاد می گیرن ولی.. خوب تو ایران این مسائل سخت بیان میشه..

پرونده رو باز کرد و گفت: خوب برگردیم سر جلسه..

پوفی کردم و گفتم: انقدر همه چی خوبه که اصلا دوست ندارم برگردم سر حرفهای گذشته..

المیرا خندید و گفت: دنیای کوچیک ما زن ها رو می بینی .. با یه خرده حرف عاشقانه و مراعات ... دنیا رو بهشت می کنیم..

بعد گفت: خوب.. تا اونجا پیش رفتیم که... تو از خونه شهرام اومدی بیرون..

دنیا دوباره تاریک شد برام.. گفتم: اره.. انقدر حالم بد بود که تا نصفه شب تو خیابونا سرگردون بودم.. در واقع.. گم شده بودم..

المیرا: خانواده ات با خبر شدن؟

پوزخندی زدم و گفتم: المیرا.. داری این حرف رو به من می زنی؟.. فکر می کنی اگه باخبر می شدن چی می شد؟ هنوز وقتی یادش می افتم جای لگدهای ابتین درد می کنه..

المیرا: پس برای دیر رفتنت.. باری بد بودن حالت چه بهانه ای آوردی؟

من: گفتم تصادف کردم.. راننده هم فرار کرد..

المیرا: نپرسیدن چرا جاییت نشکسته؟

من: حالم به اندازه کافی بد بود..

المیرا: خب... بعدش چی شد؟ شهرام سراغت نیومد؟

چشمام رو بستم.. گفتم: چرا اومد..

المیرا: خوب؟ چی شد؟

گفتم: فرار کردم.. از دستش فرار کردم.. اومده بود جلوی دانشگاه.. نفهمیدم چطوری در رفتم.. اصلا نمی خواستم ببینمش... می ترسیدم..

المیرا: یعنی اصلا باهش حرف نزدی؟

من: توسط یکی از دوستانم بهم پیام داده بود که می خواد بیاد خواستگاری... ولی.. من نمی خواستم.. هنوز ازش می ترسیدم.. خیلی بیشتر از ترس.. ازش وحشت داشتم.. از همه مردا وحشت داشتم.. فکر می کردم هر مردی که نزدیکم میشه یه خیالاتی تو سرش داره..

المیرا: شهرام چطوری از زندگیت خارج شد؟

من: نمی دونم.. فقط.. دیگه نیومد..

المیرا: خوب ادامه بده..

من: تا چند وقت شبا خوابهای بد می دیدم.. انقدر که می ترسیدم بخوابم..

المیرا: کسی متوجه کابوسهای تو نمی شد؟

من: ابتین داشت ازدواج می کرد.. بیشتر توجه ها مال اون بود.. در ضمن.. من نمی زاشتم بفهمن... دیگه اون اناهیید شروشیطون نبودم.. ارومتر شده بودم.. دیگه سعی می کردم گزک دست هر کسی ندم..

خنده ارومی کردم و گفتم: اینجوری بهتر هم بود.. فکر می کردن دیگه ادم شدم بهم گیر نمی دادن..

المیرا: بعدا دیگه مشکلی پیش نیومد؟ منظورم مشکلات جسمانیه..

من: نه.. نه.. مشکل انچنانی.. گاهی عاداتهام عقب جلو میشد.. ولی نه..

المیرا سری تکون داد و گفت: هیچ با خودت فکر نکردی بهتره از شهرام شکایت کنی؟

من: شکایت کنم؟ اونوقت همه می فهمیدن...

المیرا: عوضش هم اون به سزای عملش می رسید و هم تو مجبور نبودی این بار رو 12 سال به دوش بکشی..

گفتم: منو می کشتن.. صد در صد..

المیرا: اناهیید.. تو با این کارت می تونستی جلوی خیلی چیزا رو هم بگیری.. شاید دیگه هیچ دختری توسط شهرام مورد ازار قرار نمی گرفت..

من: من فکر کردم.. همیشه از اینکه دختر دیگه ای توسط شهرام اذیت بشه عذاب می کشیدم ولی واقعا نمی تونستم کاری بکنم.. ترسیده بودم..

لبم رو گزیدم و نفس تازه ای گرفتم.. المیرا بعد از چند لحظه سکوت گفت: خوب از ازدواجت بگو.. با سینا چطور آشنا شدی؟

من: ازدواجمون کاملا سنتی بود.. ترم اخر دانشگاه بودم.. مادرش منو تو مجلس ختم انعامی که سارا گرفته بود دید.. بعدشم خواستگاری و ازدواج..

المیرا: مگه نمی گفتمی از مردها فراری بودی.. چطور شد که قبول کردی با سینا ازدواج کنی؟

با انگشتم بازی کردم.. نفس عمیق دیگه ای کشیدم.. انگار الان که داشتیم زندگی رو از نو مرور می کردم متوجه اشتباهاتم می شدم.. عجب ادمی بودم من... سکوتم داشت طولانی می شد.. پیشونیم رو مالیدم و گفتم: عجب معیاری داشت من..

المیرا گفت: بگو..

من: قدش بلند بود.. خوش تیپ بود..

زهر خندی زدم و گفتم: پولدار بود..

المیرا: همین؟

اهی کشیدم و گفتم: واقعا عقده ای بودم نه؟

المیرا: نه اینا عقده نیست.. اینا کمبوده.. اینا.. نارضایتیه..

من: چه فرقی می کنه؟

المیرا: خیلی فرق می کنه.. عقده ای یه ادم بیمار.. مثل شهرام.. به دیگران آسیب می رسونه.. ولی تو.. فقط به خاطر کمبودهایی که تو زندگی داشتی.. تصمیم های غلط گرفتی..

من: حالا کی مقصره؟

المیرا لبخندی زد و گفت: همه و هیچ کس..

ابروهام بالا رفت.. المیرا ادامه داد: در واقع.. اینکه دنبال مقصر بگردی دردی رو دوا نمی کنه.. این اتفاقیه که افتاده.. با مقصر جلوه دادن کسی مشکلی حل نمیشه..

بعد از چند لحظه گفت: خوب.. تازه از تعطیلات برگشتی.. دوست ندارم حال خوبت رو خراب کنم... بقیه اش بمونه برای دفعه بعد...

دوباره نفس گرفتم.. گفتم: المیرا... می خواستم بپرسم.. چی می خوای به گوردون بگی..

المیرا: چیزهایی که لازمه..

من: بهش می گی که...

حرفم رو قطع کردم ولی المیرا متوجه شد... با مهربونی گفت: اصل کار ما رو صداقته.. برای همین.. من قبلش تو رو در جریان همه چی قرار می دم... در واقع.. ما به گوردون می گیم..

چشمام رو رو هم گذاشتم.. گفتم: گوردون درباره من چی فکر می کنه؟

المیرا: نگران قضاوت اونی؟

من: من همیشه نگران قضاوتم...

المیرا: در مورد سینا هم همینجور بود؟

سرم رو تکون دادم.. دستش رو دراز کرد و رو دستم گذاشت و گفت: ما حلش می کنیم اناهیید.. نگران نباش.. من .. تو .. و گوردون..

لبخند زدم.. گفتم: المیرا... چطور میشه گاهی ادمهایی که از جنس تو نیستن.. هم زبون تو نیستن.. هم دین تو نیستن.. از کسایی که هستن بهت نزدیکترن؟

المیرا لبخندی زد و گفت: اینو خودمم توش موندم..

ترنم

دایی با تعجب نگام می کرد.. گفتم: هر کی هرچی می گه راس می گه.. اصلا از غریبه هم هر چی در مورد من شنیدی باور کن.. ولی تو رو خاک بابابزرگ ولم کن دایی.. بزار به درد خودم باشم.. الان اومدی از من خرد و خسته چه انتظاری داری؟.. بین.. دیگه نمی کشم.. منو نیگا کن.. چند سالمه؟ همه اش بیست و دو سال.. تو این مدت کی شنیدی کسی به من تو بگه؟ کی به من از گل نازکتر گفته.. الان همه گی باهم هوار شدین رو سرم که چی؟ تو رو خدا شما یکی دیگه بس کنین..

دستی روی صورتش کشید و گفت: درست می گی ترنم جان.. ببخشید.. حرفهای این پسره پاک اعصاب منو ریخته به هم..

پوزخندی زدم و گفتم: انقدر اشکان رو می شناسی که حرفهاشو در مورد من باور کنی؟

دایی سر به زیر گفت: اشکان خر کیه؟ منظورم ضیا بود..

گفتم: ضیا رو هم بهتر از من می شناسی؟

دایی: بحث سر این نیست..



حرفش رو قطع کردم و گفتم: سر هر چیه بزارید واسه یه شب دیگه.. این همه مدت من تحمل کردم یه خرده دیگه شما تحمل کنید..

سردردم امانم رو بریده بود.. بی اراده از جام بلند شدم... دایی: کجا؟

این کجا دیگه معمولی بود.. گفتم: می رم یه سر به بابا بزنم..

دایی: ملاقات ممنوعه..

ملتسمانه گفتم: نمی تونی یه کاری کنی ببینمش؟ تو رو خدا دایی..

از جاش بلند شد و گفت: بیا ببینم چیکار می تونم برات بکنم..

پشت سرش به راه افتادم.. دایی با پرستار حرف زد و راضیش کرد.. بعد اروم به سمت سی سی یو رفتیم.. با صدای

اهسته ای گفت: فقط پنج دقیقه می بینیش.. سروصدا هم نکن باشه؟ زود بیا بیرون.. مبادا بیدارش کنی..

دست و پاچه گفتم: باشه.. باشه.. قول می دم..

داخل بخش دایی روپوش سبزی رو به تنم پوشوند و با مهربونی گفت: حالش خوب میشه.. مطمئن باش.. تخت 8. سمت راست..

پاپوشهای پلاستیکی اجازه نمی دادن سریعتر حرکت کنم.. باید مراقب اسایش سایر مریضها هم می بودم.. بالاخره

رسیدم.. سر تخت بابا.. قلمی فشرده شد.. نفسم گرفت.. بابای بیچاره و مهربون من.. اونهمه شیلنگ و لوله بهش وصل

بود.. ماسک اکسیژن رو دهن و بینیش.. بغضم رو به زور قورت دادم.. صدای دینگ دینگ مونیتور رو اعصابم بود.. به

خطوطی که هیچی ازشون نمی فهمیدم چشم دوختم.. رفتم نزدیکتر و دست بابام که از ملافه بیرون مونده بود رو تو

دستم گرفتم.. همه چیز عین یه فیلم جلوی چشمم بود.. وقتی به مامان گفتم خانم شما نمی زاری اینا بهم نزدیک

باشن... برق چشمش وقتی می خواستم برم تولد شراره... لبخندش موقعی که خبر قبولی من تو ارشد رو شنید..

حمایتهاش.. دخترم گفتنهاش.. کنار تخت زانو زدم و صورتم رو رو دستاش گذاشتم.. هنوز گرم بود.. گرم و پر محبت..

لبهام رو جوویدم و گفتم: بابایی.. منو می بخشی؟

قطره اشکم سر خورد و رو دست بابا چکید.. با بغض گفتم: به خدا تقصیر من نبود... به خدا خودمم ترسیده بودم.. باور

می کنی؟ اره بابا..

چشمام رو بستم و گریه کردم.. حق بابا نبود اینجا باشه.. سردرگم بودم.. نمی دونستم چیکار باید بکنم.. انقدر ضعیف

بودم؟ انقدر بدبخت؟ چند دقیقه بعد دستی رو شونه ام قرار گرفت.. سرم بلند کردم.. دایی بود.. به آرامی گفت: باشو

بریم.. فردا صبح باز میای؟

دست بابا رو بوسیدم و از جام بلند شدم و رفتیم بیرون.. داشتم از پا می افتادم.. چشمام سیاهی می رفت.. برای اینکه نیفتم بازوی دایی رو چسبیدم.. دست دایی اومد رو پیشونیم و گفت: شام خوردی؟

سرم رو تکون دادم.. عصبی ولی اروم گفتم: حدس می زدم.. باز فشارت افتاده..

تن پوش سبز رو از تنم دراورد و کمکم کرد از بخش برم بیرون.. سرم رو رو سینه اش گذاشته بود و اگه دستای نیرومندش نبود حتما زمین می خوردم. زیر لب چیزهای نامفهوم می گفت.. چقدر دوست داشتم بخوابم.. پرستاری ما رو دید و گفت: آقای دکتر.. کمک می خواین؟

دایی: بله.. فشارش افتاده.. لدفا یه سرم قندی حاضر کنین..

بی حال گفتم: سرم نمی خوام.. می خوام بخوابم..

دایی: بهت آرام بخشم می زنم..

چشمام رو بستم و خودم رو سپردم دست دایی احد.. نمی دونم منو وارد کجا کرد.. رو تخت خوابند.. صدای قدمهای اطرافم رو می شنیدم... سوزشی رو تو دستم احساس کردم ولی حتی نای اون رو نداشتم که اخ بگم.. کم کم صداها دورتر و دورتر شدن..

\*\*\*\*\*

چشمام رو چند دفعه به هم زدم.. فضای اتاق برام نا آشنا بود.. سر جام که نشستم باز چشمم سیاهی رفت.. چشمام رو بستم و چند لحظه به همون حالت موندم تا حالم جا بیاد.. به ساعت نگاه کردم.. تازه هشت و نیم بود.. دستی به موهام کشیدم و روسریم که کنار تختم بود رو برداشتم و سرم کردم.. تو ایینه ای که کنار در به دیوار وصل بود به خودم نگاهی انداختم.. پوستم از همیشه تیره تر شده بود و چشمام از همیشه بی حال تر.. معده ام داشت تیر می کشید.. سرم درد می کرد.. اصلا خوب نخوابیده بودم.. دوباره دلشوره مامان و بابا افتاد به جونم.. در رو باز کردم و رفتیم بیرون.. پرستاری سرش رو انداخته بود پایین و داشت تند تند چیزهایی رو می نوشت.. رفتم جلو و با صدای خفه ای سلام دادم.. سرش رو آورد بالا و با لبخند خیلی صمیم گفتم: سلام.. بیدار شدی؟

صدام رو صاف کردم ولی هنوز گرفته بود.. گفتم: بله.. بیخشیدم.. حالم پدرم چگونه؟

دوباره سرش رو کرد میون ورقه هات و گفت: پدرت؟ خبر ندارم.. تازه نیم ساعته شیفتم رو تحویل گرفتم..

نفسی گرفتم.. ادامه داد: خانم ناعمی گفت خواهرزاده دکتر طریقتی دیشب حالت بد شده.. بشین اینجا برات چایی بریزم.. حالت بهتره الان؟

لحن صمیمیش باعث شد باهاش راحتتر باشم.. گفتم: ممنون میل ندارم.. می رم به پدرم سر بزنم..

بدون توجه به حرف من یه دونه چایی ریخت تو لیوان یه بار مصرف و گفت: اسم پدرت چیه؟

قدمی که به سمت انتهای راهرو برمی داشتم برگشت و گفتم: زمانفر.. فرهاد زمانفر..

تو دفتر دنبال اسمش گشت و گفتم: اسم پزشکش چیه؟

هر چقدر فکر کردم یادم نیومد نسیم چه اسمی رو گفتم.. یا دایی.. تا خواستم بگم نمی دونم گفتم: دکتر اصولی درسته؟

اره همین بود.. گفتم: بله..

پرستار: دکتر خوبیه.. نگران نباش..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مسئله من خوب یا بد بودن دکتر نیست.. میخوام ببینم بابام حالش چطوره..

پرستار: الان که سی سی یوئه... نمی زارن ببینیش..

گفتم: دیشب رفتم پیشش..

پرستار: باشه. اون دیشب بود.. تازه دکتر طریقت واسطه شد.. الان که نمی زارن..

دلدم بدتر از همیشه شروع کرد به شور زدن.. گفتم: طوری شده؟

لیوان چایی رو به طرفم گرفت و گفتم: نه بابا.. فقط می گم نمی تونی بری تو.. پرستار این شیفت زیادی بد قلقه.. بزار من کارم که تموم شد میرم برات خبر میارم..

چایی رو ازش گرفتم و رو صندلی نشستم.. یهو یاد مامان افتادم.. حتما تا الان بیدار شده بود.. از جام بلند شدم.. پرستار گفتم: باز تو پا شدی که..

گفتم: مامان پایین تو اورژانسه.. می رم بهش سر بزنم..

سری تکون داد و گفتم: باشه به سلامت..

رفتم طبقه پایین.. پرستار اورژانس عوض نشده بود.. به سمت تخت مامان رفتم.. هنوز بیدار نشده بود.. دلدم داشت ضعیف می رفت.. دست مامان رو گرفتم تو دستم.. کمی بعد بود که صدای تق تق عصایی و بعد صدای مادر جون به گوشم رسید: ترنم..

از جام بلند شدم.. انگار دنیا رو بهم داده بودن.. مادر جون اینجا بود.. بالاخره یکی اینجا بود.. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.. صدای بغض الودش تو گوشم پیچید: بمیرم الهی برات دختر.. چی کشیدی؟.. انقدر غر زدم به جون احد که چرا همون دیشب بهم نگفت..

من رو از خودش جدا کرد ودستی به سرم کشید.. گفتم: بهتری مادر؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله ممنون..

سرش رو به سمت تخت دراز کرد وگفت: مینا چطوره؟

کمک کردم رو صندلی بشینه.. گفتم: خوبه.. دیشب یه خرده بی قراری کرد... بهش ارامبخش قوی زدن.. هنوز خوابه..

نگاهی به من انداخت و گفت: الهی بمیرم برات.. هنوز صیونه نخوردی نه؟

نگاهشبه لیوان چایی تو دستم بود.. گفتم: منم الان بیدار شدم..

سرش رو تکون داد و در حالی که از تو کیفش نایلونی بیرون می آورد گفت: احد می گفت دیشب به زور خوابیدی.. همه

اش هم ناله می کردی.. انقدر ناراحت شدم.. تو این موقعیت باید تنها بمونی؟

گفتم: تنها نبودم.. نسیم و دایی احد بودن..

لقمه نان و پنیر رو که دستم می داد یکی از اون نگاههای مخصوص خودش رو بهم انداخت.. از همانهایی که یعنی می

دونم.. بی هیچ حرفی لقمه رو تو دهنم گذاشتم.. گفت: بابات چطوره؟

تازه می فهمیدم چقدر گرسنمه.. گفتم: دیشب دیدمش.. خوب بود.. دایی می گفت وضعیتش تثبیت شده..

لقمه دوم رو هم داد دستم و گفت: خوب خدا رو شکر.. بخور مادرجون..

لقمه های بعدی رو خیلی راحتتر خوردم.. انگار این لقمه های نون و پنیر مادرجون از بهشت اومده بود.. گفت: می

خواستم مربا هم بیارم ولی گفتم همه جا نوچ می شه..

جرعه ای از چاییم رو خوردم.. حال ضیا رو نپرسید.. همیشه می پرسید.. اینبار نه.. پس حتما می دونست.. مامان ناله

ای کرد و چشمهاشو باز کرد.. کنارش ایستادم و صداش زدم: مامان..

چند دفعه پلک زد.. همین که کمی حواسش اومد سر جاش صورتش رو برگردوند.. دلم شکست.. تقصیر من چی بود؟

چرا همه از من می رنجیدن؟ متوجه مادرجون شد.. نیم خیز شد و با صدای گرفته ای گفت: مادرجون.. شما بیید؟

مادرجون با همون مهربونی دستی روی سر مامان کشید و گفت: اره دخترم. خوبی؟ بلا دور باشه..

حق مامان بلند شد: بدبخت شدم مامان..

مادرجون شروع کرد به دلداری دادن مامان.. چشمام رو بستم و اروم از اتاق خارج شدم.. خوشبختانه دیگه نه سرم

درد می کرد نه معده ام تیر می کشید.. فقط اعصاب هیچ کس رو نداشتم.. روی صندلی های راهرو نشستم... صدایی

باعث شد سرم رو بلند کنم: ترنم جان.. اینجایی؟

اناهید

کش و قوزی به خودم دادم و گفتم: وای چقدر همه چی خوبه..

ماریا از گوشه چشمش نگاهی به من انداخت و گفت: می بینم.. تا همین چند وقت پیش تا بهت نگاه می کردم یاد فرشته مرگ می افتادم..

خندیدم و گفتم: خوب افسرده شده بودم.. دست خودم که نیست..

ماریا: من با افسردگیت کاری ندارم ولی بعدش انقدر شاد شدی که دوست پسرت رو دنبال خودمون کشوندی آوردی..

دستی به بازوش زدم و گفتم: بی خیال ماری.. گوردون تهدید کرده بود اگه باهامون نیاد بهم مرخصی نمیده..

ماری خندید و گفت: عجب تهدیدی هم کرده.. راستی.. هنوز با خانواده اش آشنا نشدی؟

من: نه هنوز... راستش.. خیلی استرس دارم..

ماری: استرس چی؟.. شما که بچه نیستید..

زیر لب گفتم: می دونم..

دیگه نگفتم استرس دیگه با من عجین شده.. اگه استرس نداشته باشم فکر می کنم یه چیزی شده.. چند روزی گذشت.. جلسات مشاوره ام بد نمی گذشت.. گاهی فکر می کردم تو این هفت هشت سالی که هامبورگ بودم چطور شده که المیرا رو نشناختم.. علاوه بر مشاور عالی دوست خوبی هم بود..

سارا: چه خوب.. حالا کی میایم عروسی؟

من: اوووو حالا کو تا عروسی... راستی مهشید برگشت؟

سارا چند دقیقه سکوت کرد و گفت: اره برگشت..

من: یادم باشه با ابترین حرف بزدم..

سارا: اره حرف بزنی.. البته.. شبا دیر میاد خونه..

من: دیر میاد؟ واسه چی؟

سارا: می گه واسه اینکه چشمش تو چشم مهشید نیفته..

من: اینجوری که نمیشه.. تو روحیه بچه ها اثر می زاره..

سارا: فکر می کنی گوشش بدهکاره؟ طفلی سروش رو باید ببینی..

اهی کشیدم.. چی می تونستم بگم... سارا گفت: ایران نمیای؟

من: خیلی کار رو سرم ریخته..

سارا: تو هم که همه اش دم از کار می زنی..

من: خوب چیکار کنم.. اینجا که ایران نیست.. هر دقیقه باید بدویی.. کسی که حمایت نمی کنه.. باید خودت رو پای خودت وایسی..

سارا: ولی خوب.. یه وقت خالی پیدا کن و بیا..

شاخکهم فعال شدن.. گفتم: طوری شده؟

سارا: نه بابا نگران نشو..

من: نه یه طوری شده.. زود باش بگو ببینم..

سارا: یه خرده خانم جون ناخوش احواله...

دنیا کوبیده شد رو سرم.. ادامه داد: زیاد بد نیستا... نگران نباش.. ولی خوب پیره.. گفتم شاید بعدا بگی چرا نگفتی..

من: چرا زودتر نگفتی.. خوب تعطیلات کریمس رو می اومدم ایران..

سارا: بهت می گم زیاد حالش بد نیست.. حالا شد سه ماه دیگه بیا.. به خدا چیز مهمی نیست..

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه.. تو فکرش هستم.. بشه میام.. حالا بابا چطوره؟

سارا: خوبه.. اونم بهتره.. سرش با خودش گرمه دیگه.

بعد از یه خرده حرف زدن قطع کردیم.. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. موضوع با با گوردون در میون گذاشتم.. با

تعجب گفت: الان؟ تو که می دونی چقدر کار داریم..

من: الان که نه.. وقتی کارا یه خرده سبک شد..

گوردون تو جلد مدیر خشک فرو رفت و گفت: تا حداقل شش ماه دیگه کارها همینجوری پیش میره..

با التماس گفتم: گوردون..

گوردون: خانم کیانی. لطفا از مسائل شخصی مون تو محل کار استفاده نکنین..

رگه های شیطنت رو تو لحنش تشخیص می دادم.. اگه گوردون نبود محال بود همینجوری ازش بگذرم.. ولی کسی که

مقابلم بود کسی بود که نه تنها عاشقانه دوستش داشتم بله ایمان داشتم که من رو هم دوست داره.. صداقتش مانع از

این می شد که بد اخلاق بشم..

گفتم: نه دخالت نیم دم ولی .. من که تو این چند سال مرخصی نرفتم..

چشمکی حواله ام کرد و گفت: قبل تعطیلات مرخصی زیاد گرفتی..

اهی کشیدم.. راس می گفت.. روزهایی که حالم بد می شد و تو خونه می موندم.. دست گوردون خورد زیر چونه ام..

هرچی مظلومیت تو وجودم داشتم تو چشمام ریختم و گفتم: گوردون.. مادربزرگم منو بزرگ کرده.. الان مریضه..

پوفی کرد و گفت: عزیزم من باید به خاطر مرخصی هایی که می دم گزارش رد کنم.. این دلیل قانع کننده ای نیست..

من: باشه.. اشکالی نداره..

کمی تو فکر رفت و بعد ابرویی بالا داد و گفت: باشه.. بزار ببینم چیکار می تونم برات بکنم ولی قول نمی دم..

لبخندی زدم و گفتم: ممنون..

گفتم: برای عصر برنامه ای داری؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بله.. با یک خانم زیبا..

خندیدم و گفتم: چه زود خودت رو دعوت می کنی؟

شیطون نگام کرد و گفت: کجا؟

گفتم: به قرار با من.. من که هنوز دعوت نکردم..

فایل زیر دستش رو بست و گفت: من که با تو قرار ندارم..

گفتم: جدی؟ پس این خانم زیبا کیه؟

اینبار خندید.. ردیف دندانهای سفید و مرتبش ریخت به هم.. عاشق این بودم که بخندومش .. حاصل این حالتش رو

بیشتر از همه مواقع دوست داشتم.. گفت: در واقع می شه گفت یه دوست خوبه.. به اسم المیرا..

بعد تو چشمام نگاه کرد و گفت: دیروز بهم زنگ زدن و برای امروز یه وقت ارنج کردیم..

پیشونیم رو مالیدم.. پس امروز می رفت پیشش.. به من چیزی نگفته بود پس حتما این جلسه گوردون باید به تنهایی

شرکت می کرد.. و المیرا همه چی رو بهش می گفت.. همه حال خوشی که داشتم پرید.. چند لحظه سکوت بینمون

برقرار شد.. انگار اونم می دونست که به این چند لحظه احتیاج دارم که افکارم رو جمع کنم.. بعد اروم گفتم: چرا انقدر

نگرانی؟ باور کن هیچ چیز به این وحشتناکی نیست..

اهی کشیدم و گفتم: گوردون.. من 12 سال این مسائل رو مخفی کردم.. همه اش نگران بودم کسی چیزی بفهمه.. الان

برام سخته که بدونم کس دیگه ای هم قراره بفهمه..

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: بهت قول می دم احساسم نسبت به تو تغییر نکنه..

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم گوردون...

بعد از جام بلند شدم و گفتم: کی جلسه ات با المیرا تموم میشه؟

فکری کرد و گفت: فکر می کنم ساعت 7...

گفتم: خوب پس بعدش بیا اپارتمان من... برات یه شام خوشمزه می پزم..

لبخند بزرگی زد و گفت: اوه.. پس این شد یه قرار با یک خانم زیبا..

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم: خیلی زیبا..

بلند خندیدم.. از اتاق بیرون رفتم و سعی می کردم به این فکر کنم که چیکار کنم که یه شب به یاد موندی بشه برای هر دومون.. ولی همزمان نمی تونستم از افکار آزاردهنده ای که مغزم رو عین خوره می خورد جلوگیری کنم.. واکنش گوردون رو نمی تونستم پیش بینی کنم.. یعنی در مورد من چه فکری می کرد؟ اینکه یه دختر بی شعور و بی فکرم؟ سرم داشت از این همه حرف می ترکید... بعد از کار سریع خودم رو به خونه رسوندم و دوش گرفتم.. داشتم غذا درست می کردم که صدای زنگ اوو توجهم رو جلب کرد.. سروش بود..

دکمه اتصال رو زدم.. تا تصویر بالا بیاد به سمت گاز دویدم و همزمان گفتم: سروش دو دقیقه صبر کن..

شعله گاز رو کم کردم و برگشتم سر لپ تایم.. به جای سروش ابتین چشت سیستم بود.. داشت چشماشو می مالید..  
گفتم: سلام داداشی.. خوبی؟

سعی کرد لبخند بزنه ولی من خستگی مفرط رو تو صورتش می دیدم.. چه خوب که ابتین نقش بازی کردن بلد نیست..  
ادم تکلیف خودش رو می دونه.. گفت: مرسی.. تو خوبی؟ اوضاع احوال خوبه؟  
من: بد نیست.. خوبم..

نگاهی به بلوزم کرد و گفت: شیک کردی.. مهمون داری؟

خندیدم و گفتم: اره..

ابتین: اون پسره اس؟

باز خندیدم.. دیگه چیزی نداشتم که مخفی کنم.. گفتم: اره..

برعکس همیشه که اگه می شنید با یه پسر حرف زدم داد و قال می کرد سرش رو کون داد و گفت: خوبه.. کارت باهات به کجا رسید؟

گفتم: فعلا که هستیم.. می خوایم همدیگه رو بهتر بشناسیم..



سرش رو تکون داد و گفت: به سلامتی.. عجله نکنین.. ایشالا همه چی درست میشه..

لحن پر از حسرتش رو می فهمیدم.. یادم هست برای ازدواج با مهشید چقدر پافشاری کرد و بعدش چطوری سنگ رو یخ شد.. گفتم: از تو چه خبر؟ خوبی؟ سارا هم گفت مهشید برگشته..

ابتین: اره برگشته.. چه می دونم.. من زیاد خونه نیستم..

من: چرا نمیری ابتین؟.. به فکر بچه ها باش.. این همه مدت عادت کردن تو کنارشون باشی.. یهو اینجوری خودتو کنار می کشی که چی؟

ابتین: خودمم نمی دونم.. اصلا گیجم..

تا خواستم چیزی بگم گفت: ولش کن اصلا.. من و مهشید هر کاری بکنیم دیگه مثل سابق نمی شیم.. پس بی خیال.. تو از خودت بگو.. اینورا نمیای؟

دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده..

ترنم

به چشمهای ابی که بهم نگاه می کردن زل زده بودم.. اروم از جام بلند شدم و گفتم: سلام آقای عمادی...

چقدر چشمش مهربون بود.. گفت: سلام دخترم خوبی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: ممنون خوبم..

آقای عمادی: آقای زمانفر چطور؟ ایشون هم خوبین؟ مادرت..

ناخوادگاه اهی کشیدم و گفتم: بابا که سی سی یوئه.. مامان هم.. اینجان.. الان بیدار شدن..

آقای عمادی با تاسف سری تکون داد و گفت: من واقعا متاسفم دخترم.. دیشب همه اش خواستم پیام ولی.. باور کن از خجالت روی دیدن تو رو نداشتم..

روی دیدن من رو نداشت؟ اینبار نوبت من بود که خجالت بکشم.. لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم این چه حرفیه..

اشاره ای کرد و گفت: مادر هستن یه سلامی بکنم؟

گفتم: بفرمایید..

جلوتر راه افتادم و گفتم: مامان.. آقای عمادی اومدن..

چشمای مامان از گریه قرمز شده بود.. مادر جون هم سعی می کرد ارومش کنه.. اخمی کرد و روسریش رو جلو کشید..

آقای عمادی نزدیک شد و گفت: سلام خانم زمانفر.. سلام حاج خانم..

مادر جون سلام داد ولی مامان با لحن مخصوص خودش گفت: چه سلامی.. چه علیکی..

دوباره زد زیر گریه.. از خجالت اب شدم.. طفلی پدر ضیا.. سرش رو انداخت پایین و گفت: حالتون رو درک می کنم.. به

خدا شرمنده ام..

و من از همه شرمنده تر.. ولی مادر جون زود به کمکم اومد و گفت: دشمنتون شرمنده جناب مهندس.. این چه حرفیه..

ایشالا بلاها دور میشه..

لبخندی زدم.. مرسی مادر جون.. با وجودش دیگه مامان نمی تونست زخم زبون بزنه.. آقای عمادی می خواست بره

دیدن بابا که به خاطر اینکه ممنوع و ملاقات بود منصرف شد.. داشتم بدرقه اش می کردم که بهم گفت: ترنم جان.. هر

زمان هر کاری که داشتی زنگ بزن بگو... تعارف نکنی ها.. شماره من رو که داری.. حالا حالاها تهرانم.. شمال نمیرم..

هروقت لازم شد بگو.. به روح تریا بفهمم کاری داشتی و زنگ نزدی دلخور می شم ازت..

اخ که در عرض این دو روز چقدر دلم لک زده بود به محبتهای پدرانه.. گفتم: حتما پدر جون..

و این اولین بار بود که بهش پدر جون می گفتم.. همیشه آقای عمادی بود.. اونزمان که فکر می کردم به زودی

نامزدیمون به هم می خوره و لازم نیست انقدر خودم رو به این خانواده نزدیک کنم و حالا.. با اتفاقاتی که افتاده بود

برام پدر جون بود..

با چشمهای مهربونش نگام کرد و گفت: نگران ضیا هم نباش.. بزار عصبانیتش بخوابه خودم میارمش واسه معذرت

خواهی..

لبخند غمیگنی زدم.. خداحافظی کرد و رفت.. ضیا بیاد معذرت خواهی؟؟ نمی دونم چرا این فکر به نظرم محال می

اومد.. هرچند ضیا معذرت خواهی می کرد ولی.. این سری با بقیه فرق می کرد.. برگشتم تو اورژانس.. مامان از جاش

بلند شده بود.. گفتم: مامانجون چرا پا شدی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: می خوام برم پیش فرهاد..

گفتم: بابا که ممنوع الملاقاته..

نگاه تندی بهم انداخت و گفت: مادر جون می گه دیشب دیدیش..



مامان قدمی به سمت در برداشت ولی برگشت و رو به من گفت: تو نمیای؟

قلبم شروع کرد به تپیدن.. بابا به هوش اومده بود؟ جرات نداشتم تو چشمات نگاه کنم.. جرات نداشتم بهم نگاهی بندازم.. ازش خجالت می کشیدم.. دنبال بهانه ای می گشتم که بگم نه.. دایی به کمکم اومد و گفت: مینا.. لشگرکشی می کنی؟ یکی یکی باید برین دیدنش..

گفتم: شما برید مامان.. من دیشب دیدمشون..

مامان سریع همراه دایی رفت تو سی سی یو.. همراه مادر جون نشستم رو نیمکت.. سرم تو لاک خودم بود که دست مادر جون دستم رو گرفت.. به سمتش برگشتم و لبخند زدم.. تو چشمات یه چیزی بود.. اروم گفت: نمی خوای بگی؟  
من: چی رو؟

مادر جون: دیروز چی شد؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: نمی دونم.. خودمم باورم نمیشه..

مادر جون: ببین دخترم.. یادته یه بار با ضیا حرفت شده بود بهت چی گفتم؟ با سکوت چیزی حل نمی شه.. چرا فرار می کنی؟ وایسا بگو.. حرفت رو بزن.. از حق خودت چرا دفاع نمی کنی؟ باور کن اینا مظلومیت نیست.. اینطوری طرف مقابلت عرصه برای جولون پیدا می کنه.. ادب و متانت جای خودش.. دفاع از حق هم جای خودش..

گفتم: مادر جون.. من فقط گیج شده بودم...

به سمتش برگشتم و گفتم: از دایی شنیدید؟

اهی کشید و گفت: یه خرده از احد.. یه خرده هم که امروز آقای عمادی گفت..

دوباره دستی تو موهام کشیدم.. مادر جون گفت: خوب.. نمی خوای بگی؟

مامان از سی سی یو اومد بیرون.. گفتم: می گم مادر جون.. قول میدم..

مادر جون لبخندی زد.. از اون لبخندهای دلگرم کننده.. از اونهایی که همه جوره ادم رو حمایت می کرد.. مامان دوباره بغض کرده بود.. گفتم: دیدینشون؟

مامان سرش رو تکون داد و گفت: اره.. می پرسید حال ترنم خوبه؟

همزمان با مامان بغض کردم.. بابا.. لبم رو گزیدم.. من باید می مردم.. اصلا باید می مردم.. چرا زنده بودم؟ مامان دماغشو بالا کشید و گفت: پرستار گفت باید استراحت کنه... فردا می برنش بخش.. خدا رو شکر حالش خوبه..

مادر جون: خوب دیگه.. بیاین بریم خونه.. یه خرده استراحت کنین بعداز ظهر بازم میان..

مامان: نه.. من نمی تونم.. اینجا می مونم..

گفتم: مادر جون راس می گن مامان.. برید خونه.. یه دوش بگیرید و استراحت کنین.. من اینجا می مونم.. برید بعد از ظهر بیاین..

مادر جون: نه ترنم جان.. تو هم بیا بریم.. اقا فرهاد که خدا رو شکر خوبه..

من: نه بهتره اینجا باشم.. قول می دم تا وقت نهار بیام.. بعد از ظهر باهم برمی گردیم..

بالاخره مامان رو راضی کردم با مادر جون بره.. پشت در سی سیو نشسته بودم و زل زده بودم به حروف انگلیسی قرمز رنگی که روی درهای شیشه ای نوشته شده بود.. ولی فکرم.. خیلی جاها بود.. به آینده ام.. الان چی می شدم؟.. حرف مردم که تموم ی نداشت.. پوفی کردم و از جام بلند شدم.. کمی قدم زدم.. الان ضیا چه فکری می کنه؟.. الان ضیا چیکار می کنه؟.. انتظار داشتم مثل همیشه بیاد سراغم.. حالا یا با کادو یا بی کادو.. بخنده.. دلم برای ابی اسمانی چشماش تنگ شده بود.. سرم رو به درشیشه ای تکیه دادم و چشمام رو بستم.. سعی می کردم نادیده بگیرم.. تنگ شدن دلم رو.. حرفهایی که دیروز عین خنجر به قلب من فرو کرد.. فریادهاش رو.. ولی نمی تونستم.. همه بود و من هنوز دلم می خواستش.. بعد از بابا تنها مردی که تو زندگیم تاثیر گذاشت ضیا بود.. یه تاثیر خوب.. انقدر که باهاش تولد رفتم.. بیرون رفتم.. کادو گرفتم.. انقدر که باور نمی کردم انقدر براش مهم باشم.. و الان.. یهو پاشو از زندگیم کشیده بود کنار.. چرا الان؟

\_ سلام..

با شنیدن صدا چشمام رو باز کردم و برگشتم.. نفسم دوباره گرفت.. به دیوار تکیه دادم.. اب دهنم در عرض صدم ثانیه خشک شد.. باز هم من بودم و سالن خلوت.. فاصله مون از هم شاید چند قدم بیشتر نبود ولی گرمای نفسش رو حس می کردم.. دوباره تو خودم جمع شدم.. قلبم با نهایت سرعت شروع کرد به تپیدن.. لرزیدم.. حتی نتونستم جوابش رو بدم.. اینجا چیکار می کرد؟ ترس رو که از چشمام خوند به سمت دیگه سالن رفت و روی صندلی پلاستیکی ابی رنگ نشست.. چشمام رو بستم تا به خودم مسلط بشم.. نفسم که سر جاش اومد خودم رو مرتب کردم و همون گوشه ایستادم.. سرش رو انداخته بود پایین و اخم کرده بود.. اروم پرسید: حالشون چطوره؟

زیر لب گفتم: خوبه..

لبم پایینش رو گزید و دستی تو موهاش برد.. زیر لب گفت: به خدا نمی خواستم اینجوری بشه.. به جون مادرم نمیخواستم..

نالیدم: پاشو برو اشکان.. تو رو خدا.. اخه تو چرا هروقت پیدات می شه یه گند می زنی تو زندگی من.. چرا ولم نمی کنی.. کم بود این بلاهایی که سرم آوردی؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت: ببین.. من حاضرم تمام مسئولیت این قضیه رو به عهده بگیرم.. می خوام شکایت کنی بکن.. بندازی زندان.. خسارت بگیري... دیه بگیري... شلاق بزنی... هر چیزی.. فقط.. ترنم.. هزار هم من از این عذاب خلاص شم.. هم تو..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: هم من چی؟.. تو شلاق می خوری جاش خوب میشه.. می ری زندان.. تهش ازاد میشی.. خسارت هم که پوله.. می دی و خلاص.. فکر نمی کنی تاوان زخم من اینا نیست؟

گفت: هر حرفی هم که بزنی .. خانواده ات بزنی قبول می کنم.. هر حرفی...هر شرطی ترنم.. قول شرف می دم.. پوزخندی زد.. شرف.. از کی تاحالا نامردا قول شرف می دن؟.. گفتم: فقط ازندگی من و ضیا برو بیرون.. دلم نمی خواد یه بار دیگه پیدات بشه.. یه بار دیگه یه شر اینجوری راه بیفته.. با تعجب نگام کرد و گفت: ضیا؟..

من: اره.. عجیبه؟

لبخند نصفه ای زد و گفت: حرفی ندارم.. ولی با دادهایی که دیشب می کشید و تهدید هایی که می کرد. بعید می دونم بیاد سراغت..

با خشم حرفش رو قطع کردم و گفتم: از اولشم هم می دونستم یه فکری تو سرته.. برو وگرنه به پرستار می گم زنگ بزنه حراست بیاد جمعیت کنه.. ضیا ممکنه عصبانی بشه داد بکشه هوار بزنه.. ولی نامرد نیست.. عین تو نامرد نیست..میاد.. ولم نمی کنه.. الان فقط عصبانیه.. میاد.. به کوری چشم تو هم که شده میاد..

اشکان یه جووری نگام کرد.. یه جووری عین دلسوزی.. چقدر اون لحظه دوست داشتم بزخم همه چی رو خرد و خاکشیر کنم.. چقدر دوست داشتم همه چیز رو بشکونم.. از جاش بلند شد و گفت: خداحافظ..

و رفت...

اناهید

گفتم: جلسه اتون با گوردون چطور بود؟

المیرا: خوب.. فکر می کنم مورد شما از اون مواردیه که خیلی خوب پیش میره..

دوباره مثل همیشه.. روبروی هم نشستیم.. المیرا شروع کرد: خوب رسیدیم به ازدواجت با سینا..

من: المیرا.. یه سوال داشتم ازت..

المیرا: پیرس..

لبهام رو با دهنم تر کردم و گفتم: شهرام... چرا با من اونکار رو کرد..

المیرا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: فکر می کردم این سوال رو بخوای پیرسی... خوب.. ببین.. شهرام به احتمال زیاد.. دچار اختلالات جنسی از نوع رفتاری بوده.. منشاش خیلی چیزها می تونه باشه.. می تونه یه نوع بیماری.. ناتوانی.. سادیسم.. اختلالات شخصیتی یا خیلی چیزهای دیگه.. حتی امکان داره خود شهرام قربانی یه تجاوز بوده باشه..

با تعجب گفتم: جدی؟ ولی این رو نشون نمی داد.. در واقع.. می تونم بگم وجه اجتماعی عالی داشت..

المیرا: ببین.. همه کسانی که این عمل رو انجام می دن ادمهای در ظاهر وحشتناکی نیستن.. فقط هم مختص کشورهای جهان سوم نیست.. این معضل تمام کشورهاست.. هستن ادمهایی که سالها مورد اذیت واقع شدن ولی خودشون خبر نداشتن.. چرا؟ چون فکر می کردن باید اینجوری باشه.. فکر می کردن همه اینجوری هستن..

دستی تو موهام کشیدم.. المیرا به سمتم خم شد و گفت: می دونی اشتباه تو چی بود؟

من: زود اعتماد کردم؟

المیرا: علاوه بر اون.. قضاوت کردی.. از رو ظاهر قضاوت کردی.. فکر کردی هر کسی که خوش پوشه.. تحصیلاتش بالاس دیگه عالیه.. پرفکته.. تو شهرام رو ندیدی.. تو فقط کسی رو دیدی که تو ذهن خودت ساخته بودیش.. و متاسفانه شهرام تندبسی که ازش ساخته بودی رو به بدترین وجه شکست..

من: خوب.. مگه نمی گه همه شون ادمهای وحشتناکی نیست.. من باید از کجا متوجه می شدم؟

المیرا: اشتباه اولت ارتباط پنهانی بود.. هر نوع ارتباطی.. چه به قصد دوستی باشه.. چه به قصد ازدواج.. خانواده باید در جریان می بودن.. هر جایی که باهاش می رفتی.. نمی گم تک تک حرفاتون ولی باید در جریان محدوده ارتباطتون می بودن.. اشتباه دومت.. نداشتن تعهد بود.. بدون اینکه طرفت نسبت به تو تعهدی داشته باشه باهاش تا خصوصی ترین نقطه زندگیش رفتی.. اناهیید.. شاید اون زمان فکر می کردی این روشنفکریه.. اروپایی زندگی کردنه.. ولی هر کشوری فرهنگ خاص خودش رو داره.. ما جایی اشتباه می کنیم که فرهنگها رو قاطی کنیم.. مقایسه کنیم.. فرهنگ المان با ایران متفاوته.. فرهنگ ایران با عربستان.. با چین.. اینها رو نباید قاطی کرد.. نباید بگیم همه جای دنیا دخترها خیلی راحت با پسرها ارتباط دارن پس ما هم باید اینجوری باشیم.. نه.. بایدی وجود نداره.. فرهنگ ایران این روابط تا این حد ازاد رو نمی پذیره.. هیچ فرهنگی نمی پذیره.. در هیچ فرهنگی بی بند وباری پسندیده نیست..

گفتم: من بی بند وبار نبودم..

المیرا: تو نه.. ولی شهرام چرا.. متاسفانه ندیدی... شایدم شرایطت نداشت که ببینی.. سادگی بیش از حدت.. احساساتی بودنت.. اینها همه فیلتر شد..

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: تفاوتها بد نیستن اناهیید.. گاهی ما بد می بینمشون.. خانواده ات چنین چیزی رو پیش بینی می کرد.. سعی می کرد تو رو ازش دور نگه داره ولی راه درست و منطقی انتخاب نکرد.. محدودت کرد.. اجازه نداد به عنوان یه دختر نوجوون احساسات خودت رو بیان کنی.. سرکوبش کرد.. این سرکوب کردن در مورد خواهرت سارا جواب داد ولی در مورد تو.. نه..

من: خوب باید دقیقا چیکار کرد؟

المیرا: خوب.. در مداری اینجا معمولا آموزش می دن.. به بچه ها یاد می دن چطوری باید از خودشون مراقبت کنن.. ولی در کشورهایی مثل ایران این به عهده خانواده ها و مخصوصا به عهده مادره..

من: باید دقیقا چی باشه..

المیرا: به غریبه ها اعتماد نکنه.. بدن خودش رو بشناسه و هر کسی اعم از غریبه یا آشنا خواست بهشون دست بزنه اجازه نده و بلافاصله پدر یا مادرش رو در جریان قرار بده.. پدر و مادر هم باید منطقی برخورد کنن.. متاسفانه گاهی چون خودشون تحت فشار هستن بلافاصله به بچه پرخاش می کنن.. اینطوری بچه اعتماد خودش رو به پدر و مادرش از دست میده..

اهی کشیدمو گفتم: ای کاش من رو هم آگاه می کردن.. انقدر به همه چی سخت گرفتن که راه درست و غلط رو گم کردم..

المیرا: می دونی اناهیید.. مادر بزرگت در واقع می خواست از تو حمایت کنه..

من: روشش درست نبود..

المیرا چشمش رو رو هم فشار داد و گفت: ولی تو سعی کن از این اشتباهات نکنی..

یاد خانم جون افتادم.. با اینکه دیشب باهش حرف زده بودم ولی هنوز قیافه خسته اش از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. گفتم: جلساتمون تا کی ادامه پیدا می کنه؟

المیرا: خوب بعد از سینا جلسات درمانی تو رو شروع می کنیم.. شاید یه گروه درمانی هم در روند درمانیت قرار بدیم..

با چشمهای گشاد گفتم: گروه درمانی؟

المیرا: اره.. چند نفر که تجربه های مشابه داشتند درباره مشکلشون حرف می زنن.. می تونه خیلی کارساز باشه..

با من گفتم: ولی.. من.. نمی تونم بگم..

المیرا: چی رو نمی تونی بگی؟

من: خوب.. اینکه.. من ... خوب.. بهم تجاوز شده..



المیرا با مهربونی گفت: اونجا قرار نیست کسی قضاوت کنه.. کسی قرار نیست ملامت بشه.. همه مثل تو هستن انا.. من: با این حال خیلی سخته..

المیرا: اگه دوست نداشته باشی من اجبارت نمی کنم.. ولی به این فکر کن که با حضورت می تونی به خیلی ها کمک کنی.. تو با توجه به تجربه ای که داشتی ولی باز درس خوندی.. تو یه شرکت خیلی معتبر داری کار می کنی.. حتی به فکر تشکیل خانواده و ازدواجی... عزت نفس داری.. بار اول که تورو دیدم اصلا باور نکردم که ممکنه چنین تجربه یا مشکلی داشته باشی.. اینها رو هرکسی نداره.. باور کن کسایی هستن که وضعشون خیلی خیلی از تو بدتره.. وجود تو می تونه بهشون کمک کنه تا بدونن باز هم می تونن زندگی کنن موفق باشن..

حرفهای المیرا خیلی بهم روحیه داد.. لبخندی زدم و گفتم: باشه.. روش فکر می کنم..

المیرا: خوب برگردیم سر سینا.. گفتمی اومد خواستگاری و باهاش ازدواج کردی.. چه مدت نامزد موندید؟ چند لحظه فکر کردم و گفتم: کمتر از یه سال..

المیرا: خوب؟ چطور بود؟

من: نامزدی بود دیگه.. عاشقانه داشت.. درگیری داشت ولی در کل خوب بود..

المیرا: سینا رو چطور شناخته بودی؟

لب ورچیدم و گفتم: کمی خشک.. گاهی شوخ طبع.. ولی وقتی عصبانی میشد خیلی ازش می ترسیدم.. از گیر دادنشام همین طور..

المیرا: به چی بیشتر گیر می داد؟

من: گاهی به لباس.. به ارایش.. چرا موهاش بیرونه.. چرا فلانی بهت نگاه کرد

المیرا: یعنی بهت شک داشت؟

من: فکر می کنم..

المیرا: تو چیکار می کردی؟ منظورم اینه که لجبازی می کردی و دامن می زدی یا نه.. سکوت می کردی؟

من: مجبور بودم سکوت کنم.. چون معمولا همه مخصوصا خانم جون ازش طرفداری می کردن..

المیرا: خوب.. شروع زندگیتون چطوری بود؟

اهی کشیدم و گفتم: کمی تا قسمتی بد.. شب عروسیم دوباره اون حالتها بهم دست داد..

المیرا: خوب؟

دستی روی صورتم کشیدم تا کمی حالم جا بیاد.. پوفی کرد و گفتم: هیچی.. کارم به بیمارستان کشید.. خیلی ترسیده بودم.. برای اولین بار بود که اینجوری می شدم..

المیرا: کسی هم چیزی فهمید؟

من: فقط سارا..

المیرا: بعدش؟

من: بعدش من بودم و سینا و یه دنیا حرف.. من بودم و سینا و عصبانیتش.. اولاش راه اومد ولی بعد کم کم بدعنقی هاش شروع شد.. خودمم درگیر بودم.. سارا می گفت غیرعادیه.. دیگه تا این حد نباید باشه.. رفتیم پیش مشاور.. یکی از فامیلهای سینا بود.. خودش نیومد.. براش افت داشت..

المیرا: مشاور تونست کاری بکنه؟

پوزخندی زد و گفتم: نه.. من که بهش راستشو نگفتم.. فقط گفتم می ترسم همین.. اصلا راستشو بگم بهش گوش نمی کردم.. می ترسیدم حرفی بزنم به گوش سینا برسونه.. از واکنشش می ترسیدم..

المیرا: پس چیزی عوض نشد..

من: نه.. سینا که دید اینجوریه به روش خودش عمل کرد..

المیرا: اجبارت کرد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. یه روز اومد خونه.. چندتا سی دی بهم داد.. گفت بشین اینا رو نگاه کن..

مکثی کردم و گفتم: به فکر خودش این چیزا می تونست روی من رو باز کنه..

المیرا ابروهایش رو بالا داد و گفت: ولی.. این اصلا راه حل این مسئله نیست..

گفتم: سینا اینجوری فکر نمی کرد.. یا شاید فکر میکرد.. نمی دونم..

المیرا سرش رو تکون داد و گفت: اینم باز یه نشونه از عدم آگاهی.. فلسفه وجود این فیلمها یه چیز دیگه اس.. و اصلا مورد تو یه چیز دیگه..

من: بهتر نشدم که بدتر شدم.. دیگه بیشتر می ترسیدم.. سینا هم دیوونه تر می شد.. تا اینکه.. وای المیرا.. هنوز

تصورش برام سخته.. الان که فکرش رو می کنم می بینم سینا هم.. اره.. سینا هم..

ترنم

دایی در ماشین رو برام باز کرد و نشستم .. دایی رو به راننده گفت: اقا حساب ما چقدر میشه..

مرد: 15 تومن..

دایی پول رو پرداخت کرد و رو به من گفت: برو دایی به سلامت..

فقط براش سری تکون دادم و مرد به راه افتاد.. داشتم می رفتم خونه مادر جون.. بودن من تو بیمارستان لزومی نداشت.. پیش بابا نرفتم.. بعد از دیدن اشکان دوباره فشارم افتاد.. حرفاش مثل خوره جونم رو می خورد.. هی به خودم نهیب می زدم که یه ادم مریضه.. فقط می خواست اذیتت کنه.. آقای عمادی خودش بهت قول داده ولی یه چیزی ته قلبم منو می ترسوند.. لرزش موبایل رو احساس کردم و از تو کیفم دراوردم.. گلناز بود..

من: الو..

صدای جیغ ماندش از اون سمت خط بلندشد: زود تند سریع.. بگو ببینم دیروز چطور گذشت؟ خوب بود؟

چشمام رو روهم گذاشتم.. هنوز از هیچی خبر نداشت.. اروم گفتم: هیچی نشد گلناز..

خندید و گفت: نه بابا.. انتظار داشتی چی بشه مثلاً؟

نگرفتم.. انقدر سرخوش بود که حتی از لحن گرفته ام هم متوجه نشد.. اروم گفتم: دارم از بیمارستان برمی گردم..

سکوت عجیبی اونسر خط برقرار شد.. حتی می تونستم بفهمم همه حواس راننده هم جمع شده ببینه من چی

میگم.. گلناز با نگرانی مشهودی گفت: بیمارستان؟ واسه چی؟

دوباره بغضم گرفت ولی دیگه حالی برای گریه نداشتم.. زیر لب گفتم: بابام گلناز..

گلناز: بابات چی شده؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: سگته کرده..

گلناز وایی کشید و گفت: الهی بمیرم.. کی؟

من: دیروز عصر..

گلناز: وای ترنم.. من خبر نداشتم.. بمیرم برات.. الان چطورن؟ خوبن؟

من: بهترن.. صبح به هوش اومده بودن..

گلناز: کدوم بیمارستانن؟

اسم بیمارستان رو گفتم.. گلناز گفت: حتما عصر میام..

من: زحمت نکش عزیزم.. بابا که ممنوع الملاقاته..

گلناز با مهربونی گفت: به خاطر تو میام عزیزم..

لبخند کمجونی رو لبام نقش بست.. گفتم: مرسی گلناز..

بعد از کمی دلداری قطع کرد.. منم رسیدم خونه مادرجون.. در زدم و وارد حیاط شدم.. آخرین باری که اومده بودم

اینجا ضیا هم بود.. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.. به خودم دلداری دادم: میاد.. حتما میاد.. امروز میاد..

مادرجون اومد به استقبالم.. بوی خورشید کرفس تو خونه پیچیده بود.. دلم باز ضعف رفت.. با لبخند گفت: سلام

دخترم.. خوبی؟ بیا تو..

من: سلام.. مامان کجاست؟

مادرجون: یه دوش گرفت الان تو اتاق توهه.. داره استراحت می کنه.. می خوای یه دوش بگیری؟

من: لباس ندارم..

مادرجون: باشه من بهت می دم..

من: باشه بعد ناهار.. من الان حالشو ندارم..

مادرجون: باشه عزیزم.. برو پیش مادرت..

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو.. مامان رو تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.. زیر لب سلام دادم.. جوابمو داد..

مانتو شالم رو روی صندلی گذاشتم و کنار تخت رو زمین دراز کشیدم و مثل مامان به سقف خیره شدم.. بعد از چند

لحظه با صدای خفه ای گفت: یه چیزی بزار زیر سرت..

چشمی گفتم ولی کاری نکردم.. نه نای تکون خوردن داشتم نه حوصله اش رو.. کم بعد مامان با اه مانندی گفت: فرهادو

دیدی؟

اروم گفتم: نه.. دایی گفت خوابن.. نرفتم پیشش..

مامان چشماشو مالید و گفت: خدایا.. این بلا از کجا سرمون اومد؟

سعی کردم مامان رو دلداری بدم و گفتم: حالشون خوب میشه به خدا.. قول میدم..

رو تخت نشست و گفت: حالش اره خوب میشه.. ولی زخمی که حرفهای مردک به دلش زده چی؟.. اون حالا حالاها

خوب نمیشه..

چشمام رو بستم.. ادامه داد: با اون قلبش چطور می خواد با حرف مردم کنار بیاد..

لبم رو گزیدم.. حالا خوبه قضیه کامل روشن نشده بود وگرنه چی می شد؟ مامان با گلایه گفت: مگه نگفتم یه چیزی بزار زیر سرت.. پاشو بیا اینجا بخواب..

من: نمی خوابم..

مامان: باشه نخواب ولی اینجوری بدنت خشک میشه.. پاشو بیا اینجا من می رم پیش مادرجون..

بعد از جاش بلند شد و رفت بیرون.. سر جای مامان دراز کشیدم.. بالش کمی خیس بود.. برش گردوندم.. دوست داشتم کمی بخوابم ولی مگه فکر و خیال می زاشت.. بابا.. ضیا.. اشکان.. صدای ویبره گوشیم بلند شد.. حتما ضیا بود.. از تو کیفم گشیدم بیرون و اس ام اسی که اومده بود رو باز کردم.. گلناز بود.. خورد تو ذوقم.. اس ام اسش رو باز کردم.. نوشته بود: دو روز دیگه ثبت نام دانشگاهه.. یادت که نرفته؟

خودم رو روی تخت انداختم.. اصلا یادم نبود.. براش نوشتم: مرسی که یادم انداختی.. اصلا حواسم نبود..

برام نوشت: مدارک رو برات یادداشت می کنم.. نگران نباش.. با خودم میریم..

واقعا از اینکه دوستی مثل گلناز در کنارم بود خوشحال شدم.. چقدر خوب بود یکی باشه.. ولی ضیا نبود.. چقدر از اینکه ارشد قبول شدم و بهش نگفتم ازم دلخور بود.. یعنی براش مهم بود که بگم و حالا.. بعد از اون اتفاقات یه خبر کوچیک ازم نگرفته بود.. شاید از آقای عمادی پرسیده بود.. شاید خجالت می کشه بیاد.. به خاطر داد و قالش بود که حال پدرم بد شد.. اره.. حتما فکر می کنه از دستش عصبانی می شم.. ولی بیشتر از عصبانی شدن به وجودش احتیاج داشتم.. تنها مردی که در کنارم بود دایی احد بود که من یکی روش حساب نمی کردم.. دایی برای من تکیه گاه نبود.. دایی فقط دایی بود نه بیشتر.. چقدر دلم برای نازکشیدن های ضیا تنگ شده.. مونده بودم بهم زنگ بزنم یا نه.. اره.. باید زنگ می زدم.. دوست داشتم بگم بیاد.. شماره اش رو تو لیست تماسهام پیدا کردم و بهش زنگ زدم.. بعد از دوتا بوق ازاد اشغال زد.. ریجکت کرده بود.. حتما کار داشت.. موبایلم رو گوشه ای انداختم و از اتاق رفتم بیرون.. مامان داشت با تلفن حرف می زد.. بدون توجه بهش وارد اسپزخونه شدم.. مادرجون داشت میز ناهار رو می چید.. وقتی من رو دید اروم گفت: فرحناز خانومه..

من: عمه؟

مادرجون: اره.. به مینا گفتم بهتره زنگ بزنه بگه.. هر چی باشه برادرشه.. باید بدونه..

لیوانهای روی کابینت رو رو میز گذاشتم.. مامان وارد اسپزخونه شد.. چشمش قرمز بود.. اروم گفت: گفت بعد از ظهر میاد..

مادرجون با مهربونی در حالی که دیس برنج رو روی میز می داشت گفت: خودتو ناراحت مادرجون.. خدا رو شکر که بلا رفع شده.. یادت باشه صدقه بدی.. ایشالا مرخص که شد یه قربونی هم بده..

پارچ اب رو از یخچال درآوردم و رو میز گذاشتم مامان نشست و زیرلب گفت: خدا از باعث و بانیش نگذره.. من که نمی گذرم..

ناهار در سکوت صرف شد.. صرف که نه.. بیشتر بازی کردیم.. هرچند اشتها تحریک شده بود ولی چیزی از گلوم پایین نمی رفت.. برای اینکه دوباره ضعف نکنم به زور چند لقمه فرو دادم.. قرار شد باز بعد از شهر بریم بیمارستان.. اینبار عمه فرحناز و شیما هم اومده بودن.. دوباره باز بغل کردنها و بوسه ها و اشک و ناله و دلداری... اعصابش رو نداشتم.. چقدر حرف می زد.. دلم یه سکوت عمیق می خواست.. شیما کنارم نشست و با دلسوزی گفت: نگران نباش عزیزم.. دایی خوب می شن.. می خواد چند روزی بیای خونه ما؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه مرسی عزیزم.. چند روز دیگه ثبت نام ارشده.. باید برم دانشگاه..

شیما با لبخند گفت: جدی؟ خوب پس.. می خواد باهات پیام؟

ناخوادگاه گفتم: نه مرسی.. ضیا میاد..

شیما: راستی کجاس؟ ندیدمش..

از سوتی که داده بودم دستپاچه شدم و گفتم: میاد.. حتما کار داشته.. شب حتما میاد..

ولی نیومد.. اون روز نیومد.. فرداش که بابا رو به بخش منتقل کردن نیومد.. پس فرداش که رفتم برای ثبت نام هم نیومد.. حتی زنگ هم نزد.. حتی یک اس ام کوتاه.. تماسم ریجکت می شد.. گلناز باهام اومد و پا به پای من طول طبقات و سالنها رو دوید.. هیچی نپرسید.. حالم رو درک کرد.. اینکه چطور ضیا نیست.. ممنونش بودم.. اخر سر هرچقدر بهش اصرار کردم که خودم می تونم تا خونه برم به زور منو رسوند.. به خاطر اینکه ثبت نام طول کشید دیگه فرصت نکردم برم بیمارستان.. به گلناز اصرار کردم بیاد خونه ولی گفت باید بره.. خسته و کوفته وارد خونه شدم.. مامان بود و دایی احد و خانم جون.. شبهایی که دایی احد شیفت نبود یا شوهر عمه فرحناز پیش بابا می موند یا پسرعمه ام شهاب.. و امشب قرار بود شوهرعمه بمونه.. همین که وارد خونه شدم حرفها قطع شد و همه به سمت من برگشتن.. سلام دادم.. مادر جون به گرمی جواب سلامم رو داد و گفت: سلام به روی ماهت دخترم.. خسته نباشی.. ثبت نام کردی؟

من: بله..

مادر جون: برو لباساتو عوض کن بیا پیش ما.. برات چایی می ریزم..

نگاهی به مامان و دایی انداختم که نگاه معنی داری به هم کردن.. چشمی گفتم و رفتم بالا.. سریع لباسام رو عوض کردم و اومدم پایین.. مادر جون با سینی چایی از اشپزخونه اومد بیرون.. ازشون گرفتم و گفتم: مرسی مادر جون.. خودم میارم..

پیش مامان و دایی نشستیم.. مامان به نقطه نامعلومی خیره شده بود و پشت دستش رو گاز می گرفت.. به دایی نگاه کردم.. دایی به ارومی گفت: نمی خوای به ما بگی چی شده؟

اب دهنم رو قورت دادم و با گنگی گفتم: چی چی شده دایی؟

دستی تو موهاش کشید و گفت: به مادرت می گم جواب درستی بهم نمی ده.. تو بگو چی شده که ضیا اومده به من میگه نامزدی رو بهم بزنی..

دهنم باز موند.. مغزم قفل شد.. زیر لب گفتم: به هم بزنی؟

دایی سرش رو تکون داد و گفت: اره.. هرچقدر باهاش حرف زد م ولی مرغش یه پا داره.. میگه همین که گفتم.. ترنم.. چی شده؟ بگو..

دیگه هیچی برام مهم نبود.. به چه خیال واهی خودمو دلخوش کرده بودم.. اینکه ضیا میاد پیشم.. به اشکان گفته بودم به کوری چشم تو میاد و الان.. چشم خودم کور شده بود.. بغض راه گلوم رو گرفت.. دایی اروم ادامه داد: می گفت با اشکان حرف زده.. هر چقدر پرسیدم بگو چی گفته نگفت.. فقط گفت به ترنم بگید ...

مامان به موهاش چنگ زد.. دایی مکثی کرد و گفت: همه چی تموم شد..

به مامان نگاه کردم.. فقط منتظر یه درست میشه ازش بودم.. همین جمله دو کلمه ای.. زیاد نبود.. نه.. خیلی زیاد بود.. برای من مثل یک کوه بود.. همین دو کلمه می تونست خیلی انگیزه بده.. خیلی.. ولی نگاه سردش همه چی رو داغون کرد.. گفت: نظر من رو که می دونی.. من از اولشم مخالفم.. با این اتفاقاتی هم که افتاده دیگه اصلا نیم خوام ببینمش..

با بی حالی گفتم: همین؟

از جام بلند شدم و به سمت راه پله به راه افتادم.. همه چی تموم شد؟ چرا حالا؟ دایی صدام زد: ترنم..

اهمیت ندادم و تا خود اتاقم دویدم.. تا زندان یاسی رنگم.. خودم رو رو تخت انداختم و زار زدم.. حتما ضیا فهمیده بود..

اناهید

گفتم.. فقط گفتم.. درد آمد پس زدم.. یک نفس گفتم.. بدون وقفه گفتم.. از اینکه مجبورم کرد.. از اینکه تمام اون ده دقیقه رو جیغ زدم.. التماس کردم.. نشنید.. شاید شنید و اهمیت نداد.. از بعدش گفتم.. از سارا.. از بیمارستان.. از دادهای ابنتین.. از کمر خمیده بابام.. از چشمهای گرد و بغض های عمه.. و خانم جون که خیلی بعدتر فهمید.. از

راهروهای پزشکی قانونی.. کبودی های تنم که وقتی دیدمشون بیشتر از همه ترسیدم.. دادگاه.. مشتکی که ابتهین زد تو صورت سینا و با داد گفت: لعنتی این خواهر منه؟.. افسردگیم.. خودکشیم.. که مهشید سر رسید..

المیرا: یه سوال... تو وقتی با شهرام رابطه داشتی به خودکشی نکردی.. ولی چرا بعد از طلاق با سینا این کار رو کردی؟ خانواده ات که ازت حمایت کردن..

من: اون موقع.. یه امیدی داشتم.. که همه چی درست میشه.. ولی با طلاقم.. دیگه همه راهها رو بسته دیدم.. شهرام رو مخفی نگه داشته بودم.. کسی نفهمید.. تونستم خودم تنهایی سر پابشم ولی سینا.. همه از کوچیک و بزرگ در جریان قرار گرفتن.. همه سوال.. همه اش حرف.. بشین تعریف کن.. چرا اینطوری شد.. چرا اینطوری می شی.. نمی دونم شاید فکر می کردن چیز هیجان انگیزه.. تجربه جالبیه.. دیگه نمی فهمیدن که من در هر ثانیه اش مردم و زنده شدم.. حرفایی به گوشم می رسید که خودمم شاخ در میاوردم..

پوزخندی زدم و گفتم: باورت می شه المیرا.. شایع کرده بودن من دوجنسه ام... داشتم دیوونه می شدم.. انقدر شایعات بهم فشار آورد که یه بسته قرص دیازپام رو خالی کردم تو لیوان و سر کشیدم..

المیرا: چی شد اومدی اینجا؟

من: از خودکشیم فقط ابتهین خبردار شد و سارا و مهشید.. نداشتن بابا و خانم جون بفهمن.. دیگه از خونه بیرون نمی رفتم.. فقط روزها رو می گذروندم.. نه اشتیاقی.. نه انگیزه ای.. هیچی.. بعد ابتهین چنین پیشنهادی داد.. گفت یه مدت از اینجا دور بشی.. ولی کجا رو داشتم برم.. هر جا می رفتم فامیل بود و دوست و آشنا.. ولی انگار فکر همه جا رو کرده بود.. توسط یکی از دوستاش کارهای مهاجرت و تحصیلم رو فراهم کرد و اومدم اینجا..

المیرا: بعدش؟

من: اولش سخت بود.. زبان نمی دونستم.. کار نداشتم.. بعد تر از اون تنها بودم.. البته به تنهایی عادت داشتم ولی نه دیگه انقده.. سرم رو با کار و درس مشغول کردم... با هیچ ایرانی معاشرت نکردم مبادا سر از کارم دربیاره.. از گذشته ام فرار می کردم.. یه فرار شیک و تمیز.. با ماریا آشنا شدم.. و زندگی کردم تا اینجا..

المیرا: اناهیید.. تو کاری رو کردی که همه ما مشاورا سعی می کنیم به بیمارهامون بدیم... امید.. تو امید به آینده ات رو از دست ندادی..

من: دادم..

المیرا: بله.. برای یه دوره خیلی کوتاه.. تا خودکشی پیش رفتی.. ولی فقط یه بار.. بعد دوباره سرپا شدی دوباره رشد کردی... این خلی مهمه..

من: می دونی المیرا.. شهرام با تمام بدی هایی که در حقم کرد ولی یه خوبی داشت... گذاشت من خودم رو ببینم... برای یه دوره گذرا.. خیلی گذرا و سطحی تو زندگیم.. منو به خودم شناسوند... با تعریفاش بهم اعتماد به نفس داد... با



تحسیناش.. با عث شد علاوه بر کمبودهام توانایی هام رو ببینم.. می گفت.. به توانایی هات تکیه کن.. رو کمبودهات زوم نکن.. می گفت ناله نکن.. بشین با خودت فکر کن الان با این وضعیت چیکار می تونی بکنی..

لبخند تلخی زدم و گفتم: همیشه به این نصیحتش گوش کردم..

چند لحظه سکوت بین من و المیرا برقرار شد.. گردنم رو مالیدم..

المیرا: خسته شدی؟

من: خیلی..

پرونده رو بست و گفت: خوبه.. پس چند روز بهت استراحت می دم...

من: با گوردون حرف می زنین؟

المیرا: بله.. بعد جلسات مشترکتون شروع میشه..

من: بازم؟

المیرا: مشکلات هنوز حل نشده انا.. فقط الان می دونیم چی به چیه.. جلسات مشاوره برای اینکه بتونی این قضیه رو درون خودت حل کنی..

نفس عمیقی کشیدم.. از المیرا خداحافظی کردم و از دفترش خارج شدم.. سریع گوشی ام رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره گوردون رو گرفتم.. صدایش که تو گوشم پیچید گفتم: سلام عشقم..

خندیدم.. گفتم: سلام عزیزم.. خوبی؟

من: ممنون.. گوردون.. فردا یکشنبه اس.. با شب نشینی چطوری؟

گوردون: عالی.. میای اینجا؟

نفسم گرفتم.. تو این مدت حتی یکبار هم خونه اش نرفته بودم... یاد روزی افتادم که برای اولین بار رفتم خونه شهرام.. ولی اینبار فرق می کرد.. من و گوردون یک تعهد قلبی داشتیم.. سفت و سختتر از هر تعهدی.. وضعیت من رو می دونست.. اینجا ایران نبود.. گفتم: ادرستش رو ندارم..

گوردون: برات می فرستم... منتظر تم..

سوار ماشینم که شدم صدای زنگ اس ام اس اومد... ادرسش رو برام فرستاده بود... تا خونه اش می شه گفت پرواز کردم..

\*\*\*\*\*

سارا: کی میای؟

من: هنوز معلوم نیست.. دارم کارهام رو ردیف می کنم.. به محض اینکه بلیط گرفتم میام.. راستی.. از ابتین چه خبر؟

سارا: خوبه.. بد نیست..

من: بازم شبا دیر میره خونه؟

سارا: چی بگم.. سروش می گفت گاهی زودتر میاد ولی همه اش تو اتاق خودش می مونه.. مگر اینکه صداش کنن..

من: سروش چطوره؟

اهی کشید وگفت: گاهی خوب.. گاهی.. لج می کنه.. نمی دونم.. گوش ابتین که بدهکار نیست.. به حرف مهشیدم گوش نمیده.. خدا اخر و عاقبت این بچه رو به خیر کنه..

گفتم: سعی می کنم کارهام رو سریعتر انجام بدم.. خدا بخواد دیگه عید اونجام..

لبخند غمگینی زد و گفت: اره انا.. زودتر بیا.. می دونی چند تا عیده که پیش هم نیستیم؟

با نارحتی پیشونیم رو مالیدم.. این کاری بود که همیشه وقتی ناراحت یا عصبی می شدم انجام می دادم.. تو دلم فکر کردم یعنی واقعا چند تا عید بود که ما واقعا پیش هم بودیم؟ جسمی نه.. روحی.. فکری.. دلی.. شاید واقعا اونا پیش من بودن ولی من.. شاید از وقتی که اومده بودم اینجا.. عجب روزگاری.. وقتی باهاشون بودم نمی خواستم باهاشون باشم و الان اینجا.. دلم برای هر لحظه دیدنشون پر می کشید..

جلساتم با المیرا فعلا تموم شده بود.. باید منتظر می موندم تا شروع جلسات مشترکمون با گوردون .. انقدر سرم گرم کارهام بود که گاهی به کل فراموش می کردم از گوردون درباره جلسات چیزی بپرسم.. اصلا خیلی کم می دیدمش.. از وقتی قبول کرده بود نزدیک بهار بهم یه مرخصی دو هفته ای بده انقدر سخت کار می کردم که شبها خسته و کوفته می رسیدم و خونه و فقط فرصت می کردم یه چیزی بخورم و بخوابم.. حتی صدای ماریا هم دراومده بود.. ولی فقط به این فکر می کردم که برم.. یه قهوه داغ و غلیظ برای خودم درست کردم که مرغ می پزه یه خرده از کارهای شرکت رو انجام بدم.. سرم تو لپ تاپ بود که صدای زنگ در منو به خودم آورد.. اف اف رو برداشتم و گفتم: بله؟

صدای خسته گوردون به گوشم رسید: می تونم پیام بالا اناهدید؟

من: اره اره.. بیا..

در واحدم رو برآش باز گذاشتم و سریع یه ماگ بزرگ قهوه آماده کردم.. با کمی شکر.. لبخند کمرنگی روی لبهام نقش بست.. دستم اومده بود که زیاد شیرین و تلخ دوست نداره.. به مرغی که داشت قل قل می کرد نگاه کردم.. مثل اینکه باید یه چیز دیگه هم درست می کردم.. یه راون مرغ برای هر دو مون کم بود.. وارد خونه شد.. کرواتش شل شده بود.. کمی کلافه به نظر می رسید.. با لبخند به استقبالش رفتم و گفتم: برات یه قهوه داغ حاضر کردم..

نگاهی به من انداخت و پالتوش رو از تنش دراورد.. سبزی چشمش تیره تر از همیشه شده بود.. نگران شده بودم ولی سعی می کردم همونقدر که اون باهام مهربون بود منم باشم.. پالتوش رو از دستش گرفتم و اویزون کردم.. با صدایی گرفته ای گفت: چیکار داشتی می کردی؟

به لب تاپم اشاره کردم و گفتم: داشتم به سیستمهای..

گوردون با گلایه گفت: کار؟

ادامه داد: خاموش کن.. حوصله شو ندارم...

خواستم اعتراض کنم ولی محبتهای بی حد دهنم رو بسته بود... سریع لب تاپ رو بستم رو با ماگ قهوه رفتم پیشش.. کت و کراواتش رو روی مبل انداخته بود و داشت دکمه های استینش رو باز می کرد.. یه چیزی بیش از اندازه ناراحتش کرده بود.. سعی کردم لحنش شاد و پر انرژی باشه.. گفتم: بیا بشین.. کجا رفته بودی؟

روی مبل کنارم نشست و ماگ رو از دستم گرفت.. نگاه عمیقی بهم انداخت... معنی نگاهش رو نفهمیدم. پوفی کرد و دستش رو توی موهایش کشید.. خیلی کلافه و تو هم بود.. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.. حتی تو اون تعطیلاتی که باهم رفته بودیم.. تحمل اینجوری دیدنش رو نداشتم. مرد من باید همیشه می خندید.. همیشه باید شاد می بود.. دستش بزرگش رو میون دستام گرفتم و سعی کردم تمام عشقم رو تو صدام بریزم.. گفتم: عزیزم... بهم نمی گی چی شده؟

نگام کرد.. یه جور عجیب.. با چشمش تمام صورتم رو می کاوید.. داشتم کم کم نگران می شدم.. به ارومی گفت: چطور تونستی؟ ... چطور تونستی این همه مدت اینو تو دلت نگه داری؟

دستام شل شد... بالاخره گوردون فهمیده بود..

ترنم

گلناز: اینم هست؟

چشمم رو از روسری ابریشمی خوشگل که روی تختم بود گرفتم و گفتم: اوهوم..

با کاورش تا زد و گذاشت کنار.. دیشب مامان کلی حرف زد.. گفت اینجوری بهتره.. گفت ابرومون میره.. گفت بزار تموم بشه.. گفت بهتره دیگه ضیا رو نبینیم.. گفت همه چی باید تموم بشه.. و من.. فقط گریه کردم.. گریه کردم.. تا صبح.. دلم برایش یه ذره شده بود... چرا زنگ نمی زد؟ صبح مامان رفت بیمارستان.. هرکاری کردم نتونستم لوازم رو جمع

کنم.. به گلناز زنگ زدم که اومد.. چه خوب که لااقل گلناز نمیره.. روسری رو از رو تخت برداشتم.. همونی بود که اون روز سرم کرده بودم.. خیلی دوستش داشتم.. حس فوق العاده خوبی بهم القا می کرد.. درست مثل اینکه با عشق برام خریده باشن.. به سینه ام فشردمش.. لبهام رو روهم فشار دادم.. گلناز که من رو تو اون حالت دید با مهربونی کنارم نشست و گفت: ترنم جان.. فکر نمی کنین یه خرده دارین تند می رین؟

از پشت پرده اشک بهش نگاه کردم.. گفت: خوب.. اون بگه.. شماها نباید به این زودی قبول می کردین..

سرم رو روی زانو هام گذاشتم.. گلناز بیچاره از چی خبر داشت؟ از هیچی.. نمی خواستم بهش بگم.. نمی خواستم اونم منو ترک کنه.. همونجور بغلم کرد و دم گوشم گفت: من مطمئنم ضیا برمی گرده.. الان عصبانیه.. بهتر از تو کی رو می خواد پیدا کنه؟

یهو یه چیزی ته قلبم گفت سکالا.. ترسیدم.. نه.. خیلی زود از ذهنم انداختمش بیرون.. سرم رو بلند کردم و گفتم: گلناز.. من اشتباه کردم.. تقصیر من بود..

دستی رو موهام کشید و گفت: الهی بمیرم برات.. اخه من که نمی دونم چی شده.. بگو.. شاید بتونم کمکت کنم..

بغضم رو قورت دادم.. بین گفتن و نگفتن گیر کرده بودم.. از قضاوتش می ترسیدم.. ولی بدی ازش ندیده بودم.. تو این چهار سال هر چی بود خوبی بود و خوبی.. با اینکه من سرد بودم.. بی توجه بودم.. هرگز ندیدم یه بارم از ناراحت بشه.. در حالی که سعی می کردم جلوی گریه ام رو بگیرم گفتم: اونروز.. رفتم شرکتشون.. باهم بریم بیرون.. گفت بیا اونجا.. رفتم دیدم دوستش اومده اتاقش سیگار کشیده.. بوی سیگار گرفته بود.. گفت بریم خونه لباس عوض کنم..

هق زدم.. روسری ابریشمی هنوز تو دستم بود.. همون روزی که برگشتیم خونه شستمش و اتوش کردم تا خراب نشه.. ادامه دادم: رفت بالا.. یه خرده بعد دیدم یکی داره به شیشه ماشین می زنه.. اشکان بود.. اومد همه چی رو خراب کرد گلناز..

سرم رو اینبار روی شونه اش گذاشتم.. دوباره هق زدم: همه چی رو خراب کرد..

گلناز: اخه واسه چی؟ می گفتم مزاحمت شده.. یا چه می دونم.. یه جوری ماس مالی می کردی..

جوابی نداشتم بدم.. چی رو ماس مالی می کردم؟ حرفی که زده بودم ماس مالی کردن نداشت.. هرچقدر بیشتر حرف می زدم بدتر می کردم.. اینو خوب می دونستم.. شاید به قول مامان... این بهتر بود.. گلناز که دید حرفی نمی زدم.. بلند شد و بقیه کارها رو انجام داد.. بعد اروم گفت: ولی به نظرم بهتره بری باهاش صحبت کنی.. اگه واقعا فکر می کنی تقصیر توئه برو براش توضیح بده.. باور کن ضیا دوستت داره..

گفتم: چطوری؟ تلفنامو که جواب نمی ده..

گلناز: خوب برو پیشش..

با تردید گفتم: برم شرکت؟

گلناز: اره.. بهش اس ام اس بده.. بگو باید ببینیش.. بهش بگو اگه جواب ندی پا میشم میام شرکت.. اصلا یه کاری کن.. پاشیم بریم از بیرون ساختمون زنگ بزینم.. بگو الان تو خیابونم.. نیای میام بالا.. هان؟

قلبم تند تند می زد.. تاحالا از این کارها نکرده بودم.. بیش از حد پلیسی به نظرم می اومد.. تمام عمر من به سکون گذشته بود.. تا حالا خودم به تنهایی هیچ تصمیمی نگرفته بودم.. با تردید به گلناز خیره شدم.. گلناز گفت: چیه؟ می خوای اینکار رو بکنی؟

گفتم: اگه دوباره داد و دعوا کنه چی؟

گلناز چشمکی زد و گفت: خوب نزار.. پاشو.. پاشو یه خرده خودتو خوشگل کن.. یه لباس جینگولی خوشگل بیوش.. بعد برو.. قشنگ.. عزیزم.. دلم برات تنگ شده بود و اینا.. براش توضیح بده.. بعد اخر سر اگه لازم شد.. اگه لازم شدا یه دونه هم ماچش کن..

چشمام گرد شد.. ماچش می کردم؟ من از نزدیک شدنش هم وحشت داشتم.. از اینکه دستش به دستم بخوره.. اونوقت ماچش می کردم.. از یادآوری تنها بوسه ای که بهم خورده بود صورتم رو جمع کردم.. حالم بد شد.. کم مونده بود عق بزیم.. حس داغی و خیسی اش هنوز هم معده ام رو می پیچوند.. گلناز خندید و با انگشت زد رو گونه ام و گفت: از اینجاها.. جلوتراش مال بعده..

به زور لبخند زدم.. این رو اصلا نمی تونستم.. سریع حاضر شدم.. قبل از رفتن اس ام اسی به ضیا زدم و گفتم باید ببینمش... ولی جواب نداد.. گلناز ارایشم کرد.. رژ قهوه ای رنگی روی لبام کشید.. از پرننگ بودن رژم خیلی معذب بودم ولی کاری نمی شد کرد.. با گلناز به سمت شرکت روندیم.. همه اش چشمم به گوشیم بود که جواب بده ولی نداد.. ادرس شرکت رو بهش دادم و نیم ساعت بعد زیر ساختمون شرکت بودیم.. قلبم تاپ تاپ می زد.. تا حالا از این کارها نکرده بودم.. به گلناز گفتم: بیا برگردیم گلی.. اصلا از خیرش گذشتم..

با چشمهای گرد گفت: مگه می خوای چیکار کنی دختر؟ داری می ری با نامزدت صحبت کنی.. یه خرده شجاع باش.. تو رو که نمی کشه..

راس می گفت ولی بلایی سرم می اومد که از صدا تا مرگ بدتر بود.. دوباره براش اس ام اس فرستادم که زیر ساختمون شرکتیم.. اگه نمی خواد بیاد پایین من پیام بالا..

گلناز اروم گفت: خوب برو اونجا وایسا که از پنجره ببینتت... با قدمهای لرزون از ماشین پیدا شدم و چند قدم بالاتر از ماشین ایستادم.. زانوهام به شدت می لرزیدن.. فکر می کردم الان می خوردم زمین.. صدای زنگ اس ام اس بلند شد.. خودش بود.. نوشته بود بیا پارکینگ.. نگاهی به ساختمون انداختم و با نگرانی به گلناز گفتم: می گه بیا پارکینگ..

گلناز: خوب برو..

این پا و اون پا کردم و گفتم: تنهایی می ترسم گلناز..

فکری کرد و گفت: تو برو.. من پشت سرت میام... خودمو نشون نمی دم نگران باش.. برو

من: باشه.. زود بیای..

گلناز: ماشین رو پارک کنم میام..

با قدم های لرزون عرض خیابون رو طی کردم و وارد پارکینگ ساختمون شدم.. به حالت عصبی موهام رو داخل روسریم فرستادم و همه زحمت گلناز بابت مرتب کردنشون رو به باد داد.. نمی دونستم باید کجا برم.. قلبم خیلی سنگین می زد.. از فضای خفه پارکینگ بیزار بودم.. از هر فضای بسته ای بیزار بودم.. ای کاش می رفتیم بیرون.. صدای خشنی باعث شد از جام بپریم..

- چیکارم داشتی؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم.. اخماش تو هم بود.. پیراهن چهارخونه ای پوشیده بود.. رنگ چشماشو تو فضای نیمه تاریک پارکینگ نمی دیدم.. چقدر نفسم سنگین شده بود.. همینجوری داشتم بهش نگاه می کردم که اخمش غلیظتر شد و گفت: پرسیدم چیکارم داشتی؟

لبهام رو به هم فشار دادم و گفتم: من.. می خواستم..

حرفم رو قطع کرد و گفت: باهام حرف بزنی؟ برام توضیح بدی؟

سرم رو تکون دادم.. قدم بزرگی به جلو برداشت که باعث شد عقب برم.. اه لعنت به من و این عکس العملهای اتوماتیکم.. بدون توجه عقب رفتنم از لای دندونهای کلید شده اش گفت: روت میشه؟ هان؟ اومدی اینجا بهم چی بگی؟

اشکم دونه دونه چکید و گفتم: به خدا اینجوری که فکر می کنی نیست..

باز قدمی به جلو برداشت و من باز عقب رفتم.. گفت: پس چطوریه لعنتی.. تو بگو..

بغضم اجازه نمی داد حرف بزنم.. کیفم تو دستام مچاله شده بود.. انقدر عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار.. داشتم می لرزیدم.. از حال می رفتم.. نه ضیا.. تو دیگه این کار رو با من نکن.. مبادا بیای نزدیکتر.. به زور گفتم: جلو.. جلو.. تر.. نیا..

ایستاد.. یوزخندی زد و گفت: من جلوتر نیام برای اینکه بری تو بغل اون؟

همینجوری بهش خیره شدم. هوا سنگین و سنگینتر شد.. ادامه داد: برای اونم خودتو اینجوری عین دلکا درست می کنی؟

نمی فهمیدم چی میگه.. مغزم پردازش نمی کرد.. همینجوری بهش زل زدم.. به زور گفتم: به خدا داری اشتباه می کنی.. بین من و اون هیچی نیست..

ضیا: هیچی نیست؟ پس من اشتباه شنیدم که گفتم زیر دست و پاش بودی؟ اشتباه شنیدم که گفتم ضجه می زدی؟ اشتباه شنیدم که گفتم برای جبران دیره؟ برای جبران چی دیره؟ رابطتون؟ ناخودآگاه داد زدم: نه...هیچچ رابطه ای نبوده.. اشتباه شنیدی..

باز جلوتر اومد.. گفت: اون روز من اشتباه شنیدم.. بعدش چی؟ حرفایی که جلوی سی سی یو بهم می زدین؟.. بازم حرف از جبران بود..

بخ کردم.. جلوی سی سی یو؟ اومده بود؟ چرا من ندیدمش؟ یهو دیوونه شد.. با مشت کوبید به دیوار پشت سرم.. از ترس چشمام گشاد شده بود.. اینبار داد کشید: کثافت چیکارت کرده؟.. چه گندی زده تو زندگیت هان؟ چیکارت کرده که هر شرطی بزارین قبول می کنه؟ چیکارت کرده که مسئولیتش رو قبول می کنه و شده زندان هم میره؟ هان؟ چه گندی زده؟

دیگه زانو هام توان نداشتم... تمام حرفهایی بود که من و اشکان به هم زده بودیم.. بود.. اونجا بود و همه چی رو مو به مو شنیدم.. خم شدم.. داغون شدم.. دادهاش تمومی نداشت: هان؟ کثافت؟ توضیح بده دیگه.. توضیح بده چیکار کرده که شلاق می خوره و خسارت می ده.. خسارت چی رو می ده ترنم؟ خسارت چی رو که هیشکی ازش خبر نداره؟.. هیشکی ازش چیزی نمی دونه؟

سر خوردم و کنار دیوار نشستم.. درست مثل اینکه زلزله هشت ریشتری به جونم افتاده باشه می لرزیدم.. دیگه چیزی از حرفاش نمی فهمیدم.. صدای داد دیگه ای تو فضای پارکینگ پیچید و تو نور ضعیف گلناز رو دیدم که بدو بدو جلو اومد.. با عصبانیت گفت: چه خبر ته اقا ضیا؟.. مظلوم گیر آوردی؟

بدون توجه بهش به مت من خم شد و گفت: بهت رحم می کنم و به هیچ کس هیچ چی نمی گم.. گورتو از زندگی من گم می کنی.. حیف من.. حیف من که به خاطر تو چه کارها که نکردم.. فکر می کردم ادمی.. گلناز زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.. اینهمه زور رو از کجا آورده بود؟ من که توانی نداشتم..

اناهید

سرم رو انداختم پایین.. گوردون از جاش بلند شد و عصبی چند قدم زد.. برگشت و سر جاش نشست.. بغض داشتم ولی نمی خواستم گریه کنم.. به اندازه کافی به جسم و روحم فشار اومده بود.. درحالی که چشمش به ماگ روی میز بود گفت: همیشه وقتی تو رو می دیدم.. با خودم فکر می کردم.. چقدر دختر بی غصه ای هستی.. به خودم می گفتم واقعا این دختر تا چه اندازه می تونه شاد باشه.. اما الان..

با بهت نگاش کردم.. گوردون جای من باشه؟ نگام کرد.. سبزی چشماش شفافتر شده بود.. درست مثل شیشه.. گفت: چطوری تونستی زجر به این بزرگی رو تحمل کنی و به هیسکی نگی؟ چطور تونستی انقدر قوی باشی؟

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.. انگار باز همه غصه هام سرباز کرده بود... گفتم: وقتی اینجوری حرف می زنی.. بیشتر می ترسم... تموم این سالها.. انقدر به خودم تلقین کرده بودم هیچی نشده که خودمم باورم شده بود..

چند لحظه بعد حضورش رو کنار خودم حس کردم.. هردو به فضای خالی بیرون خیره شدیم.. انعکاس صورتش رو تو شیشه می دیدم.. ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد.. مرد من.. سرم رو به سینه اش تکیه دادم.. عجب لذتی بود این تکیه کردن.. درست اون زمانی که زانوهات خم میشه تمام تنت بیفته روی یه سینه مثال کوه... عجب لذتی داشت.. گفت: من خیلی اذیتت کردم..

من: اذیت؟.. نه..

گوردون: چرا.. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم موضوع این باشه..

به سمتش برگشتم و گفتم: تو اذیتم نکردی گوردون.. من هیچ وقت نمی خواستم درباره اش حرف بزنم.. برای اینکه... تو چشماش زل زدم و گفتم: می ترسیدم تو هم منو ترک کنی.. لبخند مهربونی زد و گفت: من هیچ وقت ترک نمی کنم...

به سمتم خم شد.. نگاهم قفل شده بود تو نگاهش.. مگه می شه از این جنگل افسونگر بگذرم.. نفس داغش می خورد تو صورتتم.. با اولین تماس یهو شاخکهام فعال شد.. گوردون رو به عقب هل دادم و به سمت اسپزخونه دویدم... چرا متوجه نشده بودم.. زیر گاز رو خاموش کردم و سریع با دستمال در قابلمه برداشتم و اه از نهادم براومد.. گوردون به دنبالم وارد اسپزخونه شد.. با ناراحتی برگشتم و گفتم: غذام سوخت..

تعجب گوردون کم کم جای خودش رو به لبخند و خنده داد.. داشت بلند بلند می خندید که اخم کردم و گفتم: می خندی؟ غذای من سوخته.. هیچی هم ندارم تو خونه و الان خیلی گرسنمه.. اونوقت تو می خندی؟

درحالی که سعی می کرد خنده اش رو نگه داره گفت: معذرت می خوام.. یه لحظه شوکه شدم..



و باز دوباره خندیدم.. به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.. به حالت قهر صورتم رو برگردوندم و به مرغ نگاه کردم.. به خاطر مرغ ذبح شرعی تا اون سر هامبورگ رفته بودم و الان خوشمزه ترین و آخرین تکه اش سوخته بود..

گوردون: اشکالی ندازه عزیزم.. الان سفارش پیتزا می دم..

لب ورچیدم.. امشب هوس مرغ کرده بودم.. پوفی کردم و گفتم: مرغ و قارچ..

باز خندید و کنار شقیقه ام رو بوسید و گفت: مرغ و قارچ..

و به سمت تلفن رفت.. نمی توانستم منکر این بشم که چقدر از خندیدنش خوشحال شدم.. یه جور خاصی می خندیدم.. نه خیلی بلند نه خیلی بی حال.. موقع خندیدن چشماش برق می زد و باعث می شد طرف مقابل هم بخنده.. حس زیبایی که به ادم القا می کرد رو همیشه نادیده گرفتم.. ماگش رو برداشتم و گفتم: قهوه ات سرد شد..

گفت: مهم نیست..

تا پیتزاهامون رو بیارن یه قهوه دیگه درست کرد.. کمی تو فکر بود... گفتم: به چی فکر می کنی؟

فنچون قهوه رو گذاشت جلوم و گفت: به اینکه.. واقعا می خوام بری ایران؟

گفتم: اره..

کلافه گفت: فکر نمی کنی بهتر باشه دیگه فکر اونجا رو نکنی؟

با بهت بهش نگاه کردم.. گفتم: فکر اونجا رو نکنم؟

گوردون: نه.. بهت مرخصی می دم برو یه جای دیگه.. برو سوئیس.. یا.. اسپانیا.. یه خرده استراحت کن.. فکر هیچی رو هم نکن..

گفتم: چرا همچین فکری کردی؟ من برای استراحت نمی رم.. دارم میرم دیدن خانواده ام..

گوردون: خانواده ای که ازت حمایت نکردن.. اونجا پر از خاطرات تلخه.. چرا می خوام همه اونا رو زنده کنی..

با تعجب بهش نگاه کردم.. دست خودم درد نکنه که به این سرعت چشمش زدم.. گفتم: حمایت نکردن؟ اونا اصلا خبر نداشتن که چنین اتفاقی افتاده...

گوردون: من می دونم که در کشور تو چنین چیزهایی نمود خوبی نداره..

من: خوب پس فکر نمی کنی تقصیر منم بوده؟

تا خواست چیزی بگه زنگ در رو زد و پیتزاهارو آوردن.. بلند شد و رفت دم در.. دلم گرفت.. دوست نداشتم نظرش درباره خانواده من یا کشورم اینطوری باشه.. بابای مهربون من.. ابتهین.. حتی سارا که گاهی موزماربازی هاش من رو دیوونه می کرد.. خانم جون با اینکه با محدودیتهاش منو دیوونه می کرد ولی الان می فهمم که چقدر به دردم خورده..

چقدر سعی داشت از من مراقب کنه.. گوردون لذت گشتن دور شاهگلی رو نچشیده بود.. بوی باقالی پخته تو زمستون.. چای دارچین.. لواشکهای ترش و ملس.. عطر بازار شیشه گر خونه... بستنی های ممتاز.. بوی ماه مهر.. جیغ و دادهایی که تو راه مدرسه می کردیم.. چایی خوردن های یواشکی سر کلاس.. عاشقی کردن های یواشکیمون.. درسته که تلخی هایی بود ولی نه انقدر که از همه این خاطرات خوب بگذرم.. من اینجا اومده بودم تا به زندگی جدید رو شروع کنم نه اینکه پشت پا بزنم به همه چی.. تا برگرده مشغول چیدن میز شدم.. الکی برای اینکه سرم رو گرم کنم وگرنه پیتزا که میز چیدن نداشت.. با دوتا جعبه برگشت.. لبخندی بهش زدم.. جعبه اول رو جلوم گذاشت و مشغول شدیم.. تو سکوت داشتیم غذامون رو میخوردیم که به ارومی گفت: من نگرانتم انی...

دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم: باور کن به اون بدی هام نیست... من از اونجا هزاران خاطرات خوشایند دارم.. انقدر که حاضرم به خاطرش همه تلخی ها رو تحمل کنم..

گوردون فشاری به دستم وارد کرد و گفت: نمی فهممت انی..

با ناراحتی گفتم: گوردون سخت نیست..

پشت دستم رو نوازش کرد و گفت: می ترسم بری و اتفاقی برات بیفته...

لبخندی زدم به این مرد چشم زاغ احساساتی ام.. گفتم: نه.. نترس.. اوضاع اونجا انقدرها هم بد نیست..

گفت: برمی گردی؟

خندیدم.. چه حرفهایی می زد... برمی گردم؟ البته که برمی گردم.. تمام قلب من تو المان و هامبورگ جا می موند.. گفتم: البته گوردون.. برمی گردم.. برمی گردم با به روحیه خیلی شاد.. خیلی شادتر از اینی که داری می بینی.. بعد می ریم پیش خانواده ات.. باهم آشنا میشیم.. بعد از اینکه سرم به خرده خلوتتر شد... یک سفر حسابی باهم میریم ایران تا با خانواده من آشنا بشی... مطمئنم بهت خیلی خیلی خوش می گذره.. بعد میایم اینجا... دنبال خونه مشترک می گردیم.. لوازم می خریم.. عروسی می گیریم..

از جام بلند شدم و دستام باز کردم و با خوشحالی گفتم: وای گوردون.. من می خوام دامنم یفی باشه.. به این بزرگی..

لبه اش که به خنده باز شد دوبار رنگ دنیا رو ابی دیدم.. به ابی اسمونی خیلی ملایم و قشنگ.. گفتم: به عروسی بزرگ بگیریم..

گوردون: باشه... پنجاه نفر خوبه؟

خندیدم.. پنجاه نفر؟ عروسی خودم دست کم پونصد نفر دعوت بودن.. تازه به عروسی معمولی بود.. الان عروسی بزرگ برای گوردون پنجاه نفر بود.. گفتم: باشه.. باشه.. یکم باید سه طبقه باشه..

گوردون: اوه.. سه طبقه؟ آخه کی می خواد این همه کیک رو بخوره؟

عین بچه ها بالا پایین پریدم و گفتم: نه.. کیکم باید سه طبقه باشه.. همه اش رو خودم می خورم دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت: باشه باشه.. می دونم تو یه شکموی بزرگی..

خندیدم و با شوق ادامه دادم: بعدش.. بعدش نوبت چیه؟

چشمهاش برقی زد و گفت: چی؟

به انگشت چپم اشاره کردم.. گفت: حلقه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم.. می خوام تک نگیں باشه.. میشه گوردون.. خواهش می کنم..

سرش رو تکون داد و گفت: اصلا برای خریدش می ریم پاریس.. چطوره؟

عین بچه ها بالا پایین پریدم و گفتم: عالیه.. ماه عسل.. ماه عسل کجا بریم؟

گوردون: تایلند.. بولیوی... مسکو.. هاوایی.. ریودوژانیرو؟ کدومش؟

من: همه اش.. گوردون.. همه اش... بریم سفر دور دنیا...

بغلم کرد و چرخوند.. گردنش رو سفت چسبیدم تا نیفتم.. خندیدم.. خندیدم.. خندیدیم...

گوردون: انی.. لازم نیست انقدر خودت رو بابت کار اذیت کنی.. دیگه از این به بعد کار نیار خونه..

من: ولی باید تا وقتی برم کارهام رو تموم کنم..

گوردون: برات نیروی کمکی می فرستم..

من: ولی اخه؟

انگشتش رو روی لبهام گذاشت و گفت: هیس... حرفی نباشه... من مدیر ارشدتم و میگم نیروی کمکی لازم داری..

ترنم

می شه گفت منو از پارکینگ کشوند بیرون.. نور خورشید و هوای تازه که خورد تو صورتم تازه فهمیدم چقدر نفس کم آورده بودم.. در ماشین رو باز کرد و هلم داد توش.. مچاله شدم تو خودم.. اومده بود بیمارستان.. اشکان رو دید... حرفامون رو شنید.. تمام بدنم می لرزید.. گلناز نشست کنار و سریع دوتا دستمال کاغذی از جعبه اش کشید بیرون و گفت: عزیزم.. بزار اشکات رو پاک کنم.. بزار صورتت رو پاک کنم..

به سمتش برگشتم.. با دلسوزی داشت بهم نگاه می کرد.. اونم شنیده بود.. اونم فهمیده بود.. دستمال کاغذی رو رو صورتم کشیدم.. ازش گرفتم و سایه بون رو دادم پایین.. دهنم باز موند.. این من بودم؟ دو تا جوی سیاه ازچشمام تا زیر چونه ام راه باز کرده بود.. دماغم از گریه قرمز بود و لبهای لرزون قهوه ایم بهم دهن کجی می کردن.. صدای ضیا تو گوشم زنگ زد: برای اونم خودتو عین دلکا درست می کردی؟

با حرص دستمال کاغذی رو روی صورتم کشیدم.. سیاهی ها بیشتر شدن.. مالیده شد به همه جای صورتم.. برای کی خودم رو عین دلکا درست کرده بودم؟ محکم تر کشیدم.. رژم پخش شد تو صورتم.. دست خودم نبود.. انگار هرچقدر بیشتر پاک می کردم سیاهی بیشتر می شدن.. دوباره اشکام جاری شدن.. گفت عین دلکا... واسه اون؟.. گلناز مچ دستام رو گرفت و با التماس گفت: نکن.. نکن ترنم..

جیغ کشیدم و خودم رو محکم به در کوبیدم.. داشتیم نفس کم می آوردیم.. اون؟ اون؟ هنوز صدای نفس نفس زدنش تو گوشم بود.. هنوز وزنش رو روی سینه ام حس می کردم.. هنوز گرمی دستاش که روی بدنم بالا پایین می رفت رو می فهمیدم.. باز جیغ کشیدم.. مجاله شدم.. پاهام رو به شدت به کف ماشین کوبیدم و داد زدم: ولم کن عوضی.. ولم کن.. محکمتر من رو چسبید و گفت: عزیزم.. تو رو خدا.. چرا اینجوری می کنی ترنم..

دادمی کشیدم و به صورتم چنگ می نداختم.. ولی چه چنگی؟ ناخنی نداشتم که صورتم رو خراش بده و این بیشتر عصبیم یم کردم.. انقدر جیغ کشیدم و خودم رو به در و دیوار ماشین کوبیدم که از حال رفتم.. از بس هق کرده بودم دیگه نفسی نمونده بود.. گلناز صندلی رو خوابوند و کمک کرد تکیه بدم.. فکم می لرزید.. گلناز با صدای گرفته ای گفت: ببین با خودت چیکار کردی..

صورتم رو پاک کرد.. لرزش دستاش رو احساس می کردم.. حالم بد بود.. معده ام می پیچید.. تمام اون ساعت نحس عین فیلم اچ دی از جلوی چشمام رد شد.. جیغهام و کوبیدنهام یک ذره از وضوحش کم نکرد.. به زور بغضم رو قورت دادم.. ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.. هوای ماشین خفه بود.. خیلی خفه.. شیشه رو دادم پایین.. هوای گرم و الوده بیرون که به صورتم خورد خیلی حالم رو بهتر کرد.. عجب روزی بود.. چشمام رو بستم.. بستم تا دیگه چیزی رو نبینم.. چقدر راحت بود اگه می تونستم گوشاتم بگیرم که نشنوی.. کرکره مغزت رو بکشی پایین که دیگه نفهمی.. اصلا بمیری.. بمیری.. دستی روی بازوم اومد و با عث شد از جا بپریم.. گلناز بود.. با چشمهای پف کرده و صدای گرفته تر گفت: رسیدیم..

به در خونه نگاه کردم.. اروم پیدا شدم.. معده ام می پیچید.. سرم گیج می رفت.. زاو هام داشت خم میشد که گلناز زیربغلم رو گرفت.. اروم گفت: کلید همرا ت داری؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.. دستشو انداخت و از تو کیفم کلید رو بیرون آورد و در رو باز کرد.. به زور خودم رو کشیدم تو خونه.. گلناز با ناراحتی گفت: ترنم به خدا من فکر نمی کردم اینطوری بشه وگرنه لال می شدم نمی گفتم بریم پیشش.. شرمنده به خدا..

با هجوم مایع تلخی به سمت دستشویی دویدم و بالا ورادم..هر بار که بالا می اوردم فکر می کردم مغزم از تو چشمام می زنه بیرون.. گلناز تند تند چشتم رو مالید و یه چیزایی می گفت.. نمی شنیدم.. دوست نداشتم بشنوم..دیگه تاب و توان نداشتم.. تا خواستم رو زمین بشینم گلناز گرفتم و گفت: اینجا نه.. کثیفه..  
منو به سمت رو شویی کشید و صورتم رو با اب سرد شست.. زیر لب گفتم: گلناز..  
گلناز: جانم..

چشمام داشت رو هم می افتاد.. زیر لب گفتم: دلَم می خواد بمیرم..  
با بغض گفت: الهی بمیرم.. ای کاش لال می شدم.. بیا عزیزم.. بیا...  
نگاهی به دستشویی انداختم و گفت: اینجا کثیف شد..  
گلناز: بیا بریم.. من تمیز می کنم..

منو رو مبل نشوند.. روسریم رو باز کرد و مانتوم رو از تنم دراورد.. داشتم از سرما می لرزیدم.. دندونام به هم می خورد..  
سرم رو نمی تونستم نگه دارم.. گفتم: گلی.. حالم بده..  
با نگرانی گفت: الان برات مسکن میارم..  
به سمت اشپزخونه رفت ... زیر لب گفتم: یه دیازپام بیار..  
با ورق قرص و یه لیوار اب برگشت.. چشمامو نیمه باز کرد و گفتم: می خوام بخوابم..  
گلناز: باشه عزیزم.. بیا اینو بخور.. من برم برات باش و پتو بیارم..

خودش قرص رو تو دهنم گذاشت و اب رو به خوردم داد.. خیلی سریع دوید بالا و از تو اتاقم برام پتو بالش آورد.. گفت:  
تو بخواب.. من همه چی رو درست می کنم..

خودم رو زیر پتو مچاله کردم.. مثل همون روز که اشکان منو برد واحد داییم.. اونجا هم حالم به هم خورد.. سردم بود..  
می لرزیدم.. می ترسیدم.. زیر پتو مچاله شده بودم.. ولی تنها بودم.. گلناز نبود.. هنوز صدای هق هقام رو واضح می شنیدم.. دلَم مامان رو می خواست.. ولی نبود.. کنارم نبود.. هرچقدر صداش زدم نیومد... نیومد..

\*\*\*\*\*

با صدای پیچ پیچی چشمام رو باز کردم.. فضای نیمه تاریک نشیمن باعث شد نگاهی به ساعت بندازم.. هفت و نیم بعدازظهر بود.. نور اشپزخونه افتاده بود تو نشیمن و پیچ پیچ ها از اونجا می اومد.. از جام بلند شدم.. سرم هنوز درد می کرد.. سلانه سلانه به سمت اشپزخونه رفتم.. صدای مادر جون اومد که اروم می گفت: دخترم.. اینا رو هم بزار..  
و صدای گرفته گلناز اومد: چشم..

بوی گوشت تمام شامه ام رو فعال کرده بود.. شکمم قاروقور می کرد.. دستی به موهای پیشونم کشیدم و وارد اشپزخونه شدم.. مامان با لبخند گفت: بیدار شدی دخترم؟

دخترم؟.. از معدود کلماتی که به کار می بردن.. یعنی یا اوضاعم خیلی خرابه یا برای مامان همه چی مرتبه.. فقط لبخندی زدم و پشت میز نشستیم.. مادر جون به سمتم اومد و دستی رو سرم کشید.. با مهربونی پیشونیم رو بوسید و گفت: می گذره دخترم.. می گذره..

لبخند کمجونی زدم.. دیگه برام مهم نبود.. گلناز گفت: بزار برات یه چیزی بیارم.. ناهار نخوردی..

مامان نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو دستم.. لبهام رو به هم فشار دادم.. هنوز معده ام می پیچید.. ای خدا.. این دیگه از کجا پیداش شد.. گلناز بشقاب برنج و خورشت هویج رو گذاشت جلوم.. اشتها حسابی تحریک شده بود.. تشکر کردم.. مادر جون نگاه پرمحبتی بهش انداخت و گفت: دستت درد نکنه دخترم.. امروز حسابی افتادی تو زحمت..

گلناز: نه خواهش می کنم.. زحمتی نیست.. دوستی به چه دردی می خوره؟

من: دستت درد نکنه گلناز..

از انرژی صبحش خبری نبود.. نمی خواستم بهش فکر کنم.. حالت تهوع دیگه نایی نذاشته بود.. مامان گفت: فردا فرهاد مرخص میشه.. بیاد.. یه خرده اوضاع رو براه که شد یه مسافرت بریم.. یه خرده حال و هوامون عوض میشه.. برای همه مون..

صدای زنگ تلفن حرفش رو قطع کرد.. بلند شد و از اشپزخونه رفت بیرون.. گلناز نشست جای مامان و گفت: کلاسات کی شروع میشه؟

من: نمی دونم..

اهی کشیدم.. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: با اجازه من دیگه کم کم برم..

ناخوادگاه دستم رو رو دستش گذاشتم و گفتم: می مونی؟ تورو خدا.. بمون.. امشب رو نرو..

گلناز نگام کرد.. تو چشمات یه غم عجیبی بود.. گفت: باشه.. می مونم.. بزار زنگ بزنم به احسان بگم نیام..

ممنونش بودم.. از ته دل.. امشب رو نمی تونستم تنها بمونم.. باید کسی می بود.. وگرنه می ترکیدم.. می پکیدم.. بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت.. قاشق رو تو بشقاب گذاشتم.. مادر جون: چرا نمی خوری عزیزم..

من: حالت تهوع دارم مادر جون.. از گلوم پایین نمیره..

با نگرانی گفت: گلناز گفت سر ظهری حالت بد شد.. نمی دونم والا.. هرچقدر به مینا گفتم عجله کردین. بزرگتر بودن به چه دردی می خوره وقتی به حرف یه الف بچه گوش کردین تو گوشش نمیره..

چیزی نگفتم.. مامان وارد اشپزخونه شد.. بشقاب رو برداشتم و گذاشتم تو یخچال.. مامان: نمی خوری؟  
من: نه.. میل ندارم..

دستم رو رو معده ام گذاشتم و فشار دادم.. مامان: طوری شده؟

مادرجون به جای من گفت: معده اش درد می کنه.. عصبیه دیگه مادرجون.. کم حرص نخورده این مدت..

زیر نگاههای مشکوک مامان از اشپزخونه رفتم بیرون.. گلناز به سمتم اومد.. یه جورایی انگار افسرده بود.. کنارم رو  
میل نشست و گفت: به احسان گفتم شب می مونم پیشت.. حالت خوب نیست..

من: گلی.. به خدا شرمنده ام..

حرفم رو قطع کرد و گفت: هیس.. هیچی نگو.. خودمم هوس یه شب دخترونه کرده بودم.. می ریم بالا کلی درد دل می  
کنیم..

لبخند غمگینی زدم و گفتم: خدا تو رو هیچوقت از من نگیره گلی.. نبودی من دق می کردم..

بغض کرد و دلم براش ریش شد.. اروم گفتم: ببخش منو.. من مجبورت کردم.. ای کاش نمی گفتم بری..

من: نه.. ولش کن.. کار خوبی کردی.. ضیا هنوز برام تموم نشده بود..

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: خیلی زود می فهمه چه اشتباهی کرده.. می فهمه همه قضاوتاش در مورد تو اشتباه  
بوده..

در جوابش فقط تونستم لبخند بزنم.. اروم گفتم: بعدازظهر.. داییت.. اومد.. ساکها رو با خودش برد..

لبم رو گزیدم.. معده ام عین سنگ شده بود.. قلبم درد می کرد.. نفسم بالا نمی اومد.. سعی کردم جلوی اشکام رو  
بگیرم.. صدای زنگ در بلند شد.. مامان از اشپزخونه بیرون اومد و به سمت اف اف رفت.. گفت: بله... بیا تو..

گوشی رو سرجاش گذاشت و گفت: احده..

پوزخندی تو دلم زدم.. چه حلال زاده.. هنوز مامان از کنار اف اف تکون نخورده بود که دایي با عصبانیت وارد خونه  
شد.. با حرص سمتم اومد و غرید: تو رفته بودی پیش ضیا؟

اناهید

"مسافرین محترم.. تا چند لحظه دیگه در فرودگاه بین المللی تبریز بر زمین خواهیم نشست.. لطفا تا توقف کامل هواپیما صندلی های خودتون رو ترک نکنید و کمربندهای خود را ببینید... دینگ دینگ دینگ.. dear ladies and gentlemen...."

چشمام رو باز کرد و به نمای کلی شهر نگاه کردم.. قلبم یم زد.. می تپید.. برای شهرم.. شهر قشنگم.. حال غریبی داشتم.. مثل گرسنه ای که به یه میز شیک و زیبای شام دعوت شده و به جای خوردن محو غذاهاش شده.. چقدر هواتو کرده بودم تبریز من... با برخورد چرخهای هواپیما به باند بغض بدی گلوم رو فشرده.. از دیشب که با گوردون تو فرودگاه برلین خداحافظی کردم و تا اینجا یه لحظه هم نتونستم چشم رو هم بزارم.. هرچقدر اصرار کردم نیاد ولی تا برلین اومدم.. لحظات خداحافظی یادم نمی رفت.. فقط قول گرفت که برگردم.. گفت هر اتفاقی افتاد فقط سوار هواپیما شو و برگرد.. چقدر بابت این نگرانی هاش قند تو دلم اب شد.. و الان.. با گذشت حدود 12 ساعت انگار سالها از مردم دور بودم.. و بعد سارا.. چقدر جیغ جیغ کرده بودیم:

سارا: پس حوالی ظهر می رسی..

من: اره.. برای صبح ساعت 10 بلیط تهران تبریز رزرو کردم..

سارا: باشه.. ناهار چی دوست داری درست کنم؟

من: امممم.. کشک بادمجون..

سارا: خوب دیگه چی؟

من: سالاد الویه هم درست کن.. بعد.. بعد.. اهان.. کباب تابه ای هم درست کن.. هوس کردم سارا.. اینجا وقت نمی کنم درست کنم..

سارا با لب و لوچه اویزون گفت: دیگه چی؟

دلم همه چی می خواست.. همه چی.. گفتم: سوپ خامه ای می خوام.. دلمه هم می خوام.. هنوز داری تو فریزرت؟

سارا: اره دارم..

من: اره پس می خوام.. کوفته هم می خوام سارا.. راستی.. یادته اون دفعه مرغ شکم پر درست کرده بودی؟

سارا: اوهوی.. چه خبره؟ مگه اینجا رستوران همه اش سفارش میدی.. قیمه بادمجون برات می پزم..

جیغ کشیدم: وای اره.. قیمه بادمجون.. من عاشقشم...

انقدر مسخره بازی کردیم و خندیدیم که شکم درد گرفتیم.. گفتم: جون اناهیید.. اون سوپ خامه ای رو درست کنی ها.. من بدجوری هوس کردم..



سارا: باشه..

هوایما ایستاد.. کیفم رو از بالای سرم برداشتم و به سمت در رفتم.. باد سرد اخرهای اسفند که خورد تو صورتم انگار یه جون تازه پیدا کرد.. زمزمه کردم: بایرام یلی..

با طمانینه از پله های هوایما پایین اومدم.. همه چی رو می بلعیدم.. با تمام وجودم.. به سمت سالن رفتیم و جلیو ریل منتظر شدیم تا بارهامون بیاد.. نگاهم به اونسوی دیوار شیشه ای بود تا مگه ابتین رو ببینم.. پوفی کردم.. چرا این بارها نمی اومد.. نمی گفتن ابتین خسته میشه از انتظار؟ ریل که شروع به حرکت کرد لبخند زدم.. الان چمدونهام می اومدن.. دستی به شونه ام خورد.. با اخم برگشتم.. ابتین بود.. جیغ یهویی کشیدم و از گردنش اویزون شدم.. وای ابتین.. برادر نازنین من... دلم نمی اومد ولش کنم.. درست مثل اینکه وسط تاریکی یه دست آشنا بیاد سمتت.. صدای شادش رو شنیدم: اناهیید بسه.. ابرومون رفت..

برگشتم.. داشتن نگاه می کردن.. بعضی ها چپ چپ.. بعضی ها با مهربونی.. بعضی ها هم بی تفاوت.. معذب شدم.. خیلی وقت بود دیگه به این نگاهها عادت نداشتم..

ابتین: چمدونت کدومه؟

بزرگه رو نشون دادم و گفتم: یکی اینه.. یکی هم اون مشکی کوچیکه..

بزرگه رو که برداشت از وزنش صورتش در هم رفت و گفت: اوففففف.. مطمئنی می خوای همه اش دو هفته بمونی؟ اینهمه وسایل چرا آوردی؟

خنیدیدم و گفتم: اینا سوغاتیه..

ابتین: سوغاتی؟ تو که تازه فرستادی؟

چمدون کوچیک رو هم برداشت و رو چرخ گذاشت.. گفتم: ای بابا.. دست خالی که نمی تونم بیام..

به راه افتادیم.. به شوخی گفت: دست خالی هم نمی تونی برگردی.. ناکس.. من تو رو می شناسم.. می دونم واسه چی چمدون به این بزرگی رو برداشتی با خودت آوردی..

و بعد با صدای بلند خندیدم.. دلم اروم شد.. همه چی خوب بود.. حتی زندگی خودش.. با مهشیدم.. اگه چیزی بود انقدر شوخ نمی شد.. باز هوای سرد بیرون فرودگاه.. گفت: گرسنه ات که نیست؟ اگه صبونه نخوردی بریم اول یه چیزی بخوریم؟

من: نه.. خوردم..

زیر لب گفت: خیلی لاغر شدی اناهیید...

با این حرفش دلم گرفت.. لاغر شدن مسئله زیاد مهمی نبود.. دیگه نخواستم بگم ابنتین.. تو خیلی عوض شدی.. هم لاغر شدی.. هم موهاش ریخته.. کنار شقیقه ات سفید شده.. گوشه چشمش چین خورده.. شکسته شدی.. تو چشمت غمه.. حتی اگه با صدای بلند قهقهه بزنی و شوخی کنی.. سنگین بار مسئولیت این همه ادم رو رو شونه های تو منم حس می کنم.. وای ابنتین دردونه مامان.. این چه سرنوشتیه برات رقم خورد؟

لحتم رو برعکس دلم شاد کردم و گفتم: یه خرده کارم زیاد بود.. اومدم اینجا حسابی بخورم و چاق شم.. به ماشینش رسیدیم.. چمدونها رو گذاشت تو صندوق عقب و چرخ رو هل داد یه طرف.. نگاهش کردم و گفتم: انعام نمی زاری؟

با تعجب نگاه کرد و از جیبش یه اسکناس دوهزار تومنی دراورد و گذاشت رو چرخ.. ابروشو داد بالا و گفت: حسابی خارجکی شدی رفت..

سوار ماشین شدیم و به راه افتاد.. مثل همیشه عشق سرعت بود.. با التماس گفتم: ابنتین یه خرده ارومتر برو.. با چشماهی گرد گفت: نگو که تو اتوبانهای المان کمتر از 100 میری..

من: نه بابا.. می گم اروم برو می خوام همه جا رو ببینم..

ابنتین: هنوز که نرسیدیم شهر..

من: می خوام اینجاها رو هم ببینم..

سرعتش رو بیشتر کرد و گفت: برو بابا توام.. پاک خل شدی.. منو باش فرستادمت اونور بری ادم بشی.. کسی بشی واسه خودت.. اومده بیابون برهوت اینجا دیده گل از گلشنش شکفته.. بهتر از ایناشو اونجا داری...

به بیابون برهوتی که ابنتین می گفت خیره شدم.. هیچ اثری از برف نبود.. در حالی که المان هنوز برف داشت.. گفتم: ابنتین به خدا هیچ جا خونه خود ادم نمیشه...

متر به متر.. ثانیه به ثانیه همه جا رو می بلعیدم.. ادمها.. خیابونا.. ماشینها.. سرو صدا.. هیچی نشده به ترافیک برخوردیم.. همه جا رو خیلی خوب می شناختم ولی انگار سالیان دراز بود که ندیده بودمشون... می ترسیدم پلک بزدم مبادا چیزی از دستم در بره... موبایل ابنتین زنگ زد.. جواب داد: الو.. بله.. الان پیش منه.. بیا..

گوشی رو به سمت من گرفت و گفت: ساراس..

گرفتمش و با خوشحالی گفتم: سلام..

صدای شاد سارا تو گوشی پیچید: سلام اناهدید.. خوبی؟.. الهی قربونت برم رسیدی؟

من: اره داریم میام..

ابتین: بگو بیست دقیقه بعد می رسیم..

من: ابتین می گه بیست دقیقه دیگه می رسیم...

سارا: باشه.. منتظرم.. فقط می خواستم مطمئن بشم خوب رسیدی..

من: باشه.. فعلا..

گوشی رو قطع کردم و دوباره به بیرون خیره شدم.. گفتم: می ریم خونه سارا؟

ابتین: نه بابا.. مگه خانم جون می زاره.. نهار اونجاییم..

من: همه هستن؟

ابتین: کاوه مسافرته.. فقط اون نیست..

همه شادی که داشتم پر کشید.. کاوه نبود.. خوبه که نیست.. هنوز ازش خجالت می کشیدم.. تمام زندگی و بدبختی من رو دیده بود.. سارا خواهر بود.. زیاد مهم نبود که همه اونا رو دید ولی کاوه.. وای کاوه.. هنوز نگاههای شماتت بارت جلوی چشممه...

بالاخره رسیدیم خونه... گفتم: شهر چقدر تغییر کرده..

ابتین باز با توجه گفت: کجاش اخه...

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: تو عادت کردی.. خیلی عوض شده..

ولی تبریز همون تبریز بود.. شهر من بود.. با همه شهرهای دنیا فرق داشت.. شاید کمتر بود.. شاید بیشتر بود ولی فرق داشت.. زادگاه من بود.. مال من بود.. تکه از وجود من بود.. هویتم بود.. وارد پارکینگ شد و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد بابا بود.. بغضم گرفت.. اومده بود تو پارکینگ.. دلم پرکشید.. نا خوادگاه در رو باز کردم و به سمتش پرواز کردم.. از گردنش که اویزون شدم دیگه نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم.. با صدای بلند زدم زیر گریه..

دهنم خشک شد.. انتظارش رو نداشتم ولی خودم رو نباختم.. یا رومی روم یا زنگی زنگ.. زیر لب گفتم: اره..

دایی انگار انتظار داشت انکار کنم با تعجب گفت: اره؟

مامان اومد جلو و گفت: تو چیکار کردی؟

گفتم: من...

صداش بالا رفت و گفت: رفتی سراغ اون مرتیکه؟ واسه چی؟

گلناز خودش رو انداخت وسط و گفت: خانم زمانفر تقصیر منه.. راستش..

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم: رفته بودم باهاش حرف بزئم..

در عرض یک ثانیه مامان تبدیل شد به یه ببر وحشی... قلبم تو سینه ام می زد.. پشتم عرق کرده بود ولی عقب نشینی نمی کردم.. تو چشمام نگاه کرد و گفت: حرف بزنی؟ چه حرفی داشتی بزنی هان؟

کم اوردم.. راستی من می خواستم به ضیا چی بگم؟ مامان: رفته بودی بگی غلط کردم؟ اره؟

نه.. اینو نمی خواستم بگم.. گفتم: رفته بودم براش توضیح بدم..

جیغ مامان بلند شد: توضیح چی رو بدی دختره خیره سر؟.. بابات هنوز رو تخت بیمارستانه.. رفتی ور دل اون مردک که چی؟

اب دهنم رو قورت دادم.. معده ام داشت منو می کشت.. مادر جون: مینا.. چه خبرته دختر.. این دختر حالش خوب نیست.. چرا جیغ می کشی.. بزار حالش خوب بشه بعد باز جویی کن..

اینبار نوبت دایی بود: دستت درد نکنه.. خوب مارو دشمن شاد کردی.. مردک هر چی از دهنش دراومد بهم گفت.. بهم گفت داشتتم تو رو قالبش می کردم.. می فهمی یعنی چی؟

حرف دایی رو نکشیدم.. گفتم: من شما رو دشمن شاد کردم؟ حالا شد مردک؟ قبلا که ضیا بود.. قبلا که خوب بود.. قبلا که حسابی تعریفش رو می کردین.. الان چی شده دشمن شده برامون؟

دستم رو روی معده ام گذاشتم و فشار دادم بلکه از دردش کم بشه.. گفتم: یادتونه روزای اول چی می گفتین؟

دایی عصبانی تر گفت: اره یادمه.. ولی روزهای اول خبر نداشتم جنابعالی با پسر همسایه من ریختن رو هم..

ابروهام رفت بالا... با کدوم پسر همسایه؟.. با تعجب به مامان نگاه کردم.. رنگش بدجوری پریده بود.. وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم: من یا هیشکی رو هم نریختم.. خودتونم خوب می دونین.. تا قبل از ضیا مگه من خونه شما می اومدم؟ اصلا مگه بعد بابا بزرگ من چقدر می اومدم خونه شما؟

بدجوری بغشم گرفت.. گفتم: به خدا ضیا داره اشتباه می کنه دایی... شما بهش می گفتین.. می گفتین داره اشتباه می کنه..

مامان: ولش کن پسره بیشعور.. بزار هرچی می خواد بگه بگه.. بره به جهنم..

به سمت داییم رفتم و گفتم: دایی باهاش حرف می زنین؟.. بهش می گین؟

مامان عصبانی گفت: با کی حرف بزئه؟ من اجازه نمی دم..

حالت تهوع داشت منو می کشت.. چرا مثل صبح بالا نمی اوردم راحت بشم.. شقیقه ها نبض می زد.. مادر جون: مینا این دختر حالش بده.. چرا دوتایی تون همچین می کنین..

گلناز به سمتم اومد و با دلسوزی گفت: خوبی؟ می خوای ببرمت دستشویی؟

ولی فقط به دایی نگاه کردم و گفتم: دایی شما به ضیا می گین؟

دایی نرم شد... گفت: اخه من چی بگم؟ رفته پیش اشکان..

باز حرف دایی رو قطع کردم و گفتم: به خدا نبوده دایی.. هیچی نبوده.. گلناز شاهده.. چند دفعه اومد جلوی دانشگاه رو ندادم بهش.. یادته گلی..

گلناز سریع تایید کرد و گفتم: راس میگه.. من شاهددم.. اصلا ترنم باهش حرف نزد.. حتی یه ذره..

دایی مردد مونده بود.. از یه طرف من.. از یه طرف حرفهای ضیا.. گفتم: بهش بگو نداشت که من حرفام رو بزنی.. بزاره بگم.. یه فرصت بهم بده..

هجوم مایع تلخی به حلقم حرفم رو نیمه کاره گذاشت.. زهر بود.. زهر زهر.. عین این روزهای من.. گلناز منو نشوند رو مبل و دوید به سمت اشپزخونه.. مادر چون با نگرانی پرسید: باز حالت به هم خورد؟

به سرفه افتاده بودم.. لیوان ابی که گلناز برام آورده بود رو گرفتم و یه جرعه ازش خوردم.. چشمم به نگاه مشکوک مامان افتاد.. از اون نگاههای خیلی مشکوک.. اروم گفتم: ترنم یه لحظه بیا کارت دارم..

مادر چون: مینا جان..

مامان: کاریش ندارم.. یه لحظه بیاد..

لحن اروم مامان بران بیشتر از همه آرامش قبل از طوفان بود.. پشت سرم مامان رفتم تو اتاقش.. روی عسلی نشست و اشاره کرد منم بشینم.. لبه تخت نشستیم.. حوصله نگاه کرد بهش رو نداشت و به قالی کف اتاق چشم دوختم.. بعد از چند ثانیه گفتم: آخرین بار کی عادت شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم.. حوصله تجزیه و تحلیل سوالش رو نداشتم.. فقط گفتم: نمی دونم..

اخمهای مامان رفت تو هم گفتم: نمی دونم یعنی چی؟..

صداش رو آورد پایین و بار حرص گفتم: باز چه دسته گلی به اب دادی؟

بهتم برد.. دسته گل؟ گفتم: چی دارین می گین مامان؟ من نمی فهمم

نفس عمیقی کشید و نزدیکم شد.. به ارومی گفتم: ببین ترنم.. من تند رفتم.. معذرت می خوام.. اشتباه کردم.. باشه؟ ببین.. حرفای منو جدی گرفتی؟

همینجوری بهتم برده بود.. اصلا مامان داشت از چی حرف می زد؟.. گفتم: مامان به خدا من نمی فهمم..

کم کم داشت حرص مامان در می آمد ولی سعی می کرد خودشو اروم نگه داره.. گفت: ببین دختر.. نمی دونم چیکار کردی.. حتی دوست ندارم بهش فکر کنم.. ولی راهش این نیست که بری دنیال اون پسره موس موس کنی..

من: مگه فکر می کنی من چیکار کردم؟

مامان چشماشو رو هم گذاشت تا رو خشمش غلبه کنه ولی من دم به دقیقه بیشتر اتیش می گرفتم.. معنی حرفاش اتیشی به جونم می زد که تمام تن و روحم رو می سوزوند... صدام ناخوادگاه بالا رفت و گفتم: بگو فکر می کنی من چیکار کردم؟

مامان: هیس.. ساکت.. الان می شنون..

دیگه کوه اتشفشان شده بودم.. با صدای بلندتر گفتم: به جهنم..

مامان: ارومتر ترنم.. ببین.. باور کن حلتش می کنیم.. فقط...

جیغ کشیدم.. از همون جیغ هایی که صبح تو ماشین گلناز می کشیدم.. گفتم: چرا ولم نمی کنی؟ چرا دست از سر برنمی داری؟

مامان سعی می کرد ارومم کنه.. ولی مگه اروم می شدم؟.. گردبادی که از درونم شروع شده بود داشت همه چی رو خراب می کرد.. داد کشیدم: از جونم چی می خوای؟.. کم حرف بهم گفتی؟ بس کن دیگه..

مامان چند لحظه مات به صورتم موند.. گفت: من نگرانتم ترنم.. به خدا.. فقط نگرانم.. می ترسیدم.. می ترسم این پسره چرب زبونی کرده باشه.. همین..

وسط اونهمه خشم و طوفانی خندیدم.. بلند.. فهقهه زدم.. گفتم: ترسیدی؟.. از چی؟ ترسیدی باز ابروت بره؟ مگه یه ابرو چند دفعه می ره مامان؟ مگه دفعه پیش نرفت؟

اخمی کرد و گفت: بسه دیگه.. هرچقدر هیچی نمی گم بدتر می کنه.. من فقط می گم..

دوباره داد کشیدم.. دوباره سر ریز شدم.. گفتم: می گی بهم مزه کرده باشه؟ اره؟.. دفعه پیشم همین حرفو گفتی؟.. تو مثلا مادر منی؟ اخه این چه فکریه در باره من می کنی؟.. بهم مزه کرده باشه؟ فکر می کنی بهم خوش گذشت؟.. اصلا تو می دونی من چی کشیدم؟

جیغ کشیدم: فهمیدی لعنتی؟ فهمیدی من چی کشیدم؟

اینبار در اتاق باز شد و دایبی احد و پشت سرش گلناز وارد اتاق شدن.. بدون توجه به اونا جیغ زدم: من همه اش سیزده سالم بود... می فهمی؟ سیزده سالم.. چی حالیم بود اخه.. یادت رفته چه روزایی گذروندم یا اصلا ندیدی؟.. نه ندیدی.. فقط زدی تو سرم..

قلبم داشت از سینه بیرون می جهید... نفس کم می اوردم ولی باز ادامه دادم: یاده؟ اره یاده؟ چه فهمیدی من چی کشیدم؟.. همه اش نشستنی نفرین کردی.. همه اش زدی تو سر من..

بغضم دیگه اجازه نداد ادامه بدم.. زانو هام خم شد.. صدام ناخوداگاه اروم شد و گفتم: یه بار شد ازم بپرسی دردت چیه که انقدر ساکتی؟ همچین باهام رفتار کردی انگار خودم خواسته بودم.. بفهم مامان.. بفهم.. من زورم نرسید.. زورم بهش نرسید.. نتونستم.. جیغ کشیدم.. چنگ انداختم.. گازش زدم.. سیزده سالم بود.. اخه یه دختر بچه سیزده ساله در برابر یه پسر بیست ساله چیکار می تونه بکنه؟.. اصلا اون موقع تو کجا بودی؟

نشستم رو زمین و هق زدم: تو کجا بودی.. اون موقع که داشتیم صدات می زدم و کمک می خواستم کجا بودی؟

دیگه نتونستم ادامه بدم... سوزش معده ام بیشتر شده بود.. گلناز کنارم نشست و تا خواست بغلم کنه با دست کنارش زدم و رو به مامان گفتم: از مادری فقط سرکوفت زدن رو بلدی... یاده وقتی فهمیدی چقدر منو زدی؟ همه بدنم رو کبود کردی.. یاده 10 روز تمام تب کردم؟.. یاده دایی؟ یاده؟

رنگ دایی عین گیج شده بود.. انگار یخ بسته بود.. ادامه دادم: یاده رفتی گشتی گشتی یه دکتر پیدا کردی؟.. من بدبخت .. من بیچاره.. اصلا به فکر من بودی؟.. اره؟ به فکر من و روح ترک خورده من بودی؟.. اصلا فکر کردی من تمام اون لحظات چه می کشم؟.. یاده گفتم می ترسم گفتم خفه شو؟..

جیغ کشیدم: یاده؟..

می لرزیدم.. از حرص.. از اضطراب.. گفتم: الان اومدی بهم چی می گی؟... چرا ولم نمی کنی؟

دیگه نتونستم.. توانم تموم شد.. خودم رو ول کردم تو بغل گلناز.. صدای ای وای مادر جون رو شنیدم.. سه بار پشت سر هم گفتم: ای وای.. ای وای.. ای وای..

گلناز شروع کرد به مالیدن دست و پام.. حرفهایی که اینهمه سال روی دلم تلمبار شده بود به بدترین وجه ریخته بودم بیرون.. سکوت سنگینی توی اتاق حکمفرما بود.. فقط صدای هق هق من بود.. مادر جون با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت: دخترم.. پاشو ترنم رو ببر بالا..

چشمی زیر لب گفتم و به زور بلندم کرد.. نگاهی به مامان انداختم.. دستش رو به میز ارایشش تکیه داده بود و توی موهاش فرو برده بود.. چشمش قرمز قرمز بود.. روی زمین کشیده شدم.. از طوفانی که به پا کرده بودم.. سردرد در حد مرگ و حالت تهوعش برام مونده بود.. ابرویی که رفته بود.. گلناز منو کشوند به سمت زندان یاسی رنگم.. هیچی نمی گفتم.. نداشتم که بگم.. کمک کرد روی تختم دراز بکشم.. انقدر خسته بودم.. انقدر خسته بودم که انگار کوهی رو جابه جا کرده ام.. ملافه رو کشیدم روم.. دستش رو گرفتم.. دماغش رو که بالا کشیدم فهمیدم گریه کرده.. زیر لب گفتم: گلناز..

گلناز: بله؟

ممن: من دختر بدی ام؟

مکثی کرد و گفت: نه.. کی گفته؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: چرا هستم..

فشاری به دستم وارد کرد و گفت: نیستی.. ترنم جان.. گناه تو چیه اخه..

گفتم: به خدا گلی.. نمی خواستم .. به خدا خیلی سعی کردم.. به خدا..

دیگه بغض نداشت حرفم رو ادامه بدم..

اناهید

فقط تونستم یه دوش بگیرم و به گوردون تلفن کنم که پیش خانواده ام هستم.. حتی نتونستم درست و حسابی باهاش حرف بزنم.. بعدش بچه ها بودن و مهمونی و ماچ و بوسه و بغل.. و سروصدا.. سه روز بود که رسیدم بودم و همه اش از این خونه به اون خونه کشیده می شدیم.. به قول ایتین واقعا خارجکی شده بودم.. سر هر مهمونی دادم در می اومد که چه خبره.. خانم جون خیلی ضعیف شده بود... دلم ریش می شد وقتی می دیدم دیگه از اون استقلال و جلالی که داشت خبری نبود.. کارهای شخصیش رو به سختی انجام می دد ولی معلوم بود که چقدر خسته می شه.. دلم برایش می سوخت.. خیلی.. سارا یواشکی دم گوشم همه چی رو می گفت.. که اگه بابا نبود عمه هام سراغش نمی اومدن.. سارا: عمه رو که دیدی.. تازه اون روز اومده بود آورد می اومد که چرا رفته بودی مدرسه کامران... می موندی پیش خانم جون.. هرچقدر گفتم خوب تو می اومدی گفت نه تو قبول مسئولیت کردی باید می موندی..

چشمام گرد شد و گفتم: قبول مسئولیت؟ یعنی چی؟ مگه تو پرستاری اینجا؟

سرش رو تکون داد و گفت: نمی دونم والا.. ایتین وایساده سینه سپر کرده بیشتر از این نمی تونن بهم بگن... وگرنه خیلی وقت پیش بریده بودم..

من: خوب چرا عمه خودش نمیاد اینجا.. کارها تقسیم بشه..

با بی حوصلگی گفت: من کلفت هستم دیگه.. عمه چرا به خودش زحمت بده؟ میاد اینجا دستور میده میره..

با ناراحتی گفتم: سارا.. چرا این حرفا رو می زنی؟

قطره اشکی که از چشمش می اومد رو گرفت و گفت: نمی دونی اناهید.. انقدر به حالت غبطه می خورم.. می گم ای کاش منم مثل تو بلند می شدم می رفتم از اینجا... رنگ این جماعت رو نمی دیدم..



من: نگو این حرفا رو..

سارا: چرا نگم؟ هرچقدر دورتر باشی بهتره.. می ری یه گوشه دنیا می شینی زندگیت رو می کنی.. نه کاری به کار کسی داری نه کسی کار به کار تو داره.. مثل اینجا نیست که برای وقت گذاشتن واسه شوهر و بچه خودم باید به هزار نفر جواب پس بدم..

حالش رو درک می کردم.. روزگاری هم خودم جاش بودم.. اناهدید جایی نرو بمون خونه.. اناهدید کجا می خوای بری؟ اناهدید چرا وقتی خانم جون مریض بود رفتی دانشگاه؟.. اناهدید.. اناهدید.. اناهدید.. الانم که دیواری کوتاهتر از دیوار سارا نبود..

دستش رو گرفتم و گفتم: پاشو بریم بیرون یه دوری باهم بزنینم.. وقتی داشتم می اومدم به خودم قول دادم که هر روز برم شاهگلی.. الان سه روزه اینجا.. فقط ادمهایی که دوست نداشتم دیدم..

سارا: خوب پاشو برو..

من: کجا؟..

سارا: شاهگلی دیگه.. یادمه از اول عاشق اونجا بودی..

من: اخه تو تنهایی...

سارا: نه بابا.. تنهایی چیه.. یه خرده دیگه مهشید میاد.. شامم که قراره ابتین بیرون مهمون کنه... پاشو قشنگ جینگول کن برو..

منو هل داد تو اتاق.. مشغول مالیدن کرم ضدافتاب شدم که صدای خانم جون اومد: کجا می خواد بره؟

سارا: حوصله اش سررفته.. می ره شاهگلی..

خانم جون: تنها میره؟ دوره اونجا..

سارا: ای خانم جون.. دورتر از المان که نیست.. همین شهر خودمونه دیگه..

خانم جون: نگرانش می شم.. یهو ماشین می زنه بهش..

لبهام به لبخندی باز شد.. خانم جون همیشه ترس تصادف داشت.. می ترسید بریم زیر ماشین.. سارا: نه طوریش نمیشه..

شالم رو رو سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون.. گفتم: من دارم میرم..

خانم جون با اینکه معلوم بود زیاد راضی نیست ولی فقط گفت: به سلامت دخترم..

سارا: یه دقیقه صبر کن..

از کیفش موبایلش رو درآورد و گفت: بیا.. لازمت میشه.. اینم کارت اتوبوس... میدون ساعت سوار اتوبوس بشی  
مستقیم می برت سه راه شاهگلی... پول داری؟

محکم بوسیدمش و گفتم: مرسی... سارایی..اره دارم..

خندید و گفت: مواظب خودت باش..

خانم جون رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون.. سه روز دیگه عید بود.. همه در تکاپو بودن.. وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم با دیدن صف طولانی و پرجمعیت پشیمون شدم ولی باز وسوسه شاهگلی کار خودش رو کرد.. با ضرب و زور سوار اتوبوس شدم.. از فشار جمعیت داشتم خفه می شدم... به هر ترتیبی بود خودم رو به سه راهی رساندم.. یوفی کردم.. از وقتی تو المان زندگی می کردم به نظم اونجا عادت کرده بودم.. دیگه کم کم داشت این عادات ایرانی رو فراموش می کردم.. سوار تاکسی های خطی شدم و به راه افتادم.. متر به متر.. قدم به قدم اون جاده زیبا رو می شناختم.. حتی می تونستم چشم بسته برم.. هتل شهریار سمت راست... کمی جلوتر.. تالار معین دربار سمت چپ.. عروسی من اونجا بود.. کمی جلوتر.. چهارراه خیام.. پشت چراغ قرمز ایستادیم.. به ثانیه شمار نگاه کردم.. 12...13...14.. دوباره به اطراف نگاه کردم.. مثل همیشه شلوغ بود.. این جاده آرامش به خودش نمی دید ولی آرامش می داد.. حداقل به من.. دوباره راه افتادیم.. با هر متری که نزدیک می شدیم هیجان زده تر می شدم.. انگار داشتم به معشوقه ام می رسیدم.. تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.. قلبم پر می کشید.. ای کاش گوردون اینجا بود.. با طمانینه به سمت پارک رفته.. دونه دونه پله هاش رو بالا رفته.. نفس کشیدم.. پر کشیدم.. چه بویی می داد.. استخر و ساختمان وسطش که نمایان شد ایستادم.. و محو شدم در این همه زیبایی.. زیباترین تابلوی جهان بود.. به اطراف نگاه کردم.. چه روزهایی اینجا گذروندم.. هر قدمش خاطره بود.. مردد بودم از کدام طرف شروع کنم.. راست؟ یا چپ.. ناخودآگاه کشیده شدم به سمت راست.. اروم پیش رفته.. قدم به قدم.. گاهی چشمم به درختهای تنومند بود گاهی به استخر و موجاش... صدای قهقهه خنده ای باعث شد بایستم و به سمت سفره خانه سنتی که لابه لای درختها مخفی بود نگاه کنم:

من: شهرام تو رو خدا.. قلیون نکش.. بو می گیرم..

با شیطنت گفت: من قلیون می کشم.. تو بو می گیری؟

با نگرانی گفتم: اره تو رو خدا... تا آخر عمرم باید جواب پس بدم.. تو رو خدا نکش..

شهرام: باشه نمی کشم..

دوباره به راه افتادم.. شهرام و شاهگلی به هم پیوند خورده بودند.. مگه ممکنه بود خیال یکی باشه و اونیکی نباشه.. به پلکان بلندی که می رفت به پشت پارک نگاه کردم.. چند دفعه اینجا رو بالا پایین کرده بودیم.. به بفه کنار پلکان.. چقدر ایجا چایی خورده بودیم.. با قدمهای اروم از پلکان بالا رفته و روی میز همیشگیمون نشستیم... من اینجا.. اون روبروم.. می رفت چایی می خرید و می اومد.. دوباره بلند شدم و رفته و به پسرکی که تو اتاق بود سفارش یه چایی

دادم.. لیوان یه بار مصرف و چای کیسه ای رو داد دستم.. لیوان رو از اب جوش پر کردم و برگشتم سر جام.. همونجور که چای کیسه ای رو بالا و پایین می بردم دوباره غرق شدم:

شهرام: چشمتو ببند...

با ذوق بستم... شهرام: حالا باز کن..

نگاهم به جعبه کوچک کادوپیچی شده بود که با روبان قشنگی روش رو تزیین کرده بودن.. با ذوق جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: این مال منه؟

شهرام: بله خانم کوچولو.. ورودت به دانشگاه مبارک..

پوزخندی به خودم زدم و از جام بلند شدم.. اون اودکلن ارزون چقدر اون لحظه به چشمم گرون و زیبا می اومد.. از ترس خانم جون کجاها که قایمش نکرده بودم.. از بوفه بیرون اومدم و بقیه راهم رو ادامه دادم.. چایی رو اروم اروم می خوردم.. اینجا خندیدیم.. کمی جلوتر.. اینجا دستم رو گرفت... دوباره جلوتر.. لبم رو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم تا اشکهایی که تو چشمم جمع شده بود رو عقب بزنم.. لیوان خالی رو تو دستم مچاله کردم و توی اولین سطل زباله انداختم.. به جای پیچیدن به سمت چپ مستقیم از پله های عریض بال رفتم و از عروض خیابونی که دور تا دور پارک کشیده شده بود گذشتم.. به سمت درخت تنومندی که اون نزدیک بود رفتم... هنوز سر جاش بود.. درخت من و شهرام.. می تونستم چشمام رو ببندم و دستم رو دقیقاً بزارم روی جای حروف اول اسممون که کنده بودیم و دورش قلب کشیده بودیم.. شهرام چقدر راحت می گذاشت من جوونی کنم.. چقدر راحت می گذاشت بچگی کنم.. الان تو این سن.. از فکر اینکه کسی چنین کاری بکنه خنده ام می گرفت ولی خودم از این کارها کرده بودم.. دستم رو روی تنه درخت گذاشتم A / S

شهرام: چیکار می کنی؟

من: دارم اسممون رو می کنم..

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: الان نگهبانه بیاد اینجا دعوات بشه چی؟

نگاهی بهش انداختم و به شوخی گفتم: خوب تو جلوش رو می گیری..

اشاره ای به لباساش کرد و گفت: فکر کردی با این لباسها با اون نگهبانه در می افتم؟

چشمم به لباسای خوشرنگش قفل شد.. راس می گفت.. با اون لباسهای شیک و مارکدار که با کسی دعوا نمی کرد.. سرم رو انداختم پایین و به مانتوم که کم داشت کهنه می شد نگاه کردم.. چونه ام لرزید و چشمام پر از اشک شد.. خجالت می کشیدم.. از خودم.. از اطرافیانم.. از شهرام خجالت می کشیدم.. دستی رفت زیر چونه ام.. سرم رو بالا گرفت و گفت: چشمات پر از اشک بشه دنیا رو به اتیش می کشم..

دستی زیر چشم کشیدم و اشکام رو پاک کردم.. چه روزهایی بود.. شهرام به قولش عمل کرد.. دنیای منو به اتیش کشید.. خاکسترم کرد.. سرم رو انداختم پایین و بی هدف راه پارکینگ رو در پیش گرفتم و از شاهگلی خارج شدم.. خونه شهرام همون نزدیکی ها بود.. وقتی از بالکن خونه اش به نمای کلی شاهگلی نگاه می کردم انقدر غرق لذت می شدم که حد نداشت.. چقدر اون روزها آرامش داشتم.. چه کاخ رویایی برای خودم ساخته بودم.. اینکه بانوی خانه اش می شم.. راستی.. اگه اینجوری نمی شد چی؟ شهرام می اومد خواستگاریم؟.. می اومد یا نه؟ ولم می کرد؟.. اگه می اومد.. منو بهش می دادن؟.. خوب اره.. چرا که نه.. مگه کاوه وقتی اومد خواستگاری سارا چی داشت؟ تنها داراییش طبقه بالای خونه پدریش بود و به حقوق بخور نمیر.. بعد از ازدواج با سارا بود که کارش رونق پیدا کرد و الان ازرا انداخته بود زیر پاش.. باهش ازدواج می کردم و بعدش چی میشد؟ زندگی می کردیم.. خوشبخت می شدم.. من اون روزها واقعا عاشق شهرام بودم.. عاشق یه شهرام خوب.. نه اون عوضی تو اتاق.. بچه دار می شدیم؟.. همیشه از اول عاشق دختر بچه بودم.. شهرام هم می دونست.. می گفت بچه اولمون دختره.. لبخند بی اراده ای رو لبهام اومد.. دوست داشتم چشمش عسلی باشه.. رنگ چشمهای شهرام.. قدش بلند باشه.. مثل شهرام.. موهاش موج داشته باشه.. مثل شهرام.. پوفی کردم.. چرا دوست داشتم همه چیش شبیه اون باشه؟ حتی یه ذره هم دوست نداشتم به خودم شباهت داشته باشه.. چرا واقعا؟ بعد بچه هامون بزرگ می شدن.. مدرسه می رفتن.. راستی.. اگه با شهرام ازدواج می کردم و بچه دار می شدم.. الان دخترم مدرسه می رفت.. دلم پر از غصه شد.. به خاطر یک اشتباه.. چه چیزهایی که از دست نداده بودم.. اگه با شهرام ازدواج می کردم دیگه سینا نبود.. دیگه المان و ماریا و ولفزواگن نبود.. دیگه گوردون نبود.. یهو قیافه اش اومد جلوی چشمم.. سبزی نگاهش همه عسلی ها و سیاهی ها رو کنار زد.. نگاهش که بوی خواهش داشت که برگردم.. خنده هاش.. گرمای دستش.. دستای شهرام کی حمایتگری گوردون رو داشت؟.. کی مثل گوردون صبور بود؟.. کی مثل گوردون می خندید و بهم می گفت انی.. کی عشقی رو که به گوردون دارم رو به شهرام یا سینا داشتم؟.. نه.. دنیا رو بی گوردون نمی خواستم.. همین الانشم هم دلم برای مرد زاغ چشم سبزم تنگ تنگ شده بود.. اگه می تونستم همین الان می رفتم پیشش.. اصلا می دویدم.. نه پرواز می کردم.. صدای زنگ موبایل منو از جا پروند.. سریع از تو کیفم کشیدم بیرون.. ابتین بود.. جواب دادم: جانم ابتین؟

ابتین: کجایی اناهیید؟

نگاهم خشک شد به در مسی رنگ.. پلاکش؟ بیست و پنج.. نگاهم روی تراورتن های سیاه بالا رفت.. اینجا چیکار می کردم؟

ترنم

به فضای خالی و تاریک بیرون نگاه می کردم.. هیچ صدایی شنیده نمی شد.. نه از بالا نه از پایین... آخرین صدایی که شنیده شد سه چهار ساعت پیش بود که دایی در رو کوبید و رفت... چشمم رو بستم.. روی تختم نشستم و به گلناز بیچاره که روی زمین پایین تختم خوابش برده بود نگاه کردم .. طفلی.. عجب روزی بود براش.. چه چیزهایی شنید از رفیق چند ساله اش.. شام هم نخورد و خوابید.. انقدر منو دلداری داد تا آخر سر کم آورد.. گلنازی که تخصصش حرف زدن و وراجی کردن بود کم آورد.. باز بی خواب شده بودم.. مثل همیشه.. اروم از جام بلند شدم و رفتم طبقه پایین.. چراشو نمی دونم.. همه جا سکوت بود و سکوت.. بی اختیار وارد آشپزخونه شدم و چراغ رو روشن کردم.. با دیدن کسی که پشت میز نشسته بود هین بلندی کشیدم.. مادر جون بود.. خودش هم از صدای من جا خورد.. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: وای مادر جون شما یید؟ ترسیدم..

مادر جون لبخندی زد و گفت: بیا بشین دخترم.. تو هم خوابت نبرده؟

تازه متوجه شدم مادر جون قضیه رو می دونه.. از خجالت سرخ شدم... دوست داشتم دوباره برگردم به اتاقم.. ولی دعوت مادر جون رو نمی تونستم بی پاسخ بزارم.. چونه ام به سینه ام چسبیده بود.. اروم رفتم و روی صندلی روبروی خانم جون نشستم.. اروم گفتم: حتما گرسنته اره؟ ناهار که نخوردی.. شام هم که..

چونه ام رو بیشتر به سینه ام فشار دادم.. ای کاش می شد سرم پایینتر می افتاد.. تا مادر جون خواست از جاش بلند بشه گفتم: گرسنه نیستم.. اومده بودم قرصم رو بردارم..

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: شبا قرص می خوری و می خوابی؟

صورتم رو برگردوندم.. زیر لب گفتم: همیشه نه.. گاهی..

از بس گریه کرده بودم دیگه اشکی برام نمونده بود.. اروم پرسیدم: مامان... خوابید؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اره.. قرص خورد و خوابید..

لب پایینیم رو با دندونام به بازی گرفته بودم.. چند لحظه به سکوت سپری شد.. بعد مادر جون گفت: مادرت بهم گفت...

مادرت؟ الان شد مادر من؟ قبلا که مینا بود.. دختر شما.. ادامه داد: چرا بهمون نگفتی؟

من: چی رو مادر جون؟

مادر جون: خوب.. همین ماجرا رو..

من: خوب کی می گفتم؟ شما که نبودید.. هیچ کس نبود.. بعد که مامان پیداش شد بهش گفتم.. چیکار کرد؟ دیوونه شد.. کتکم زد.. کبودم کرد.. موهامو کشید.. هرچی از دهنش دراومد بهم گفت.. گفت به خاک سیاه نشوندمش.. گفت الهی بمیرم از دستم خلاص بشه.. گفت این چه بلایی بود سرش اوردم.. گفت.. گفت..

بغض نداشت ادامه بدم.. مادر جون با دلسوزی نگام می کرد.. بغضم رو فرو خوردم و گفتم: خوب یعنی اگه اون موقع می گفتم اوضاع بهتر از این می شد؟..

مادر جون دیگه چیزی نگفت.. به نقطه نامعلومی خیره شد.. اروم از جام بلند شدم.. و از تو یخچال ورق لورازپام رو برداشتم و رو به مادر جون گفتم: یاد تونه اون روز خونه تون بودیم؟ ضیا بود؟ نسیم گفت یکی از مریضاش خودکشی کرده؟

سرش رو تکون داد.. گفتم: از اون موقع همه اش از خودم پرسیدم چرا من خودم رو نکشتم؟.. چرا من خودم رو نمی کشم؟ اولاً فکر می کردم می ترسم.. از مرگ می ترسم.. ولی این نبود.. اون دختره دیگه کسی رو نداشت که دوستش داشته باشه.. حتما انقدر بهش سخت گذشته بود که خودش رو کشت.. ولی من هنوز یکی رو دارم.. بابام.. دیگه نه مامان... نه ضیا.. نه هیچ کس دیگه.. فقط بابام.. هنوز هست.. هنوز دوستم داره.. هنوز ازم حمایت می کنه... دیدم.. حس کردم.. می دونم.. می فهمم..

ورق قرص رو انداختم سر جاش و گفتم: تا فردا صبر می کنم.. بزارین بابام بیاد.. اگه هنوزم دوستم داشت که داشت... اگه نه.. تمومه...

مادر جون اخماشو تو هم کرد و گفت: چیکار می کنی؟ خودتو می کشی؟

پوز خندی زدم.. می کشتم؟ گفتم: نه.. اونوقت دیگه رسما می میرم..

از اشپزخونه رفتم بیرون و دوباره رفتم بالا.. اروم وارد اتاقم شدم تا خواب گلناز رو بهم نزنم.. روی تختم نشستم و انقدر به بیرون چشم دوختم تا صدای اذان صبح رو شنیدم.. می دونستم مادر جون حتما برای نماز بیدار می شه.. البته اگه خوابیده بود.. اروم از تختم پایین اومدم و دوباره رفتم طبقه پایین.. چراغ اتاق مادر جون روشن بود.. از تو کابینت پایین سینک دستمال گردگیری و شیشه پاک کن رو برداشتم و رفتم تو نشیمن و مشغول شدم.. باید یه جوری خودم رو سرگردم می کردم.. بس بود دیگه هر چی فکر و خیال کردم.. بابا امروز می اومد.. دایی قرار بود کارهای ترخیصش رو انجام بده... مامان بره بیارتشون... میوه خریده بودن و شیرینی.. برای ناهار گوشت پخته بودن.. همه چی حاضر بود.. عمه قرار بود صبح بیاد با شیما... برنج رو بلد بود درست کنه.. بابا برمی گشت خونه.. لبخند کمجونی اومد رو لبم.. چقدر دوستش داشتم.. تند و تند رو میزها رو دستمال کشیدم.. صدای مادر جون اومد که گفت: چیکار می کنم دخترم؟

بدون اینکه نگاهش کنم یا حتی کارم رو متوقف کنم گفتم: امروز بابا میاد.. دارم اینجاها رو تمیز می کنم..

مادر جون چند دقیقه ایستاد و منو تماشا کرد.. سین سین های ذکرش رو می شنیدم.. پرده ها رو کنار زدم و مشغول تمیز کردن پنجره ها شدم.. مادر جون گفت: صبر کن صبح بچه ها میان باهم انجام می دین..

تو دلم پوز خندی زدم.. کدوم بچه ها؟.. گفتم: کار زیاده.. دوست ندارم بابا که اومدی کاری رو زمین مونده باشه..

مادرجون چیزی نگفت و رفت تو... کار شیشه های نشیمن که تموم شد رفتم سراغ پذیرایی.. همه چی رو سریع دستمال کشیدم.. تموم گلدونا و ظروف رو دونه دونه از تو بوفه بیرون اوردم و دستمال کشیدم و دوباره سرچاشون گذاشتم.. سعی می کردم تا جایی که می تونم اروم کار کنم مبادا مامان بیدار بشه... گردگیری پذیرایی که تموم شد رفتم تو اشپزخونه.. یه جارو مونده بود که اونم بعدا می کشیدم.. هوا داشت کم کم روشن می شد.. حاضر شدم.. یه یادداشت برای مادرجون نوشتم که دارم میرم نون بگیرم چسبوندمش رو در یخچال و از خونه زدم بیرون.. برای اولین بار بود که می خواستم نون بخرم.. یه هیجان و اضطراب عجیبی داشتم.. نه اینکه بلد نباشم.. ولی خوب.. وارد سنگک پزی شدم.. خوشبختانه شلوغ نبود.. همه اش سه نفر تو صف بودن.. نوبتم که رسید سه تا خریدم و برگشتم خونه.. نونها رو لای سفره گذاشتم تا خشک نشن.. نان استاپ کار می کردم.. بساط صبحانه رو حاضر کردم.. میوه ها رو شستم و تو ظرف چیدم.. داشتم چایی دم می کردم که صدای خواب الود گلناز رو شنیدم: صبح به خیر.. برگشتم و نگاه کردم: صبح به خیر..

خواب الود نگاهی به اطراف انداخت و گفت: کی بیدار شدی؟

دلم نیومد بگم اصلا نخوابیدم.. گفتم: یکی دو ساعتی می شه...

سرش رو تکون داد و اومد سر میز نشست.. گفت: امروز بابات مرخص می شه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره..

چند لحظه به سکوت گذشت و گفت: همه کارها رو که انجام دادی..

من: ببخشید گلناز جون.. شرمنده که این دو روز انقدر اذیت شدی.. به خدا نمی خواستم انقدر ناراحت کنم..

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: این حرفا چیه؟ پس دوستی به چه دردی می خوره؟ واسه همین موقع هاست دیگه... تو هم به موقع اش رفیق غصه ام بودی..

من: کی بودم گلی؟ من که همیشه موقع شادی هات بودم..

گلناز: همین که به چرت و پرتام گوش می کردی خیلیه.. الان بشین برات یه چایی بریزم..

مشغول خوردن صبحانه بودیم که مادرجون از اتاقش اومد بیرون.. گلناز از جاش بلند شد و سلام داد.. به اکراه از جام بلند شدم.. ادمهای دورو برم یا برام می مردن یا کمرنگ می شدن.. مادرجون نشست پشت میز و گلناز براشون چایی ریخت.. گلناز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب.. اگه اجازه بدید من دیگه کم کم برم..

با ناراحتی گفتم: کجا بری؟

گلناز: برم دیگه.. امروز به سلامتی اقای زمانفر میان.. جمعتون خانوادگیه.. برم.. بعدا حتما با احسان برای عیادتشون میان..

خواستم اعتراض کنم ولی خجالت کشیدم.. بعد از اینهمه سال یهو پرت شده بود وسط دعوای خانوادگی ما.. بهتر بود بره.. سرم رو تکون دادم و گفتم: مرسی گلناز که موندی.. هیچ وقت فراموش نمی کنم..

دستم رو فشردم.. بعد از جمع کردن وسایلمش رفتم.. در که بسته شد دلم گرفت.. گلناز با موندنش دوستش رو ثابت کرد.. می دونستم چقدر حساسه روی احسان.. ولی باز شب رو بی مقدمه پیش من موند.. ساعت نه که شد دایمی زنگ زد.. فقط یه کلمه گفت: گوشی رو بده به مادر جون..

دیگه هیچ کس تو این خونه کاری به کار من نداشت.. همه سرسنگین.. همه قهر.. با صدای زنگ در به سمت اف رفتیم.. شیما بود و عمه فرح.. در روباز کردم.. هر دو تا اومدن تو.. عمه فرح با دیدنم بغلم کرد و گفت: عزیزم.. خوبی؟ چرا چشمت سرخ شده؟

هنوز خبر نداشت که مهربون بود... اروم گفتم: طوری نیست.. شب نخوابیدم عمه..

با مهربونی دستی روی سرم کشید و گفت: الهی قربونت برم.. بیا بریم صبحونه بخوریم.. به سلامتی امروز بابات مرخص میشه.. میاد..

لبخندی زدم و نونهای تازه ای که خریده بودن رو از دستشون گرفتم.. گفتم: مرسی عمه.. من نون خریده بودم..

وارد آشپزخونه که شدیم نونهای تازه رو بردم و روی میز گذاشتم.. عمه فرح و شیما با مادر جون روبوسی کردن.. شیما گفت: من صبحونه خوردم.. کاری هست بده انجام بدم..

گفتم: فقط یه جارو مونده.. همه رو انجام دادیم.. بزار مامان بیدار بشه اونم می کشیم..

باد شیما خالی شد و گفت: کی؟ زندایی می گفت همه رو امروز انجام می دید اخه..

من: مامان خبر نداره.. من دیشب خوابم نبرد پاشدم انجام دادم..

عمه متاثر گفت: نج.. فدات بشم ترنم جون.. حتما خیلی خسته شدی.. تو دیگه کاری نکن.. بزار..

با صدای سلام مامان حرف عمه نیمه کاره موند.. با چشمهای یف کرده وارد آشپزخونه شد و برای خودش یه فنجان چایی ریخت..

عمه: مینا جون.. میری بیمارستان؟

مامان سرش رو تکون داد و گفت: اره فرح خانم.. صبحونه ام رو بخورم میرم.. شما هم زحمت خونه رو می کشید؟

شیما گفت: کاری نمونده که.. همه رو ترنم شب انجام داد..

دست مامان چند لحظه روی نون خشک شد ولی باز بی تفاوت برای لقمه گرفت و گفت: گوشفند رو شهاب میاره؟



عمه: اره.. گفتم طرفهای 11 بیاره.. شما نگران نباش..

مامان چابیش رو که خورد حاضر شد.. اشکارا بهم بی محلی می کرد.. حتی عمه و شیما هم متوجه شده بودن.. موقع رفتن شیما رو صدا زد و گفت: شیما جان عزیزم.. من دارم میرم.. لطفا اون روتختی ابی رو از تو کمد بردار و بنداز رو تخت..

بغضم گرفت.. ولی هیچی نگفتم.. شیما با تعجب نگاهی به من کرد و بعد گفت: چشم زن دایی..

مامان خداحافظی کرد و رفت بیرون.. زیر نگاههای مشکوک شیما و عمه دستمال رو برداشتم و رفتم تو اتاق بابا.. صئای جاروبرقی از بیرون می اومد و اشکهای منم موقع دستمال کشیدن فرو می ریخت.. روتختی رو جمع کردم و روتختی ابی رنگی که مامان می گفت رو روی تخت انداختم.. تلخی های اطرافیانم دیگه داشت غیرقابل تحمل می شد.. وقتی می خواستم برم بیرون چشمم به عکس بابا.. به سمتش رفتم و دستم رو روش کشیدم.. زیر لب گفتم: بابا.. تو دیگه باهام مهربون باش..

لبم رو گزیدم که تا بیشتر از اون هق نزنم.. اروم از اتاق رفتم بیرون.. شهاب گوسفند رو آورده بود و تو حیاط بسته بود.. عمه داشت ناهار رو حاضر می کرد.. شیما هم ظرفا رو جدا می کرد.. مادر جون هم سرش رو گرم کرده بود.. همه اش ارزو می کردم ای کاش گلناز نرفته بود.. جو سنگین خونه رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. نبود ضیا هم که مشکوک شده بود.. هرچند فکر می کنم عمه یه بوهاییی برده بود که نمی پرسید.. چقدر از این نپرسیدنش ممنون بودم.. برنج رو که دم کردیم دیگه کاری نمونده بود.. ثانیه شماری می کردم باری اومدن بابا.. که بالاخره ساعت نزدیک دو بود که اومد.. با دایی و مامان.. از پشت پنجره که دیدمش دلم ریش شد.. لاغر شده بود.. و شکسته.. رنگش هنوز پریده بودم.. ضعیف بود.. به شهاب تکیه کرده بود.. بوی اسفندی که عمه دود می کرد همه حیاط و خونه رو برداشته بود.. بغضم گرفت.. گوسفند رو که زیر پاش کشتن صدای صلوات پیچید.. می دیدمش که داره دنبال چیزی می گرده.. چشمش همه حیاط رو می کاوید.. به زور جلوی اشکام رو گرفتم بودم.. با کمک شهاب از پله های بالکن بالا اومد و وارد خونه شد.. خشک شده بودم.. پاهام به زمین چسبیده بود و نمی تونستم از جام تکون بخورم.. من رو دید.. ایستاد و بهم نگاه کرد.. با همون نگاه غمگین.. نگاهش فقط غمگین بود.. دعا کردم.. خدا رو صدا زدم که بابام منو دوست داشته باشه.. فقط خدا.. دستاش رو باز کرد سمتم و گفت: ترنم.. بابا..

پر کشیدم و توی بغلش جا گرفتم.. دستش که پیچیده شد دور کمرم نتونستم جلوی گریه خودم رو بگیرم.. بابام هنوز دوستم داشت...

اناهید

با صدای الو الو گفتن ابتین به خودم اومدم.. گفتم: جانم.. جانم ابتین..

ابتین: کجایی بابا؟.. به ساعته دارم صدات می زنم..

پیشونیم رو مالیدم و با گیجی به اطرافم چرخیدم.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. گفتم: ببخشید.. به لحظه حواسم پرت شد.. جانم؟

به سمت انتهای کوچه رفتم.. سریع.. اه لعنتی اینجا که بن بست بود.. ابتین: الان کجایی؟

لبخند ناخودآگاهی اومد رو لبهام.. گفتم: شاهگلی ام..

ابتین: خسته نباشید.. اونو که می دونم.. سارا بهم گفت.. کجای شاهگلی هستی؟..

اب دهنم رو قورت دادم.. به زور گفتم: پارکینگش..

ابتین: خلوت که نیست..

دلیم قلنج رفت برای این غیرت برادرانه اش.. چرا به زمانی فکر می کردم گیر می ده یا محدودم می کنه؟.. گفتم: نه زیاد..

ابتین: باشه.. شب که می دونی باید کجا بیای.. بیا فست فود توسکا..

من: نه نمی شناسم..

ابتین: جاده رو بگیر بیا پایین روبروی هتل شهریار..

من: باشه میام..

ابتین: ما دو ساعت دیگه راه می افتیم.. گفتم که بدونی کی اونجا باشی..

من: دستت درد نکنه ابتین..

خندید و گفت: خواهش می کنم.. خوش بگذره..

و تلفن رو قطع کرد.. به سمت ابتدای کوچه به راه افتادم.. دوباره رسیدم به ساختمون سیاه و چشمم رفت تا طبقه سوم.. هنوز اینجا زندگی می کرد؟ یا نه.. رفته بود؟ ازدواج کرده؟ از تصور ازدواجش مو به تنم سیخ شد.. یعنی هنوز عادت‌هایش رو داره؟ لبم رو گزیدم.. اروم به سمت اف اف رفتم و به اسمهای روی زنگ نگاه کردم.. خبری از اسم ساعدی نبود... یعنی از اینجا رفته.. دستم رو بی اراده روی اف اف گذاشتم و صفحه سردش رو لمس کردم.. چقدر گاهی لمس این صفحه فلزی بهم عشق و امید می داد.. با باز شدن در از جام پریدم.. خانوم میانسالی اومد بیرون و با تعجب نگام کرد.. گفت: بفرمایید کاری داشتین؟

دستپاچه شدم.. گفتم: نه.. ببخشید..

خواستم رد بشم که گفت: با کی کار دارید؟

غیرارادی ایستادم و به سمت زن برگشتم.. مشکوک داشت نگاه می کرد.. افکارم رو جمع کردم و گفتم: ببخشید.. مهندس ساعدی هنوز اینجا زندگی می کنن؟

با گفتن این حرف بند دلم پاره شد.. چشمهای ریز زن رو که دیدم تازه یادم افتاد اینجا هامبورگ نیست.. ایرانه.. با مردمی که دوست دارن دلیل هر حرکتت رو بدونن.. سر از کارت دربیارن..

زن: نه خیر.. از اینجا رفتن چطور؟

سالها زندگی در جایی مثل المان عادت دروغگویی رو از سرم انداخته بود.. قبلا چقدر راحت می تونستم دروغ سرهم کنم و الان اینجا داشتم کم می اوردم.. اگه این زن فامیلشون باشه چی؟.. گفتم: من.. راستش.. من دوست خواهر مهندس ساعدی هستم.. تازه از المان برگشتم..

اخمهای زن باز شد.. با خیال راحتتری ادامه دادم: والا می خواستم ببینمش ولی هیچ تلفنی ازش نداشتم.. خونه خودشونم عوض کرده بودن.. آخرین جایی که می شناختم همین جا بود.. خونه برادرش..

زن در رو بست و گفت: نه خانم.. خواهرش رو نمی شناسم ولی خودش یه سه سالی می شه که از اینجا رفتن.. من: که اینطور..

زن: بله.. راستش.. شماره خانومش رو دارم.. یعنی از فامیلامون هستن..

رنگم پرید.. ای داد.. چی فکر می کردم چی شد.. زن ادامه داد: ولی شرمنده که نمی تونم بهت بدم..

نفسی که تو سینه ام حبس شده بود آزاد شد و گفتم: نه نه.. خواهش می کنم.. حالا واقعا اصراری ندارم..

زن نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت: ولی از من می شنوی سراغشون نرو..

و به راه افتاد.. باهاش همقدم شدم و گفتم: چرا مگه چی شده؟

زن از گوشه چشمش نگاهم کرد و گفت: والا چی بگم.. این آقای مهندس زیاد ادم خوشنامی نیست.. نمی دونما... شاید خواهرش ادم خوبی باشه..

لبم رو گذیدم.. شهرام ادم خوشنامی نیست؟ انگار فقط من کور بودم و نمی دیدم.. گفتم: ببخشید من واقعا متوجه نمی شم..

زن: گفتم که خانمش.. یعنی همسر سابقش فامیل ما هستن..

من: همسر سابقش؟ یعنی.. طلاق گرفتن؟

زن: اوووو.. یعنی شما خبر ندارین؟

من: خبر نداشتم ولی حدس زدنش برای من کاری نداشت.. می تونستم بفهمم چه بلایی سر دختر بیچاره اومده.. ولی کنجکاوی نداشت همینجوری ازش بگذرم گفتم: نه.. من که گفتم.. تازه از خارج برگشتم.. هفت سال اینجا نبودم..

زن: کجا زندگی می کردید؟

من: المان.. نگفتید.. طلاق گرفتن؟

زن: بله.. متاسفانه.. راستش.. یه خرده پسر خرده شیشه داشت.. یه خرده که نه... زیاد داشت.. مریض بود اصلا..

گفتم: خوب.. من زیاد ایشون رو ندیدم.. ولی خانواده اش ادمهای بدی نبودن..

زن: والا تو عروسیشون که خبری از خانواده اش نبود..

من: جدی؟

زن: بله.. یه حرفهایی هم زدن.. که خانواده اش راضی نیستن ولی مهندس بدجوری دختر رو می خواد و عاشقش شده و همه جوهره پاش وایساده.. از این حرفا دیگه دخترم..

پوزخندی زدم.. از همون حرفهایی که به من زده بود.. گفتم: خوب؟.. بعدش..

زن: اولای زندگیشون خوب بود.. ما هم تازه اومده بودیم اینجا.. بعدا کم کم مشکلاتشون شروع شد..

من: خوب... مشکل که تو زندگی همه هست.. برای این که طلاق نمی گیرن..

زن سرش رو تکون داد و گفت: شما نمی دونی خانم.. نمی دونی چی شد؟ یه شب انقدر فرزانه بیچاره جیغ کشید که دست اخر مجبور شدم برم بالا... هرچقدر زنگ زدم در رو باز نکردن.. اومدم پایین زنگ زدم خونه پدر فرزانه و ماجرا رو بهشون گفتم.. اونم اومدن و..

زن به اینجا که رسید حرفش رو قطع کرد و سری تکون داد.. بهتم زده بود.. یه دختر دیگه جای من.. صدای المیرا تو گوشم پیچید: شاید اگه شکایت می کردی دختر دیگه ای به بالای تو دچار نمی شد.. می تونستی با شکایتت جلوی خیلی چیزها رو بگیری....

و من اینکار رو نکرده بودم.. مبهوت زیر لب گفتم: نمی دونستم..

زن: اره فرزانه بیچاره..

منی دونستم؟ خوب می دونستم.. شهرام با من.. با فرزانه و شاید دخترهای دیگه چه کار کرده بود.. زن ایستاد و گفت: خوب من از این طرف می رم..

متوجهش شدم و با گیجی نگاش کردم.. لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنون خانم.. از اشناییتون خوشبخت شدم..

خداحافظی کردم و به سمتی قدم برداشتم.. هوا داشت تاریک می شد.. خودم رو روی نیکت ایستگاه اتوبوس انداختم و چشمام رو بستم.. می تونستم صدای جیغ های فرزانه رو بشنوم.. دردهاش رو لمس می کردم.. زن می گفت ماههای اول خوب بود... با من هم همین جور بود.. ماههای اول خوب و رویایی.. شگردش این بود.. عین مار خوش خط و خال می موند.. با چشمانش طعمه اش رو هیپنوتیزم می کرد و دورش می پیچید.. و بعد در یک فرصت مناسب نیشش می زد.. یه نیش زهراگین.. طوری که طعمه اش فلج می شد.. مثل من.. مثل فرزانه.. مثل دخترهایی که شاید بودند.. اتوبوس که داشت از میدون بزرگ شاهگلی می پیچید از جام بلند شدم و به نمای دم غروبش نگاه کردم.. هنوز از درختهای سربفلک کشیده و خاکستری اش سیر نشده بودم.. باز هم می اومدم.. چشمم رو از شاهگلی گرفتم و از تو کیفم کارتم رو بیرون کشیدم.. سوار اتوبوس که شدم فهمیدم پولیه.. تو کیفم دنبال پول خرد گشتم.. دویست تومن.. یادمه اون زمانا که من می اومدم اینجا پونزده تومن بود.. رفتم کنار پنجره و به فضای تاریک بیرون زل زدم.. چقدر ساختمون قشنگ ساخته شده بود.. چقدر این راه رو با اشتیاق همراه با استرس می رفتم و می اومدم... ایستگاه نزدیک فست فود پیاده شدم و به سمتش رفتم... هنوز نیومده بودن.. اسم کیانی رو دادم و به سمت میز رفتم... هنوز فکرم حول و حوش فرزانه می گذشت.. باید می دیدمش.. نمی دونم چرا ولی اشتیاق شدیدی برای دیدنش داشتم... باید می دیدمش

ترنم

دستم رو روی شکمم گذاشتم و فشار دادم.. شیما با نگرانی گفت: خوب یه مسکن بخور..

من: خوردم.. الان اثر می کنه..

شیما در کمدم رو بست و روی صندلی میز تحریرم نشست.. کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: خدا رو شکر حال دایمی داره بهتر میشه..

لبخندی زدم و گفتم: اره خدا رو شکر..

شیما: کلاست کی روع میشه؟

من: از فردا..

شیما بلند شد و کنارم نشست و گفت: ترنم.. یه چیزی بیرسم ناراحت نمیشی؟

حدس می زدم می خواد درباره چی بپرسه.. گفتم: نه بپرس..

شیما: دوست نداشستی جواب نده خوب؟

من: باشه بابا.. بپرس..

شیما: چی شده نسیم خانم دیروز اونجوری بهت طعنه زد؟.. راستشو بخوای خیلی بهم برخورد..

تیرم به سنگ خورد.. فکر می کردم می خواد درباره ضیا پیرسه ولی انگار هیچ کس قصد نداشت حرفی از اون باره بهم بزنه.. انگار همه تحریمش کرده بودن.. شونه ای بالا انداختم و گفتم: دلخوره..

شیما: چرا اخه؟.. تو که کارش نداشتی.. خودش از وقتی که اومد همه ش بی محلی کرد همه اش بهت چشم غره رفت.. حتی وسط صدای مامان دراومده بود که این دختره هیچی نشده داره اینجوری می کنه..

لبخندی زدم و گفتم: نسیم دختر خوبیه.. دلخوریش هم رفع میشه.. الان عصبانیه..

سعی کردم خودم رو نسبت به این مسئله بی میل نشون بدم.. شیما نمی دونست که همون شبی که دایی همه چی رو فهمید رفت دم خونه آقای ریاحی و با اشکان دست به یقه شده بود.. تو دلم پوزخندی به خودم زدم.. دایی باسواد و روشنفکر من.. تحصیلکرده و متخصص مملکت عین جاهلها رفتار کرده بود.. دیگه از بقیه چه انتظاری باید می داشتیم؟.. نسیم هم سر همون دلخور بود.. دیگه تنها کسی که تو خونه باهام حرف می زدم بابا بود.. حالا اگه شیما و عمه بودن اون.. راضی بودم.. اگه بهم طعنه نمی زدن سکوتش برام قبل تحملتر بود.. حاله که بهتر شد با شیما رفتیم پایین.. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت کانالها رو بالا پایین می کرد.. شیما: صبح به خیر دایی..

بابا: صحبت به خیر دخترم..

من: بیدار شدید بابا؟

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت: اره دخترم..

من: صبحونه می خورید براتون بیارم؟

بابا: الان خوردم.. تو چرا رنگت زرد شده؟

لبم رو گزیدم.. گفتم: نه طوری نیست..

چشماشو ریز کرد و گفت: مطمئن باشم؟

شیما با سرخوشی خندید و گفت: اره دایی.. نگران این دختر نازنازی تون نباشید.. برای همه خانوما پیش میاد..

از این بی حیایی شیما سرخ شدم.. بابا با آرامش چشمش رو به تلویزیون دوخت که معذب نشم.. نگاهی به ساعتش انداخت .. بعد به آرامی گفت: ترنم جان.. بابا کی می ری دانشگاه؟

من: از فردا... اولین کلاس ساعت 10 صبحه...

لبخند کمجونی رو لبهاش نشست.. گفت: به سلامتی ایشالا.. شیما جان.. اون تلفن رو می دی به من؟

مامان از اشپزخونه خارج شد و گفت: فرهادجان کار؟.. مگه قرار نشد همه چی رو بسپری دست کریم اقا؟

گوشی رو از شیما گرفت و اروم گفت: مسئله کاری نیست خانوم...

شماره ای رو گرفت و خیلی اروم شروع به صحبت کرد... لیست پیامهام رو باز کردم.. یه دونه از گلناز داشتم که نوشته بود کلاس فردام یادم نره.. و دیگه هیچ.. هنوز بعد از گذشت چندین روز یه چشمم دنبال نشانه ای از ضیا بود ولی به جز چند تا اس ام اس قدیمی و اسمش تو فونبوکم دیگه هیچی نبود... کمدم که یه روز پر کرده بود الان خالی خالی بود..

بابا: کاغذهاش رو هم فرستادی؟..... خوبه.. منتظرم..

تلفن رو که قطع کرد مامان با گله مندی گفت: مگه نگفتی کار نیست؟

بابا: خوب کار نیست.. می فهمی خانم..

مامان قرص ش رو گذاشت کف دستش و لیوان اب پرتغال رو به طرفش گرفت.. شیما پوفی کرد و گفت: حوصله ام سر رفت...

مامان چشم غره ای بهش رفت که البته ندید.. بابا گفت: دوست داری چیکار کنی؟

شیما ابرویی بالا داد و گفت: فیلم ببینیم؟

من: ما فیلم زیاد نگاه نمی کنیم.. نداریم..

شیما لبخند شیطونی کرد و گفت: خانم شیما زاهدی همیشه مجهز می اید...

بعد از تو کیفش یه فلش درآورد و گفت: پر فیلمه دایی... هر جوری که بخوای..

بابا لبخندی زد و گفت: خنده دار باشه..

شیما چشم بلند بالایی گفت و فلش رو به تلویزیون وصل کرد.. صدای زنگ اف اف که اومد بابا سریع گفت: من باز می کنم.. شما برین لباس بپوشین..

مامان: کیه؟

بابا: چقدر سوال می پرسی خانم.. الان میاد می بینی خوب..

من سریع رفتم طبقه بالا تا مانتو و روسری سرم کنم.. برام عجیب بود.. بابا حالا حالاها به حجابمون گیر نمی داد.. چه برسه به اینکه بگه بریم لباس بپوشیم.. صدای موتور ماشینی پیچید تو حیاط.. از پنجره به بیرون نگاه کردم.. چشمم به پراید زرشکی رنگی افتاد که اومد و کنار ماشین بابا جا گرفت.. بعد مرد نسبتا جوانی پیاده شد و از پله های تراس اومد بالا... اخمام رفت تو هم.. یعنی کی بود؟ آشنا نبود.. مطمئن بودم.. اگه بود می شناختمش ولی اولین بار بود که می اومد خونه مون.. اصلا برای چی اومده بود؟ بابا هیچوقت غریبه تو خونه راه نمی داد.. جلوی ایینه ایستادم و موهام رو

به داخل روسری مشکی رنگم فرستادم.. بعد از پله ها سرازیر شدم.. مامان و شیما قبل از من کنار بابا و اون اقا بودن.. الان چهره اش رو بهتر می دیدم.. کنار شقیقه هاش کمی سفید شده بود.. شاید سی و پنج ساله.. با دیدن من از جا بلند شد و زیر لب سلام دادم.. به همان آرامی جواب سلام دادم.. سرش پایین بود انقدر که فکر می کنم فقط پاهاش رو می دید.. به شیما نگاه کردم که چشمکی حواله من کرد.. مامان رفت تو آشپزخونه..

مرد: بفرمایید جناب زمانفر.. این از قولنامه.. اینم سوئیچ.. کارت ماشین و بیمه.. مبارکتون باشه..

بابا: دخترم بیا اینجا..

نزدیکش نشستم..بابا: اینجا رو امضا کن...

با تردید بهش نگاه کردم.. بعد نگاهم به سوئیچ و کارت ماشین و بیمه ای افتاد که رو میز بود.. با مهربونی ادامه داد: می خواستم براش صفرش رو بگیرم ولی دیدم دیر میشه.. کادویی هم که به وقتش داده نشه مزه اش میره.. اینو داشته باش تا ایشالا بعد از فارغ التحصیلیت یکی بهترش رو برات بگیرم..

در عرض چند ثانیه بغضم گرفت.. خودکار تو دستم لرزید.. دستم رو اروم روی ورقه گذاشتم... من که توقعی نداشتم.. نه توقع کادو.. نه ماشین.. نه هیچ چیز دیگه.. من فقط محبتش رو می خواستم.. حمایتش رو.. می خواستم نگاهش رو از من نگیره.. و نگرفته بود.. دیگه چی می خواستم از دنیا.. اشکم که چکید گفتم: بابا..

دستی به سرم کشید و گفت: امضا کن دخترم.. مبارکت باشه.. ایشالا به سلامتی استفاده کنی..

مامان با سینی چایی وارد شد..

سعی کردم بغضم رو قورت بدم و گفتم: به خدا بابا.. من که توقعی ندارم..

دست گرم بابا نشست رو دستم و گفت: امضا کن ترنم جان.. می دونم که توقعی نداری.. این برای دل خودمه..

لبخند دلنشین بابا برای من به اندازه لبخند خود خدا ارزش داشت.. دیگه چه چیزی رو می تونستم باهش بسنجم.. هیچ چیز تو دنیا واقعا اینقدر ارزش نداشت.. خودکار از دستم ول شد و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم.. اینجا بهشت بود.. خود بهشت.. امنیت و عشق داشت و مهربانی.. حمایت داشت.. اینجا به اندازه خود دنیا بود.. اغوش امن بابا برای من بهترین جای دنیا بود.. مامان سریع گفت: ترنم جان.. قلب بابات..

صدای خشدار بابا گفت: اشکالی نداره خانم..

خودم رو از بابا جدا کردم.. صورت شیما که خیس خیس بود.. حتی اون مرد هم متاثر شده بود.. اینو از فشاری که به لبهش وارد می کرد می فهمیدم.. خودکار رو از رو زمین برداشت و اشکی که از چشمم می چکید رو با پشت دستم پاک کردم.. دست لرزونم رو روی صفحات قولنامه گذاشتم و همه رو امضا کردم.. مرد قولنامه رو برداشت و گفت: مبارکتون باشه..



زیر لب گفتم: ممنون..

مامان با لبخند گفت: بفرمایید دهنتون رو شیرین کنین..

شیما سریع اومد پیش من نشست و کارت ماشین رو بررسی کرد.. مرد شیرینی اش رو خورده نخورده از جا بلند شد و گفتک با اجازه تون رفع زحمت می کنم..

بابا هم بلند شد و گفت: ممنون آقای طاهری.. زحمت کشیدید.. به حاج اقا بگید حاله که بهتر شد برای سند خودم خدمتشون می رسم..

مرد: خدمت از ماست..

بعد در حالی که تقریباً پشتش رو به من کرده بود گفت: باز هم مبارکتون باشه خانم.. به سلامتی و میمنت..

بعد با بابا دست داد و با قدمهای بلند خودش رو به در رسوند و خارج شد.. شیما با ابروهای بالا رفته در حالی که شالش رو برمی داشت گفت: خیلی مذهبییه نه؟

بابا: ادم متعهدیه.. خیلی پسر خوبییه..

خوب معلوم بود.. اگه ادم بدی بود که بابا راش نمی داد تو خونه.. بابا نگاهی به من انداخت که داشتم دکمه های مانتوم رو باز می کردم و گفت: مانتوت رو درنیار.. پاشید برید یه دوری باهاس بزنین ببینید خوبه؟

صدای هورای شیما بلند شد.. مامان الان کله اش رو می کند.. گفتم: باشه بابا یه روز با شما میرم..

بابا: با منم می ریم.. پاشید برید..

شیما بی حرف دستم رو کشید و گفت: بیا بریم دیگه..

رفتیم تو حیاط.. گاهی سوار ماشین بابا می شدم ولی این دیگه واسه خودم بود... قلبم از لطف و عشق بابا سرریز شد.. ماشین رو با احتیاط بیرون بردیم.. وارد خیابون اصلی که شدیم استرسم بیشتر شد.. در تمام اون مدت شیما یه لحظه اروم نگرفت و مدام داشت ماشین رو واری می کرد.. کلافه گفتم: یه لحظه اروم بگیر دیگه شیما.. حواسم پرت می شه ها...

شیما: خوب مواظب باش..

پشت چراغ قرمز که ایستادم تازه فهمیدم چقدر عضلاتم رو منقبض کرده بودم.. دستی رو پیشونیم کشیدم که شیما گفت: می گم از اینجا دور بزن برگردیم..

با تعجب بهش نگاه کردم.. و بعد به علامت دور زدن ممنوع ابی رنگی که کمی جلوتر بود.. تا خواستم حرفی بزنم چشمم به ماشین اونور خیابون افتاد... چند بار پلک زدم... نه اشتباه نمی دیدم.. خودش بود.. خود خودش.. حتی از این فاصله هم می تونستم دریای خندان چشمش رو ببینم.. خشکم زد.. شیما: ترنم... ببین منو..

ولی من نمی دیدم.. چشمم بین اون و سکالایی که داشت می خندید گردش می کرد.. سبزی چراغ تو بوق کر کننده ماشین ها گم شد..

اناهید

شالم رو روی سرم انداختم.. سارا با ناراحتی گفت: حالا حتما باید بری؟ فردا عیده..

من: مگه کجا می خوام برم.. دیدن یکی از دوستانم.. تازه اگه پیداش کنم..

سارا: باشه پس زود زود برگرد..

بوسیدمش و گفتم: زود زود زود برمی گردم..

سریع از خونه خارج شدم و یه تاکسی دربست گرفتم.. نمی خواستم تا وقتی رو تا رسیدن به اونجا تلف کنم.. دم در ساختمونی که شهرام قبلا زندگی می کردم پیاده شدم.. حتی یه دقیقه هم پاهام سست نشد.. باید فرزانه رو می دیدم.. باید خیلی چیزها رو می فهمیدم.. برای روح ترک خورده من درمان نبود ولی مرهم بود تا ببینم شکنجه گر من چی شده.. یادم بود که زن گفت طبقه پایین خونه شهرام می نشستن.. یعنی طبقه دوم.. زنگ طبقه دوم رو زدم.. چند دقیقه بعد صدای دختر جوونی تو اف اف پیچید: بله.. بفرمایید..

من: سلام خانم.. ببخشید.. مادرتون هستن؟

دختر: بله.. چند لحظه..

کمی بعد صدای همون زن اومد: بله بفرمایید..

گفتم: سلام خانم.. ببخشید.. من دیروز اومده بودم اینجا.. شما رو دیدم..

زن: بله.. حال شما خوبه؟

من: ممنون... ببخشید مزاحم شدم.. میشه اجازه بدید چند لحظه پیام بالا؟.. یه عرض کوچیک داشتم..

چند لحظه تردید زن رو احساس کردم ولی در با تیکی باز شد.. سریع رفتم تو و پله ها رو به دو رفتم بالا... اصلا یادم نبود که اسانسور داره.. زن با کمی ژولیدگی در رو برام باز کرد.. هنوز می شد از تو خونه بوی کمرنگی از مواد شوینده

رو احساس کرد... بوی لیمو... لبهام رو به هم مالیدم و گفتم: ببخشید خانم من باز مزاحم شدم.. شما دیروز گفتید که فامیل فرزانه خانم هستید...

زن: بله..

من: میشه.. میشه ادرس یا شماره تلفنشون رو به من بدید.. باید ایشون رو ببینم..

اخمهای زن اشکارا رفت تو هم... انتظار بیشتر از اینم نداشتم ولی ادم عقب نشینی نبودم.. گفت: ببخشید..

ادامه دادم: گوش بدید خانم.. یه لحظه فقط.. راستش.. من دیروز بهتون دروغ گفتم.. من اصلا خواهر مهندس ساعدی رو نمی شناسم.. اصلا ایشون رو ندیدم..

زن: خوب؟

نفسی گرفتم و گفتم: من.. راستش.. من از دوستان ... دوست که نه.. میشه گفت .. خوب.. همون دوست مهندس ساعدی هستم..

زن گیج شده بود.. گفت: نمی فهمم خانم.. چی می گید..

اصرار کردم: خانم.. ببخشید.. خیلی پیچیده اس.. واقعا نمی دونم چطوری باید براتون توضیح بدم.. یعنی اصلا ممکنه متوجه نشید یا سوء تفاهم بشه.. فقط خواهش می کنم شماره فرزانه رو به من بدید.. من باید باهاش حرف بزنم..

دختر جوونی که پشت سر زن ایستاده بود گفت: فرزانه حالش خوب نیست..

با تعجب گفتم چی؟

دختر ادامه داد: با هیچ کس حرف نمی زنه.. همه اش تو اتاقشه.. بیرون نمیاد.. به ندرت غذا می خوره.. به ندرت حتی حموم میره.. هیچ کس رو نمی بینه.. چند بارم دست به خودکشی زده.. یه افسرده واقعی..

دهنم باز موند.. همون علائمی که خودمم داشتم .. بعد از طلاق از سینا.. همونها بود.. چقدر شبیه هم بودیم.. شبیه نه.. کپی هم بودیم.. باید نجاتش می دادم.. همونطور که خودم نجات پیدا کرده بودم.. باید نشونش می دادم دنیا هنوز به پایان نرسیده.. هنوز راهی هست.. هنوز امیدی هست..

گفتم: ببینید خانم.. خود من هشت سال پیش از شوهرم طلاق گرفتم.. خودم دقیقا مثل فرزانه بودم.. فقط اجازه بدید باهاش حرف بزنم.. قسم می خورم بشیمون نمی شید..

زن با حالت مشکوکانه ای پرسید: شوهرتون.. مهندس ساعدی بود؟

فقط سری به علامت نه تکون دادم.. زن نگاه معنی داری به دختر کرد و گفت: اجازه بدید باهاشون تماس بگیرم و ببینم می تونم شماره شون رو بهتون بدم یا نه؟

اولین قدم برداشته شد.. لبخندی زدم و گفتم خیلی ممنون خانم.. زن رفت داخل و دختر در رو کامل باز کرد تا داخل بشم.. زن از دفترچه تلفن شماره رو گرفت و بعد از چندتا بوق شروع به حرف زدن کرد.. بعد گوشی رو داد دست من و گفتم: مادر فرزانه اس..

نفسی گرفتم و گفتم: الو..

صدای زنی اونور خط پیچید: سلام..

من: سلام خانم.. عیدتون مبارک..

زن: عید شما هم مبارک.. بفرمایید.. کاری داشتید؟

من: ببخشید خانم.. راستش.. من فقط می خواستم فرزانه رو ببینم... میشه ادرستون رو داشته باشم؟

زن: از دوستاش هستید؟

من: نه.. نه از دوستاش نیستم.. راستش..

چقدر توضیح دادنش سخت بود.. الان باید چی می گفتم؟ می گفتم من دوست دختر داماد سابق هستم؟ که چی؟ گفتم: خانم ببینید.. یه خرده توضیح دادنش سخته.. اجازه بدید من برسم خدمتتون همه چی رو براتون توضیح می دم..

زن: ولی اچه..

گفتم: بهتون قول می دم خانم.. اول با شما صحبت می کنم.. اگه قبول نکردید می رم دیگه هم باهاتون تماس نمی گیرم.. فقط ببینمتون.. خواهش می کنم..

زن مردد بود و من همه اش خواهش می کردم.. اخر سر نرم شد.. ادرس رو داد و گفتم که میرم دیدنش.. گوشی رو قطع کردم و خداحافظی گرمی با اون زن و دخترش کردم و از خونه خارج شدم.. ادرس از اونجا زیاد دور نبود.. سریع یه تاکسی دربست دیگه گرفتم.. جلوی یه گل فروشی پیاده شدم و یه دسته گل زیبا گرفتم برای فرزانه... کدوم دختری بود که از گل رز قرمز خوشش نیاد.. هرچقدر به ادرس نزدیک می شدیم بیشتر مضطرب می شدم.. با اینکه سعی می کردم به روی خودم نیارم ولی قلبم تندتر و محکمتر می تپید.. شیشه رو دادم پایین تا هوای تازه کمی از التهاب درونم کم کنه... بالاخره رسیدیم.. حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.. نگاهی به خط کج و موعجم انداختم.. واحد ب.. زنگ رو زدم.. صدای زنی اومد: بفرمایید..

من: اناهیید کیانی هستم خانم..

در باز شد و رفتم تو.. در واحد که باز شد زنی رو دیدم که شکسته بود.. با موهایی از رگه های سفید.. قد بلند بود.. حدود پنجاه و چند ساله ولی پیرتر به نظر می رسید.. دیدن قیافه اش پام رو سست کرد.. شاید واقعا جاش نبود.. موقعش نبود.. ولی اومده بودم..

زن: بفرمایید تو..

کفشام رو دراوردم و رفتم داخل.. گلها رو به سمتشون گرفتم و گفتم: قابل شما رو نداره..

زن: ممنون.. بفرمایید تو.. الان فرزانه میاد..

گفتم: فکر نمی کنید بهتره اول مادوتا باهم حرف بزنیم؟

زن نگاهی انداخت و گفت: بعد اینکه ادرس گرفتید زهرا بهم زنگ زد.. همون خانومی که رفته بودید پیشش.. گفت گویا شما قبلا دوست شهرام بودید..

سرم رو انداختم پایین.. مایه ننگ کل زندگی من..

زن: این مسئله به فرزانه مربوط میشه.. مثل اینکه قراره با اون حرف بزنی نه من... ولی..

دست من رو کشید و به سمت پذیرایی برد.. روی مبلی نشاند و گفت: شهرام زندگی دخترم رو تباه کرد.. زندگی همه مون رو تباه کرد..

صدای بغضدارش مثل خنجر بود.. روحم رو سوراخ کرد.. ادامه داد: اگه می خواین فرزانه رو اذیت کنین..

گفتم: من هرگز چنین قصدی ندارم.. قسم می خورم..

زن نگاه عمیقی بهم انداخت و رو به سمت دیگه سالن رفت.. کمی بعد در حالی که دست یه دختر رو در دست داشت به سمت من اومد.. دختر که نه.. رسماً یه جنازه بود که سعی می کردند شبیه زنده ها جلوه بدنش.. با صورت اصلاح شده و موهایی که معلوم بود تازه رنگ شده ان.. ولی چشمهای دختر هیچ فروغی نداشت... زیرلب سلام کرد.. جوابش رو دادم.. روبروم نشست و پاهاش رو بغل کرد.. معلوم بود براش هیچ اهمیتی نداره که من کی ام و درباره اش چه فکری می کنم.. لبخند غمگینی زدم.. تاریخ تکرار می شد.. راستی تازگی ها چقدر تاریخ تکرار می شد.. انگار که افتاده باشه داخل یه دایره.. مونده بودم چطوری صحبت رو شروع کنم.. اروم گفتم: فرزانه جون خوبی؟

نگاه بی رمقی بهم انداخت و گفت: باهام چیکار داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم.. واقعا باید چطوری شروع می کردم؟ ای کاش المیرا اینجا بود.. اون بلد بود چطوری حرف بزنه... بلد بود چطوری اعتماد جلب کنه.. المیرا به ادم آرامش می داد.. باید سعی می کردم.. لبخندی زدم و گفتم: راستش.. یه خرده توضیح دادنش سخته.. راستشو بخوای.. طی شش ماه گذشته.. این دومین باره که می خوام اینا رو تعریف کنم و..... و هر دفعه هم سختتر میشه..

فرزانه بی حال نگام کرد.. انگار به زور داشت تحملم می کرد.. هیچ اشتیاقی برای شنیدن نداشت.. از نو از حالتهاش می فهمیدم.. مادرش برامون چایی آورد.. وقت تعارف نداشتم.. اروم گفتم: می دونم چی کشیدی فرزانه..

پوزخندی زد و گفت: از کجا می دونی.. مگه منو می شناسی؟ مگه اصلا منو تا حالا دیدی که بدونی چی کشیدم..

تو چشمات زل زدم و گفتم: برای اینکه بدونی یکی چی کشیده لازم نیست بشناسیش.. فقط کافیه سرنوشتش شبیه تو باشه... اونوقته که احساس می کنی سالهاست می شناسیش..

پوزخندی زد.. گفتم: قبل از تو.. شاید.. چند نفر قبل از تو.. من دوست دختر شهرام بودم..

اینبار جا خورد.. با تعجب نگام می کرد.. هم خودش.. هم مادرش.. دیگه برام عادی بود... نگران نبودم درباره ام چه فکری می کنن.. من نهایت یه هفته دیگه برمی گشتم.. به دیار عشقم.. برام چه فرقی می کرد غریبه های اینجا درباره ام چی بگم.. نفسی گرفتم و گفتم: می تونم حدس بزنی باهات چیکار کرده.. و می دونم چی کشیدی..

اینبار بغض کرد و گفت: با تو هم؟

لبم رو گزیدم تا گریه ام نگیره.. ولی فرزانه زد زیر گریه.. اشکاش می ریخت رو صورتش.. مادرش سعی داشت ارومش کنه.. کمی اروم که شد گفتم: ببین فرزانه.. من فقط اومدم بگم.. اومدم ازت بخوام.. منو ببخشی.. بلایی که سر تو اومد کمیش تقصیر من بود...

زن گفت: تقصیر تو چرا؟

کمی سکوت کردم تا کلمات رو پیدا کنم و کنار هم جا بدم.. گفتم: خوب.. اگه من از شهرام شکایت می کردم.. اگه سکوت نمی کردم.. اگه ... اگه.. رسواش می کردم.. شاید این بلا سر تو نمی اومد...

فرزانه با صدای گرفته گفت: چرا این کار رو نکردی؟

من: ترسیدم.. خیلی ترسیدم... من همه اش هیجده سالم بود.. اگه خانواده ام می فهمیدن.. خیلی بد می شد..

زن سرش رو تکون داد... گفتم: راستش.. چهار سال بعد از شهرام.. با شوهرم ازدواج کردم.. زندگی باهات خیلی زود تموم شد..

فرزانه: چرا؟

لبم رو تر کردم و گفتم: شوهرم به عوضی بود مثل شهرام... طلاق گرفتم.. برگشتم خونه بابام.. تا چند ماه درست مثل تو بودم.. خودکشی هم کردم.. نجاتم دادن.. بعد.. برادرم فرستادم المان... رفتم اونجا و یه زندگی جدید برای خودم درست کردم.. الانم دارم ازدواج می کنم..

فرزانه: خوب که چی؟

نزدیکش شدم و دستاش رو گرفتم و گفتم: دنیا به آخر نرسیده فرزانه.. ببین منو.. پاشو یه تکونی به خودت بده.. تو هنوزم می تونی یه زندگی جدید بسازی.. سخته ولی شدنیه.. پیش یه مشاور برو.. کارهای جدید بکن.. زندگی تو هنوز تموم نشده.. نزار ادم مریضی مثل شهرام جوونی تو رو ازت بگیره..

مادرش امیدوارانه گفت: فرزانه ببین.. این خانمم داره حرفهای ما رو می زنه.. دنیا به آخر نرسیده..

ولی جواب ما تنها نگاه بی رمق فرزانه بود...

ترنم

سرخی چشماش هنوز جلوی چشمم بود.. صدای نعره هاش.. فضای خفه پارکینگ.. گره روسریم رو کمی شل کردم.. در باز شد و شیما نشست تو.. گفت: بیا اینو بخور..

لیوان شیرموز رو گرفته بود سمت من... حوصله رد کردن نداشتم.. حوصله اصرار کردنش رو نداشتم.. بی هیچ حرفی گرفتم و به لبهام نزدیک کردم.. چرعه ای که فرو دادم تو گلووم گیر کرد و به سرفه کردن افتادم.. شیما به پشتم زد و با ناراحتی گفت: شرمنده.. تقصیر من بود که گفتم پیام بیرون..

دستمال کاغذی از روی داشتبورد برداشتم و گفتم: تو نگفتی.. بابا گفت بیایم بیرون دور بزنییم..

راستی چه ماشین خوبی که توش دستمال کاغذی هم داشت.. معلوم بود صاحب قبلی خیلی با سلیقه بوده.. شیما پوفی کرد و به بیرون چشم دوخت.. زیر لب گفتم: فکر نمی کردم به این سرعت برگرده پیش سکالا...

گلناز بهش می گفت بمب هیدروژنی.. اونوقت نفهمیدم داره چی می گه.. شیما با تعجب گفت: می شناسیش؟

در حالی که به محتویات لیوان یک بار مصرف نگاه می کردم گفتم: سکالا رو؟ اره.. دوست دختر دوره دانشگاهش بود..

دهن شیما باز مونده بود.. گفت: تو از دوست دخترهای قبلیش خبر داشتی؟

فقط سرم رو تکون دادم.. نگفتم از خیلی چیزهای دیگه هم خبر دارم که اونا نمی دونن.. اروم گفتم: تو یه مهمونی دیدمش.. همین..

شیما بهت زده بود.. دیگه چیزی نگفت.. با دستهای لرزون سوئیچ رو چرخوندم و گفتم: دیگه بریم خونه.. خیلی وقته بیرونیم..

چای چپم می لرزید.. تا خونه دستم کم سه چهار بار ماشین رو خاموش کردم.. شیما طفلی هیچی نگفت.. اونم هنوز تو شوک کار ضیا بود.. خونه که رسیدیم گفتم: شیما... مامان و بابا چیزی نفهمن باشه؟

شیما: حواسم هست..

هر دو وارد خونه شدیم.. عمه هم اومده بود.. با خوشحالی به طرفم اومد و گفت: سلام عزیزم.. ماشین نو مبارک..

لبخندی زدم و گفتم: خبرا زود میرسه عمه..

خندید و گفت: بابات الان گفت.. بیا عزیزم..

از تو کیفش یه جعبه سرمه ای رنگ بیرون کشید و گفت: اینم کادوی شما..

با شرمندگی گفتم: وای عمه.. این کارا یعنی چی اچه...

عمه: یعنی چی نداره.. کادوی فارغ التحصیلیت و قبولیت رو یکی کردیم.. ببین خوست میاد؟

در جعبه رو باز کردم.. باز جلوتر از من سر شیما بود که خم شده بود رو کادو.. گفتم: تو چی می گی؟.. مگه نمی دونی توش چییه؟

شیما: نه می خوام بدونم اونی که من پسندم رو خریده یا اونی که خودش دوست داره..

عمه اخمی کرد و گفت: اونی که جنابعالی پسندیدی.. اونیکی رو می خریدم که اینجا رو می آوردی رو سر من..

شیما صورتش رو جمع کرد و گفت: وای مامان اون خیلی زشت بود اچه...

عمه چشم غره ای بهش رفت و گفت: حالا بازش کن ببین سلیقه این خیر ندیده رو دوست داری؟

بابا خندید و گفت: خواهر این چه حرفیه می زنی؟

شیما با ناراحتی تصنعی گفت: اخ گفتیا دایی.. اصلا من میام بچه شما بشم..

بابا: قدمت سر چشم دخترم..

شیما: ولی شرط داره ها... باید از این عروسکا برام بخری..

بعد با دست به حیاط اشاره کرد..

بابا بیشتر خندید.. تمام مدت چشمم به صورت بابا بود.. لبه اش می خندید ولی غم ته چشماشو رو حس می کردم..

غمی که باعثش من بودم.. با صدای مامان به خودم اومدم: بازش نمی کنی ترنم؟

در جعبه رو باز کرد.. یه ساعت رولکس طلایی رنگ.. دور صفحه اش نگین های ریزی داشت.. از جعبه اش بیرون اوردم

و گفتم: وای عمه.. این خیلی خوشگله.. دستتون درد نکنه..



عمه : خوشت اومد؟.. مبارکت باشه عزیزم..

دستم کردم و به سمت مامان و بابا گرفتم.. مامان با خوشحالی گفت: امروز روز توتئه ها ترنم.. داره همه اش برات میباره..

رفتم کنار عمه و بوسیدمش.. گفتم: دستتون درد نکنه عمه..

عمه: ایشالا به سلامتی..

با ساعت نگاه کردم.. تو دستم برق می زد.. گفتم: فردا که می رم دانشگاه دستم می کنم.

\*\*\*\*\*

با خسته نباشید استاد سرم رو از روی جزوه ام بلند کردم.. گردنم خشک شده بود.. از روی مقنعه کمی ماساژش دادم تا بهتر بشه.. درس زبانشناسی داشتیم.. استاد رو قبلا تو دانشگاه دیده بودم.. از اون منضبطها بود و فوق العاده باسواد.. انقدر که از اول کلس سرمون رو نتونستیم از روی جزوه بلند کنیم.. از کلاس که بیرون رفت دختری که چندتا صندلی اونورتر نشسته بود کش و قوسی به خودش داد و گفت: اوقف... عجب استادی.. یه تنفس کوچیک بهمون نداد.. درحالی که یادداشتهام رو توی کیفم می گذاشتم لبخند کمرنگی بهش زدم ... دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت: راستی.. من افرام.. افراسپاسی..

دستش رو فشردم و گفتم: ترنم زمانفر..

افرا: کارشناسیت رو اینجا خوندی؟ استاد می شناخت..

فقط به گفتن بله اکتفا کردم.. کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم.. حوصله حرف زدن بیشتر نداشتم.. دیروز به اندازه کافی برام سنگین بود.. شب باز خوابم نبرد.. تا صبح تصویر خنده ضیا با سکالا جلوی چشمم چرخ خورد.. با دیدنشون متوجه شدم هنوز برام تموم نشده.. هنوز منتظرش بودم. هنوز می خواستم بیاد پیشم.. دیدارهای گاه و بیگاه.. وقتی که می رفت دویی و برام کادو می آورد... وقتی که برام چیپس و کرانچی می خرید.. راستی.. چند وقت بود چیپس نخورده بودم؟ ضیا یادش نمی رفت.. همیشه یادش بود که من چیپس دوست دارم.. همیشه برام می خرید.. دیگه حتی دلم هم هوای چیپس نمی کرد.. وارد کلاس بعدی شدم و روی صندلی نشستم.. منتظر استادش شدم بینم کیه... انتخاب واحدم رو از کیفم بیرون کشیدم و برای بار صدم روی درس اصول روش تدریس زبانهای خارجی نگاه کردم.. این اسم برای من یه مفهوم دیگه داشت.. یه جور دیگه بود.. زبانهای خارجی.. زبان ادم های خارجی.. که تو نمی فهمی.. زبان که نباید خارجی باشه که بفهمی.. گاهی اصلا کلا ادمها نمی فهمنت.. گاهی اصلا ادمها نمی شناسنت.. گاهی اصلا برای همه ادمها خارجی هستی.. واقعا نفهمیدن داره.. افرا وارد کلاس شد و با دیدن من به سمتم اومد و گفت: اا توهم اینجایی؟ فکر کردم این واحد برنداشتی.

من: نه برداشتم..

حوصله صمیمی شدن باهاش رو نداشتم.. راستش رو بگم از اینکه بعدا مثل گلناز سر از زندگیم دربیاره معذب بودم.. گلناز خانومی کرد و به روم نیاورد.. ذره ای کیفیت رابطه اش کم نکرد ولی تضمینی نبود این هم مثل گلناز باشه... کلاس با ورود استاد شروع شد.. تا آخر نه حرف زدم نه سرم رو از جزوه ای که استاد داشت تند تند شرح می داد بالا آوردم.. بالاخره این کلاس هم تموم شد.. افرا موبایلش رو از تو کیفش درآورد و گفت: الان چکاره ای؟

من: می رم خونه.. کلاس ندارم..

افرا: همیشه انقدر ساکتی؟

لبخندی زدم و گفتم: اره...

از کلاس زدم بیرون و سریع به سمت پارکینگ رفتم.. می خواستم جلوی هر گونه صمیمی تر شدن رو بگیرم.. تو کلاس نه نفره ای که هفت نفرش اقا بودن و فقط ما دختر بودن خیلی سخت بود.. حرف زدن با اقایون که دیگه عذاب الیم بود.. دوره کارشناسی گلناز بود.. ولی اینجا.. تو پارکینگ به طرف ماشینم می رفتم که صدای آشنایی به گوشم رسید.. به سمت مرد برگشتم.. سرش پایین بود ولی شناختمش..

مرد: چشم حاجی دانشگاهم.. الان میام دفتر.. چشم.....

در پناه یکی از ماشینها ایستادم و بهش نگاه کردم.. به سمت ته پارکینگ رفت.. ابروم بالا رفت.. فکر می کردم فقط یه شاگرد ساده دفتر خونه اس... سوار ماشینش شد و از پارکینگ خارج شد.. ماشینم رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم.. ماشین یه طوریش بود.. باکم پر بود.. ولی اصلا شتاب نداشت.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. مدام به اینور اونور نگاه کردم ولی چیزی به عقلم نرسید.. ماشین با بوق ممتد از کنارم رد شد و با صدای بلند گفت: پنچری خانم..

اه از نهادم براومد.. تازه فهمیدم ماشین چرا یه طوریه.. یه وری بود.. اروم کشیدم کنار خیابون و و پیاده شدم.. با ناامیدی به لاستیک پنجر چشم دوختم.. من تا حالا از این کارها نکرده بودم.. اگه بابا حالش خوب بود بهش زنگ می زدم و مشکلم رو می گفتم... ولی الان چی؟.. به کی می تونستم زنگ بزنم؟.. ای کاش ضیا بود.. در صندوق عقب رو باز کردم.. زاپاس داشتم.. خوب خدا رو شکر.. باید خودم عوض می کردم.. کاری نداشت.. دیده بودم بابا چطوری عوض می کنه.. فقط کافی بود کارهایی که می کرد رو تکرار کنم.. دستم رو بردم زیر زاپاس و بلندش کردم.. خیلی سنگین بود... به زور از صندوق عقب کشیدمش بیرون ولی تا خواستم بزارمش رو زمین محکم افتاد رو پام.. اخم دراومد.. بیشتر از اون دلم گرفت.. فقط کافی بود بهش یه زنگ بزنم تا خودش رو برسونه.. ساق پام رو کمی مالیدم تا از دردش کم بشه.. با حرص به خودم گفتم: الان که چی؟.. از پس یه پنچری بر نمی ای؟ حتما باید ضیا باشه؟ نباشه می میری؟

جک رو هم از از ماشین کشیدم بیرون.. سعی می کردم بوق ماشین و ملتهکهایی که به سمتم روانه بود رو نادیده بگیرم ولی مگه می شد؟ سایه مردی افتاد رو ماشین.. و بعد صدایی آشنا: خانم زمانفر؟

برگشتم: خودش بود.. باز سر پایین.. نگاهش به زاپاس بود و گفت: پنچر کردید..

زیر لب گفتم: بله..

بدون حرف جک رو زیر ماشین گذاشت و مشغول شد.. خیلی سریع کار می کرد.. مثل اینکه هزاران بار پنچری گرفته باشه.. منم عین منگولها وایساده بودم و بهش نگاه می کردم.. لاستیک پنچر رو تو صندوق عقب گذاشت... بابا گفت اسمش چی بود؟ هر کاری کردم یادم نیومد.. دستاش رو به هم زد و بافاصله ازم ایستاد... گفت: ببخشید.. از شماره پلاک ماشین فهمیدم شما یید.. با اجازه تون..

دستپاچه گفتم: دست شما درد نکنه اقا..

لبخند سریعی زد و رفت اونور خیابون.. منتظر شد تا سوار بشم وراه بیفتم.. بعد خودش گاز داد و رفت.. نفس راحتی کشیدم... و تا خونه روندم.. انقدر تو اون چند لحظه اضطراب کشیده بودم که سرم درد گرفته بود.. اگه نمی رسید باید چیکار می کردم؟ به زور جلوی خودم که می خواستم برم جلوی شرکت ضیا رو گرفتم.. باید سعی می کردم فراموش کنم ... دلم ازش شکسته بودم.. تنهام گذاشته بودم.. در حساسترین ورطه زندگیم.. ولی هنوز دلم براش تنگ می شد... هنوز انتظارش رو می کشیدم.. در پارکینگ خونه رو باز کرد و ماشین رو بردم داخل.. دستی رو پیشونی عرق کرده ام کشیدم و رفتم تو.. مامان اومد به استقبالم..

من: سلام..

مامان: سلام.. چرا پیشونیت سیاه شده؟

دستی به پیشونیم کشیدم.. مامان: نزن.. دستات سیاهن..

تازه دستای سیاهم رو می دیدم.. گفتم: پنچر کردم..

مامان با تعجب گفت: خودت پنچری گرفتی؟

بابا در اتاق رو باز کرد و وارد نشیمن شد.. سلام دادم.. جواب سلامم رو داد و گفت: چرا دستات سیاه شده؟

گفتم: پنچر کردم..

بابا: خوب چرا یه زنگ بهم نزدی؟ یکی رو می فرستادم بیاد پنچریت رو بگیره..

گفتم: خودم عوض نکردم.. راستش..

بابا همینجوری نگام کرد.. دسته کیفم رو تو مشت می فشردم.. ولی بابا بود.. به خودم قول داده بودم اعتمادش رو جلب کنم.. گفتم: اون اقایی که اون روز اومد خونه مون.. ماشین رو آورد.. اون پنچری رو گرفت..

مامان سریع گفت: اونو کجا دیدی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: به خدا تو دانشگاه.. گفت از شماره پلاک ماشین منو شناخته..

صورت بابا باز شد و گفت: اهان.. سیاوش رو می گی؟

رو به مامان گفت: پسر حاج اقا طاهریه.. راس می گه... اونم دانشگاه ترنم حقوق می خونه.. فکر کنم اونم ارشد می خونه.. یادم رفت بگم..

مامان: برو دستات رو بشور بیا... ناهار خوردی؟

اناهید

حرف زدن باهاش مثل کوبیدن میخ آهنین تو سنگ بود.. هرچقدر بیشتر باهاش حرف می زدم بیشتر ناامید می شدم.. همه اش می گفت تو نمی فهمی تو نمی فهمی.. انگار من همون ادم نبودم که می گفتم دوبار تو زندگی چنین بلایی اومد و باز بلند شدم و ایستادم.. اینکه بالاخره عشق واقعی رو پیدا کردم..

کفشام رو پام کردم و گفتم: به هر حال من وظیفه خودم دونستم بیام اینجا و باهاش حرف بزنم.. دیگه بقیه اش با خودتونه.. لطف بزرگی در حق من کردید..

مادر فرزانه گفت: چه لطفی؟

من: همین که از شهرام شکایت کردید..

مادر فرزانه: به خاطر دختر خودمون بوده..

من: بله ولی به طور غیر مستقیم در حق من هم لطف کردید.. من یه هفته دیگه برمی گردم المان.. امیدوارم حال فرزانه هم هرچه زودتر خوب بشه.. سال خوبی داشته باشید..

تا به سمت در چرخیدم مادرش گفت: نمی خواید بدونید شهرام الان کجاست؟

دستم روی در خشک شد.. هم دلم می خواست و هم هیچ میلی نداشتم تا ببینمش.. حالم ازش بهم می خورد.. پراز نفرت می شدم وقتی یادش می افتادم.. به زن نگاه کردم.. ادامه داد: قضیه اش که مفصله.. شما هم سرپایید.. نمی خوام منتظر تون بزارم.. ولی بهتون می گم چون لااقل می دونم چقدر ممکنه براتون آرامش بخش باشه.. من همون شب ازش شکایت کردیم.. بماند چقدر عذاب کشیدیم ولی هم به زندان محکوم شد هم به دیه... نه از پرداخت دیگه گذشتیم نه از زندان.. تازه اونموقع فهمیدیم که چه کلاهی رفته سرمون...

گفتم: چی؟

مادر فرزانه پوفی کرد وگفت: شهرام اصلا پدرومادر نداشت.. یعنی تو بچگی از دست داده بود و پیش عمه اش بزرگ شده بود... یکی از دهات اطراف تبریز..

صدای المیرا باز تو گوشم زنگ زد: علتش هر چیزی می تونه باشه..

ادامه داد: یه خانواده بی خود و از هم پاشیده.. چه اشتباهی کردیم که بیشتر تحقیق نکردیم.. گفت خانواده اش زیاد موافق نیستن و اون به تنهایی پا پیش گذاشته.. انقدر خوب زبون بازی کرد که همه قانع شدیم..

پوزخندی زدم.. شهرام عجب مهره ماری داشت.. گفتم: من با مشاورم تو المان حرف می زدم.. می گفت شهرام یه بیمار روانیه که به احتمال زیاد مشکلش ریشه در خانواده اش داره..

زن: داشت.. اون خانواده ای که من دیدم...

سرش رو چند بار به علامت تاسف تکون داد... گفتم: چند سال زندان براش بریدن؟

زن: دو سال..

با شگفتی گفتم: دو سال؟ همه اش دو سال؟

زن: دو سال.. سه میلیون دبه و سی و پنج ضربه شلاق..

زن چیزی نگفت.. ارزش روح و جسم فرزانه.. عمری که ازش به هدر رفته بود.. غرورش که خرد شده بود... زجری که کشیده بود.. ترسی که تا سر حد مرگ برده بودتش همه اش دو سال بود و چند ضربه شلاق و مقدار ناچیزی پول؟.. انتظار بیشتر از اینها رو داشتیم... چشمام رو رو هم گذاشتم.. گفتم: پس تا الان باید ازاد شده باشه..

زن: بله ازاد شده.. اینجوری هم که من فهمیدم گویا شلاقهاشو خریده..

پوزخند اشکاری زدم.. خوب زندان رو هم می فروختن.. هی هی هی... فرزانه.. حق داری.. حق داری انقدر افسرده باشی که نخوای از اتاقت جدا بشی.. چقدر راحت حقت رو خوردن.. حقی که مال تو بود.. چقدر بی ارزشت کردن.. انتظار زیادی داشتیم ازت..

مادرش گفت: اینجوری هم که شنیدم داره مسافر کشی می کنه.. کسی جایی بهش پول نمیده..

من: مسافر کشی؟

مادرش: اره.. تاکسی خطی طرفهای بازار.. اگر خواستید ببینیدش.. هی خدا..

من: با مدرک فوق لیسانس شیمی؟ مسافرکشی؟

مادرش: دانشجوی دکترا بود وقتی با فرزانه ازدواج کرد..

دیگه خیلی برام زیاد بود.. تحمل این حرفها.. سریع خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.. پر از خشم بودم.. پر از عصبانیت.. می خواستم بمیرم.. منو باش اومده بودم اینجا تا خبر حبس ابد شهرام رو بشنوم ولی چی شد؟ دو سال حبس.. جریمه نقدی ناچیز و شلاقهای خرید شده.. تنها چیزی که کمی از التهاب درونم کم می کرد مسافرخش شدنش بود.. دیگه به خاطر سوء سابقه اش نه می تونست تدریس کنه نه ازدواج کنه.. یادمه پرستیژ اجتماعی چقدر براش مهم بود.. با دیدن تاکسی زرد رنگی دستم رو بلند کردم و بلافاصله سوار شدم.. فقط گفتم: دربست پاستور..

به بیرون چشم دوختم.. داشت غروب می شد.. دلم برای گوردون تنگ شده بود.. خیلی بیشتر از تنگ شدن.. یه ذره شده بود.. دیگه تحملش رو نداشتم.. تلفن سارا رو از تو کیفم بیرون اوردم.. دلم نمی اومد باهاش زنگ بزنم ولی از طرفی هم بدجوری دلتنگ گوردون بودم.. هی با خودم دودوتا چهارتا کردم.. اخرسر به خودم نوید دادم که سارا می تونه این یه بار رو به خاطر من که خواهرشم گذشت کنه.. زیاد حرف نمی زدم.. فقط چند دقیقه.. بعد می رفتم خونه و یه دل سیر تو اوو می دیدمش.. شماره گوردون رو گرفتم... صدای خسته اش تو گوشی پیچید: الو..

گفتم: گوردون..

پنج ثانیه ها رو می شمردم.. صداش شاد شد.. ولی باز پر از دلتنگی بود: اناهید.. هی.. چطوری؟

من: خوبم.. تو خوبی؟ هنوز شرکتی؟

گوردون: اره.. دلم برات تنگ شده..

من: دل منم برات تنگ شده..

گوردون: امروز همه اش منتظر بودم باهام تماس بگیری.. ولی چراغت خاموش بود..

من: امممم اره.. راستش انقدر سرم شلوغ بود که فرصت نکردم پیام نت..

گوردون: اشکالی نداره.. الان نمی تونی بیای؟

من: الان که بیرونم.. ولی فکر می کنم تا یه ساعت دیگه برسیم خونه بعدش می تونم پیام و ببینمت..

گوردون: کی برمی گردی؟

لبخند بزرگی اومد رو لبم.. این سوالی بود هر سری می پرسید.. گفتم: حدود هشت روز دیگه..

گوردون: قول می دم وقتی برگردی دیگه نزارم ازم جدا بشی.. حتی یه روز.. میای خونه من باهم زندگی کنیم..

من: گوردون.. من هنوز باید برم پیش المیرا.. امادگی شروع زندگی مشترک رو ندارم..

گوردون کلافه اصرار کرد: منم نگفتمم زندگیمون رو شروع کنیم ولی همخونه باشیم.. چه اشکالی داره بیای خونه من؟

اگه راحت نیستی من پیام پیش تو؟

من: باشه حالا که اینجوریه من می ام پیش تو... اتفاقا خوبم هست.. دیگه اجاره خونه و پول برق و اب نمیدم..

صدای گوردون شوخ شد و گفت: اگه می خوای از زیر دادن اجاره خونه در بری من بیام پیش تو..

گفتم: نه اپارتمان من کوچیکه.. هر دومون جا نمی شیم..

قهقهه گوردون من رو هم خندوند... یه لحظه هوشیار شدم.. اینجا که مسیر خونه ما نبود.. قلبم شروع کرد به زدن.. به

گوردون گفتم: خوب من باید برم.. رسیدم خونه حتما بهت زنگ می زنم..

گوردون: باشه.. تا بعد..

تلفن رو قطع کردم و گفتم: اقا ببخشید دارید کجا می رید؟

جوابی نداد.. قلبم داشت می اومد تو دهنم.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. سعی کردم صدام رو صاف و محکم

نگهدارم.. گفتم: اقا من گفتم پاستور.. اینجا که مسیر پاستور نیست..

باز جوابی نداد.. صدای لرزوم بالا رفت و گفتم: منو داری کجا می بری هان؟!.. نگو دار می خوام پیاده بشم..

ولی نگو نداشت.. از ترس داشتم دیوونه می شدم.. دستم رو به سمت دستگیره بردم ولی قفل بود.. با مشت به شیشه

کوبیدم و گفتم: وایسا.. وایسا ببینم..

صداش منو سر جام میخکوب کرد: خیلی وقته ندیدمت... اینهمه سال کجا بودی اناهیید؟

با ترس برگشتم سمتش.. نیمرخش رو که دیدم نفسم تو سینه حبس شد.. همون چشما.. همون لبخند.. دستام واضح

می لرزیدن.. با صدای خفه ای گفتم: تو؟

اروم گفت: دلم برات تنگ شده بود..

دلم پیچ خورد.. با نفرت صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم و گفتم: نگو دار..

- اناهیید؟

داد زدم: نشنیدی؟!.. نگو دار..

مدوام تو سرم چرخ می خورد.. شلاق خریده شده.. دو سال حبس.. همه اش سه میلیون جریمه... دلم پیچ خورد.. برای

خودم.. فرزانه.. و شاید دختران دیگر..

ترنم

سرمیز ناهار نشستیم و گفتم: شما نمی خورین؟

مامان: نه ما خوردیم.. امروز بابات وقت دکتر داره.. باید زودتر بریم.. تو هم میای؟

سری تکون دادم و گفتم: نه شما برین.. من خسته ام..

مامان رفت تا حاضر بشه.. بابا اومد تو اشپزخونه تا خواستم از جام بلند بشم دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:

بشین دخترم غذا تو بخور.. می خواستم یه لویان اب بردارم..

زود یه لیوان اب براشون ریختم.. بابا: دستت درد نکنه..

قرصش رو تو دهنش گذاشت... هر دفعه که می دیدمش بیشتر از خجالت اب می شدم.. بیشتر لطف بابا شرمنده ام می

کرد.. مثل سابق بود.. مهر بوئتر.. صمیمی تر.. ارومتر.. حامی تر..

بابا: چگونه؟

من: ماشین؟ عالی..

بابا: امروز حتما بابت پنچری خیلی اذیت شدی اره؟

از یادآوری مردی که بابا می گفت اسمش سیاوشه سرم رو انداختم پایین و گفتم: نه.. راستش.. فقط یه خرده خجالت

کشیدم..

بابا: ببینمش حتما ازش تشکر می کنم ولی اگه باز مشکلی پیش اومد زنگ بزنی به خودم.. زود یه نفر رو می فرستم

باشه؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم.. مامان آماده اومد و گفت: بریم فرهاد جان؟

بابا: بله بریم.. خدا حافظ دخترم..

اینبار از جام بلند شدم و گفتم: به سلامت..

مامان دستش رو بالا برد.. سوئیچ ماشین رو دستش بود.. گفت: کاری داشتی زنگ بزنی..

من: چشم..

هر دو باهم رفتن و منو با حس بزرگی از شرمندگی تنها گذاشتن.. بابا با مریضیش و ضعفش به فکر بود و من امروز همه اش غصه می خوردم اگه ضیا بود کمکم می کرد.. چرا از یاد نمی بردمش؟ چرا نمی زاشتم برام تموم بشه؟.. چرا باز بهش فکر می کردم.. غذای نیم خورده ام رو تو ظرف دردار ریختم و گذاشتم تو یخچال.. ظرفها رو که داشتم می



شستم به این فکر کردم که به گلناز زنگ بزنم.. خونه سوت و کور بود.. منو می ترسوند.. اینم یکی از ارمغانهایی بود که اشکان برام آورده بود... موبایلم رو برداشتم و شماره گلناز رو گرفتم.. چند لحظه بعد صداش تو گوشی پیچید: جانم..

من: سلام گلناز.. خوبی؟

گلناز: به به خانم استاد دانشگاه.. من خوبم شما خوبی؟

صدای شادش حالم رو بهتر کرد.. گفتم: خونه ای؟

گلناز: نه بیرونم.. اومدم خرید چطور؟

من: هیچی حوصله ام سررفته بود گفتم اگه حوصله شو داری پاشو بیا اینجا باهم یه چایی بخوریم..

گلناز: جدی؟ اتفاقا منم از رو بیکاری اومدم بیرون یه چرخی بزنم.. خوب اگه حوصله ات سررفته تو پاشو بیا اینجا..

من: نه.. خسته ام تازه از دانشگاه اومدم.. تو بیا..

گلناز: باشه.. چایی بزار که اومدم..

تلفن رو قطع کردم ومشغول درست کردن چایی شدم..تلویزیون رو هم روشن کردم که یه خرده سرم مشغول بشه.. بعد نیم ساعت گلناز اومد.. دستشیه نایلون پر از چیپس بود.. خیره موندم به نایلون.. با لودگی گفت: اوهوی... همه اش مال تو نیستا... برای خودمم خریدم..

لبخند کجی زدم.. زیر لب گفتم: ضیا همیشه برام می خرید..

بعد دستم رو روی موهام کشیدم.. باد گلناز خوابید.. به ارومی گفت: هنوزم بهش فکر می کنی؟

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم.. امروز نباید خراب می شد.. هیچ روزی به خاطر هیچ کسی نباید خراب می شد.. گفتم: نه.. خیلی کم.. بی خیال.. بیا بشین..

مانتوش رو اویزون کردم و شالش رو دراورد و گفت: برای نشستن زوده.. اول بزار تنقلاتمون رو بچینیم بعد..

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: راستی مامان و بابات کجان؟

من: امروز بابا وقت دکتر داشت.. رفتن اونجا..

ابروهاش رفت بالا..وارد اشپزخونه شدیم.. گفتم اول چایی یا چیپس؟..

در یکی از چیپسها رو باز کرد و گفت: اول چایی بریز که هلاکم.. چیپسم می خوریم..

در یکی از کابینتها رو باز کرد و چندتا کاسه بیرون آورد.. منم داشتم شیرینی هایی که از عیادت کردنهای بابا مونده بود رو تو ظرف می چیدم.. گلناز یهو زد زیر خنده.. با لبخند گفتم: به چی می خندی؟

گلناز: وای نمی دونی اخه چی شده... اون شیرینی بزرگه رو هم بزار..

من: چی شده بگو..

هر بسته چیپس رو داخل ه کاسه ریخت و گفت: خبر نداری.. جاریم حامله اس..

بعد دوباره خندید.. فنجون ها رو توی سینی گذاشتم و گفتم: خوب این خنده داره؟

گلناز: این که نه.. ولی اخه به مادرشوهرم که گفتن با یه قیافه حق به جانب گفته بوده کی به امیر اجازه داده؟ انگار برای اون کارم باید از خانم اجازه بگیرن..

و باز بلند خندید.. ولی من اصلا خنده ام نگرفت.. حاله بد می شد از " اون کار " از اسم " اون کار " از خود " اون کار " و از هر چیزی که به " اون کار " مربوط باشه.. فقط سعی کردم با دقت چایی بریزم و حواسم رو پرت کنم.. پشتم به گلناز بود و خوشبختانه متوجه تغییر حاله نشدم.. با حرص ادامه داد: زنک تو همه کاری دخالت می کنه.. یکی نیست بگه به تو چه؟

من: چرا اینجوری می کنه؟

گلناز شونه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم.. مریضه لابد..

فنجون چایی رو گذاشتم جلوش.. پشت میز نشست و بخار فنجون رو فوت کرد.. گفتم: خوب دیگه چه خبرا؟

شیرینی توی پیش دستیش گذاشت و گفت: من هیچی.. همینجوری دارم روزگار می گذرونم.. خبرا که پیش توئه..

نفسم رو دادم بیرون و گفتم: خبری نیست.. منم دارم روزگار می گذرونم..

چند لحظه هر دومون سکوت کردیم.. فنجون چایی رو به لبش نزدیک کرد و گفت: عجب روزگار گندیه..

سرم فقط تونستم تکون بدم.. تا خواستم حرفی بزنم صدای زنگ تلفن بلند شد.. گفتم: من اینو جواب بدم..

گوشی رو از رو کانتر برداشتم و گفتم الو..

بعد از چند لحظه مکث صدای زنی تو گوشی پیچید: منزل آقای زمانفر؟

از لحن طلبکار زن تعجب کردم.. هرچند صداش خیلی به نظرم آشنا اومد.. گفتم: بله بفرمایید..

زن: شما ترنم هستید؟

گفتم: بله.. امرتون؟ با کی کار دارید؟

زن ضوفی کرد و گفت: مادرتون تشریف دارن؟

دیگه کم کم داشتم عصبی می شدم.. گفتم: نه خیر نیست.. امرتون رو بفرمایید.. من شما رو هنوز به جا نیاوردم..

زن خیلی خشک گفت: من ریاحی هستم.. مادر اشکان.. به جا آوردی؟

خون تو عروقم منجمد شد.. نه به خاطر لحن بی ادبانه یا طلبکارانه اش.. بیشتر به این خاطر که چرا زنگ زده.. مادر اشکان.. چرا امروز همه یه طوری می خواستن منو عذاب بدن.. زیرلب گفتم: بله..

زن: زنگ زده بودم.. بابت ... بابت امر خیر مزاحم بشم.. ولی نیستن.. بعدا زنگ می زنم..

صدای تق رو که شنیدم گوشی از دستم لیز خورد و با صدا افتاد رو کانترو.. گلناز سریع گفت: چی بود؟ کی بود؟

زانو هام داشت خم میشد.. زن چی گفت؟ الان چی گفت؟ امر؟ امر خیر؟ یعنی چی؟ برای کی می خواد امر خیر؟؟.. گلناز منو نشوند رو صندلی و گفت: کی بود؟ چرا رنگت پریده؟

هنوز تو شوک حرف خانم ریاحی بودم.. زیرلب گفتم: مادر اشکان..

گلناز: مادر اشکان؟.. اشکان؟.. همون؟

حرفش رو خورد.. دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم: اره..

گلناز: واسه چی زنگ زده بود؟ چی می گفت؟

من: می گفت.. گفت امر خیر گلی... یعنی چی؟ خونه واسه چی واسه امر خیر زنگ زده؟

مغزم وقتی به مفهوم حرف خانم ریاحی می رسید هنگ می کرد.. قلبم.. نفسم .. همه عضلاتم می گرفت.. گلناز: امر خیر؟ گفت امر خیر؟

سرم رو تکون دادم.. با تعجب گفتم: یعنی می خواد بیاد خواستگاری؟

ترس وحشتناکی نشست تو جونم.. دستام یخ کرد.. قلبم یخ زد.. دستای گلناز رو گرفتم و گفتم: وای نه گلناز.. نه.. من باهاس ..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم.. حتی از دیدن دوباره اش وحشت می کردم.. چه برسه به اینکه باهاس زیر یه سقف باشم.. چه برسه به اینکه باهاس ازدواج کنم.. چه برسه به "اون کار" .. با ترس به گلناز خیره شدم.. اخماش رفت تو هم و گفت: بیخود کرده مردک.. بره گمشه بی شعور.. زنگ زده که چی؟..

من: گلناز.. من می ترسم..

گلناز: از چی؟ نکنه فکر کردی تو رو می دنت؟

یخ قلبم باز شد.. نفسم ازاد شد.. ادامه داد: عمرا اگه بدنت.. اصلنم نگران نباش.. اصلا خوب شد زنگ زد.. می دونی چرا؟

سرم رو به اطراف تکون دادم.. گلناز: این یعنی کار پسرشون رو قبول کردن.. این یعنی خبر دارن.. وگرنه کی میاد تو رو واسه..

حرفش رو برای چند لحظه خورد ولی سریع جمله اش رو اصلاح کرد و گفت: وگرنه حالا حالاها زیر کار پسرشون نمی رفتن.. تو هم نگران نباش.. من مطمئنم مینا خانم خوب می ندازه تو کاسه شون.. حقشون رو می زاره کف دستشون.. نگران نباش..

دستام رو می مالید و حرف می زد.. مدام می گفت نگران نباشم.. همه چی درست می شه.. بغض کردم و گفتم: اخه من چه گناهی کردم که این بلاها باید سرم بیاد..

گلناز: الهی بمیرم برات.. خودت رو ناراحت نکن.. خدا بزرگه.. بیا.. بیا بهت بگم رفته بودم خونه جاریم چی شد..

با اینکه خیلی بی میل بودم ولی گوش به حرفاش دادم.. خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که پیشم بود.. اگه نبود من الان چیکار می کردم؟

\*\*\*\*\*

مامان یهویی در اتاقم رو باز کرد و وارد شد.. سرم رو با ترس از تو کتاب بلند کردم و بهش خیره شدم.. مامان با عصبانیت غرید: نه خیر خانم.. شما اشتباه کردید.. الان زنگ زدید اینجا که چی؟ فکر کردید ترنم انقدر بی کس و کاره؟ یا ما انقدر بی فکریم..

چند لحظه مکث کرد و بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد.. مادر اشکان بود.. دستم رو روی دهنم گذاشتم و با نگرانی به مامان خیره شدم.. معلوم بود چقدر عصبانیه.. گفت: متاسفم آقای زمانفر فعلا مریض احوالن اصلا نمی خوام اوقاتشون تلخ بشه وگرنه گوشه رو میدادم با خودشون صحبت می کردید ولی متاسفانه همیشه... شما هم دیگه خودتون رو انقدر سبک نکنید خانم.. من بزرگترین اشتباه زندگیم رو وقتی انجام دادم که به حرفتون اعتماد کردم و بچه ام رو گذاشتم پیش شما... من ترنم رو به شما سپرده بودم نتیجه اعتمادم رو هم دیدم.. گفته بودید عین تخم چشمتون ازش مراقبت می کنید.. ادم عاقلم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه.. اگه مراقبت کردنتون اون بود وای به حال اذیت کردنتون..

پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت: شما نگران دختر من نباشید خانم.. مراقب دختر خودتون باشید مبادا اتیش گناهای برادرش دامنش رو بگیره..

و بعد تلفن رو قطع کرد.. چند تا نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاد.. بعد به ارومی گفت: زنیکه بی شعور.. می گه می خوام به دخترت کمک کنم..

سرم رو انداختم پایین.. مامان ادامه داد: پایین حرف نزدم که بابات یهو می فهمه... تو هم خوب کاری کردی بهم گفتمی.. خوب انداختم تو کاسه اش.. دیگه زنگ نمی زنه..

سرم رو انداختم پایین.. مامان گفت: بیا بریم پایین.. شام حاضره..

تا خواست از اتاق بیرون بره گفتم: مامان..

برگشت: بله؟

کتابم رو بستم و به طرفش رفتم.. رگه های سفید لای موهای رنگ شده اش رو می دیدم.. چین و چروکهای گوشه چشمش.. پوستی که خیلی وقت بود بهش نمی رسید.. محکم بغلش کردم.. چند وقت بود اینجوری بغلش نکرده بودم.. تو گوشش گفتم: خیلی دوستت دارم مامان.. خیلی دوستت دارم..

دستای مامان دور شونه ام حلقه شد و گفت: منم همینطور عزیزم..

اناهید

کنار خیابان نگه داشت.. انقدر جیغ کشیده بودم که رمقی برام نمونده بود.. از حرص نفس نفس می زدم.. شایدم از ترس.. شایدم از... حالا از هرچی.. سینه ام مدام بالا و پایین می رفت.. درکی از موقعیتم نداشتم.. الان من کجا بودم؟ توی ماشین... ماشین کی؟ شهرام.. کدوم شهرام؟ همونی که... پنجه هام رو داخل موهام فرو بردم.. صدای اروم شهرام اومد.. معده ام می پیچید.. مفاصلم قفل شد..

شهرام: باورم نمیشه اناهید... اول فکر کردم اشتباه دیدم.. ولی بعد که خوب نگات کردم.. دیدم نه خودتی..

دستم رو بدون حرف به سمت دستگیره بردم و چندبار کشیدمش.. باز نمیشد.. عصبانی گفتم: باز کن این در لعنتی رو...

دست شهرام روی بازوم نشست.. جیغ کشیدم و گفتم: ولم کن لعنتی.. ولم کن.. کمک..

جیغ کشیدم.. شهرام: اروم عزیزم.. اروم اناهید جان.. من که کاریت ندارم..

داشت گریه ام می گرفت.. گفتم: ولم کن شهرام.. تو رو خدا ولم کن..

دستاشو عقب کشید و گفت: باشه.. باشه نگاه کن.. من بهت دست نمی زنم.. اصلا من کی تا حالا تو رو اذیت کردم؟

چشمام گشاد شد.. چقدر پررو بود.. بهش زل زده بودم.. ته ریش مختصری داشت.. موهایش برعکس اون موقع ها پریشون بود.. زیر چشماش گود افتاده بود.. دهنم خشک خشک شده بود.. عین یه تیکه چوب..

\_ اینهمه مدت کجا بودی؟ نگفتی من نگرانم می شم؟

الان اگه کسی ما رو می دید فکر می کرد شهرام یه عاشق دلخسته و فراق کشیده اس.. انقدر با لحن سوزناک گفت نگرانم می شه که اگه نمی شناختمش کم می اوردم.. نرم می شدم.. با عصبانیت گفتم: خفه شو تا چشمتو در نیاوردم.. خفه شو بزار من برم..

\_رفته بودی پیش فرزانه چیکار؟ می شناسیش؟ دوستت بوده؟

اگه به روانی بودن شهرام یقین داشتم اینبار دیگه ایمان اوردم.. فقط من بودم که می دونستم چه ادم دیوونه ایه.. گفتم: رفتم پیشش برای اینکه بدونه تنها نیست.. هیچ وقت تنها نبوده.. برای بهش بگم می دونم چه ادم کثیفی هستی.. چه ادم بیشعور و روانی هستی.. ای خدایا!!!! بزار من برم...

صدام هر لحظه بالاتر می رفت.. ولی با داد شهرام خفه شدم

\_چیکار کردم؟ مگه من چیکار کردم؟ بده می خواستم لذت ببرین؟ بده می خواستم شوهر خوبی باشم؟ لیاقت ندارین بیشعورا.. لیاقت ندارین..

مچاله شده بودم و خودم رو به در فشار می دادم... چشمام روش قفل شده بود که چطوری داشت داد می کشید.. خدایا.. یعنی من یه زمانی عاشق این روانی بودم؟ یعنی واقعا دوستش داشتم؟ خونه اش رفتم؟ یعنی باهاش تا روی تختش رفتم؟ پس چرا ندیدمش؟ چرا نفهمیدم؟ چرا حالیم نبود؟ خدایا من کور بودم؟ خوابیده بودم؟ چرا باید این جوروی بیدارم می کرد؟ عصبی زد زیر خنده..

\_حقتونه.. همه تون حقتونه که بمونین تو لجن.. شما چه می فهمین اخه لذت چیه؟ همه تون یه مشت بچه قرتی سوسول هستین.. حقتون همون دماغی های عین خودتونه.. اونایی که شلوارشونم نمی تونن بکشن بالا..

داشتم می لرزیدم.. فکم می خورد به هم.. اصلا من رو کجا آورده بود که یه نفرم نبود.. هیچ کس نبود.. که صدای داد و فریادم به جایی نمی رسید.. کسی نمی شنید.. به فکرم رسید عین تو فیلما باهاش راه بیام.. با ارامش نقشه بکشم که هنوز دوستش دارم.. هنوز عاشقشم و ازش بخوام برگردیم شهر.. بعد در یک فرصت مناسب از دستش فرار کنم ولی دروغ چرا؟! ادمش نبودم.. می ترسیدم.. حالم از اینکه باهاش خوب رفتار کنم.. باهاش اروم حرف بزنم به هم می خورد.. نمی تونستم.. نمی تونستم باهاش مهربون باشم.. دست خودم نبود.. بغض کرده گفتم: می دونی با من چیکار کردی؟

ناگهانی اروم شد و به سمتم برگشت... با لحن بی اندازه عاشقانه ای گفت: چیکارت کردم عزیزم؟ مگه چیکارت کردم؟

دلم گوردون رو می خواست.. بی نهایت.. پیش خودم قسم خودم اگه برگردم المان یه لحظه هم ازش جدا نشم.. می رفتم اپارتمانش.. گور بابای اعتقاد و هر چیز دیگه.. من دلم امنیت می خواست.. اونم کنار گوردون.. دلم ابترین رو می خواست.. خانم جون.. بابام... دلم بابا رو می خواست.. ای خدا.. من فقط یه بار دیگه بابام رو ببینم.. یه بار دیگه بابام رو ببینم.. اشکم جاری شد و گفتم: هیچی.. هیچ کاری نکردی.. فقط بزار من برم..

باز همون لحن اروم: کجا بری؟

می لرزیدم.. گفتم: بزار من برم شهرام.. تو رو خدا.. بزار من برم..

نورهای ابی و قرمزی که تو فضای تاریک بیرون دیدم انگار به راه نجات بود برام.. شروع کردم به داد کشیدن: کمک... کمک کنین..

به مشت زدم به شیشه.. شهرام ترسیده بود.. سعی می کرد منو اروم کنه ولی عمرا اگه این روزنه امید رو از دست می دادم.. صدای اژیر پلیس که پیچید و بعد اون صدای تق که به شیشه می زدن باعث شد نفس راحتی بکشم..

\*\*\*\*\*

تو راهروی کلانتری نشسته بودم و منتظر بودم تا ابتین بیاد.. پلیس هر دوی ما رو آورد اینجا.. اونم شب عید.. چون هیچ نوع مدرک شناسایی با خودم نداشتم مجبور شدم زنگ بزنم به ابتین.. کلی پشت تلفن بهش توضیح دادم تا قانع شد واقعا اتفاق وحشتناکی نیفتاده.. چند دقیقه بعد از انتهای راهرو پیداش شد.. از جام بلند شدم.. با نگرانی به سمتم اومد و گفت: حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره خوبم..

اخماش رفت تو هم و گفت: کجاست اون مرتیکه دی...

سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم: تو رو خدا ابتین چرا فحش میدی؟

سرش رو عقب کشید و گفت: نه بزارم ببینمش.. حقش رو می زارم کف دستش.. مردک..

پوفی کرد و دستی لای موهای کشید.. گفت: الان کجاست؟

با سرم به طرف دیگه سالن اشاره کردم.. جایی که شهرام نشسته بود... قوز کرده بود و به نقطه مقابلش خیره شده بود.. تا خواست به طرفش بره محکم گرفتمش و گفتم: جون من ابتین.. ولش کن.. تو رو خدا.. کارت شناسایی من رو بده به اینا زودتر از اینجا بریم..

نگاهی به من انداخت و از جلوی شهرام رد شد.. می دونستم که به زور جلوی خودش رو گرفت تا لگدی نثارش نکنه.. تقی به در افسر نگهبان زد و رفتیم تو.. افسر نگهبان کارت شناسایی رو گرفت.. پشت سر ما شهرام وارد شد.. بعد از مدتی افسر نگهبان سرش رو بالا آورد و گفت: سرباز مرادی..

سربازی که همراه شهرام اومده بود تو پا کوبید: بله قربان..

ببرش بازداشتگاه..

سرباز تا دست شهرام رو گرفت عین بچه ها خودش رو جمع کرد و گفت: نه اناهیید.. تو رو خدا نزار..

ابتین این بار جوش آورد.. به طرفش جهید و گفت: خفه شو عوضی..

ولی مشتش رو شهرام تو هوا گرفت.. اگه سرباز نبود و جداشون نمی کرد حتما باهم گلاویز می شدن.. شهرام: فقط به خاطر اناهیده که دستت رو خرد نمی کنم..

ابتین غیرد: تو فقط یه بار دیگه اسم خواهر منو به زبون...

یهو مکث کرد و گفت: از کجا اسم خواهر منو می دونی؟ هان؟ از کجا می دونی؟

از پوز خند شهرام وحشت کردم.. گفت: از خودش بیرس..

ابتین با چشمای گرد برگشت سمتم.. اروم گفت: این یارو اسم تو رو از کجا می دونه؟

نفسی کشیدم.. اینجا تبریز بود.. ابتین با تمام تغییرهایی که کرده بود هنوز رو یه چیزایی پافشاری می کرد.. هرچند که شاید رنگ و رورشون عوض شده باشه.. هرچند که دید من نسبت بهشون بهتر شده باشه.. گفتم: می دونه چون قبلا معلم بوده.. شهرام ساعدی معلم شیمیم بود.. یادت نیما؟

ابتین به سمت افسر نگهبان برگشت.. افسر حرفش رو تایید کرد.. حتی حاضر بودم خیلی اطلاعات دیگه رو بهشون بدم.. از تاریخ تولد گرفته تا وضعیت تاهل و سابقه درخشانش... شهرام: معلم شیمی؟ من خیلی بیشتر از معلم شیمی بودم اناهیده..

وای نه.. چی داری می گی.. الان مگه وقت حرف زدنه؟.. ابتین با عصبانیت گفت: بسه دیگه.. حرف نزن..

شهرام پوز خنید زد و گفت: باشه.. حرف نمی زنم.. ولی بدون خیلی چیزا درباره اش می دونم.. انقدر که تو که برادرشی نمی دونی..

نگاهش رو می شناختم.. رفته بود تو جلد شهرام بدجنس.. قلبم داشت تاپ تاپ می زد.. قبل از اینکه اجازه بده ابتین حرفی بزنه گفت: حتی می دونم رو رون چپش یه خال داره..

قلبم خالی شد.. اتاق چند لحظه تو سکوت وحشتناکی فرو رفت.. ابتین با عصبانیت به سمتم برگشت.. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: به خدا دروغ می گه ابتین... دروغ می گه..

شهرام با چشمای گرد به سمتم برگشت و گفت: اناهیده.. من دروغ می گم؟

با اشاره ابتین رفتم بیرون اتاق.. پوفی کردم.. همین رو کم داشتیم.. اینکه شهرام بخواد برای ابتین همه چیز رو بریزه رو دوری... نکنه ابتین حرفش رو باور کنه؟ نکنه بفهمن؟.. اونوقت زحمت 12 ساله ام به هدر می رفت.. اونهمه زجری که کشیده بود.. باز متهم می شدم.. باز رنجم شروع می شد.. چند دقیقه بعد ابتین اومد بیرون و گفت: می تونیم بریم..

من: اون چی میشه؟



حتی از آوردن اسمش هم پرهیز می کردم.. بتین: می مونه اینجا...

من: چند روز؟

بتین: نمی دونم.. احتمالا زیاد نمی مونه.. بعدش باید بره دادسرا

با ناراحتی گفتم: وای من حوصله دادگاه ندارم..

بتین: تو دادگاه نمی ری.. واسه یه چیز دیگه می برنش دادگاه..

من: واسه چی؟

بتین: کارت تاکسی نداره.. ماشین مال خودش نیست..

دیگه چیزی نگفتم.. سوار ماشین که شدیم گفتم: کسی که چیزی نفهمید؟

بتین نگاهی انداخت و گفت: نه گفتم تاکسی گیر نیاوردی به من زنگ زدی..

نفس راحتی کشیدم.. بتین: مردک روانی.. پیش خودش خیال کرده بود اون شرورها رو تحویل من بده از شکایتم می

گذرم.. افسره استعمال کرده بود.. می دونستی زندان بوده؟

سرم روبه علامت نه تکون دادم.. و از ناراحتی جوابم به بیرون خیره شدم.. بتین به ارومی گفت: افسره انگار می گفت

به خاطر مشکلات روانی همسرش ازش شکایت کرده.. اناهیید.. واقعا این ادم معلمت بوده؟

زیرلب گفتم: اره..

نفسش رو داد بیرون و گفت: پس عجب شانسی آوردی.. افسره چیزهایی گفت که مو به تنم صاف شد..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بتین تورو خدا.. فردا عیده ها.. منم شش روز دیگه برمی گردم.. بیا دیگه حرفش رو

نزنیم..

لبخند برادرانه اش رو سخاوتمندانه نثارم کرد و گفت: باشه بابا.. چیزی نگفتم که... بریم که از گرسنگی دارم می میرم..

دلگوردون رو می خواست.. گوردونی که منو بگیره میون دستاش تا قلب بی قرارم اروم بگیره.. گوردونی که کنارش

احساس امنیت می کردم.. فقط دلگوردون رو می خواست..

ترنم

روزهای کشدار و یکنواخت من دوباره شروع شد.. سیل مقاله و پروژه و تحقیق بود که به سمتون سرازیر شده بود .. اینبار دو برابر.. ناسلامتی ارشد بودیم.. افرا الان دیگه کمتر دور برم می پلکید.. همون در حد همکلاسی و یه سلام علیک و اینا.. سر کلاس جدای از بقیه می نشستیم.. گرم نمی گرفتیم.. اروم بودم.. ولی چیزی که گاهی حواسم رو پرت می کرد ضیا بود.. هر زوجی رو که تو دانشگاه می دیدم یاد ضیا می افتادم.. من و ضیا.. سکالا و ضیا.. ماشالله کم هم که نبودن.. دیدارهای من و گلناز هم که شده بود اس ام اس و گاهی زنگ و دیدارهای هفته ای و گاهی ده روز یکبار.. رابطه مادر جون کم کم بهتر شد ولی دایی همچنان سرسنگین بود.. نسیم از اون سرسنگین تر... مامان هم که گاهی خواهر شوهر بازیش گل می کرد می گفت: برای همه دکتره برای ما قیافه می گیره.. ولی من راحت بودم.. دوست نداشتم مدام دور برم بپلکن.. آرامش رو دوست داشتم.. انقدر که بدونم از دنیا بریده شدم.. بی حوصله به ساعت نگاه کردم.. همه اش نیم ساعت تا پایان کلاس مونده بود و مغز من پر پر بود.. هیچی از حرفهای استاد تو مغز نمی رفت.. اصلا انگار داشت به یه زبون دیگه حرف می زد... قرار بود بعد از کلاس برم خونه دایی.. پدر و مادر نسیم از سمنان اومده بودن و دایی برای شام دعوتشون کرده بود... و به احتمال زیاد برای جدی شدن حرفها و اینا.. چه حوصله ای داشت این دایی احد.. هر کاری کردم یه بهانه بیارم و نرم نشد.. بیشترین دلیلم بودن اشکان بود وگرنه دلم پرمی کشید برای دیدن ضیا.. حتی شده آقای عمادی.. رنگ روشن چشمش منو یاد ضیا می نداخت.. ولی وقتی دایی گفت خانواده آقای ریاحی از اونجا اسباب کشی کردن دیگه حرفی نموند... نمی دونم با ذوقی که برای دیدنش داشتم بازم از روبرو شدن باهاش می ترسیدم.. نمی دونم چرا می ترسیدم... اون نیم ساعت اخر کلاس هم با هر ضرب و زوری بود تموم شد .. همه دانشجوها دور استاد جمع شدن که از کلاس زدم بیرون.. با قدمهای لرزون به سمت پارکینگ رفتم و نشستیم.. درونم طوفانی به پا بود.. دستام رو به هم مالیدم که از لرزششون کم بشه... ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.. بعد یه عالمه ترافیک و دود و سروصدا رسیدم خونه دایی.. قرار بود موقع برگشتن با ماشین من برگردیم بنابراین مامان اینا ماشین نیآورده بودن.. سرجایی که همیشه بابا پارک می کرد پارک کردم و نگاهی به اطراف انداختم.. ماشین ضیا نبود.. پس نیست.. لبم رو گزیدم و زنگ در رو زدم.. در با تیکی باز شد.. وارد شدم.. فقط یه پرشیای سفید رنگ تو پارکینگ بود.. می خواستم به سمت اسانسور برم که درش باز شد و دختری عقب عقب از توش اومد بیرون و با خنده به نفر مقابلش گفت: چیکار می کنی دیوونه.. رژمو پخش کردی..

با چشمهای گرد بهش نگاه کردم.. خودش بود.. روسری ابریشمی من.. سر سکالا بود که اونم با تعجب بهم زل زده بود... نگاهی به سرتاپاش کردم.. بارانی خوش دوخت سرمه ای تنش بود و کفشهای پاشنه بلندش قدش رو کشیده تر نشان می داد.. موهاش رو دم اسبی بسته بود و خط چشم غلیظش چشمش رو کشیده تر نشون می داد.. و من چی؟ سرتاپا سیاه.. بدون حتی یه رژ ساده.. هیچی هیچی.. نگاه سکالا کم کم رنگ تحقیر گرفت.. ضیا هم کنارش بود.. دسته کیفم رو تو دستم فشردم.. زیر لب فقط گفتم: سلام...

سکالا پوزخندی زد و گفت: علیک خانم...

ضیا دستش رو پشت کمرش گذاشت و گفت: بریم عزیزم..

از این بی توجهی اتیش گرفتم..چقدر دوست داشتم عین گلناز بودم و خیلی زود چندتا متلک بارش می کردم..اخخخ ای کاش یه خرده پررو بودم.. سکالا از تو کیفش سوئیچش رو بیرون آورد.. ناخودآگاه گفتم: بهت میاد.. به سمتم برگشت و با تعجب نگام کرد.. به روسری اشاره کردم و گفتم: روسری رو می گم..

ابروش رو با غرور داد بالا و گفت: بله.. هدیه ضیاس..

می دونستم می خواد با این حرف منو بسوزونه.. ولی نمی دونست براش بیشتر از اینا دارم.. گفتم: می دونم .. قبلا مال من بود..

دهنش باز موند و به سمت ضیا که داشت با خشم نگام می کرد.. ادامه دادم: فقط یه بار سرم کردم.. تو بیشتر سرت کن..

ضیا با حرص گفت: بریم عزیزم.. با این دهن به دهن می زاری؟

به سمت اسانسور چرخیدم.. بغضم گرفته بود.. همون ضیایی که یه روزی له له می کرد برای اینکه یه کلمه از من حرف بشنوه الان اصلا نمی خواست نگام کنه؟

سکالا: که چی؟ فکر می کنی نمی دونم با این حرفات می خوام میون من و ضیا رو به هم بریزی؟

ایستادم و به سمتش برگشتم..گفتم: کی خواستم میونه تون رو به هم بریزم؟ کی سرراحتون اومدم؟ کی یه بار به ضیا زنگ زدم؟ ازش بپرس؟ بپرس آخرین باری که همدیگه رو دیدیم کی بوده؟

سکالا دوباره پوزخندی زد و گفت: با چه رویی می خواستی بیای؟

چیزی نگفتم ولی دوست داشتم بگم رو نبود.. غرور بود که نداشت پیام سمتش.. قدمی به سمتم برداشت و تو چشمام زل زد و گفت: اصلا فکر نمی کردم همچین دختری باشی..

اخمی کردم و گفتم: چه جور دختری؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداخت و گفت: مهم نیست.. همون که خودت می دونی کافیه..

بغض داشت خفه ام می کرد.. خواستم حالش رو بگیرم ولی حال خودم گرفته شده بود.. تا خواست به سمت ماشینش برگرده با صدای گرفته ای گفتم: یه لحظه خودت رو بزار جای من..

به سمتم برگشت و نگام کرد.. به زور جلوی اشکای خودم رو گرفتم و گفتم: همین الان بالا بودی.. فکر کن یهو بلایی سرت می آورد که سر من اومد...

گرفته شدن نفسش رو دیدم.. ادامه دادم: تو خودت دختری.. فکرشو بکن.. چیکار می تونستی بکنی؟ چیکار می کردی که فکر می کنی من نکردم.. من بچه بودم.. می فهمی.. بچه بودم.. تو الانشم از پس ضیا برنمیای.. از من چه توقعی داری

ضیا غرید: منو با اون بیشراف مقایسه می کنی؟

به گریه به سمتش برگشتم و گفتم: تو چی؟ تو منو با کیا مقایسه کردی؟

سریع به سمت اسانسور رفتم و درش رو باز کردم.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. دکمه طبقه چهارم رو زدم.. موبایل رو از تو کیفم بیرون کشیدم.. مامان بود.. ریجکت کردم و تو کیفم انداختم.. تو دیوارهای ایینه ای اسانسور به خودم نگاه کردم.. چقدر رنگ پریده بودم.. دستی زیر چشمم کشیدم.. در اسانسور رو باز کردم و رفتم بیرون.. مامان در رو باز کرد.. با دیدن من گفت: کجا موندی دختر؟

چشمم به در خونه ضیا افتاد.. همونی که به اندازه انگشتهای یه دستم ازش عبور کرده بودم.. گفتم: هیچی بریم تو.. مامان با نگرانی گفت: طوری شده؟

بی حوصله کفشامو کردم و گفتم: بریم تو تعریف می کنم..

داخل که شدیم بوی مرغ پیچید تو دماغم.. صورتتم رو جمع کردم و گفتم: اه مامان.. بازم مرغ؟

مامان: مادر جون خوابه وگرنه هود رو می زدم.. برو تو حال الان زیرش رو کم می کنم میام... چیزی می خوری؟  
من: نه.. بابا نیست؟

مامان: رفته یه سر به کارگاهش بزنه.. هرچقدر گفتم نرو گفت زود برمی گردم..

مانتوم رو دراوردم و کنار مقنعه ام گذاشتم.. خودم رو انداختم رو مبل.. مامان فنجون چایی رو داد دستم و گفت: نگفتی چرا دیر کردی؟

ازش گرفتم.. بعد از چند لحظه مکث گفتم: ضیا رو پایین دیدم..

براق شد: ضیا؟ حرفی بهت زد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. هیچی..

مامان: ترنم جان..

اروم گفتم: به خدا نه مامان.. هیچی بهم نگفت.. در واقع.. من یه چیزایی گفتم..

مامان: چی گفتی؟

من: به خودش نگفتم.. به سکالا گفتم..

مامان: کی؟ سکالا؟ سکالا کیه؟

حوصله هیچی رو نداشتم.. جرعه ای از چاییم رو خوردم. و گفتم: دوست دخترش..

مامان: چی گفتی؟

من: گفتم مواظب باشه روسری که الان سرشه یه زمانی مال من بود..

جونه ام لرزید.. فنجون رو روی میز گذاشتم.. لبم رو گزیدم تا گریه ام نگیره.. مامان دستم رو گرفت و فشرد.. با مهربونی گفت: عزیزم.. خودت رو ناراحت نکن.. ضیا واقعا در اندازه تو نبود..

بهش نگاه کردم و گفتم: داریم خودمون رو گول می زنیم مامان.. فقط گول می زنیم.. هیچ کسی دختری مثل من رو نمی خواد.. دختری که یه بار تجربه داشته.. چه با زور چه با میل.. هیچ کس نمی خوادش.. من اگه رئیس دانشگاهم بشم این برام عیب.. همه اینو می بینن مامان.. کسی خودم رو نمی بینه.. همین شما.. بخوای یه ظرف بخری همه جاشو نگاه می کنی مبادا عیب و ایرادی داشته باشه.. سر ازدواج که این حساسیت چند برابر میشه.. دیگه هر نقطه سیاه کوچیکی به چشم میاد.. هیچ کسی خوبی های من رو نمی بینه.. فقط این مسئله.. این مسئله اش که به چشم میاد.. هیچ کس هم نمی پرسه چرا اینجوری شد؟ چطور شد؟ فقط می بینن که بله هست.. دیگه تمومه.. هیچ کس زخم قلب من رو نمی بینه.. همه لکه ننگ من رو می بینن.. همه خوبی های منو.. شخصیت منو می فروشن به این یه دونه عیب.. نمی گم بزرگ نیست.. ولی له کردنم.. نادیده گرفتنم.. تحقیر کردنم.. بی انصافیه مامان.. به خدا بی انصافیه..

مامان دستش رو روی چشمش گذاشت.. دوست نداشتم ناراحتش کنم ولی پر شده بودم.. قلبم داشت می ترکید.. باید یه جایی خالیش می کردم.. با صدای گرفته گفت: همه اش تقصیر منه..

نالیدم: نه مامان..

چشمهای پر از اشکش رو دوخت به من و گفتم: چرا هست.. اگه ازت غافل نمی شدم اینجوری نمیشد.. اگه اعتماد نمی کردم اینجوری نمیشد.. مسبب همه اینا منم.. فرهاد گفت هیچ کس به اندازه من نمی تونه مواظبت باشه ولی گوش نکردم.. ای کاش می کردم..

دستای مامان رو گرفت و بوسیدم.. به خاطر یکی دیگه مامان نباید خودش رو مقصر می دید.. هرچند گاهی خیلی اذیت می کرد.. خیلی تلخ می شد ولی مادرم بود.. یه مادر هیچوقت بد بچه اش رو نمی خواد.. چقدر اون لحظه می خواستم کمی از سرزندگی گلناز رو داشته باشم که بتونم مامان رو از اون حال و هوا دربیارم ولی نتونستم.. بلد نبودم.. تا وقتی که مهمونا بیان همه کارها رو خودش انجام داد و حتی نداشت من کوچکترین کاری بکنم.. بالاخره مهمونا اوومدن.. چند دقیقه بعد از اونا بابا اومد.. با اینکه سعی می کرد عادی رفتار کنه ولی متوجه شدم که تو

خودشه.. حتی مامان هم فهمیده بود و نگران بود.. یه خرده سنگین رفتار می کرد.. زیاد حرف نزد.. فقط اروم به من گفت: ترنم جان پنج شنبه بعد از ظهر کلاس نداری؟

من: نه بابا جون..

بابا: پس حاضر شو بریم محضر.. شناسنامه تو هم بردار..

دنیا عین پتک کوبیده شد تو مغزم.. محضر؟ شناسنامه؟

اناهید

ابتین: به مهشید گفتم تاکسی گیرت نیفتاد واسه همون زنگ زدی به من برم دنبالت.. مواظب باش سوتی ندی..

من: مواظبم.. نپرسید شناسنامه ام رو واسه چی می خواهی؟

پوزخندش رو دیدم.. اروم گفت: نه..

من: هنوز باهم حرف نمیزنین؟

ابتین: نه زیاد.. گاهی در مورد بچه ها..

من: تا آخر که نمی تونین اینجوری پیش برین..

ابتین: خیلی خوب هم می تونیم.. باید صد مرتبه خدا رو شکر کنه که راش دادم تو خونه.. با اختیاری که داشتم می

تونستم نزارم رنگ بچه ها رو ببینه...

ابیت بود.. مثل همه مردهای دیگه در مقابل زنها جبهه می گرفت.. حتی اگر این زن عشقش بود یا خواهرش یا هر کس

دیگه.. استثنا هم نداشت.. به این فکر کردم واقعا مهشید با تمام بدی هاش واقعا باید از دیدن بچه هاش هم محروم

میشد؟ ابتین خوب من چقدر ظالم می شد... برای اینکه اوقات ابتین بیشتر از این تنگ نشه گفتم: فردا عیده...

ببخشید که مجبور شدی بیای اینجا..

سرش رو تکون داد و گفت: نه... بی خیال...

می خواستم بحث رو بکشونم به شهرام.. می خواستم بدونم افسر در مورد شهرام چی به ابتین گفته.. گفتم: راستی

افسره چی گفت بهت؟

ابتین: در مورد چی؟

من: در مورد همین معلمم.. شهرام ساعدی.. چی گفت بهت؟

چشم غره ای بهم کرد و گفت: لازم نکرده بدونی..

گفتم: اه بگو دیگه ابترین... چرا اینجوری می کنی؟ خودم از یه چیزایی خبر دارم..

با تعجب به سمتم برگشت و گفت: از چیا خبر داری؟

وای سوتی داده بودم.. ولی زود خودم رو جمع کردم.. همیشه اینجور مواقع استاد نقش بازی کردن بودم.. روزگار خوب معلمی بود برام.. گفتم: با چندتا از بچه های دبیرستان در ارتباطم.. اونا بهم گفتن زنشو طلاق داده و زندانه و اینا..

برای اینکه وادارش کنم حرف بزنه گفتم: بچه ها می گفتن زنشو کتک می زده حسابی.. واسه همینم دیگه زنش شکایت می کنه می افته زندان..

ابتین زیرلب گفت: نه فقط این نیست...

دوست داشتم موهاشو می گرفتم و می کشیدم.. خوب حرف بزنی دیگه.. گفتم: اینجوری که بچه ها می گفتن خانواده درست و حسابی هم نداره..

ابتین: فکر می کنی ادمی که خانواده درست و حسابی داشته باشه میاد مزاحم به دختر میشه؟ تازه اگه بفهمه طرف شاگردش بوده؟ این ادم روانی بود انا.. روانی به تمام معنا.. اینجوری که تو پرونده اش بود تحت درمانه..

با چشمهای گشاد گفتم: درمان چی؟

ابتین: روانپزشک.. گویا اوضاعشم خیلی وخیمه.. چون زنگ زدن به دکترش.. دکترشم یه چیزایی به افسره گفت..

ابروهام بالا رفت.. پس اینجا زیادم بی در و پیکر نبود.. گفتم: چی می گفت؟

ابتین نگاه عمیقی بهم کرد.. بعد گفت: چقدر خاله زنک بازی درمیاری.. لابد یه چیز مردونه گفته که نمی تونم بهت بگم می پیچونمت دیگه..

دیگه چیزی نگفتم.. ای کاش می تونستم راحتتر باشم.. اگه المان بود طرف هر چی که می دونست رو می گفت ولی اینجا حتی حرفها و ماجراها رو هم زنونه مردونه می کردن... رسیدیم خونه.. این مدتی که من بود سارا همه اش خونه ما بود... با ورودم به خونه احساس کردم مهشید و سارا بهم نگاه معنی داری کردن.. یه لحظه ترس برم داشت.. نکنه مشکوک شده بودن که ابترین با شناسنامه من چیکار داشته.. پالتوم رو دراوردم و رفتم اشپزخونه پیششون که مشغول آماده کردن میز شام بودن.. رو به مهشید گفتم: طوری شده؟

مهشید به بیرون اشپزخونه سرکی کشید و بعد اروم گفت: بعدا بهت می گم..

خواست رد بشه که نگهش داشتم و گفتم: نه الان بگو.. نگران شدم..

مehشید نگاه می به سارا کرد.. سارا گفت: خوب تهش که چی؟ باید بدونه یا نه؟

بعد رو به من گفت: سینا رفته پیش کاوه.. پیغام داده که میخواد ببینت..

دهنم باز موند.. سینا؟ هر دم از این باغ بری می رسد.. اون از شهرام.. اینم از سینا.. می خواست منو ببینه؟ رفته بود پیش کاوه؟.. زانو هام لرزید.. روی صندلی نشستم.. دوباره تصویر اتاق بهم ریخته اومد جلوی چشمم.. تخت خونی.. من سیاه و کبود.. کاوه دیده بود.. همه اون سرووضع منو دیده بود.. لبم رو گزیدم و چشمام رو بستم.. رفته بود پیش کاوه.. با چه رویی؟ بغضم رو به سختی قورت دادم و گفتم: واسه چی می خواد ببینه؟

سارا: واسه چی؟ خوب معلومه.. فکر می کنه می تونه خرت کنه دوباره باهات ازدواج کنه..

مehشید با گلایه گفت: سارا..

سارا: چیه خوب راس می گم...

من: بهش نگفتین من نامزد دارم؟

سارا: نه.. کاوه چیزی در این مورد بهش نگفته.. ولی گفته اگه ابیتین بفهمه خونش رو می ریزه و نباید نزدیکت بیاد..

من: پس چرا می خواد ببینه؟

مehشید پوزخند ارومی زد و گفت: بوی اقامت المان به مشامش خورده..

من: اقامت المان؟

سارا سری تکون داد و گفت: منم چنین فکری می کنم..

اخمی کردم و گفتم: همین؟ یادش رفته با من چیکار کرده؟ به خاطر همین اقا بود که من اواره اون کشور شدم.. اصلا می دونه اونجا چه زجری کشیدم؟ الان با چه رویی به خاطر اقامت می خواد دوباره با من ازدواج بکنه.. اصلا با چه حقی فکر کرده من دوباره باهش می رم زیر یه سقف...

مehشید: مرده دیگه.. فکر می کنه هر کاری کرده حقش بوده..

بعد رو به سارا گفت: یادت نمیداد اون موقع به ابیتین چی گفت؟

سارا سرش رو تکون داد.. با کنجکاوی گفتم: چی گفته؟

با بی خیالی گفت: هیچی.. گفته بود زنی که تمکین نکنه به درد نمی خوره..

دهنم باز موند.. بغضم گرفتم.. زیر لب بی شعوری بهش گفتم.. سارا با حرص گفت: از یه دهاتی بی سواد چه انتظاری داری؟ انتظار داری با لطافت باهات رفتار کنه درحالی تو مخش کردن باید زن رو له کنی؟ خانواده اش یادت نمیان؟ اون



مادرش بود که فرق افتابه و پارچ اب رو نمی دونست یا اون پدرش که سر سفره غذا مدام اروغ می زد و اشتهای ادم رو کور می کرد.. تو از چنین ادمی انتظار ادمیت داشتی؟

راست می گفت.. گرگ زاده گرگ می شد.. چه پولدار چه بی پول.. مغز که نباشه.. فهم که نباشه دیگه چیزی از ادم باقی نمی مونه.. سرم رو انداختم پایین و گفتم: سارا من واقعا با این ادم زندگی کردم؟

به جاش مهشید گفت: زندگی؟ اون کاری که تو کردی زندگی بود؟

راس می گفت.. دربرابر زندگی الانم اون موقع ها شکنجه بود.. وای خدایا.. من چقدر پوست کلفت بودم.. صدای ایتین همه مون رو از جا پروند.. اخم داشت: بسه بابا.. چقدر حرف می زنین.. شامو بیارین دیگه..

سارا: باشه.. الان میاریم.. کامران.. بیا کمک..

نگاهی بهش انداختم.. با دیدن من اخماش رو بیشتر در هم کشید و گفت: تو چرا قرمز شدی؟

دستی روی گونه ام کشیدم و گفتم: هیچی .. خوبم..

دسته بشقابها رو برداشتم و از کنارش رد شدم.. کاوه داشت با بابا حرف می زد.. نیم نگاهی بهم انداخت.. سرخ شدم..

سینا رفته بود پیش؟ سینا ادم چاک دهنی بود.. می شناختمش.. حتما چیزهای دیگه ای هم به کاوه گفته که اونم ملاحظه کرده و به سارا نگفته.. شایدم گفته و سارا بهم چیزی نگفت.. ای کاش این یه هفته هم تموم بشه و من برگردم پیش گوردون.. گوردون؟ از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.. منتظرم بود.. بهش گفته بودم یه ساعت دیگه می رسم خونه و یه ساعت شده بود چهار ساعت..

بابا: چی شده دختر؟

به سمت اتاق دویدم و گفتم: الان میام.. شما شروع کنین..

لپ تایم رو به سرعت روشن کردم.. هر ثانیه اش به اندازه یه سال برام کش پیدا می کرد.. سریع وصل شدم و با روشن شدن چراغم با گوردون تماس گرفتم.. با هر صدای زنگ قلبم تا دهنم می اومد و برمی گشت.. حتما نگران شده بود.. می شناختمش.. حاضر بودم قسم بخورم که الان چشمای سبزش تیره شده و اخماش توهم رفته.. تمام حالتهاش رو می شناختم.. دونه به دونه... به تماس اول جواب نداد.. مصرانه دوباره تماس گرفتم.. مهشید وارد اتاق شد: طوری شده؟ من: به گوردون گفته بودم باهاش تماس می گیرم.. الان یادم افتاده..

تماس که وصل شد چشم دوختم به مونیتور.. حتی پلک هم نمی زدم.. لعنت به این سرعت اینترنت.. مهشید اهانی گفت و از اتاق بیرون رفت.. بالاخره تصویر بالا اومد.. تیشرت چسبان سفیدی پوشیده بود.. رنگ چشماش تیره شده بود با اخم گفت: اناهیید.. تو کجایی؟

لبخندی رو لبام اومد.. نه از سر خوشحالی؟ از سر خوشبختی.. از سر عشق.. اینکه گوردون رو داشتیم که هر جای دنیا که برم نگرانم بشه.. مرد باجذبه و عاشق من.. از سر اینکه تک تک عکس العملهاش رو از حفظ بودم.. حتی می تونستم چشم بسته بگم کنار لپ تاپش جایی که من نمی دیدم یه ماگ قهوه هست.. همیشه قهوه می خورد.. گفتم: متاسفم عزیزم.. یه مشکلی پیش اومد نتونستم خودم رو برسونم..

از جا پرید: چه مشکلی؟

من: هیچی..

گوردون: نه.. سریع بلیط هواپیما بگیر و برگرد..

خنده ام گرفت.. چقدر دلش کوچیک بود.. گفتم: چی می گی گوردون.. فقط ماشین وسط راه پنجر کرد.. مجبور شدم به خاطر شلوغی منتظر بمونم.. اصلا فکر نمی کردم اینقدر طول بکشه..

ناراحت بود ولی چی داشتیم بهت بگم؟ چطور می تونستم بهش بگم گیر چه کسی افتادم و کارم به کجا کشید.. گفتم: فردا عیده گوردون..

گوردون: عید ایرانی ها؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بعدش میام پیش تو گوردون... برای همیشه میام پیش تو...

ترنم

مامان به کمکم اومد و گفت: محضر برای چی؟

بابا در حالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت: برای ماشین..

هنوز مفهوم حرف بابا رو درک نکرده بودم که مامان نفس راحتی کشید و گفت: اها.. می خوان سند ماشین رو بزنی..

و برگشت تو اشپزخونه.. نفسم رو به بیرون فوت کردم.. اصلا چی شد که یهو از این مسئله ترسیدم؟ مگه فقط برای ازدواج یا طلاق می رن محضر؟ تا آخر شب مجبور شدم به سوالات مادر نسیم جواب بدم.. چی می خونم.. کجا می خونم.. بعدش می خوام چیکار کنم.. ولی باز حرفی از ضیا به میون نیومد.. ضیا اینجا هم قدغن شده بود.. با انگشتم طرحی روی شلوارم می کشیدم.. بی اندازه حوصله سررفته بودم.. نسیم همچنان سرسنگین رفتار می کرد.. منم زیاد بهش رو نمی دادم.. اصلا به من چه مربوط بود که دایی رفته بود یقه اشکان رو گرفته و چهارتا مشت و لگد حواله هم شده بود؟ می خواست نره.. مگه من ازش خواسته بودم؟ یا مثلا مشکل من با مشت و لگد دایی حل شده بود.. قول و

راهایی گذاشته شد.. برای قبل از محرم و صفر.. درست وسط ترمم.. انگار تمام اون تابستون لعنتی رو از شون گرفته بودن که مجبور بودن وسط ترم من عروسی بگیرن.. اصلا به درک.. هیچ ذوق و شوقی نداشتم.. من که کاری قرار نبود انجام بدم برای چی باید خودم رو ناراحت می کردم؟ یه روز تعطیلی و بدون درس به جایی بر نمی خورد.. بعد از رفتن نسیم و پدر و مادرش ما هم عزم رفتن کردیم.. مادر جون شب رو اونجا می موند.. از خونه که خارج شدیم یه لحظه مردد موندم.. من رانندگی می کردم یا بابا؟ سوئیچ رو از کیفم بیرون اوردم.. منتظر بودم بابا دستشو برای گرفتنش دراز کنه ولی فقط گفت: اروم برون بابا..

چشمی گفتم و پشت رل نشستیم.. به ارومی استارت زدم و حرکت کردم.. خیلی مواظب بودم.. برای دفعه اول بود که بابا تو ماشینی می نشست که من راننده اش بودم..

مامان اه بلندی کشید و گفت: جای اقا جون خالی بود..

بابا زیر لب گفت: خدا بیامرز دشون..

منم زیر لب یه همچین چیزی گفتم.. مامان بغض کرده بود.. اروم گفت: ای کاش الان اینجا بود..

فرمون رو تو دستم فشردم.. اقا جون برای من اول یادآور روزهای وحشتناکم بود.. اون روز نحس.. بعدش درد.. مرگ اقا جون.. شیونهای مامان.. حال نزار خودم.. درد.. درد.. و فقط درد.. تو سرم.. زیر شکمم.. قلبم.. روحم.. شاید اگه اقا جون مریض نمی شد و به بیمارستان نمی افتاد.. شاید اگه دوره درمانش انقدر طولانی نمی شد این بلا هم سر من نمی اومد... تا خونه تنها صدایی که سکوت ماشین رو می شکست صدای مامان بود که گاهی دماغش رو بالا می کشید... وقتی رسیدیم خونه بابا پیاده شد و گفت: دستت درد نکنه دخترم..

من: خواهش می کنم..

بعد اروم به سمت خونه رفت.. کنار مامان ایستادم و اروم گفتم: بابا امشب تو فکر نبود؟

مامان: تو هم متوجه شدی؟ خدا به خیر بگذرونه...

رفتیم داخل.. نگران بابا بودم.. نکنه اتفاقی افتاده و نمی گه.. هنوز قلبش مریض بود.. به مامان گفتم: شما ازش می پرسین؟

سرش رو تکون داد و گفت: اره نگران نباش..

رفتم بالا تو اتاقم.. لباسم رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.. دوباره بی خوابی.. دوباره بی خوابی.. دوباره بی خوابی.. هر کاری می کردم خوابم ببره نمی شد..

\*\*\*\*\*

زیب شوئیشرتم رو بالا دادم و به سمت درب اصلی دانشگاه رفتم.. گلناز بهم اس ام اس داده بود که جلوی در دانشگاه و می خواد منو ببینه.. اروم به سمت پایین خیابون به راه افتادم.. صدای بوق ماشین گلناز منو به خودم آورد.. با لبخند به سمتش رفتم که احساس کردم یه نفر دیگه هم تو ماشینه.. یه دختر بود.. قدمهام سست شد.. دختر رو که کامل دیدم ایستادم.. اینجا چیکار می کرد.. سکالا.. تو ماشین گلناز.. وقتی دید ایستادم از ماشین پیاده شد.. شال سبز صدری روی سرش انداخته بود.. گفت: سوار نمیشی ترنم؟

گلناز با نگرانی داشت بهم نگاه می کرد.. اروم در عقب رو باز کردم و نشستم.. سکالا هم نشست و به سمتم برگشت: من از گلناز خواستم منو بیاره اینجا.. ببخشید.. شماره یا ادرسی ازت نداشتم..

زیر لب گفتم: اشکالی نداره..

سکالا: می تونیم خصوصی باهم حرف بزنیم؟

گلناز روی فرمون ناخن می کشید.. به بیرون خیره شدم.. دیگه برام هیچ اهمیتی نداشت بقیه درباره ام چی فکر می کنن.. خسته بودم.. از همه.. از فکرایبی که ممکنه درباره ام بکنن.. یا قضاوتی که شاید داشته باشن..

سکالا اروم گفت: اگه الان راحت نیستی بمونه واسه یه وقت دیگه..

من: نه.. اشکالی نداره..

گلناز ماشین رو روشن کرد و گفت: می برمتون یه جایی که بتونین باهم حرف بزنین..

تا برسیم کافی شاپ هیچ کدوم حرفی نزدیم.. گلناز رفت به خریداش برسه.. پشت یه میز نشستیم.. سکالا بلافاصله سفارش دوتا نسکافه داد.. بعد رو به من گفت: تو این هوا می چسبه..

هوا هنوز انقدر سرد نشده بود که نسکافه بچسبه.. سکالا اروم گفت: درباره حرفات فکر کردم..

سرم رو انداختم پایین.. پرسید: واقعا بچه بودی؟

فقط گوشه لبم کج شد.. تلخ بودم.. گفتم: سیزده سالم..

دستی روی صورتش کشید.. چشمام رو بستم.. عکس عملهای عصبی سکالا اعصابم رو تحریک می کرد.. ارومتر گفتم: من نمی دونستم... یعنی.. ضیا اینجوری بهم نگفته بود..

لبم رو گزیدم و گفتم: الان دلت به حالم سوخته؟

سکالا: نه.. راستش.. فقط می خواستم باهات حرف بزنم..

چیزی نگفتم.. سکالا با تردید پرسید: ضیا رو دوست داشتی؟

نگاهش کردم.. دوستش داشتیم؟ داشتیم؟ چرا گذشته می گفت؟ مگه نمی شد الان هم دوستش داشته باشم.. ادامه داد:  
الانم دوستش داری؟

گفتم: الان اومدی درباره من حرف بزنی یا در مورد ضیا؟ مگه فرقی می کنه که من دوستش داشته باشم یا نه؟  
چیزی نگفت.. حرف حساب که جواب نداشت.. گفتم: ضیا هم که..

بغضم گرفت.. حرفهای ضیا هنوز مثل خنجر روی قلبم می نشست.. سکالا: ضیا ادم خوبیه...

گفتم: برام مهم نیست.. یعنی داشت مهم می شد.. ولی وقتی اون حرفا رو بهم زد... من ازش انتظار داشتم درکم کنه..  
می دونی چرا؟ چون درکش کرده بودم.. چون درک کردم که چرا

حرفم رو سریع خوردم.. سکالا نگاهم کرد.. انگار منتظر بقیه حرفم بود ولی اروم گفت: یه بار با ضیا بودیم.. یه آقای  
اومد پیشمون.. همسن ضیا بود.. عصبانی شد.. نمی خواست طرف رو ببینه.. با اینکه اون اقا بی نهایت اروم بود ولی  
ضیا یهو اتیشی شد..

نسکافه هامون رو آوردن.. همون چند لحظه سکوت کافی بود تا فکرم هزارجا بره که اون ادم کی بود؟ سکالا نداشت  
زیاد تو فکر بمونم.. گفت: اشکان بود..

دهنم و چشمم همزمان باز موندن.. اشکان؟ باز اشکان؟ چرا این ادم دست از سر من بر نمی داشت؟ گفتم: اشکان؟..  
اونجا.. چیکار..

گلوب خشک شد.. نتونستم ادامه بدم.. سکالا: اومده بود درباره تو صحبت کنه..

معه ام پیچید... درباره من؟

\_من زیاد نتونستم گوش بدم.. ضیا اصلا نمیزاشت حرف بزنه.. ولی اشکان همه اش می گفت تو دوستش داری.. می  
گفت تو ضیا رو دوست داری..

بغض کردم.. از گرفته شدن صداس.. از پر از اشک شدن چشماش فهمیدم.. سرم رو انداختم پایین و به فنجونم خیره  
شدم.. با صدای گرفته ادامه داد: به ضیا گفت هر اتفاقی افتاده تقصیر اون بوده.. بهش گفت تو هیچ تقصیری نداری..  
گفت تو چقدر خوبی... گفت.... گفت باید برگرده پیش تو..

چونه ام به سینه ام چسبیده بود.. داشت می سوخت.. سرم.. سینه ام.. قلبم.. انقدر اوضاعم خراب بود که حتی متجاوزم  
هم دلش به حالم می سوخت.. هی وای ترنم.. هی وای ترنم.. اشکم چکید داخل فنجونم.. صدای سکالا هر لحظه گرفته  
تر می شد:

\_ به خدا یه طوری حرف زدن من فکر کردم مال همین چند سال پیش بوده.. پریدم وسط و گفتم خیلی دلش به حال  
تو سوخته خودش پاپیش بزاره..

سرم ناخودآگاه بالا اومد و بهش نگاه کردم.. لبهای رنگی اش رو بهم می فشرد.. لرزیدن فکش رو حتی از پشت دیوار اشکی ام می دیدم.. به ارومی گفت: به خدا من نمی دونستم بچه بودی.. فکر کردم قبلش باهم دوست بودین..

دیگه رسما داشت گریه می کرد.. گفت: بعد از دیدنت.. بعد اینکه گفتم بچه بودی به ضیا گفتم اره اینجوریه؟.. گفت اره.. یه چیزایی فهمیده.. عصبانی شدم.. سرش داد کشیدم چرا به من نگفته.. چرا گذاشته فکر کنم تو دختر خوبی نیستی...

دستمال کاغذی به سمتش گرفتم.. با خودم فکر کردم الان درست مثل من همه صورتش از گریه سیاه میشه ولی انگار حتی گریه کردن رو هم بلد بود.. ارایشش حتی یه ذره هم تکون نخورد.. یاد روزی افتادم که ضیا بهم گفت دلک.. اشکاشو پاک کرد و گفت: متاسفم ترنم.. می دونی.. ضیا ممکنه خیلی بی خیال و خوشگذرون باشه.. ممکنه با دخترهای زیادی باشه.. ولی عیاش نیست.. بدذات نیست.. کثیف نیست.. من خیلی باهاش بودم.. خیلی موقعیتها داشته ولی بهم نزدیک نشده..

باری چند ثانیه چشمام رو بستم.. همه با ضیا بودن از جلوی چشمام رژه رفت.. چشمام رو باز کردم و به دختری که گلناز بهش می گفت بمب هیدروژنی خیره شدم.. گفت: ضیا خیلی خوش قلبه..

نمی خواستم ادامه بده.. نمی خواستم دوباره هوایی بشم.. دوباره بخوام برگرده.. خوشقلب بود.. از خوشقلبیش بود که بعد از مرگ مادرش نتونست تحمل کنه.. از خوش قلبیش بود که باهام همه جوره تا کرد الا این یه مورد اخر.. سکالا دماغش رو بالا کشید و گفت: من خیلی دوستش داشتم.. خیلی.. بابام می گفت باید با پسرعموم ازدواج کنم ولی من گفت یا پیا یا هیچ کس.. برام مهم نبود کار نداره.. پول نداره.. خودش مهم بود.. پول رو من داشتم... وقتی یهو غیبش زد نگران شدم.. به خاطر خودش.. نه به خاطر خودم.. رفتم در خونه شون دیدم اسباب کشی کردن.. انقدر گشتم و گشتم که سر از بیمارستان روانی دراوردم..

لبهاشو دوباره بهم فشار داد.. پس سکالا هم می دونست.. پرسید: اینو می دونستی؟

گفتم: اره.. دکترش داییم بود..

سکالا: دکتر طریقت؟ احد طریقت دایی توئه؟

سرم رو تکون دادم.. سکالا: هر هفته می رفتم دیدنش.. منو که نمی زاشتن برم تو.. بخش مردان بود.. فامیلش هم که نبودم.. هر از چندگاهی که می اومد تو حیاط و می چرخید نگاهش می کردم.. منو نمی شناخت.. بعدش که ترخیص شد گمش کردم... تا اینکه.. تا اینکه تو مهمونی دیدمش..

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای گریه ام کافی شاپ رو پر نکنه..

با دیدنش امیدم صدبرابر شد که برش گردونم.. ولی وقتی تو رو دیدم.. خوب ناراحت شدم.. خیلی.. حرصم گرفت.. ارزو کردم بمیری.. ولی.. به خدا هیچی تو دلم نبود.. ولی حالا..

دوباره چند لحظه سکوت تا هردو بتونیم حرفایی که زدیم و شنیدیم رو هضم کنیم..

\_ضیا خودش اومد پیشم.. گفت نامزدی رو بهم زده... ترنم..

دستش رو روی دستم گذاشت.. با گریه گفت: ترنم خواهش می کنم.. نمی دونی این چند سالی که ضیا نبود من چه زجری تو خانواده ام کشیده.. تو کرد نیستی.. کردا رو نمی شناسی.. نمی دونی تعصباتشون براشون خیلی مهمه... پدرم دراومد تا نذاشتم بفهمن ضیا کجاست.. پدرم دراومد تا پدرم رو راضی کردم که ضیا اون موقع خارج بوده و داشته کار می کرده برای من... ترنم.. خواهش می کنم بزار من زندگی بکنم..

دستام مشت شد.. گفتم: من کاری به کار زندگی تو ندارم.. مگه نگفتم..

\_چرا.. ولی از اون موقع که تو پارکینگ دیدیمت ضیا خیلی تغییر کرده.. من می ترسم.. می ترسم..

از جام بلند شدم.. نسکافه ام یخ کرده بود.. دیگه نمی چسبید.. گفتم: من با ضیا کاری ندارم.. از اولشم کاری نداشتم.. اشکان اومده واسه خودش حرف زده.. من هیچی نمی دونستم.. مطمئنم باش ضیا نمیداد سمت من.. پیش تو می مونه.. کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون.. فقط به گلناز زنگ زدم و ازش خواستم زود بیاد.. سرم درد می کرد.. درد می کرد.. خودم رو تو ماشین گلناز انداختم.. با نگرانی پرسید: چی می گفت این دختره؟ مخمو خورد.. به خدا نمی خواستم بیمارم..

چشمام رو بستم و گفتم: اصلا مهم نیست..

صدای زنگ موبایلم نداشت گلناز چیزی بگه.. بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم.. بابا بود..

\_دخترم.. کی می رسی خونه؟ باید بریم پیش حاج اقا طاهری.. یادت که نرفته؟

اناهید

دستمالی رو روی بشقاب کشیدم.. مهشید سقلمه ای بهم زد و گفت: به چی فکر می کنی؟

من: به هیچی..

سارا آخرین قابلمه رو هم اب کشید و گفت: واسه هیچی دو ساعته داری اون بشقاب رو می سابی؟

تازه متوجه شدم که مدت زیادیه که بشقاب رو تو دستم نگه داشتم.. روی میز گذاشتمش و گفتم: اه..

سارا: به سینا فکر می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: با چه رویی رفته پیش کاوه... عوضی..

یعنی اون سینا یه خرده فکر نداشت؟ کاوه خصوصی ترین مسئله مون رو دیده بود.. نمی تونست لااقل یکی رو واسطه قرار بده؟..

سارا: بهش فکر نکن.. تو که ایشالا چند روز دیگه برمیگردی المان.. سینا هم حرف اضافه بزنه ابنتین اینجا حسابش رو می رسه..

من: نمی شه که همه اش ابنتین بیفته جلو..

مehشید: چرا نشه.. همیشه که ابنتین بوده..

دستمال رو گذاشتم رو میز و گفتم: اره همیشه ابنتین بوده.. برای همینه که معذبم.. المان که بودم سینا گاهی مزاحم می شد.. بهم زنگ می زد.. سارا با دهن باز به سمتم برگشت و گفت: شماره ات رو از کجا آورده؟ چرا بهمون نگفتی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: چیز مهمی نبود... خودم دکش کردم.. در ضمن.. اونجا فقط کافیه به پلیس اطلاع بدم.. خودشون رسیدگی می کنن.. فقط نمی خواستم کسی چیزی بفهمه...

چند لحظه سکوت برپا شد.. بعد سارا گفت: چند وقته که بهت زنگ می زنه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.. فکر می کنم نزدیک یه سالی هست... گاهی زنگ می زنه.. ولی من جوابشو نمی دم.. بعد که ازدواج کنم فکر کنم دیگه بهم زنگ نمی زنه..

مehشید: پس دیگه چی فکر تو به خودت مشغول کرده؟

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: هر وقت اسم این سینای لعنتی میاد... یاد.. یاد اون شب می افتم.. همه فحشاش و کتک زدناش به کنار.. ولی دیدن کاوه.. اونم تو اون موقعیت... راستش هنوزم فکرش عذابم میده..

سارا با ناراحتی گفت: به خدا خودمم ناراحتم.. ولی وقتی صدات رو اونجوری پشت تلفن شنیدم نفهمیدم چی کار می کنم.. سریع زنگ زدم به کاوه.. اصلا فکر نمی کردم به همچین اتفاقی افتاده باشه..

فکر کردن به اون موقع ها واقعا داشت دیوونه ام می کرد.. به جای من مhشید گفت: تو رو خدا از این حرفا نزنین دیگه.. مثلا امشب شب عیده ها...

صدای ابنتین از نشیمن به گوش رسید: مhشید.. بیا تارا خوابش برده..

از جاش بلند شد و رفت بیرون..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راس می گه بی خیال.. اصلا دیگه فکرشم نمی کنم.. گوردون انقدر خوب هست که دیگه اصلا سینا و زندگی با سینا به چشمم نیاد..



سارا: وقتی رفتی من به ابنتین می گم.. سینا ازش حساب می بره.. دیگه مزاحمت نمیشه..

کمی بعد ابنتین و مهشید و بچه ها خداحافظی کردن و رفتن.. دلم باز با تارا رفت.. سروش هم از بس شیطونی کرده بود گرم خواب بود... سارا و کاوه و کامران هم رفتن.. خونه یهو سوت و کور شد.. خانم جون که خیلی وقت بود رفته بود بابا هم کمی توخونه می چرخید.. به ساعت نگاه کردم.. دوازده شب بود.. دلم می خواست با یکی حرف بزنم.. رفتم تو اتاقم و از لیست تماسهام شماره المیرا رو پیدا کردم.. دیگه به حرف زدن باهاش عادت کرده بودم.. دلم براش تنگ شده بود.. مردد مونده بودم بهش زنگ بزنم یا نه... بالاخره شماره اش رو گرفتم.. اگه موقعیتش رو نداشت که حرف بزنه خوب قطع می کردم.. مرگ که نبود.. بعد از چندتا بوق صدای المیرا تو گوشی پیچید: الو..

من: سلام المیرا.. اناهیدم..

المیرا: اناهیده.. سلام.. چطوری؟ ایران خوش می گذره؟

من: ای.. بد نمی گذره.. مزاحمت که نشدم؟

المیرا: نه اتفاقا.. بیکار بودم داشتم کتاب می خوندم.. خوب .. تعریف کن..

چه خوب فهمیده بود که دلم حرف زدن می خواد... نفس بلدی کشیدم و گفتم: راستش.. تو این یه هفته که اینجا بودم یه اتفاقاتی افتاده...

المیرا: چه اتفاقاتی؟

من: راستش چطور بگم.. من چند روز پیش رفتم بیرون قدم بزنم... نمی دونم چطور شد سر از جلوی خونه شهرام دراوردم..

المیرا: اتفاقی اونجا رو انتخاب کردی یا از سر کنجکاوی رفتی؟

من: خونه اش نزدیک شاهگلی بود.. یهو سردراوردم.. خودمم نفهمیدم چی شد..

المیرا: دیدیش؟

من: همونجا نه.. یه جای دیگه.. مثل اینکه تو این چند ساله خیلی اتفاقا افتاده...

المیرا: دوست داری بگی؟

همه چی رو براش تعریف کردم.. بدون کم و کاست.. بهش اطمینان داشتم.. می دونستم که قضاوت نمی کنه.. راهنمایی می کنه.. همه رو خوب گوش کرد.. المیرا: خوب اینجوری که بوش میاد.. احتمالا شهرام یا خودش قربانی تجاوز بوده.. یا در محیط تجاوز قرار گرفته..

من: راستی؟

المیرا: مگه نگفتی خانواده درست و حسابی نداشته؟.. من احتمال قوی می دم یکی از اینها بوده باشه..

من: یه چیز دیگه هم هست المیرا..

چی؟

راستش بخوای.. سینا.. همسر سابقم.. پیغام داده که می خواد منو ببینه..

می تونی حدس بزنی می خواد در چه رابطه باهات حرف بزنه؟

می خواد من برگردم..

باهاش زندگی کنی؟

اره ولی من اینو نمی خوام..

برای چی بعد اینهمه مدت اومده سراغت؟

راستش.. یه مدتی که همه اش بهم زنگ می زد.. وقتی المان بودم.. زیاد از نظرم مهم نبود.. چون زیاد کشدار نمی

شد.. راستش.. اصلا بهش فکر نمی کنم..

خوب الان چرا ناراحتت کرده؟

دستم رو لای موهام فرو بردم و گفتم: سینا رفته پیش کاوه و ازش خواسته بهم بگه برگردم.. من از کاوه معذبم.. ازش

خجالت می کشم.. برای همین که ناراحتم..

برای چی؟ تو که مسئول رفتار و کارهای دیگران نیستی..

زیر لب گفتم: می دونم.. ولی.. کاوه منو تو بد وضعیتی دید.. این چیزا خصوصیه المیرا.. دوست نداشتم کاوه ببینتشون..

تو حق داری..

یه چیز دیگه هم هست...

چی؟

موندم.. چرا سینا ازم می خواد برگردم؟ ما هیچ زندگی عاشقانه ای باهم نداشتم.. هیچوقت خیلی خوب نبودیم..

الان که دارم فکر می کنم می بینیم هیچ چیز خاطره برانگیزی هم نداشتم که حتی بخوایم به برگشتن فکر کنیم..

خواهرم می گه به خاطر اقامت المانه که ازم می خواد بازم باهم ازدواج کنیم..

تو سینا رو از نزدیک دیدی؟ منظورم همین چند وقت اخیر که ایران بودی

نه.. اصلا نمی خوام ببینمش..

\_ پس نمی تونی قضاوت کنی برای چی چنین چیزی ازت می خواد... اگه نمی خوای ببینیش اشکالی نداره.. ولی دیگه بهش فکر نکن..

\_ رفتارهایش برام غیرقابل هضمه.. فکر می کردم دیگه عمرا سراغی ازم نمی گیره.. فکر می کردم زنگ زدنهایش جنبه مزاحمت داره..

\_ از چه لحاظ می گی غیرقابل هضمه؟

\_ از یه طرف کتکم زد.. از این طرف می گه برگردم..

\_ تو به غیر از این مسئله.. با سینا مشکل دیگه ای داشتی؟

کمی فکر کردم و گفتم: نه زیاد.. مشکل اساسی ما این مسئله بود..

\_ شاید واقعا دوستت داره.. می دونی شما خیلی ضربتی از هم جدا شدید.. اصلا هیچ راهی نداشتین که کمی راجع به رفتارهای خودتون فکر کنین.. می دونی.. من راجع به پرونده تو و سینا خیلی فکر کردم.. در اون ماجرا تو هم کم اشتباه نبودى...

\_ من قبول می کنم که باید ماجرای شهرام رو می گفتم..

\_ منظورم این نیست.. منظورم اینه که تو بعد از جدایی از سینا.. یا حداقل بعد از گذروندن اون شب با سینا به رفتارهای خودت فکر نکردی.. به رفتارهای سینا فکر نکردی.. قبول دارم که سینا کار درستی نکرد.. ولی تو هم مسئولیتی در قبال خودت به عهده نگرفتی.. همه اش فکر کردی سینا زور می گه.. همه اش فکر می کردی سینا کثیفه.. شهوترانه.. چون قبلش شهرام رو دیده بودی.. چون با ذهنیت شهرام رفتی جلو.. در مورد گوردون هم همین فکر رو می کردی.. اینطور نیست؟ همین که دیدی در رابطه ناتوانی باافاصله فرافکنی کردی... در مورد گوردون دیدت درست شد.. ولی در مورد سینا نه.. هنوز اون ذهنیت رو داری..

\_ خوب الان من باید چیکار کنم؟ یعنی می گی برم دیدن سینا؟

\_ اگه رفتنت پیش سینا به این منظوره که به پیشنهادش فکر کنی.. نه.. مطلقا نباید این کار رو بکنی.. چون به گوردون تعهد داری..

\_ درسته..

\_ ولی اگه فقط می خوای باهاش حرف بزنی.. یا دلیل کارش رو ازش بپرسی البته... چرا که نه.. ولی بهتره یکی بیشتر باشه..

داشتیم به حرفهای المیرا فکر می کردم که ادامه داد: خودت رو یه لحظه بزار جای اون.. اگه گودون تو روابطش مشکل داشته باشه.. تو عصبی نمیشی؟ زنهای شاید بتونن کنار بیان ولی مردانه.. خیلی سخت کنار میان.. به نظرم.. یه خرده بیطرفانه تر به این قضیه فکر کن..

لبهام رو بهم فشار دادم.. گفتم: ممنونم المیرا.. راستش.. خیلی حرفات بهم آرامش داد.. ممنونم که وقتت رو بهم دادی..  
\_ خواهش می کنم عزیزم.. هر وقت که بخوای می تونی بهم زنگ بزنی.. خوشحال میشم بتونم کمکت کنم..

ازش خداحافظی کردم.. کمی تو اتاقم قدم زدم و بعد رفتم سر کمد همیشگی که بابا مدارک رو توش نگه می داشت..  
درش رو باز کردم و پوشه زرد رنگ رو کشیدم بیرون.. به ترازوی عدالت نگاهی انداختم.. صدای المیرا تو گوشم پیچید: بی طرفانه تر..

پوشه رو باز کردم..

ترنم

\_ نه یادم نرفته بابا... الان راه می افتم..

تلفن رو قطع کردم و به گلناز گفتم: منو برسون دانشگاه ماشین رو بردارم..

\_ صورتت حسابی قرمز شده.. بمبه چیکارت داشت؟

پوزخندی زدم: هیچی می ترسید اینبار من بمب هیدروژنی بشم..

\_ چی؟

\_ هیچی.. ولش کن..

تا برسیم دانشگاه هیچی نگفت.. هرچقدر اصرار کردم برگرده قبول نکرد.. موند تا ماشین رو از پارکینگ دربیارم.. بعد تا نزدیکی های خونه پشت سرم اومد.. تو آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم.. خوشبختانه قرمزی صورتم و چشمام برطرف شده بود.. ولی هنوز سرم درد می کرد... از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه تا لااقل یه مسکن بخورم.. بابا حاضر بود.. سلام دادم..

\_ سلام دخترم.. خوبی؟

\_ بله... فقط اجازه بدید یه لیوان آب بخورم میریم..

وارد اسپزخونه شدم و از تو یخچال مسکن برداشتم و یکی تو دهنم گذاشتم.. بعد از خوردن یه لیوان اب رفتم بیرون.. ای کاش می شد نریم.. اصلا حوصله این یکی رو نداشتم ولی نمی شد.. بابا خیلی رو قول و قرارش حساس بود.. مامان به صورت تم دقیق شد و گفت: حالت خوبه؟

برای اینکه بی حال بودنم رو توجیه کنم گفتم: یه خرده سرم درد می کنه.. چیزی نیست..

بابا نگاهی به من کرد و گفت: می خوای بمونه واسه یه وقت دیگه؟

\_نه.. یه مسکن خوردم.. طوری نیست..

می دونستم بابا داره تعارف می کنه.. مامان سفارش کرد حتما یه جعبه شیرینی هم بخریم.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.. سعی می کردم بروز ندم ولی نمیشد.. حرفهای سکالا همه اش تو مغزم ول می خورد.. می دونست ضیا بستری بوده... دیدنش می رفته.. دنبالش بوده.. ترس از دست دادنش رو داشت ولی من چی؟ همه اش می خواستم از سرم بازش کنم.. همه اش ارزو می کردم نیاد.. همه چی تموم بشه.. و حالا که تموم شده بود چرا بهش فکر می کردم.. ضیا تنها مردی بود که وارد زندگی شد.. یخهای منو کم کم اب کرد.. و دوباره تنهام گذاشت... با صدای بابا به خودم اومدم..

\_جانم بابا جان.. چی گفتین؟

\_به چی فکر می کنی؟

با بی تفاوتی گفتم: هیچی.. چطور مگه؟

\_اخره بهت گفتم اون خیابون رو بییچ اصلا توجه نکردی..

لبم رو گزیدم.. اصلا نشنیده بودم..

\_اشکالی نداره.. این خیابون رو بییچ..

راهنما زد و پیچیدم سمت راست.. از خجالت ترجیح دادم سکوت کنم.. بالاخره به دفتر خونه حاج اقا طاهری رسیدیم.. هنوز خجالتم از بین نرفته بود.. نمی تونستم به صورت بابا نگاه کنم.. پشت سرش به راه افتادم.. از پله های ساختمون بالا رفتیم.. یهو هینی کشیدم و گفتم: وای بابا..

با تعجب به سمتم برگشت و گفت: چی شده؟

\_شیرینی یادمون رفت بخریم..

چند لحظه سکوت کرد و گفت: پایین همین خیابون یه قنادی هست.. می تونی بری بخری؟

\_البته..

\_ماشین رو نبر.. راهش نزدیکه.. شاید اونجا هم نتونی پارک پیدا کنی... بیا..

به اسکناسهایی که تو دست بابا بود نگاه کردم و گفتم: پول دارم..

\_بگیر.. زود بیا..

پول رو گرفتم و دوباره پله ها رو اومدم پایین.. کمتر از ده دقیقه به فنادی رسیدم.. مونده بودم چی سفارش بود؟ رولت؟ یا تر؟ یا خشک؟ ای کاش از بابا می پرسیدم.. بالاخره یه کیلو تر خریدم.. مرد که داشت شیرینی ها رو تو جعبه می چید خودم رو تو فلز ایینه مانند و بترین دیدم.. قیافه ام کج و موعج شده بود.. مقنعه ام رو مرتب کردم.. هیچ ارایشی نداشتم.. حتی یه رژ.. حتی یه مداد.. بیشتر شبیه مرده ها بودم.. سکالا از چی من می ترسید؟ جعبه رو گرفتم و دوباره به سمت دفترخونه رفتم.. من از سکالا نترسیدم.. اون که از من سرتو بود.. از همه لحاظ.. ثروت خانوادگی.. زیبایی.. حالا شاید تحصیلات من بالاتر از اون بود ولی در مقابل اینهمه محسنات مگه یه فوق لیسانس ناقابل اهمیت داشت.. سکالا خیلی بهتر بود... پس چرا از من می ترسید.. از پله ها بالا رفتم و وارد دفترخونه شدم.. منشی مردی که اونجا بود سرش رو بالا آورد و گفت: بفرمایید..

من: پدر من الان اومدن اینجا.. با حاج اقا طاهری کار داشتن..

به اتاقی اشاره کرد و گفت: بفرمایید.. اونجا هستن..

تقی به در زد و با صدای بفرمایید وارد اتاق شدم.. سلام دادم.. حاج اقا جوابم رو داد.. مردی بود حدود شصت ساله.. شایدم بیشتر.. با موها و ریش یه دست سفید.. بابا اشاره کرد و کنارش نشستم..

حاج اقا: پس دختر خانوم آقای زمانفر شمايید..

لبخندی زد و گفتم: بله..

حاج اقا: اتفاقا پیش پای شما ذکر خیرتون بود دخترم.. ماشالله.. آقای زمانفر.. دختری مثل دختر شما هزار تا کمه..

سرم رو انداختم پایین.. بابا گفت: لطف دارید حاج اقا..

لدم پر غصه شد.. هزار تا کمه؟ نه حاج اقا یه دونه هم زیاده.. هیچوقت چنین دعایی نکن.. سرم رو پایین انداخته بودم.. بالاخره حاج اقا رضایت داد و دست از حرف زد کشید.. شناسنامه ام رو از بابا گرفت و بعد از مدتی صدام زد و من چند جا رو امضا کردم..

حاج اقا: مبارک باشه دخترم.. به سلامتی استفاده کنی..

من: ممنون..

یکی از کارمندان دفترخونه شیرینی رو برای همه گرفت.. میلی نداشتم ولی یه دونه برداشتم.. همین موقع بود که صدای آشنایی پیچید: بالله.. حاج اقا..

به سمت صدا برگشتیم.. سیاوش وارد شد.. با دیدن من نامحسوس سرش رو پایین گرفت و سلام کرد.. ناخودآگاه دستم به سمت مقنعه ام رفت و موهام رو به داخل فرستادم.. کارمند جعبه رو به سمت سیاوش گرفت.. اروم یکی برداشت و گفت: به خاطر سند ماشینه جناب زمانفر؟

بابا: بله..

سیاوش: مبارک باشه. مبارک باشه خانم..

زیرلب گفتم ممنون..

سرجامون نشستیم.. حاج اقا: سیاوش جان.. صبیحه جناب زمانفر همون دانشگاهی درس می خونن که تو می خونی

سیاوش: بله.. اطلاع دارم.. راستی پاتون بهتره؟

با چشمای گشاد بهش نگاه کردم.. گفتم: پام؟

سیاوش: بله.. اون روزی که پنچر کرده بودید.. دیدم زاپاس رو انداختید رو پاتون.. انگار درد..

چشمش که به لب گزیده و چشمای گشاد افتاد فهمید سوتی داده.. ولی دیگه دیر شده.. بابا به سمتم برگشت و گفت: زاپاس رو انداختی رو پات؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چیز مهمی نبود..

دیگه چیزی نگفت.. ولی رو به سیاوش کرد: ترنم گفت شما زحمت پنچری رو کشیدید.. واقعا نمی دونم چطوری باید تشکر کنم..

سیاوش که معلوم بود معذب شده گفت: خواهش می کنم.. وظیفه بود.. ایشونم مثل خواهر من..

بابا رو به من کرد و گفت: دخترم.. چند دقیقه بیرون منتظر میشی؟

چشمی گفتم و از اتاق بیرون رفتم.. پیش کارندهای مرد معذب بودم ولی چاره ای نبود.. چند دقیقه بعد بابا از تو اتاق اومد بیرون.. اخماش تو هم بود.. سیاوش و حاج اقا هم پشت سرش بیرون اومدن..

حاج اقا: ایشالا هرچی به صلاحه همون پیش بیاد..

سیاوش: باز از دست من هرکاری بریاد دریغ نمی کنم جناب زمانفر..

بابا با همون گرفتگی: لطف دارید.. تا اینجا هم حسابی زحمت کشیدید.. مزاحمتون می شم.. فعلا خدا نگهدار..

خداحافظی کردیم و از دفتر خونه خارج شدیم.. یه پوشه زرد رنگ دست بابا بود.. سوار شدیم و به راه افتادیم.. حسابی کلافه بود.. اینو از حرکت عصبی پاش می فهمیدم.. ولی باز خجالت کشیدم بپرسم چی شده.. باز از یه قنادی دیگه یه جعبه شیرینی خریدیم و رفتیم خونه.. مامان اومد به استقبالمون: مبارک باشه.. سند زدین؟

بابا پوشه رو داد دست مامان و گفت: بله.. بفرمایید.. بزارش پیش مدارکمون گم نشه..

مامان گرفتش و گفت: حالت خوبه؟ رنگ پریده ها...

بابا: خوبم.. فقط یه خرده خسته شدم.. میرم استراحت کنم..

به سمت اتاق رفت.. مامان رو به من کرد و گفت: طوری شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه.. نمی دونم..

مامان پوشه رو روی میز گذاشت و به دنبال بابا رفت تو اتاق.. جعبه رو توی یخچال گذاشتم و برگشتم تو نشیمن.. چشمم به پوشه روی میز افتاد.. بی اراده به سمتش رفتم و ورش داشتم و لاش رو باز کردم.. علاوه بر سند ماشین چندتا ورق ا چهار هم توش بود.. چشمم به کلمه بکارت افتاد.. زود کاغذها رو بیرون کشیدم و شروع به خوندن کردم:

زنا به عنف

این نوع زنا شدید تر بن نوع خشونت جنسی شمرده می شود که طی آن مردی عنف و به اجبار و بدون رضایت زن به او تجاوز می کند.

برای این نوع زنا نیز مجازات قتل را در نظر گرفته اند.

ازاله پرده بکارت براین اساس اگر کسی با توسل به هر وسیله ای ، پرده بکارت دختری را پاره نماید علاوه بر مهرالمثل که به عنوان خسارت مالی باید پرداخت کند، تعزیر می شود. ازاله پرده بکارت می تواند از طریق زنا با دختران نابالغ با زنا به عنف با زن بالغ صورت گیرد که در این صورت علاوه بر مجازات حد، باید مهر المثل را نیز پرداخت نماید. همچنین اگر زن پرده بکارت نداشته باشد ولی به زورمورد تجاوز قرار گرفته باشد، جانی علاوه بر تحمل حد باید مهر المثل را نیز بپردازد ، حال اگر زن تمایل به زنا داشته باشد، دیگر این عمل از دایره خشونت جنسی خارج میشود مهرالمثل به او تعلق نمی گیرد.

صفحه دیگه رو خوندم:

دیه ازاله بکارت و افضا

ماده 83-423: ازاله بکارت غیر همسر به ترتیب ذیل موجب ضمان است:

الف) هرگاه ازاله بکارت با وطی و بدون رضایت باشد، موجب ضمان ارش ازاله بکارت علاوه بر مهر المثل آن زن خواهد بود.

ب) در صورتی که ازاله بکارت با انگشت یا با وسیله دیگری و بدون رضایت باشد، تنها موجب ضمان مهرالمثل خواهد بود.



ج) در صورتی که ازاله بکارت با وطی ویا با انگشت یا با وسیله دیگری با رضایت و توافق انجام گرفته باشد، چیزی ثابت نخواهد بود.

تبصره-رضایت دختر نابالغ یا بالغ غیر رشید یا فریب خورده در حکم عدم رضایت است.

ماده 84-423: در صورتی که ازاله بکارت بهسبب وطی به شبهه باشد، مهرالمثل و ارشالبکاره هر دو ثابت میباشد.

ماده 85-423: هرگاه به همراه ازاله بکارت جنایت دیگری نیز به وجود آید مانند آنکه مثانه آسیب دیده و شخص نتواند ادرار خود را ضبط کند، جنایت مزبور مستقلاً دیه یا ارش خود را خواهد داشت.

اینا چی بودن؟ پیش بابا چیکار می کردن؟

اناهید

ورق زدم..برگه پزشکی رو برداشتم و .. انقدر بدخط نوشته بود که نمی تونستم بخونم.. فقط چندتا کلمه رو تونستم تشخیص بدم که معنیش رو نمی فهمیدم..گذاشتمش سر جاش و برگشتم تو تختم.. حرفهای المیرا بدجوری منو به فکر فروبرده بود..تا صبح فقط تو جام غلت زدم.. ای کاش نمی اومدم.. یا لااقل سراغ شهرام نمی رفتم.. این سفر بیش از حد باعث خستگی شده بود... مثلاً اومده بودم که استراحت کنم.. با اونهمه کاری هم که المان ریخته بود با این روحیه چطور می خواستم برگردم..نزدیک صبح از جام بلند شدم و رفتم تا دوش بگیرم.. ساعت 2 سال تحویل می شد.. سارا می رفت خونه مادر کاوه ولی مهشید و ابتین می اومدن اینجا.. حوله پیچ از حموم اومدم بیرون.. خانم جون بیدار شده بود و به نماز ایستاده بود.. درحالی که موهام رو خشک می کردم پرسیدم: بابا کجاست؟

خانم جون: رفته نون بگیره الان میاد...

تا بابا بیاد صبحانه رو حاضر کردم و موهام رو سشوار کشیدم.. دلم به معنای واقعی برای مرد چشم سبزم تنگ شده بود...کی این شش روز هم تموم میشد و برمی گشتم پیشش..حدود ساعت 8 بود که ابتین و مهشید و بچه ها اومدن.. همه در تکاپو بودیم.. برای نهار هم ابتین از بیرون سفارش داد.. همه اش تو فکر سینا بودم..حرفهای المیرا تکونم داده بود..

درمورد گوردون هم فرافکنی کرده بودی...

شاید فقط فکر کردی سینا کتکت زده...

با ذهنیت شهرام رفته بودی جلو..

ناتوانیت رو انداختی گردن دیگران..

شاید در مورد سینا واقعا اشتباه کرده بودم.. شاید اوضاع به اون وحشتناکی که فکر می کردم نبود.. لحظاتی رو که پیش خانواده ام داشتم رو نمی خواستم خراب کنم ولی نمیشد... من چیکار کرده بودم؟ با خودم.. با زندگی.. با خانواده ام.. با سینا.. یه اشتباه انقدر تاوان داره؟ شهرام اینجوری می تونه اینهمه زندگی رو بریزه به هم؟ تحویل سال برای مدتی همه چی رو از یادم برد.. دوباره بازار بوسه و بغل و دید و باز دید گرم شد... ولی باز فکرم به سمت سینا کشیده می شد... عصر که سارا و کاوه اومدن خونه تصمیم رو باهاش درمیان گذاشتم..

\_ شماره سینا رو داری؟

\_ شماره سینا؟ می خوام چیکار؟

\_ داری؟

\_ نه.. داشته باشم نمی دم.. واسه چی می خوام بری پیش؟

\_ فقط می خوام باهاش حرف بزنم..

\_ چه حرفی داری با اون مردک بزنی؟ اصلا مگه حرفی هم مونده؟

\_ برای من مونده..

سارا کلافه شد.. اصرار کردم: خواهش می کنم سارا...

دستی تو موهاش کشید و گفت: گاهی وقتا به عقلت شک می کنم.. با این کارت ابرومون می ره... الا.. اصلا مگه تو نمی خوام برگردی المان.. دیگه پیش سینا رفتن چیه؟

جوابی نداشتم بهش بدم.. یعنی جوابم سارا رو قانع نمی کرد... کلمه ای پیدا نمی کردم تا باهاش بیان کنم.. جوابم فقط برای خودم جواب بود نه برای سارا... دستش رو گرفتم و گفتم: خواهش می کنم سارا.. این کار رو در حق من نکن..

\_ کتکهایی که خوردی کم بودن؟ باز می خوام برگردی پیشش؟

\_ من پیش هیچ کس بر نمی گردم.. ولی چیزهایی هست که باید بهش بگم.. یا ازش بیرسم.. یا هر چیز دیگه.. یه چیزایی باید برام روشن بشه..

\_ چیا؟ بگو..

\_ ای وای سارا... چرا هی نه میاری؟ بالاخره شماره سینا رو می دی یا نه؟

اخماش بدجوری تو هم بود.. گفت: ابتین بفهمه بد میشه.. می دونی برای اون گواهی پزشکی قانونی لعنتی چقدر دوندگی کرد؟ چقدر رشوه داد؟ الان با این کارت می خوام سنگ رو یخش کنی؟

\_چرا حرف تو دهن من می زاری؟ من کی چنین کاری خواستم انجام بدم؟ فقط می خوام یه چیزایی رو ازش بپرسم..

\_چی؟ مثلاً چی می خوای ازش بپرسی؟

\_الان نمی تونم بهت بگم.. می خوام به خودش بگم... ببین.. اصلاً یه کاری کن.. بیا باهم بریم.. هر جایی احساس کردی دارم زیاده روی می کنم بگو برمی گردیم.. باشه؟ باشه سارا؟

با اخم فقط نگام کرد.. ادامه دادم: می خوام بدونم.. می خوام بدونم برای چی دنبالمه.. برای چی می خواد برگردم.. برای چی اون کار رو باهام کرد؟ من احتیاج دارم بدونم.. باید بدونم..

کلافه پوفی کرد.. گفتم: ببین.. من با مشاورم تو المان حرف زدم.. شرایط رو بهش گفتم.. گفت می تونم باهات حرف بزنم به شرط اینکه یکی باهام باشه.. تو بیا..

\_اگه ابتین بفهمه منو می کشه...

\_نه.. ابتین نمی فهمه.. اصلاً بفهمه.. من براش توضیح می دم.. این زندگی منه.. می فهمی سارا.. هر عذابی که می کشم به خاطر سوالات مجهولیه که دارم.. بزار تموم بشن.. فکر می کنی تو این هشت سال اونجا تو خوشی غلت می زدم؟ نه به خدا... با کابوس می خوابیدم با کابوس بیدار می شدم.. از تنهایی دق می کردم ولی نزدیک هیچ کس نمی تونستم برم.. از همه فراری بودم... الانم دارم.. الانم ترس دارم.. ترس اینکه دوباره همون بالا سرم بیاد.. ترس اینکه خوب نشم.. ولی بزار لااقل جواب چندتا از سوالهامو از سینا بگیرم.. خواهش می کنم..

سارا با نگرانی داشت نگام می کرد... دودل شده بود.. یه خرده دیگه اصرار کردم تا قبول کرد.. قرار شد به سینا زنگ بزنه و هماهنگ کنه.. دو روز منتظرش بودم.. تا اینکه بالاخره زنگ زد و گفت میاد دنبالم.. قلبم بدجوری می زد.. هشت سال از آخرین دیدار من و سینا می گذشت.. هیچ تصویری ازش نداشتم.. از آخرین دیدار وحشتناک.. سوار ماشین شدم..

\_رنگت پریده.. می خوای نریم؟

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و گفتم: نه.. بریم.. حالم خوبه..

حرکت کردیم.. به زحمت گفتم: کجا میریم؟

سارا: گفت بیاید مغازه ام... گفتم نه.. میریم دفتر کاوه..

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: دفتر کاوه؟

وای خدایا... من از کاوه فرار می کردم ولی سارا انگار نمی فهمید.. برای چی باید می رفتیم اونجا.. سارا ادامه داد: نگران نباش.. کاوه دفتر نیست..

\_ولی خبر داره..

زیر لب گفت: خوب مگه ممکنه خبر نداشته باشه؟

از حرصم دیگه حرفی نزدم..وارد دفتر کاوه شدیم.. سینا قبل از ما اونجا بود.. وقتی از جاش بلند شد اصلا باورم نشد اونمه.. تکون نخورده بود.. بعد از هشت سال.. هیچ فرقی نکرده بود..سلامش رو شنیدم ولی نتونستم جواب بدم.. دستام یخ کرد.. قلبم بی امان می زد..تمام خاطرات بد تو سرم کوبیده می شد.. جیغام.. دستای گرمش.. دردهایی که تو شکمم می پیچید.. مقاومت کردم..

سارا: اناهید حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم.. باید مقاومت می کردم.. نه سینا.. نه هیچ کس دیگه ای نمی تونست منو اذیت کنه.. هیچ کس نمی تونست منو بکشکنه.. هیچ کس.. سرم رو تکون دادم...

سارا: من همین اتاق بغلی هستم.. کار داریم.. باید زود برگردیم..

بعد از اتاق بیرون رفت..دستای لرزونم رو تو جیبم گذاشتم و درحالی که سعی می کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم گفتم: اصلا عوض نشدی..

\_ولی تو خیلی عوض شدی..

\_خوب ادما عوض می شن...

\_این یعنی من ادم نیستم؟

پوزخندی زدم و گفتم: دیدی عوض نشدی؟ هنوزم از حرف ادما اونجوری که خودت دوس داری برداشت می کنی..

\_دیدی عوض شدی.. قبلنا باهام بحث می کردی.. جیغ می کشیدی.. گریه می کردی.. ولی الان این اناهیدی که دارم می بینم به کوه یخه...

\_خوب.. ادما عوض می شن..

لبه‌هاش رو بهم مالید.. کم کم داشتم اعتماد بنفس واقعیم رو به دست می اوردم.. داشتم می شدم همون اناهید مغرور و سرسخت.. روبروش نشستم و گفتم: برای چی می خواستی منو ببینی؟ برای چی مدام زنگ می زدی بهم؟

نگام کرد.. نگاهش کردم.. گفت: می خواستم ازت بپرسم چیکارت کرده بودم که اونجوری ابروم رو بردین؟ چیزی که بین ما بود زن و شوهری بود.. چرا جار زدی؟

\_انتظار داشتی با اون وضعم انقدر تو اتاق بمونم تا بمیرم؟ همینکه کارت تموم شد از خونه زدی بیرون.. اصلا موندی ببینی چه مرگم شده؟

دستش رو کلافه لای موهاش فرو برد..گفت: خودمم نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم... مست بودم اناهید..

پوزخندی زدم و گفتم: می دونم..

\_بهم حق نمی دی؟ چهارماه بود عروسی کرده بودیم.. تو به بارم بهم نزدیک نشده بودی.. می دونی پس زده شدن چه حس بدیه؟ .. همه اش فکر می کردم چرا اناهد اینجوری می کنه.. همه اش فکر می کردم من ایراد دارم.. سعی می کردم خودم رو اصلاح کنم ولی تو باز منو پس می زدی.. می گفتمی دوستم داری ولی.. ولی ازم می ترسیدی.. می دونی تو چه تریدی دست و پا زدم؟.. اصلا به بار پای حرف من نشستی؟

پوفی کرد و با عصبانیت از جاش بلند شد.. دستاش رو مشت کرده بود.. راس می گفت.. کی باهم حرف زدیم؟ حرفامون یا دعوا بود یا قهر.. یا کلا حرف نمی زدیم.. دوتا ادم غریبه چه حرفی داشتن بزنی؟

ادامه داد: اون شب انقدر کلافه بودم که چند شات زدم.. اصلا نفهمیدم دارم چیکار می کنم.. هیچی نفهمیدم اناهد..  
\_چه خوب...

با تعجب برگشت به سمتم.. گفتم: چه خوب که نفهمیدی.. چه خوب که یادت نیاد.. مثلاً من که دقیقه به دقیقه ثانیه به ثانیه اون لحظات تو ذهنم حک شده چه گلی به سرم زدم.. باز تو خوشبختی که یادت نیاد..

چشماش رو روهم فشرد.. احساس کردم می خواد حرفی بزنه و نمی گه.. یا نمی خواد.. یا نمی تونه.. هنوز عوض نشده بود.. زیر لب گفت: من فکر می کردم یه ترس جزئی.. گفتم شاید یه خرده زور باعث بشه ترست بریزه.. گفتم میبینی که چیز وحشتناکی نیست و نباید بترسی.. تو که بهم نگفته بودی مشکلت جدیه.. گفته بودی؟  
\_نه.. ولی دلیل نمیشه..

\_چرا دلیل میشه.. دلیل خوبی میشه که منو اینجوری تو برزخ ول نکنی.. یهو زندگی مون سقوط نکنه.. هشت سال تمام تو عذاب وجدان خودم نسوزم..

از جام بلند شدم و گفتم: فکر کردی فقط خودت بودی؟.. فکر کردی من خوش خوشانم بود؟ اگه تو توی برزخ بودی من خود جهنم رو زندگی کردم.. جهنم اصلا به دقیقه ام بود.. می دونی از هزار طرف کشیدم؟ می دونی داشتم خودم رو می کشتم؟

همینجوری بهم زل زده بود.. ادامه داد: من اشتباه کردم.. باید از اول همه چی رو بهت می گفتم ولی نتونستم.. تحمل شنیدنش رو نداشتی.. قبول نمی کردی.. بدتر از این می شدم که الان هستم..

بغض اجازه نداد حرف رو ادامه بدم.. دوباره نشستم.. سکوت عمیقی که بینمون حکمفرما شد.. سینا هم نشست .. سکوت رو شکست: به هر حال..

پوزخندی زد و گفت: وقتی طلاق گرفتی و رفتی المان.. خیلی ازت عصبانی بودم.. خیلی زیاد... ولی..

دستی پشت گردنش کشید و چند لحظه سکوت کرد.. بعد گفت: وقتی فهمیدم برگشتی اومدم پیش کاوه.. بهم گفت داری ازدواج می کنی..

من: اره.. مرد خوبیه...

\_المانیه؟

\_اره..

نفس عمیقی کشید و گفت: می خواستم ازت بخوام برگردی.. ولی.. خوب انگار نمیشه..

\_نه...

نپرسیدم تو چرا ازدواج نکردی.. از جاش بلند شد و گفت: ممنون که اومدی.. حرف زیاد داشتم ولی... الان... فقط می خواستم بگم.. معذرت می خوام..

با تعجب نگاهش کردم.. این سینا بود؟ لبهام رو با زبونم خیس کردم.. بعد از لحظاتی کنجارتی کنجارتی گفتم: منم از تو معذرت می خوام.. من.. زیاد باهات روراست نبودم..

سینا فقط سزی تکون داد و رفت.. در که بسته شد به موهام چنگ زدم.. من با زندگی خودم چیکار کرده بودم؟

ترنم

یکی یکی به همه ورقه ها نگاه کردم.. پر بود از ماده قانون و تبصره..

\_داری به چی نگاه می کنی؟

برگشتم و با تعجب به مامان گفتم: مامان.. اینا چیه؟

ورقه ها رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت.. بعد سریع لای پوشه گذاشت و گفت: تو به اینا چرا دست زدی؟

خواست بره که دستش رو گرفتم.. با نگرانی گفتم: مامان اینا چیه؟

نگام کرد.. بعد اروم گفت: برو تو اتاقت الان میام..

با سرش به اتاق بابا اشاره کرد.. کیفم رو برداشتم و رفتم بالا.. مغزم هیچ چیزی رو تحلیل نمی کرد.. نمی دونستم بابا از داشتن اونا چه منظوری داشت.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. گلناز بود..

\_ الو..

\_ سلام ترنم.. خوبی؟

\_ خوبم ممنون..

\_ ببخشیدا.. می خواستم زودتر زنگ بزnm ولی احسان زود اومده بود خونه.. یه خرده مریض احوال بود.. دیر شد..

\_ نه اشکالی نداره.. ما رفته بودیم سند ماشین رو بزnm..

\_ صداش شاد شد: جدی؟ مبارکه.. ایشالا به سلامتی..

\_ ممنون..

\_ سردردت چطوره؟

\_ بهتره.. مسکن خوردم..

\_ ترنم.. ببین چی م یگم بهت.. این دختره... باور کن مغزم رو خورد.. هرچقدر گفتم شاید نخواد تو رو ببینه قبول نکرد..

\_ یعنی از رو برد منو..

\_ حرفش رو قطع کردم و گفتم: اشکالی نداره گلناز.. فقط.. هیچ کس نفهمه..

\_ باشه مطمئن باش..

\_ مامان وارد اتاق شد.. از گلناز خداحافظی کردم و سینی چای و شیرینی رو ازش گرفتم.. مامان: کی بود؟

\_ سینی رو رومیز گذاشتم و گفتم: گلناز بود.. زنگ زده بود حال و احوال.. بفرمایید..

\_ مامان رو تخت نشست... منتظر بهش نگاه کردم.. بعد از مدت کمی گفت: فرهاد می خواد از اشکان شکایت کنه..

\_ چشمم تا سر حد ممکن باز شد.. می خواست شکایت کنه؟

\_ می گه باید حقش رو بزاریم کف دستش... می گه همیشه که تو.. اینهمه زجر بکشی اون صاف صاف راه بره.. باید

\_ تقاص کارش رو بده..

\_ قلبم که برای چند لحظه ایستاده بود اینبار با نهایت سرعت شروع کرد به زدن.. فکم می لرزید.. خودمم نمی دونستم

\_ برای چی ولی استرس گرفتم.. اب دهنم رو به سختی قورت دادم..

\_ انگار با یه وکیلیم صحبت کرده ببینه چیکار باید بکنیم..

\_ وکیل؟ هین بلندی کردم و گفتم: سیاوش؟.. رفته با اون در مورد من حرف زده؟

قلبم داشت از سینه ام بیرون می جهید... باهش در مورد من حرف زده بودن؟ بهش گفته بودن؟ برای همین منو که می دید سرش رو بلند نمی کرد... لبم رو گزیدم..

\_نه.. به اون نگفته.. یعنی نگفته تو بودی.. مگه ابروش رو از رو زمین پیدا کرده؟.. یه داستانی ساخته ... به من که نمی گه..

\_وای مامان تو رو خدا.. با بابا حرف بزنین.. منصرفش کنین.. تو رو خدا.. من دیگه اعصابش رو ندارم..

\_فکر می کنی به حرفم گوش می ده؟ گفتم این گنداب رو بهم نزن.. گفتم دودش تو چشم خودمون میره.. ولی گوشش بدهکار نیست..

به مامان نگاه کردم.. گرفته بود.. زیر لب گفت: از وقتی این ماجرا رو فهمیده باهام سرسنگین شده.. جواب سر بالا میده.. کم محلی می کنه... وقتی اصرار کردم از خیرش بگذره گفت..

حرفش رو قطع کردم.. می دیدم که به زور می خوای جلوی ریزش اشکاش رو بگیره.. نمی خواستم اذیتش کنم ولی باید می فهمیدم چی گفته.. گفتم: خوب؟

نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی.. شیرینی تو بخور ضعف می کنی.. هنوز شام حاضر نیست..

از جاش بلند شد تا از اتاق خارج بشه.. گفتم: بگین دیگه..

برگشت به سمتم و گفت: گفت دیدم چطوری مادری کردی.. حالا بزار من پدری بکنم..

سرم رو انداختم پایین.. مامان ادامه داد: فرهادم داره اشتباه می کنه..

و از اتاق بیرون رفت.. من موندم و تنهایی هام.. من موندم و درد قلبم.. غصه هام.. بابا می خواست پدری کنه ولی اینجوری؟ مگه من اینو خواسته بودم؟ مگه من شکایت خواسته بودم؟ یا ماشین؟ یا هر چیز دیگه.. من حمایت می خواستم.. من محبت می خواستم.. این طریقه محبت به من نبود.. به این حمایت نمی گفتم.. چرا نمی فهمیدن.. چرا کسی درکم نمی کرد.. با این کارها فقط غصه ام بیشتر می شد.. دردم بیشتر می شد.. انقدر تو اتاقم نشستم و به روبروم خیره شدم که مامان برای شام صدام کرد.. تازه متوجه شدم که حتی لباس هم عوض نکردم.. دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین.. سرمیز شام همه مون ساکت بودیم.. انگار بابا هم فهمیده بود موضوع رو می دونم ولی با این حال سعی نکرد برام توضیح بده.. شاید هم حق خودش می دونست.. بعد از شام اجازه ندادم مامان کاری انجام بده.. ظرفها رو شستم و به بهانه درس برگشتم تو اتاقم.. داشتم کتابی که استادم معرفی کرده بود رو می خوندم که تلفنم زنگ زد.. به شماره نگاه کردم.. باورم نمیشد.. ضیا بود.. ریجکت کردم.. نمی خواستم باهش حرف بزئم.. دوباره ریجکت کردم.. اینبار اس ام اس زد.. باز کردم.. نوشته بود: گوشی رو بردار..

براش نوشتم: حرفی بینمون نمونده..



نوشت: فردا ساعت 11 بیا جلوی پارک نیاوران.. نیای میام در خونه تون..

موبایلم رو انداختم رو میزم.. یعنی باهام چیکار داشت؟ مطمئنا نمی خواست معذرت خواهی کنه.. نگرانی عجیبی به دلم چنگ زده بود.. سریع به گلناز زنگ زدم..

\_ الو

\_ گلناز.. سلام..

\_ سلام.. خوبی؟

\_ گلی یه طوری شده...

\_ چی شده؟ نگرانم کردی ترنم..

\_ ضیا الان بهم زنگ زده بود..

\_ خوب؟

\_ جواب ندادم.. اس ام اس زد فردا ساعت یازده برم جلوی پارک نیاوران.. چیکار کنم؟

\_ نرو.. بزار بره گم شه..

\_ نمیشه.. نوشته اگه نرم میاد در خونه مون..

\_ میاد؟

\_ اون ضیایی که من دیدم.. نمی دونم.. به خاطر بابا نمی تونم ریسک کنم..

گلی پوفی کرد.. بعد گفت: نوشته تنها بیا؟

\_ نه.. چطور؟

\_ خوب.. اگه اینجور ننوشته فردا باهم میریم..

\_ یعنی... بریم؟

\_ بریم.. من اونجا لطف می کنم و به سکالای عزیز خبر می دم.. بیاد ببینه باید چهارچشمی مراقب کی باشه.. فقط شما

لطف کن مثل همیشه ساده باش... اون اس ام اس رو هم پاک نکن..

\_ می ترسم..

\_ می ترسی؟ از چی؟.. از هیچی نترس.. من اونجام.. نمی زارم بهت چیزی بگه..

خداحافظی کردم.. دیگه حوصله خوندن نداشتم.. کتاب رو بستم و خودم رو روی تخت انداختم.. کلافه بودم.. کلافه تر شدم.. باید به چی فکر می کردم؟ به آینده خودم.. درد خودم؟ شکایت بابا از اشکان؟ قرار فردام با ضیا؟ چی قرار بود بشه؟ چی قرار بود پیش بیاد؟

صبح لباس پوشیدم.. دستام می لرزید.. عرق کرده بودم... معده ام می پیچید.. قلبم درد می کرد.. می ترسیدم از چیزهایی که ممکن بود پیش بیاد.. گلناز تک زنگ زد که جلوی در خونه اس..

شال مشکیم رو مرتب کردم و از اتاقم رفتم بیرون.. مامان: جایی داری میری؟

من: اره.. گلناز چند وقتیه می گه یه سر باهم بریم بیرون هی می پیچوندمش.. دیشب زنگ زد هی اصرار که اینبار نباید نه بگی.. منم گفتم باشه..

\_برای ناهار میای؟

\_اره.. شاید پیام.. شایدم نیام.. نمی دونم.. گلنازه دیگه.. یهو دیدی اصرار کرد ناهار هم بیرون بخوریم..

\_باشه.. برو به سلامت.. فقط خبر بده..

\_بابا نیست؟

\_نه.. صبح رفت بیرون..

خداحافظی کوتاهی با مامان کردم و اومدم بیرون.. سوار ماشین گلناز شدم ..

\_سلام.. خوبی؟

فقط سری تکون دادم.. به راه افتاد و زیر لب گفت: گفتم ساده ولی نه تا این حد..

تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم.. جلوی پارک پژوی نوک مدادی ضیا رو شناختم.. قبل از من اونجا بود.. گلناز سوتی زد و گفت: پول موبایلم موند تو جیبم.. سکالا هم اینجاس..

رد نگاهش رو گرفتم و به ضیا و سکالا رسیدم که روی نیمکت نشسته بودن... گلناز کمر بندش رو باز کرد و گفت: حالا که اینجور شد منم میام..

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم نه.. بمون.. فقط حواست بهم باشه..

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: باشه هواتو دارم..

نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.. به سمتشون رفتم.. سکالا متوجه اومدنم شد و به ضیا اشاره کرد.. برگشت به سمتم.. نگاهم تو موجهای ابی نگاهش رها شد.. با هر قدمم بالا و پایین شد.. غرق شد.. دریای چشماش طوفانی نبود ولی... آرام هم نبود.. از اون دریاهایی که هیچی نمیشه ازش فهمید..

\_سلام..

رعد و برقی که از فرق سر تا کف پام رو سوزوند.. با تعجب به سمتش برگشتم..

ترنم

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.. شقیقه هام می کوبید.. زانو هام می لرزید.. به ضیا نگاه کردم.. چشماش تیره بود..  
چونه ام لرزید.. خواستم برگردم که صدام کرد: ترنم..

چقدر از ترنم گفتنش گذشته بود.. آخرین باری که صدام کرده بود کی بود؟ یادم نمی اومد.. گفتم: دلیل اصرارت برای  
اومدنم این بود؟

با دستم اشکان رو نشون دادم.. گفتم: یه چیزایی باید روشن بشه..

\_برای کی؟ تو؟ با من؟ یا سکالا؟

\_برای همه مون..

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: می خوام صدسال سیاه روشن نشه.. مثلاً روشن کنی که چی بشه؟ دردی از من دوا  
میشه؟ یا نه.. دلت خنک نشده می خوای بدتر منو بشکنی..

اشکان مداخله کرد: باور کن من بهش گفتم که..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: تو ساکت باش..

خودمم تعجب کرده بود که اینهمه شجاعت رو از کجا اوردم.. شاید از همون شبی که سر مامان داد کشیدم.. از همون  
شبی که همه فهمیدن.. دیگه اب از سرم گذشته بود.. ادامه دادم: همه اتیشا از گور تو بلند میشه..

ضیا: می دونی برای چی کشوندت اینجا؟... برای اینکه بگم این تو.. اینم اشکان.. دست از سر ما بردارین.. چیه هی  
مزاحم ما میشید.. یه بار معذرت خواهی.. یه بار متلک.. یه بار

صدای لرزوم بالا رفت و گفتم: من هیچ کاری به تو ندارم.. هیچ وقت سرراه نیومدم.. اینو به خودتم گفتم..

صدای ضیا هم بالا رفت: تو نه.. ولی این میاد.. اوردمت اینجا خودت بهش بگی.. که تمومش کنه.. این تو.. اینم این اقا..  
بهش بگو.. من که هرچی می که حرف تو گوشش نمیره..

سکالا: ببین ترنم.. فقط تویی که می تونی این اقا رو راضی کنی..

من: چرا فکر کردین من می تونم؟ نمی فهمین دوست ندارم ببینمش؟ حالتون نمی شه وقتی حتی اسمش میاد بند بند وجودم یخ می زنه؟ نمی فهمین یا خودتون رو زدین به نفهمی؟

سکالا: به هر حال ترنم جان.. این مشکل توئه.. نه ما..

داشتم می لرزیدم.. هوا سرد نبود ولی درونم یخ زده بود... باورم نمیشد.. وقاحت سکالا باورم نمیشد.. چقدر راحت تو چشمای من زل زده بود و می گفت مشکل منه.. انگار نه انگار دیروز گریه می کرد که به ضیا فکر نکنم.. که بزارم ضیا برای اون باشه.. پلکام داشت روهم می افتاد.. سرم سنگین بود.. دستم رو به لبه نیمکت گرفتم که نیفتم.. صدای آشنایی به گوشم رسید: حواستون هست چیکار می کنین؟ سه نفری ریختین سر این بیچاره که چی؟

نگاه بی حال رو به گلناز دوختم.. زیربغلم رو گرفت و با چشم غره ای که به ضیا و اشکان می رفت منو رو نیمکت نشوند و بطری آب رو به دستم داد.. جرعه ای سر کشیدم که گفت: صبحونه ام نخوردی اره؟.. این چه عادت بدیه که تو داری..

روبه آنها گفت: چرا اخه هر دقیقه جلوی راه این بیچاره سبز می شید؟ خوشتون میاد بجزونیدش..

چشمم به اشکان افتاد که ارنجهاشو رو زانوش گذاشته بود و به روبروش خیره شده بود.. گرفته بود..

ضیا به سمتم اومد و گفت: چرا با من اینکار رو کردی؟

به چشماش نگاه کردم.. گفتم: من؟ من چیکار کردم؟ من که سرم تو زندگی خودم بود.. من که کاری به کار تو نداشتم.. تو اومدی وسط زندگی من.. تو از من چی می دونستی وقتی من همه رازهای زندگی تو رو می دونستم.. نگفتم چون نمی خواستم بدونی.. چون نمی خواستم امروز رو ببینم.. هی سردی کردم.. هی محلت نذاشتم.. هی اخم کردم که بری.. دوست نداشتم باهات دعوا کنم.. دوست نداشتم از خودم برنجومتم.. می خواستم خودت بری.. جور دیگه ای بلد نبودم.. یادته به مادر جون چی گفتم؟.. گفتمی مدل ترنم فرق می کنه.. اینجوری اعتراض می کنه.. الان بهم بگو.. باید چیکار می کردم..

اشکام دیگه اجازه حرف زدن بیشتر بهم نداد.. گلناز پشتم رو می مالید.. ادامه دادم: یادته چقدر ادعات می شد؟ یادته با اون همه سردی می رفتی و می اومدی.. چقدر برام کادو خریدی.. یادته بهم گفتمی می خوامی یه زندگی جدید شروع کنی.. یه ادم دیگه بشی.. ازم توقع داشتی بهت این فرصت رو بدم.. ولی همین که نوبت به خودت رسید همه چی رو بهم زدی.. اومدم پیشت.. اومدم پیشت که برات توضیح بدم.. ولی چیکار کردی؟.. سرم داد زدی.. بهم توهین کردی.. بهم گفتمی دلک.. من باهات خوب نبودم ضیا.. ولی اینجوری هم نبودم.. منم ازت توقع داشتم.. توقع داشتم بفهمی تقصیر من نبود.. می فهمی.. تق.. صی.. ر.. من.. ن.. بود..

اشکام بهم مهلت نمی دادن.. مدام می چکیدن.. ضیا هم دیگه هیچی نمی گفت..

\_ الان اومدی اینجا حساب چی رو ازم می خواهی؟ قاتل روح منو کشوندی اینجا که چی؟ جلوی دوست دخترت بیشتر منو بشکنی؟.. باشه بشکن.. بشکن و بعدا با افتخار سرت رو براش بالا بگیر که دیدی.. دیدی به خاطر عشقمون ترنم رو چطور خفه کردم.. اون دختره دلک رو سر جاش نشوندم.. دیدی خردش کردم.. اره.. سرت رو بالا بگیر.. بالا بگیر که یه دختر رو شکستی.. تو هم بالا بگیر اشکان.. مگه برای همین اینجا نیومدین؟

دیگه حق هقم اجازه نداد.. صدای اشکان تو گوشم نشست: اینکه بگم چی شد و چرا شد برای خودمم جالب نیست.. همیشه عین پتک کوییده می شه تو سرم.. اگه برای تو جهنم بوده.. برای منم بوده. اون شب انقدر داغون و عصبی بودم که زدم کامپیوترم رو شکستم.. کتابام رو پاره کردم.. مامان و بابا هی می پرسیدن چی شده ولی من چه جوابی داشتم بدم.. بعد اون روز دیگه نیومدی خونه مون.. مامان گفت پدر بزرگت فوت شده.. فکر می کردم باز میای.. ولی نیومدی.. یه ماه شد یه سال.. نیومدی.. داشتم تو فضای خونه خفه می شدم.. از تصور کاری که باهات کرده بودم داشتم دیوونه می شدم.. الهه هم ازت خبر نداشت.. می گفت از مدرسه شون رفتی.. دکتر احد هم رفت.. هیچ نشونی ازت نداشتم ترنم.. ده سال تمام.. ده سال تمام تو اتیشی که خودم به پا کرده بودم سوختم.. دکتر احد اومد.. گفتم باز می بینمت.. ولی ندیدم.. ازت خجالت می کشیدم ولی فقط می خواستم یه بار ببینمت.. ببینم که حالت خوبه.. همه چی رو فراموش کردی.. انوقت راحت می شدم.. من نمی خواستم زندگیت رو بهم بریزم.. فقط می خواستم.. فقط می خواستم همه چی رو درست کنم ترنم..

از جام بلند شدم.. زانو هام می لرزید ولی مقاومت کردم.. گفتم: دیدی که نشد..

\_ من همه سعی ام رو کردم.. رفتم تا به ضیا التماس کنم برگرده پیش تو.. دیدم راهش رو ازت جدا کرده.. خواستم خودم پا پیش بزارم.. اجازه ندادی..

بلند شد و روبروم ایستاد.. ازش فاصله گرفتم.. گفت: چرا بهم مهلت نمی دی؟

تا خواستم جوابش رو بدم صدایی گفت: مهلت بده که چی بشه؟

همه به سمت صدا برگشتیم.. نفسم قطع شد.. مامان اینجا چیکار می کرد؟.. مستقیم و بی حس زل زده به اشکان..

دوباره گفت: پرسیدم مهلت بده که چی بشه؟ که منت رو سرش بزاری؟.. هنوز من نمردم..

اشکان زیر لب گفت: نه این حرفا چیه..

محکم اومد جلو. نگاه عمیقی به سکالا و ضیا انداخت و بعد دوباره به اشکان زل زد.. گفت: فکر کردین بی کس و کاره که مدام بکشونیدش اینور و اونور و هر چقدر که دوست دارین بزنین تو سرش جیکشم در نیاد؟ شما.. مهندس ضیا عمادی.. یه نیگا به گذشته خودت بنداز بعد بیا اینجا از دختر من بازخواست کن.. همین دختر خانومی که کنارت ایستاده و عشق پاکته خجالت کشیده به خانواده اش بگه جنابعالی بیمارستان روانی بستری بودی.. بعد اومدی اینجا به دختر من برچسب می چسبونی که چی؟

ضیا سرخ شده بود.. فکر نمی کرد جلوی اشکان و گلناز اینجوری ضایع بشه.. گلناز با دهن باز داشت بهش نگاه می کرد.. مامان به سمت سکالا چرخید: شما.. دختر خانم.. شما که خودتو قدیس فرض کردی.. شما که عاقل و بالغی.. خانواده ات می دونن هرروز هرروز خونه ایشون پلاسی؟ دختر من.. اگه بچه ام بود.. انقدر جرات داشت بیاد به من همه چی رو بگه.. من راه رو اشتباه رفتم.. شما چی؟.. انقدر جرات نداری بگی چرا بیه بارم دیدن عشقت نرفتی؟ یه خبر ازش نگرفتی؟ وقتی عشقت مرخص شد سراغت اومد خودتو ازش مخفی کردی؟ از چی خجالت می کشیدی؟ بهش گفتی؟ اینبار نوبت سکالا بود که رنگش عین گچ سفید بشه.. راستی چرا سکالا که انقدر ضیا رو دوست داشت بعد از مرخص شدنش دیگه سراغش نرفت؟ مگه دوستش نداشت؟ چرا هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم؟ چرا هیچ وقت برام سوال نشده بود؟ ضیا با نگاهی پر از سوال به سمتش برگشت و با صدای خفه ای گفت: سکالا..

مامان ادامه داد: اگه فقط یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه دوروبر دخترم ببینمتون بلایی به سرتون میارم که مرغهای اسمون به حالتون گریه کنن..

بعد به سمت اشکان برگشت و گفت: و شما.. انگار با شما واقعا همیشه به زبون آدمیزاد حرف زد.. مشکلی نیست.. دادگاه از طرف ما حرف می زنه..

چشمای اشکان گشاد شد.. گفت: دادگاه؟

مامان خونسرد گفت: بله.. دادگاه.. تا چند روز دیگه حکمش میاد در خونه تون..

بعد بدون حرف بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید.. تقریبا دنبالش می دویدم.. به ماشین گلناز رسیدم.. همین که نشستیم گلناز ماشین رو حرکت داد.. هنوز تو بهت بودم.. مامان از کجا پیداش شده بود؟ تو شوک حرفاش بودم.. اونا رو از کجا می دونست.. رو به گلناز گفت: ممنون گلناز که بهم خبر دادی..

\_خواهش می کنم..

گلناز به مامان خبر داده بود؟

\_مگه قرار نبود هر اتفاقی افتاد همو بیخبر نزاریم؟ اینجوری به قولت عمل می کنی؟

لحن مامان بیشتر از اون شماتت بار باشه گلایه داشت.. زیرلب گفتم: معذرت می خوام..

از سردرد حالت تهوع بهم دست داده بود.. مامان حال رو که دید رو به گلناز گفت: عزیزم یه جایی نگه دار براش یه چیزی بخرم.. حتما دوباره ضعف کرده..

سرم داشت می ترکید.. هم از درد.. هم از سوال.. سکالا چی رو از ضیا مخفی کرده بود؟

ترنم

گلناز نگه داشت و مامان پیاده شد.. پرسیدم: تو به مامان خبر دادی؟

به سمتم برگشت و گفت: اره.. بین ترنم.. تو به تنهایی نمی تونستی از پس اینا بریای.. بزار مامانت جوابشونو بده حساب کار بیاد دستشون..

\_ نمی خوام فکر کنن بی دست و پام..

\_ این بی دست و پا بودنه؟ از خودت قصه درنیار ترنم..

مامان سوار ماشین شد.. دستش یه نایلون پر بود.. سریع یه کیک و شیرکاکائو به دست من داد و گفت: بخور تا ضعف نکردی..

اگه سردردم نبود هیچی نمی خوردم.. میل نداشتم.. مامان یه شیرکاکائو هم به دست گلناز داد و گفت: ناهار همه تون مهمون منید..

گلناز خندید و گفت: مزاحم نمیشم..

مامان: مزاحم چیه؟.. تازه بعدش قراره برمی خرید..

من: خرید چی؟

مامان: عقد دایبته ها... چی می خوام بپوشی؟

کی حوصله عقد دایی رو داشت.. گلناز با ذوق گفت: اخ جون خرید عروسی.. یه جایی رو می شناسم لباسهای خوبی داره.. قیمتشم مناسبه... بریم اونجا..

مامان: حتما.. بریم..

نایلون تو دستش و بهم داد... توش چیپس و کرانچی هم بود.. لبخندی زدم.. خیلی وقت بود نخورده بودم.. ولی یه سوال بیش از هرچیزی ذهن منو به خودش مشغول کرده بود.. گفتم: مامان.. تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

با لحن شوخی گفت: منو دست کم گرفتی ها..

\_ نه جدی؟

\_ مثل اینکه یادت رفته دایبیت دکتر ضیا بوده.. از اون پرسیدم.. وقتی گلناز بهم گفت سکالا اومده دیدن تو زنگ زدم به احد.. اتفاقا احد شناختش.. بهم گفت وقتی ضیا بستری بوده چند دفعه رفتن سراغش تا شاید بیاد و در روند درمان کمکشون کنه.. هرچی باشه دوست دخترش بوده.. اینجوری که آقای عمادی می گفت خیلی دوستش داشته... ولی

خوب.. سکالا انکار می کنه.. می گه هیچ چیزی بیشتر از یه همکلاسی نبوده براش.. ولی بعدا که می بینه نه.. انگار ضیا باز حالش خوب شده میاد سراغش...

پوفی کرد و گفت: عجب ادمهایی پیدا می شن..

رفتم به گذشته.. به روز مهمونی.. همه چی از جلوی چشمم گذشت:

\_ضیا؟ خودتی؟

\_بچه ها گفتن دماغتو عمل کردی..

پچ پچ هاشون وقتی از اتاق اومدم بیرون..

گلناز می گفت وقتی بعد مهمونی ضیا برنگشت سکالا عصبانی بود..

باز یاد اون شب افتادم.. پوز خندی زدم.. چقدر از مامان می ترسیدم.. برام پیتزا خریدم.. سرم رو تکون دادم.. این افکار باید از ذهنم بیرون می ریخت... اگه برام کادو خریدم و محبت کرد حساب تک تکشون رو ازم پس گرفت.. ده برابر همه شون منو شکست.. خرد کرد.. جایی که بهش احتیاج داشتم تنهام گذاشت.. اصلا نباید دیگه بهش فکر می کردم.. ضیا برای من تموم شده بود..

مامان: تو چه فکری؟

من: هیچی..

گلناز: حالا جدی می خواین ازش شکایت کنین؟

مامان: شکایت کردیم..

گلناز: خوب.. اچه رسیدگی می کنن؟.. می گم یعنی.. بعد اینهمه سال..

مامان: وکیل یه چیزایی بهمون گفته.. البته.. باید با خود ترنم حرف بزنی.. یه کارهایی هست که باید انجام بشه..

گفتم: ای کاش بشه تمومش کنیم..

مامان: ترنم جان.. می دونم سخته ولی تحمل کن..

من: برای شما گفتنش راحتته..

گلناز: مادرت راس می گن.. همیشه که هرکاری دوست داشته بکنه بعد حاجی حاجی مکه.. باید تاوان کارشو ببینه یا نه؟

من: حتی اگه اعدامش کنن تاوان کارش نمیشه..



گلناز: درست ولی اینکه همینجوری هم ولش کنن که چاره کار نیست..

می دونستم ولی دیگه کشش نداشتم.. پشت سر هم بودن همه این اتفاقات اونم در مدت کم صبر و تحملم رو خیلی کم کرده بود.. ناهار رو تو یه رستوران خوردیم و باهم رفتیم خرید.. فکرم همه اش پی سکالا بود... چطور تونسته بود دیدن ضیا نره... چطور تونسته بود منو با دروغاش خام کنه؟.. چقدر زود باور کرده بودم.. دست مامان منو از افکارم بیرون کشید: بازم رفتی تو فکر؟  
\_ نمی تونم فکر نکنم..

\_ چرا می تونی.. بیا این پیراهن رو پرو کن ببینم..

پیراهن رو گرفتم و رفتم تو اتاق پرو.. انتخاب لباس دو سه ساعتی طول کشید و هر دقیقه من بی حوصله تر از قبل می شدم.. می خواستم برم خونه.. اتاق ساکت و اروم رو می خواستم.. بالاخره مامان یه پیراهن رو پسندید و خریدیم.. یه پیراهن صورتی چرکی.. بقه قایقی و استینههای بلندی داشت.. ساده بود ولی خیلی به تنم می اومد... از مغازه که اومدیم بیرون تلفنم زنگ زد.. نگاه کردم.. شماره ضیا بود.. نمی دونستم جواب بدم یا نه..

گلناز: چرا ایستادی؟

موبایل رو نشونش دادم و گفتم: ضیاس..

گلناز: ریجکتش کن..

ریجکت کردم.. دوباره زنگ زد.. اینبار مامان مداخله کرد.. گفت: چی شده؟

من: ضیا داره زنگ می زنه.

گوشی رو ازم گرفت و جواب داد: بله... حرفت رو بزن.. مگه نگفتم دوروبرش بیاین با من طرفید پس هر حرفی داری به من بزن.. صداتو برام بالا نبر..

قلبم محکم می زد.. چشم به مامان دوخته بودم که داشت خونسرد به دادهای ضیا گوش می داد..

مامان: فکر می کنی دارم دروغ میگم؟ باشه.. چرا از احد نمی پرسی؟..... اونم داره دروغ می گه؟ از پدرت بپرس..

اون که بهت دروغ نمی گه.. دیگه هم زنگ نزن.. چون ممکنه اینبار به جای من پدرش گوشی رو برداره...

بعد قطع کرد.. گفت: ترنم بهتره یه مدت من و تو گوشی هامون رو عوض کنیم.. ضیا شماره منو داره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..

مامان: خوبه.. به دوستات بگو شماره ات عوض شده..

به تنها کسی که می تونستم بگم گلناز بود.. کس دیگه ای رو نمی شناختم..گوشی مامان رو گرفتم و سیمکارتها رو عوض کردم.. و بعد به گلناز زنگ زدم تا شماره اش بیفته.. همین بود.. برگشتیم خونه.. مامان هرچقدر اصرار که گلناز بیاد تو و شام رو باهم باشیم قبول نکرد..روز جهنمی که شروع شده بود داشت بهتر می شد.. رفتم طبقه بالا تا خریدهامو بزار سر جاش.. دستم رو رو پارچه نرم و لطیف پیراهن کشیدم.. هوس کردم یه بار دیگه بیوشمش که تلفنم زنگ خورد.. ترسیدم ضیا باشه ولی یادم افتاده شماره مامان دستمه.. نگاهی به صفحه اش کردم.. نسیم بود..

من: الو..

نسیم: ترنم.. سلام.. خوبی؟

\_ممنون.. تو خوبی؟

\_خوبم.. ترنم کجایی؟ خونه نیستی؟

\_چرا خونه ایم..

\_زنگ زدم جواب ندادی..

\_بیرون بودیم الان رسیدیم..

\_راستش می خواستیم بیایم خونه شما..

\_خوب بیاین..

\_باشه.. نیم ساعت دیگه اونجاییم..

لباس رو تو کمدم گذاشتم و رفتم پایین.. مامان تو اشپزخونه بود.. گفتم: نسیم زنگ زده بود.. گفت دارن میان اینجا..

مامان: برای شام؟

\_نمی دونم .. نپرسیدم..

مشغول شستن میوه شد.. مردد بودم بپرسم یا نه ولی بالاخره گفتم: مامان؟

\_بله؟

\_به .. به بابا می گید؟

اهی کشید و گفت: اره..

\_اره؟.. همیشه نگید؟

\_نه همیشه.. ولی تو نگران نباش.. طوری نمی گم که از دست تو ناراحت بشه..

چیزی نگفتم.. بالاخره دای و نسیم اومدن.. ظرف میوه رو که جلوش گذاشتم گفت: زحمت نکش ترنم چون.. ما اومدیم چند دقیقه بشینیم و بریم..

مامان: کجا؟.. من می خوام شام درست کنم..

دایی: نمی خواد خواهر..

مامان: حالا یه شبو بد بگذرونید..

و رفت تو اشپزخونه.. نسیم نگاهی به دایی انداخت و بعد رو به من گفت: راستش ترنم جان.. من اومدم ازت معذرت خواهی کنم..

دستام رو تو هم پیچیدم.. می دونستم منظورش چیه ولی با این حال گفتم: معذرت چی؟

\_بابت رفتارم.. نباید اونجوری باهات رفتار می کردم..

\_نه.. اشکالی نداره.. کاری نکردی..

\_چرا.. من که خیلی ادعام می شد نباید در مورد تو اینجوری جبهه می گرفتم. تو تقصیری نداشتی..

حرفی نزدم.. ادامه داد: راستش.. شاید درست نباشه تو این موقعیت اینو بگم.. ولی.. خوب.. اگه بخوای پیش یه مشاور بری..

نگاش کردم.. پیش مشاور؟ داشتم می رفتم خوب.. نمی رفتم؟ به خاطر ضیا.. و الان ضیا رفته بود.. دیگه به خاطر چی باید می رفتم؟

\_نه.. ممنون.. احتیاجی ندارم..

دایی: ترنم نمی شه که.. بالاخره یه جوری باید با این قضیه کنار بیای..

\_کنار اومدم دایی.. خیلی وقته کنار اومدم.. من راحت مشکلی ندارم.. دارم درس می خونم.. زندگی می کنم.. خرید می کنم.. خیلی هم حالم خوبه.. نه به خودکشی فکر می کنم نه به چیز دیگه ای.. شما هم خودتو ناراحت نکنین.. وضعیت من انقدرام که شما فکر می کنین وخیم نیست..

نسیم: ولی در آینده شاید دچار مشکل بشی..منظورم اینه که.. وقتی ازدواج کنی..

من: ازدواج کنم؟.. واقعا فکر می کنی بعد اینهمه ماجرا به ازدواج فکر می کنم..

دایی: الان نه.. ولی اگه یه موقعیت خوب پیش بیاد..

من: موقعیت خوب برای من؟.. نه دایی.. موقعیت خوب برای من پیش نیاد.. پیش بیاد هم از بین میره.. یادتونه؟.. ضیا هم یه موقعیت خوب بود..

صدای زنگ در اومد.. حتما بابا بود.. گفتم: خواهش می کنم دیگه ادامه ندیم.. نمی خوام بابا چیزی در این مورد بدونه..

ترنم

گلناز: بابات خوششون اومد؟

من: اره.. خیلی پسندید.. دستت درد نکنه..

\_ دست مامانت درد نکنه ایشون پسندیدن.. راستی.. دیگه مزاحمت نشدن؟؟

می دونستم کی رو می گه.. گفتم: نه.. ولی انگار رفته بوده پیش دایی احد.. ازش درمورد سکالا پرسیده.. دایی هم همه چی رو گفته.. همین..

\_ می خوامی از شراره امار سکالا رو بگیرم؟

غلتنی زدم و گفتم: نه تو رو خدا.. ولش کن.. حالا امار بگیر می کنن چه خبره..

\_ خیلی خوب.. کاری نمی کنم.. از وکیله چه خبر؟ چی گفت بهتون..

چشمام رو مالیدم و گفتم: وکیله که کلا کابوسه.. کلی چیز میز بهم گفت.. ولی راستش به نصفش گوش نکردم..

\_ چرا؟

\_ قصه هزار و یکشب که تعریف نمی کرد.. حاله از چرت و پرتاش به هم می خورد.. انقدر ماده قانون و تبصره برام گفت که همه رو قاطی کردم.. تازه می گفت باید برم پزشکی قانونی..

\_ میری؟

\_ باید دادگاه اجازه اش رو بده ولی فعلا دارم راضیشون می کنم این کار رو نکنم..

\_ا.. چرا؟ دیونه.. بزار کارشونو بکنن..

با ناراحتی گفتم: چه کاری؟.. فکر می کنم خیلی راحت برای هر کسی تعریف کنم چه اتفاقی افتاده؟.. اونم با جزئیات..

اونم دقیقه به دقیقه؟ اونم یادداشت کنه؟.. سوال بیرسه؟.. هی بگه اینجوری شد یا اونجوری؟.. من حاله از اون سالها بههم می خوره.. اینهمه سال ازش فرار می کردم.. سعی میکردم اصلا فراموش کنم اون من بودم.. الان می خوان دوباره برم گردونن به اون روزا؟.. گلناز اون روزا وحشتناک بود.. اصلا نمی تونی تصورش رو بکنی.. چرا نمی فهمن اخه؟

\_ اینایی که می گی درست.. باور کن قبول دارم.. می دونم همه اش شکنجه اس.. همه اش درده.. ولی نمی تونی بزاری بارو همینجوری برای خودش بگرده..

\_من فقط می خوام راحت زندگی کنم..این حق منه..

\_البته که حق توئه ولی حق اون نیست.. حق اون نیست بعد از این بلایی که سرت آورده راحت زندگی کنه.. نباید فکر کنه خطر از بیخ گوشش گذشته.. که از این به بعد هر کاری کنه شماها عقب می کشید..

\_گلناز..

\_گوش کن ترنم.. یه زمانی من همه اش شعار می دادم چرا قصاص؟.. چرا باید یکی رو قصاص کنیم؟.. اینجوری که مثل خودش میشیم.. اون ادم کشته.. ما هم ادم می کشیم.. ما هم مثل اون میشیم.. ولی می دونی بعدا به چه نتیجه ای رسیدم؟

\_چی؟

\_اینکه قصاص فقط برای جرمی که انجام شده نیست.. برای همه مونه.. برای تمام افرادی که تو اون جامعه دارن زندگی می کنن.. تا یه ترسی باشه.. یه محدودیتی باشه که هر کسی که از جاش بلند شد نره یه ادم بکشه و خیالش راحت باشه که هیچ اتفاقی نمی افته.. اینم مثل همونه.. اینجوری باعث میشه خیلی ها بترسن..

\_من عذاب بکشم.. شکنجه بشم برای اینکه برای یه عده ادم عبرت بشه..

\_ببین..

\_خواهش می کنم گلناز.. الان اصلا از لحاظ روحی آمادگی ندارم...باشه برای بعد..

\_باشه.. هر جور دوست داری..

\_خوب دیگه چه خبر؟

\_هیچی.. پیش من که خبری نیست.. خیرا پیش توئه..

\_منم هیچی.. روزا رو همینجوری می گذرونم.. نه کاری نه درسی نه دانشگاهی.. هیچی..

\_چرا دنبال کار نمی ری؟

\_اه ول کن ترنم.. حوصله داری؟ بزار یه خرده به زندگیمون برسیم..

لبخند تلخی زد.. انگار بی حوصلگی من مسری بود.. حتی گلناز همیشه شرو شیطون هم بهش دچار شده بود.. ازش خداحافظی کردم و سرم رو تو کتاب فرو بردم.. امتحانات میانترم شروع شده بود و اصلا فرصت سرخاروندن نداشتم.. تنها چیزی که این وسط افکارم رو بهم می ریخت وکیل بود.. به خواهش مامان وکیلمون خانم بود ولی من با اونم راحت نبودم.. دوست داشتم منو به حال خودم رها کنن.. هرچقدر اصرار می کردم بابا کوتاه نمی اومد.. حرفشم این بود که ابرو به بار میره.. وقتی هم که رفت دیگه باید نگران چی بود.. احضاریه دادگاه که فرستاده شد تلفنهای خانواده ریاحی

هم شرو شد.. کلافه مون کردند از بس زنگ زدن تا از شکایتمون صرف نظر کنیم.. مامان که اجازه نمی داد با بابا صحبت کنن.. خودش جوابشون رو می داد.. هیچ جوهره کوتاه نمی اومد.. اعصاب برام نمونده بود.. قرار شد تا این ماجراها تموم بشه برم خونه مادرجون.. شانسی که آورده بودم این بود که همه ریخت و پاشها خونه دایی احد بود و مجبور نبودم با سروصدا درس بخونم.. کلاس عصرم که تموم شد خسته و کوفته سوار ماشینم شدم و به سمت خونه مادرجون حرکت کردم.. انقدر خسته بودم که اگه ولم می کردن همونجا پشت فرمون می خوابیدم... پشت چراغ قرمز ایستادم و به ثانیه شمار قرمز چشم دوختم.. سی ثانیه مونده بود.. روی فرمون ضرب گرفته بودم.. مغزم کهپیر زده بود.. بیست ثانیه.. یهو در ماشین باز شد و یه مرد خیلی سریع نشست تو.. مثل همیشه از ترس اول سریع خودم رو جمع کردم.. حتی نتونستم جیغ بکشم.. به سمتم که برگشت نفسم رو ازاد کردم و گفتم: برو پایین..

\_گوش کن..

شمرده شمرده گفتم: برو از ماشین من پایین..

\_ باید به حرفهای من گوش کنی..

\_ مگه تو به حرفهای من گوش کردی؟ مگه تو گذاشتی من حرفم رو بزنم که الان بهم دستور میدی بهت گوش کنم؟

چشماش تیره بود.. هیچی ازشون نمی فهمیدم.. گفت: الان می خوام تلافی کنی؟

جوابی ندادم.. قلبم تاپ تاپ می زد... گفتم: سکالا می دونه اینجایی؟

\_گور باباش..

پوزخندی زدم.. یه روزی گور بابای من.. یه روز گور بابای سکالا.. چقدر شبیه هم بودیم من و این دختر کرد.. هر دو یه جورای زخم خورده.. هر دو یه جایی از روحمون ترک برداشته بود.. ترک که نه.. یه شکاف عمیق..

چراغ سبز شد و همزمان صدای بوق ماشینها بلند شد.. ماشین رو حرکت دادم و به اولین جایی که رسیدم پارک کردم. با صدای لرزونی گفتم: پیاده شو..

\_ نمی خوام گوش بدی؟.. هر چیزی که دلت می خواد بگی بگو.. اصلا فحش بده.. داد بزن.. بیا بزن تو صورتم.. هر کاری که می خوام بکن ولی گوش بده..

چشمام رو بستم و گفتم: فقط پیاده شو..

دستش رو دستم که رو فرمون بود نشستم.. ناخودآگاه دستم رو پس کشیدم.. ضیا: من نمی دونستم..

پوزخندی زدم.. ادامه داد: من نمی دونستم.. اشکان اینجوری بهم نگفته بود.. گفته بود.. همین چند سال پیش..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بسه.. هر چی که باشه هیچ علاقه ای ندارم بشنوم..

\_اگه بگم اشتباه کردم..

نگاش کردم.. غمگین بود.. ولی برای من اهمیتی نداشت.. یادم نمی رفت باهام چیکار کرده بود.. گفتم: همین؟ فقط اشتباه کردی؟.. می دونی باهام چیکار کردی؟ اونوقت فقط داری می گی اشتباه کردی؟

\_می خوام دستت رو ببوسم.. به پات بیفتم.. التماس کنم؟..

صورتتم رو برگردوندم و با ناراحتی گفتم: منظورم این نبود..

چشماش رو مالید و گفت: من این چند وقته خیلی عصبی بودم.. خیلی حرص خوردم.. راستش.. راستش نمی خواستم باور کنم.. ولی هرجایی که می رفتم اشکان بود.. وقتی پدرت تو بیمارستان بود.. بابا اومد پیشت.. وقتی برگشت هر چی خواست بهم گفت.. گفت چطوری بودی.. چقدر تنها بودی.. بهم گفت زود قضاوت کردم.. با خودم گفتم.. حتما اینجوریه.. من اصلا حرفای تو رو نشنیدم.. بعد از ظهر اومدم و اونجا.. اشکان رو دیدم.. اصلا متوجه نشدی من اومدم.. باز باورم نشد.. رفتم پایین و منتظر اشکان شدم.. همین که اومد بیرون یقه اش رو گرفتم.. گفتم چیکارت داره؟.. چرا اومده سراغت؟.. اولش خواست انکار کنه ولی بعد وقتی دید حرفاتون رو شنیدم گفت یه مدتی باهم رابطه داشتین.. چشمام رو روهم گذاشتم و فشار دادم.. ادامه داد: گفت دوست الهه بودی.. تو خونه شون رفت و امد می کردی.. گفتم اینکه ترنم می گه زیر دست و پات بوده چه صیغه ایه..

لبم رو گزیدم.. نفسم سنگین شد.. تا می تونستم فرمون رو فشار می دادم..

\_باور کن دوست داشتم انکار کنه.. بگه هیچی نبوده.. بگه عصبانی بودی یه چیز الکی گفتمی.. به خدا منتظر یه انکار بودم که پیام پیشت.. من همونجا بودم.. کنار بیمارستان.. ولی.. ولی فقط گفت کمی تو رابطه تون زیادی جلو رفته بودین..

نفسم نصفه نیمه آزاد شد.. شیشه رو کشیدم پایین... داشتم خفه می شدم.. تمام بدنم می لرزید.. نمی تونستم خوب نفس بکشم.. به گلوم چنگ زدم..

\_قاطی کردم.. با مشت زدم تو چونه اش.. گفتم غلط کرده بهت نزدیک شده.. باور کن یه طوری حرف زد انگار مال همین دو سه سال پیش بود.. من نمی دونستم.. نمی دونستم سیزده سالت بود.. نمی دونستم به زور بهت نزدیک شده.. به خدا نمی دونستم..

نالیدم: برو پایین.. برو پایین

با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.. صدای کوبیده شدن در اومد.. سعی می کردم نفسهای عمیق بکشم.. عجب ادم دغلكاری بود این اشکان.. چرا اون حرفها رو به ضیا زده بود.. بغض کردم.. از خودم بدم اومد.. چقدر ضعیف بودم که می خواستم سکوت کنم... گلناز راس می گفت.. حق اشکان نبود که راحت زندگی کنه..

ترنم

ترنم

دوباره نشست تو ماشین و بطری اب معدنی رو گرفت به طرفم..

\_بیا بخور..

صورتتم رو برگردوندم و گفتم: نمی خورم..

حالم از دست و پاچلفتگی و سادگی خودم به هم می خورد.. چقدر تو سری خور بودم و خبر نداشتم..

\_بیا یه خرده بخور حالت جا بیاد اینجوری مامانت ببینه نگران میشه..

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم: نگران منی یا نگران خودت؟

تا اومد حرفی بزنه بطری رو از دستش قاپیدم و از پنجره انداختم بیرون.. با عصبانیت گفتم: لازم نکرده دلت به حال من بسوزه..

پوفی کرد.. سرم رو روی فرمون گذاشتم.. داشت از درد می ترکید.. چرا اینهمه بلا سرم می اومد.. مگه چه گناهی کرده بودم..

ضیا اروم ادامه داد: چندباری اومد پیشم... گفت برگردم پیشت.. گفت تو تقصیری نداشتی.. ولی من.. من فکر می کردم چطور ممکنه تقصیری نداشته باشی.. رابطه همیشه دوطرفه اس.. حتما راضی بودی.. ولی وقتی اون روز به سکالا گفتم بچه بودی شک کردم.. رفتم پیشش.. گفتم اینجوری بوده.. تو بچه بودی؟ انکار کرد... من اون روز تو پارک می خواستم رودرروتون کنم..

به سمتش برگشتم و گفتم: که چی بشه؟.. که بفهمی درست می گم یا نه؟.. که اگه دروغ گفتم بیشتر لهم کنی؟.. خوب الان فهمیدی راس می گم.. الان فهمیدی بچه بود و اشکان به زور مجبورم کرده بود.. خوب؟ دیگه چی؟ الان همه چی درست شده؟.. فهمیدن یا نفهمیدن تو چه کمکی به من می کنه؟



چیزی نگفت... ادامه دادم: جواب بده..

\_ببین ترنم.. خوب..

نگاهی بهش انداختم و گفتم: هیچ کمکی بهم نمی کنه.. اصلا اینجا نیومدی که بهم کمک کنی.. اومدی وجدان خودتو اسوده کنی.. اومدی به خودت بقبولونی که اومدی سراغم و همه چی رو بهم گفتی.. ولی خوب؟.. الان چی؟ بعد اینهمه صغری کبری که برام چیدی.. تو با خودت فکر نکردی اگه من با اشکان رابطه داشتم می فهمیدی.. ناسلامتی تو یه ساختمون بودید.. اصلا تو این سه چهار سالی که اونجا ساکنین یه بار منو دیده بودی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم.. دوست داشتم حق بزنم.. با صدای بلند گریه کنم.. ولی این کار رو نکردم.. عادت کرده بودم گریه ام رو خفه کنم.. به زور ادامه دادم: الانم برو پایین.. این حرفایی که بهم زدی هیچ ارزشی برام نداره...

ولی پایین نرفت.. گفت: حالت خوب نیست.. بزار من رانندگی کنم..

\_نمی خوام..

\_ترنم می شناسمت.. الان فشارت می افته.. لجبازی نکن.. بزار من رانندگی کنم.. بیا اینور..

از ماشین پیاده شد.. راس می گفت. اصلا نمی تونستم.. کمر بندم رو باز کردم و خودم رو کشیدم سمت صندلی.. سوار شد و حرکت کرد.. پیشونیم رو به شیشه سرد پنجره چسبوندم و بیرون رو نگاه کردم.. اه بلندی کشیدم و گفتم: خونه نمی رم.. برو خونه مادر جون..

چیزی نگفت.. دم در خونه مادر جون نگه داشت.. بهش نگاه کردم و گفتم: میری پیش سکالا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه... نمی دونم..

من: چرا؟..

\_با اون کاری که کرده؟.. هه فکر می کردم عاشقمه..

\_اگه فکر می کردی عاشقته.. چرا تو نرفتی دنبالش؟.. چرا بعد اینکه خوب شدی سراغشو نرفتی؟

\_رفتم.. پیداش نکردم.. با خودم گفتم حتما ازدواج کرده.. تو مهمونی بود که بعد از مدتها دیدمش.. نمی تونم بگم خوشحال شدم.. یا ناراحت.. خوب اون زمان تو بودی.. ازم خواست باز رابطه مون رو شروع کنیم.. گفتم نه.. گفتم ترنم هست..

\_ازش نپرسیدی چرا سراغت نیومده؟

\_نه.. نمی دونست بستری بودم..

\_ولی می دونست.. دایی بهش گفته بود..

\_من نمی دونستم که می دونه..

\_خوب.. الان فهمیدی که می دونه... ازش پرسیدی چرا پیشت نمی اومد؟

نگام کرد.. چشماش ابی بود.. ابی و غمگین.. با موجهای آرام.. گفت: مهمه؟

\_مهم نیست؟

\_خوب.. حتما واقعا براش مهم نبودم که نیومده سراغم..

سکالا اومد جلوی چشمم.. می گفت کردها تعصب دارن.. می گفت نمی تونست به خانواده اش بگه.. می ترسید.. من به چشماش نگاه کردم.. چشماش دروغ نمی گفت.. اگه می گفت می فهمیدم..

\_براش مهم بودی.. ولی نتونست بیاد سراغت..

\_نتونست؟.. چرا؟.. اگه دوستم داشت حتما می اومد..

\_دوستت داشت.. و داره.. پیشت هم اومد.. ولی نتونست باهات بمونه.. از خانواده اش می ترسید ضیا.. می ترسید.. از سرکوفت می ترسید.. از اینکه تو رو از دست بده می ترسید.. فکر می کرد بعد از اینکه مرخص بشی میاد پیشت..

نگام کرد و گفت: اینا رو از کجا می دونی؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم: باهات حرف زدم..

پوزخندی زد و گفت: خوبه.. باهم دست به یکی می کنین..

\_دست به یکی نمی کنیم پیا.. اون می خواد تو رو نگه داره.. عاشقته ضیا..

\_اگه عاشقم بود باهام می موند..

\_باز داری حرف خودت رو می زنی.. می گم می ترسید..

کلافه گفت: اصلا.. اصلا من نمی دونم.. چرا داری ازش طرفداری می کنی؟ چرا انقدر برات مهمه من برم پیشش؟

اهی کشیدم.. گفتم: برام مهمه چون اونم یه دختره مثل من.. چون نمی خوام بشکنه.. نمی خوام مثل من چوب اعتمادش به یکی دیگه رو بخوره.. دوست ندارم جلوی خانواده اش مثل من سرشکسته بشه.. بفهم ضیا.. این کاری که تو با اون می کنی تا اخر عمر یه زخم عمیق رو قلبش باقی می مونه..

\_پس قلب من چی میشه؟

چیزی نگفتم.. راس می گفت.. این تیغ دو لبه بود که به هر حال می برید.. گفتم: به هر حال بهتره برگردی پیشش.. چون

اگه این کار رو نکنی تنها می مونی..

از ماشین پیاده شدم.. ضیا هم پیاده شد و درها رو قفل کرد.. سوئیچ رو به طرفم گرفت و گفت: واقعا نمی خوامی بهم فرصت بدی؟

\_\_نه.. این چیزی نیست که اگه فرصت بدم حل بشه.. بیشتر دودل میشی.. بیشتر شک می کنی.. راستش.. من از اولم نمی خواستم این نامزدی سر بگیره.. باور کن دنبال بهانه ای بودم که تموم کنم.. البته نه به این شدت ولی خوب..  
\_\_نمی تونم سکالا رو ببخشم..

\_\_چرا می تونی.. هر کسی لیاقت یه فرصت دیگه رو داره.. خودتو بزار جاش.. به حرفهات خوب گوش کن.. اونوقت می بینی که می تونی ببخیشی..

در رو باز کردم و بدون اینکه بهش تعارف کنم وارد خونه شدم و در رو بستم.. دلم برای خودم سوخت.. برای خود تنهام.. برای خود شکسته ام.. برای خودم که هیچ وقت درک نمی شدم.. با قدمهای سنگین وارد خونه شدم.. مادر جون به استقبالم اومد و گفت: سلام دخترم.. خسته نباشی..  
من: ممنون..

\_\_مینا زنگ زده بود.. انگار موبایلت خاموشه..

\_\_بله شارژش تموم شده ... کاری داشتن؟

\_\_می خواست بگه فردا روز دادگاهه.. یادت نره..

چشمام رو روی هم گذاختم .. اصلا یادم نبود..

ترنم

نگاهی به ساعت انداختم.. دادگاهمون ساعت 10 شروع میشد.. برای اینکه مبدا قبل از دادگاه خانواده ریاحی ناراحتم نکنن قرار بود تا مدتی توی ماشین بشینم..

مامان: پاشو کم کم بریم..

با کلافگی پیاده شدم.. دوست نداختم برم.. حالم بد می شد..

\_\_حالت خوبه؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: راستشو بگم نه..

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت.. به هم به سمت پله ها به راه افتادیم.. گفتم: حتما باید باشم؟ مگه وکیل خودش نمی تونه دفاع کنه؟

\_ نمی دونم.. حتما باید باشی دیگه..

از پله ها بالا رفتیم.. دوباره قرار بود همون حرفها رو بزنم.. همون ماجرا رو تکرار کنم.. همون درد.. همون زجر.. اینبار با جزئیات.. بدون کم و کاست.. باید صحنه مرگ روحم رو برایشون بازسازی می کردم.. وارد سالن شلوغ شدیم.. حالم از اونهمه ازدحام بهم می خورد.. به زور از لای جمعیت راه باز کردیم و به سمت دادگاهمون رفتیم.. کسی صدام کرد.. برگشتم.. الهه بود.. با نگرانی به سمتم اومد و گفت: سلام ترنم..

از همون شب وحشتناک دیگه ندیده بودمش.. بزرگ شده بود ولی هنوز قیافه بچگیش رو داشت.. با همون خال گوشه بینیش.. سفیدتر شده بود.. با لبخند غمگینی به سمتم اومد.. نمی دونستم جوابش رو بدم یا نه که مامان دستم رو کشید و گفت: بریم عزیزم.. مجبور نیستی باهاشون حرف بزنی.. تا برگشتم الهه بازوم رو گرفت و منو مجبور به ایستادن کرد..

\_ ترنم یه لحظه وایسا..

به جای من مامان گفت: عزیزم.. دستشو ول کن..

\_ به لحظه اجازه بدید خانم زمانفر.. به خدا این راهش نیست..

\_ چی راهش نیست عزیزم؟ بگو..

منو عقب زد و روبروی الهه ایستاد.. الله با نگرانی به مامان نگاه کرد و گفت: خوب.. ما می تونیم یه جور دیگه این مسئله رو حل کنیم..

مامان دسته با سینه جلوی الهه ایستاده بود: خوب چه جور؟ بگو.. چطوری می تونین این مسئله رو حل کنین؟ می تونین زمان رو به عقب بگردونین.. یا مثلاً.. ابروی رفته ما رو برگردونین.. یا اینکه این مسئله رو از ذهن ترنم پاک کنین..

الهه مستاصل ایستاده بود.. با التماس گفت: تورو خدا خانم زمانفر.. از وقتی این مسئله رو شده خانواده من شب و روز ندارن.. مادر از غصه اشکان مریض شده.. بابام باور کنین شبی نیست که..

مامان تو چشمای الهه زل زد و گفت: اینا یک صدم زجری نیست که دختر من کشیده دختر خانم.. ما تموم این سالها کشیدیم... این چند وقته اخیر کشیدیم..

\_ می دونم ولی.. به خدا ابرومون در خطر..

\_ ابروی ما مهم نیست خانم؟ عجب رویی داری که اومدی اینجا این حرفا رو می زنی.. یکی این بلا رو سرت می آورد هم ازش می گذشتین؟

الهه سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.. مامان با اخم وحشتناکی بهش زل زده بود.. بعد رو به من گفت: بریم عزیزم..

دستم رو کشید و به سمت انتهای سالن حرکت کردیم.. هرچقدر جلوتر می رفتم بیشتر نفس کم می اوردم.. بیشتر می لرزیدم.. بیشتر سینگینی عجیبی شونه هام رو خم می کرد.. وکیلون خانم اعتضادی رو شناختم.. سلام دادیم..  
\_ تا ده دقیقه دیگه دادگامون شروع میشه..

نگاهم به اشکان افتاد که چند قدم اونطرفتر ایستاده بود.. نگاهش خالی بود.. صورتش رو برگردوندم.. یادآوری دغلكاری هاش منو به جنون می رسوند.. چطور می تونست باهام این کار رو بکنه.. خانم ریاحی جلوتر اومد و تا خواست با مامان صحبت کنه خانم اعتضادی اجازه نداد..

خانم ریاحی: اجازه بدید من با ایشون حرف دارم..

خانم اعتضادی: من وکیلون هستم هر حرفی دارید به من بزنین..

\_من با خودشون حرف دارم خانم.. مینا خانم به دقیقه گوش بدید..

سرم داشت می ترکید.. دستم رو روی گوشام گذاشتم تا صداشون رو نشوم.. دستی روی شونه ام اومد.. از جا پریدم..  
بابا بود..

\_حالت خوبه؟

عرق کرده بودم.. قلبم محکم می زد.. دستام می لرزید.. سرم رو تگون دادم.. چشمم به الهه افتاد که گوشه ای ایستاده بود و داشت گریه می کرد.. چشمش قرمز قرمز بود.. دلم به حالش سوخت.. اون زمانا چقدر بازی می کردیم باهم و الان به طرف ما بودیم و به طرف اونا.. به طرف شاکی.. به طرف متهم.. مجرم.. بابا رد نگاهم رو گرفت به الله نگاه کرد..  
اه بلندی کشید و گفت: آقای ریاحی نیومده..

\_چی؟

\_نیومده.. گفته پسری به اسم اشکان ندارم..

سرم رو پایین انداختم.. خوب الان این مسئله کمکی بهم می کرد؟.. نه اینکه اشکان پسرش باشه یا نه تغییری در اصل ماجرا نمی داد.. خانم ریاحی یک ریز داشت حرف می زد.. در یکی از اتاقها باز شد و اسممون رو خوندن.. یخ کرده بودم.. ولی به اجبار همراه بابا رفتیم تو.. نگاهم به الهه بود.. گوشه ای نشست و به روبروش چشم دوخت.. با ورود قاضی از جامون بلند شدیم.. جهنم شروع شد..

\*\*\*\*\*

سرم رو با دو دستم گرفته بودم.. داشتم می مردم.. لحظات دادگاه به لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. از دقیقه ای که متن شکایت رو خوندن.. تا آخرش که ختم جلسه اعلام شد.. فقط تونستم خودم رو از اون ساختمان خفقان اور بیرون بندازم.. بدتر از جهنم بود.. ازم میخواستن پیش اونهمه ادم.. پیش پدر و مادرم.. پیش اشکان.. تعریف کنم چه

اتفاقی افتاد.. لرزش دستام رو نمی دیدن؟ حال خرابم رو نمی دیدن؟..خودم به کنار.. چطور انتظار داشتن پیش پدر و مادرم اینا رو تعریف کنم.. اونم با جزئیات.. تمام مدت سرم پایین بود.. با صدایی که بزور شنیده می شد.. گاهی ازم می خواستن بلند حرف بزنم.. ولی داشتم خفه می شدم.. دادگاه که تموم شد صدای خانم ریاحی بلند شد.. همه اش نفرین می کرد.. می گفت تقصیر منه..

\_ اصلا اون روز تو خونه من چه غلطی می کردی؟.. نکنه رفتی پی عیاشی خود و انداختی گردن پسر من؟  
خانم اعتضادی: مراقب حرف زدنتون باشید خانم.. به خاطر همین حرفها می تونیم ازتون شکایت کنیم..  
با تمام قوام فرار کردم.. در اتاقم باز شد و مامان اومد تو.. پتو رو دور خودم پیچیدم.. دندونام از سرمایی که درونم رو احاطه کرده بود تیک تیک به هم می خورد.

\_ سرت خیلی درد می کنه؟

\_ دارم می میرم..

\_ بمیرم برات.. بیا این قرص رو بخور..

قرص رو از دست مامان گرفتم و گفتم: حال بابا چطوره؟

\_ خوبه.. اونم قرصش رو خورد..

پوففف.. گفتم: دوست ندارم دیگه برم.. دیگه نمی رم..

\_ به کم طاقت بیار عزیزم.. خانم اعتضادی گفت بعضی از جلسات رو باید بری... اونایی که لازم نباشه نه..

لیوان رو سرکشیدم و گفتم: نه کلا نمیرم.. پزشکی قانونی هم نمیرم.. بدم میاد دست کسی بخوره بهم.. حالم بد میشه مامان..

\_ باشه عزیزم.. صبر داشته باش..

چشمام داشت روهم می افتاد ولی باز مقاومت کردم: نه.. نمی رم مامان.. به خدا.. دوباره مطب اون خانم دکتره یادم می افته... حالم بد میشه.. تو که نمی دونی.. خیلی بده مامان..

\_ خیلی خوب.. خیلی خوب.. نمیریم.. نمیریم.. دراز بکش... اروم باش.. بخواب عزیزم..

صورتتم رو روی بالش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن.. مامان شروع کرد به نوازش موهام.. میون گریه ام گفتم:  
می خوام بمیرم مامان... می خوام بمیرم..

ترنم

با چشمهای باز گفتم: چی؟

مامان: خوب یهویی شد عزیزم.. انتظار نداری که با اون وضع خونه مراسم بگیرن..

با دلخوری زیر لب گفتم: خوب بندازن بیرون..

فکر نمی کردم مامان بشنوه ولی شنید و گفت: عروسی که نیست.. عقده.. مادر جون اصرار کرد بندازن اونجا ولی اون همه مهمون رو نمی شه که تو یه وجب جا جاداد..

پوفی کردم و گفتم: امتحانات میانترممه ..

\_ خوب تو برو خونه مادر جون..

\_ اینترنت رو چیکارش کنم؟

\_ خوب یه خط بگیر

\_ برای چند روز یه خط بگیرم؟

\_ خوب تو برو تو اتاقت.. من خواهش می کنم که سروصدا نکنن..

با انگشتم دور فنجان چایی کشیدم.. یه هفته از دادگاه می گذشت.. خانواده ریاحی دیگه زنگ نزدن.. انگار یه جورایی قبول کرده بودن.. ولی حس های بد از ذهنم پاک نمی شد.. خانم اعتضادی خبر داده بود که بنا به حکم دادگاه باید برگه پزشکی قانونی هم باشه.. هیچ جوهره راضی به این کار نمی شدم.. دوست نداشتم برم.. فکر اینکه دست یه نفر دیگه بهم بخوره حالم رو بد می کرد.. ولی خوب.. کسی نمی فهمید.. درک نمی کرد.. همه انتظار داشتن بی تفاوت باشم به همه این اتفاقاتی که افتاده.. محکم باشم.. صبر کنم.. نمی دونستن این فشارها کوه رو داغون می کنه.. من که جای خود داشتم.. خوشبختانه مامان با خانم اعتضادی صحبت کرد و همه اون کارها رو موکول کرده بود به بعد از امتحانات میانترم من تا فشار مضاعفی تحمل نکنم.. چند مونده به عقد هم که لوله اشپز خونه دایی ترکیده بود و مجبور شده بودن کل اشپز خونه رو بکنن و لوله ها رو عوض کنن.. با اون وضعیت هم که دیگه نمی شد اونجا عقد رو گرفت.. اجبارا انداختن خونه ما.. هر روز خانواده و دوستای نسیم خونه ما بودن تا خیلی زود همه جا رو برای جشن آماده کنن.. گاهی می رفتم پیششون.. خوشبختانه از ماجرای من بی خبر بودن و این باعث شده بود تا بینشون احساس راحتی کنم.. بالاخره روز عقد رسید.. به اصرار مامان از ارایشگاه سر خیابون وقت گرفتم.. هیچ حسی نداشتم.. نه اینکه خوشحال نبودم.. ولی ذوقی هم نداشتم.. درونم سیاه نبود.. بی رنگ بود.. خالی نبود.. خلا بود.. از ارایشگر خواستم فقط موهام رو سشوار بکشه.. ارایش؟ نه.. فقط اصلاح کردم و برگشتم خونه.. مامان تا منو دید گفت: چرا ارایش نکردی؟

\_ کی دیدین من ارایش کنم؟

اخماش رفت تو هم و گفت: ناسلامتی عقد داییده.. هیچ وقتم که ارایش نکنی باید امروز می کردی.. برو تو اتاق تا پیام..

\_ مامان.. تو رو خدا..

\_ عزیزم.. گفتم برو تو اتاق تا بیام..

باز بی حرف رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.. مامان با کیف لوازم آرایشش اومد تو و زیپ لباسم رو کشید بالا.. کرم پودرش رو برداشتم و روی پوستم مالیدم.. بی خیال خط چشم شدم.. سایه زدن هم که بلد نبودم.. یه مداد ابی زیر چشمم کشیدم و کمی ریمل زدم.. رژ گونه رو مامان برام زد و گفت: اگه تو آرایشگاه می دادی آرایش می کردن انقدر اذیت نمی شدی..

\_ می دونین که علاقه ای ندارم..

مامان چند لحظه مکثی کرد.. احساس کردم می خواد چیزی بگه ولی تنها گفت: زود بیا پایین..

ناراحتی تو چشماش رو دیدم.. خودمم ناراحت شدم.. رژ لب پرتقالی رو برداشتم و رو لبام کشیدم. خیلی عوض شدم.. انقدر که خودم تعجب کردم.. به خود جدیدم تو ایینه زل زده بود که تقه ای به در خورد و عمه و شیما اومدن تو.. شیما تا منو دید جیغ کوتاهی کشید و با صدای بلند گفت: وای ترنم دیوونه.. چقدر عوض شدی..

با دستپاچگی گفتم: خیلی خوب بابا.. چرا داد می زنی؟

دستمال کاغذی از جعبه اش کشیدم بیرون و تا خواستم رژ رو پاک کنم عمه مانع شد و گفت: چیکار می کنی؟

\_ خیلی جیغه عمه..

\_ نه نیست.. از بس آرایش نمی کنی این به نظرت جیغ میاد.. الان با آرایش و لباسهایی میان که تو میونشون گم می شی..

\_ همونو بگو مامان.. تازه.. بیرون نمیری که.. همه فامیلن..

با اینکه معذب بودم ولی به حرف شیما و عمه گوش کردم.. منتظر شدم تا اونام لباسشون رو عوض کنن و باهم رفتیم پایین.. مامان تا منو دید چشماش برق زد.. کم کم مهمونا از راه رسیدن.. بیشترشون رو نمی شناختم.. کنار شیما نشستیم.. بابا داده بود دور حیاط رو ریشه های رنگی بکشن.. گوسفند هم آورده بودن تا زیر پای عروس و دوماذ قربونی کنن.. شیما کنارم بود و مدام داشت حرف می زد.. ولی من احساس تنهایی می کردم.. یا تنهایی نبود.. یه نوع احساس خاص.. احساسی که نمی دونم چی بود.. هرچقدر شلوغتر می شد منم کلافه تر می شدم.. دوست داشتم برگردم بالا.. تو اتاق خودم.. درشو ببندم و تنها باشم.. ولی نمی شد.. به خاطر خیلی ها نمی شد.. عروس و دوماذ که اومدن همه هجوم بردن سمت حیاط.. حتی شیما هم رفت.. ولی من ایستادم گوشه ای و نگاه کردم.. میون اون همه ادم احساس خفگی می کردم.. میون کف و سوت و موزیک و شاباش دایی و نسیم از پله ها بالا اومدن.. دست نسیم دور بازوی دایی حلقه شده بود و داشت می خندید.. دلم گرفت.. ادم بودم.. بیشتر از اون دختر بودم.. هرچقدر هم که انکار می کردم.. خودم رو بی تفاوت نشون می دادم ولی باز دلم لباس عروسی می خواست.. دلم تور سفید بلند می خواست.. گرفتن



بازوی یه مرد رو می خواست.. لبخند زدن و لبخند گرفتن با عشق رو میخواست.. از هر کسی که می تونستم پنهان کنم از خودم نمی تونستم.. نمی تونستم واقعیات درونم رو ببینم.. دایی و نسیم در حلقه اطافیان وارد خونه شدن.. بوی اسفند همه جا رو پر کرده بود.. مادر جون و پدر و مادر نسیم رفتن جلو.. دایی خواست دست مادر جون رو ببوسه که نداشت.. لبم رو گزیدم.. یعنی اگه این اتفاقات پیش نمی اومد الان ضیا جای دایی بود؟ اونم خم می شد تا دست بابا رو ببوسه؟.. نفسم رو بیرون دادم تا از التهاب درونم کاسته بشه.. خوشبختانه هیچ کس متوجه من نبود.. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.. سرم کم کم داشت درد می گرفت..

ترنم

با دستمال کاغذی پیشونیم رو پاک کردم.. ساعت دوازده شب شده بود.. عقد تموم شده بود و مهمونا رفته بودن.. تک و توک چند نفر از فامیل خودمون و خانواده نسیم مونده بودن.. تلفن زنگ زد... بنا بر قانون نانوشته تلفن رو من بر نمی داشتم.. شهاب که نزدیک تلفن بود گوشی رو برداشت..

\_الو.. بفرمایید... بله.. بله هستن گوشی..

گوشی رو به سمت دایی احد برد و گفت: باشما کار دارن..

دایی ممنونی گفت و گوشی رو گرفت..

\_الو..

صورتش بعد از چند لحظه درهم رفت.. از جاش بلند شد و رفت تو حیاط.. مامان نگاهی به من انداخت و به نسیم گفت: کجا رفت؟

نسیم: نمی دونم.. الان میام..

به دنبال دایی رفت تو حیاط.. پیش دستی ها رو از رو میز جمع کردم و به آشپزخونه بردم.. شیما داشت پرتقال می خورد.. با خنده گفتم: نترکی یه وقت..

شیما: نمی ترکم.. همیشه یه معده یدک همراه خودم دارم..

بعد خودش رو به سمت من کشید و گفت: از اون اقا خوش تیپه چه خبر؟

با تعجب بهش نگاه کردم.. کی رو می گفت؟ ضیا رو؟ مگه خبر نداشت نامزدی بهم خورده؟ یا قضیه اشکان رو فهمیده بود؟ ادامه داد: شنیدم باهش هم دانشکده ای هستی..

با صدای خفه ای گفتم: کی؟

\_همونی که ماشین رو آورده بود دیگه.. اسمش چی بود؟ طاهری.. اره طاهری.. شهاب می شناختش.. می گفت ادم حساییه.. من که فکر کرده بودم کارمنده محضره..

نفس راحتی کشیدم.. سیاوش رو می گفت.. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: باید ازش خبر داشته باشم؟  
شونه ای بالا انداخت و گفت: گفتم شاید اومده خواستگاری..

\_چرا چنین فکری کردی؟

\_خوب دایی می گفت مذهبییه.. خوب فکر کردم مورد پسندش باشی.

\_همسن بابامه ها...

شیما خندید و گفت: باشه.. همین مامان من با همسن باباش ازدواج کرده دیگه.. ایشالا تا باشه از این همسن باباهای خوش تیپ..

با مشت اروم به بازوش زدم و گفتم: زهرمار.. تو که بیشتر از همه طالبی..

\_چه عیبی داره؟ خیلی هم خوبه..

یه لحظه رفتم تو فکر.. سیاوش بیاد خواستگاری من؟.. رفتارش خیلی متین و موقر بود ولی.. نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم.. یاد چیزهایی افتادم که به بابا داده بود.. یا نکون دست شیما به خودم اومدم..

\_هوی کجایی؟ ما هم دعوتیم؟

نگاهم که به نگاه شیطونش افتاد با ناراحتی تصنعی گفتم: برو بابا توام..

مامان صدام کرد: ترنم جان..

از اشپزخونه اومدم بیرون و گفتم: بله..

نگاهم به بابا افتاد که اخماش رفته بود تو هم.. مامان گفت: داییت کارت داره. تو حیاطه..

\_باشه..

خواستم برم بیرون که بابا اروم گفت: یه شال سرت کن..

تعجب کردم.. بابا هیچ وقت به حجابم گیر نمی داد.. الان چی شده که می گفت شال سرم کنم.. بی هیچ حرفی بارونی و شال شیما رو گرفتم و رفتم تو حیاط.. دایی و نسیم داشتن باهم پیچ پیچ می کردن که با اومدن من قطع شد.. گفتم: با من کاری داشتی دایی؟

دایی کلافه دستش رو لای موهایش کشید و گفت: دایی.. بیا اینجا..

نزدیکتر رفتم.. لحن مهربونش منو می ترسوند.. تازگی ها از لحن مهربون همه می ترسیدم.. همیشه فکر می کردم این لحن اینو برام تداعی می کرد که می خوان به کاری وادارم کنن.. ریشه های شال رو تو دستم فشردم و سعی کردم افکار بد رو پس بزنم.. گفتم: چی شده دایی؟

خیلی زود رفت سر اصل مطلب..

\_ ضیا بهم زنگ زده بود..

دهنم باز موند... ضیا؟.. دایی ادامه داد: زنگ زده بود هم تبریک بگه.. هم.. هم.. ازم بخواد.. راستش.. می خواد باهات صحبت کنه..

\_ با من؟ چه حرفی داره؟

\_ نمی دونم.. الانم اینجاست..

\_ اینجا؟ اینجا اومده؟

دایی سرش رو تکون داد.. برگشتم و به خونه نگاه کردم.. احساس می کردم بابا داره بهم نگاه می کنه ولی کسی پشت پرده نبود.. زیر لب گفتم: بابا..

\_ با بابات حرف زد.. اجازه داد..

\_ اجازه داد؟..

\_ گفت هرچی ترنم بگه.. الان می خوام باهات حرف بزنی؟ ضیا قول داده.. حرف بدی نمی خواد بزنه..

از ماجرای دیدارم با ضیا به کسی نگفته بودم.. ریشه های شال رو بیشتر دور انگشتم پیچیدم.. دایی نگاهی به دستام انداخت و گفت: اگه دوست نداری می تونم بگم بره..

\_ نه.. اشکالی نداره..

دایی و نسیم رفتن داخل.. با قدمهای لرزون به سمت در رفتم و بازش کردم.. تو نور ریشه های رنگی دیدمش.. با همون کت و شلوار سرمه ای که شب تولد شراره پوشیده بود.. انعکاس نور چراغ تو چشمهای روشنش قلبم رو به تپش واداشت.. زیر لب سلام دادم.. جوابم رو به همون ارومی داد.. هردو ساکت بودیم.. هنوز با لباس مهمونی بودم.. بارونی رو دور خودم پیچیدم و گفتم: بیا تو..

رفتم کنار تا وارد حیاط شد.. در رو بستم.. یه کیسه دستش بود.. از همونهایی که وقتی از دویی برمی گشت با خودش می آورد.. دلم تنگ شده بود.. گفتم: ببخشید که دعوت نمی کنم داخل..

\_ نه من باید زودتر برم.. شرمنده که انقدر دیر اومدم..

سرم همچنان پایین بود.. نمی تونستم به چشماش نگاه کنم.. می ترسیدم.. عکس العملم برای خودمم قابل پیش بینی نبود.. کیسه رو به سمتم گرفت و گفت: مال توئه..

سرم رو برای لحظه ای بالا گرفتم و گفتم: این چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: کادو..

دستام تو جیبم مشت شد.. گفتم: مناسبش..

لبخندی زد و گفت: هرچی..

سرم رو دوباره پایین انداختم و گفتم: می دونی که عادت به کادوی بی مناسبیت ندارم..

خندید.. چونه ام لرزید.. میل شدیدی به گریه داشتم ولی الان موقعش نبود.. گفت: اره.. می دونم.. خوب.. خوب فکر کن.. معذرت خواهی.. خوبه؟ معذرت می خوام که این مدت انقدر اذیتت کردم.. الانم برای معذرت خواهی اینا رو اوردم.. قبوله؟

بدون اینکه نگاه کنم ازش گرفتم و با صدای لرزونی گفتم: قبوله..

\_هموناییه که تو دوست داری..

نگاهی به داخلش انداختم.. همون روسری ابریشمی بود که خیلی دوست دارم.. همون که سر سکالا هم بود.. و پیراهنی که تولد شراره پوشیدم.. برام آورده بود..

\_ممنون..

بری چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد.. بعد ضیا پرسید: از دادگاه چه خبر؟

\_نپرس..

لبخندی زد و گفت: ببخشید.. فقط برای اینکه حرفی بزنم گفتم..

\_رفتی پیش سکالا؟

سرش رو تکیه داد و گفت: خوب.. یه چیزایی گفتم.. اینکه.. خوب نمی تونست به خانواده اش چیزی بگه و نمی تونست بزاره اونا بفهمن من کجام.. حرفاش رو نمی تونم قبول کنم.. سخته..

\_برای اونم سخت بوده ضیا.. ولی به حرفاش گوش کن..

لبخندی زد و گفت: حتما این کار رومی کنم.. ولی قول نمیدم بتونم ببخشمش.. یا.. به تفاهم برسیم..

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من باید برم..

دوست نداشتم بره.. می خواستم بمونه.. بمونه پیشم.. چطور قدر روزهایی که بود رو ندونستم.. چطور می خواستم بره و دیگه نبینمش ولی الان دلم برای ذره ذره محبتش له له می زد... سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه..

به طرف در رفت.. به قدمهاش نگاه کرد که ایستاد.. و به سمتم برگشت.. اروم گفتم: ترنم..

نگاهش کردم.. اینبار مستقیم به دریای ابی و اروم چشماش.. لب پایینش رو به دندون گرفت و گفت: راستش.. می خواستم بگم..

انگار حرفی که می خواست بزنه انرژی زیادی ازش می برد.. ادامه داد: ما.. ما مردا.. بعضیامون.. خیلی حیوونیم.. خیلی..

حرفش بغض داشت.. سرم رو انداختم پایین.. لبهام رو بهم فشردم تا اشکم سرازیر نشه.. صدای بسته شدن در که اومد نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم..

اناهید

سارا: پاشو بریم خونه.. این مدت انقدر پنهون کاری کردم که برای هفت پشتم بسه..

لبخند غمگینی زدم.. نمی دونست که من تمام روزهای زندگیم پنهان کاری بود.. سارا چقدر خوب بود که چیزی رو پنهان نمی کرد.. برای همین بود که آرامش داشت.. نمی ترسید.. فرار نمی کرد.. از جام بلند شدم و همراهش از در دفتر رفتیم بیرون.. عصبی گفتم: فقط خداکنه ایتین نفهمه..

زیر لب گفتم: بفهمه..

\_ خوب برای تو که فرقی نمی کنه برمی گردی المان.. اخم و تخماش برای ماست..

بی حوصله گفتم: خیلی خوب بابا.. نمی زارم بفهمه.. نگران نباش..

تا خونه حرفی نزدیم.. سه روز مونده بود به پروازم.. برای گوردون له له می زدم.. برای اغوشش.. عطرش.. دستاش.. گرمای بدنش.. اصلا بودنش.. دلم برای بودنش تنگ شده بود.. رسیدیم خونه.. برای اینکه دل سارا رو به دست بیارم ناهار رو من پختم... بعد از ناهار وارد اوو شدم.. باید با المیرا حرف می زدم.. چراغش روشن بود.. باهاش تماس گرفتم.. تماس برقرار شد..

من: سلام المیرا..

\_ سلام عزیزم.. خوبی؟

\_ ممنون.. تو خوبی؟

\_ بله.. خوب.. منتظرم..

خندیدم و گفتم: خسته نمیشی از اینکه هر وقت مشکل داریم میایم سراغت؟

\_اگه از اینکه به همه کمک کنی خوشحال بشی نه..

\_امروز رفته بودم دیدن سینا..

\_خب؟

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: احساس گناه شدیدی می کنم..

\_به خاطر چی؟

\_نمی دونم..

\_ نمی دونی یا انقدر اذیتت می کنه که نمی خوای بگی..

لبم رو گزیدم.. گفتم: گفتنش خیلی سخته..

\_به خدا بگو.. مجبور نیستی حتما به من بگی..

\_من خیلی به خودم ظلم کردم.. و به سینا.. به اون بدی هام که فکر می کردم نبود..

\_ازش معذرت خواهی کردی؟. به خاطر ظلم هایی که بهش کردی..

\_نه.. اول باید اون معذرت خواهی می کرد..

\_موضوع سر اینکه اول کی معذرت خواهی بکنه نیست.. تو اول باید خودت رو ببخشی.. اونوقته که می تونی دیگران

رو هم به خاطر اشتباهاتشون ببخشی..

اهی کشیم و گفتم: المیرا.. انقدر خسته ام که حد نداره.. اصلا یه جایی رو پیدا نمی کنم که فقط چند دقیقه در آرامش

باشم..

\_درونت باید آرامش داشته باشه..

\_که نداره..

\_برای اینکه متلاطمش کردی و سالها نادیده گرفتیش..

\_کی میشه اروم بشم؟

\_میشی انی.. دور از دسترس نیست.. کی برمی گردی؟

\_سه روز دیگه پروازمه..

لبخند مهربونی زد و گفت: خوبه.. پس اینجا می بینمت..

\_حتما..

ازش خداحافظی کردم.. چراغ گوردون خاموش بود.. یعنی این روز یکشنبه کجا رفته؟.. حس دلتنگی همراه با شک عجیبی به دلم چنگ زد.. منتظر بودم تا چراغش روشن بشه ولی نشد.. تلفن رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.. رفت رو پیغامگیر.. براش پیغام گذاشتم که حتما باهام تماس بگیره.. دلش ره داشتم.. هیچ وقت ازش اینقدر بی خبر نبودم.. خیال می کردم به خاطر اینکه رفتم پیش سینا اینجوری شده.. که گوردون در دسترس نباشه.. بعد از حدود دو ساعت صدای زنگ او بلند شد.. سریع پشت لپ تاپ نشستم و تماس رو برقرار کردم..

\_گوردون..

\_سلام انی.. خوبی؟

\_کجا بودی؟

\_رفته بود دیدن پدرم..

نفس راحتی کشیدم و تو دلم به افکار بچگانه ام خندیدم..

\_خوب بود؟

\_اره.. باهاشون در مورد تو حرف زدم.. قراره وقتی که برگردی بریم پیششون و باهاشون آشنا بشیم.. البته بهشون هم گفتم که شاید هنوز این آمادگی رو پیدا نکنی..

\_نه.. خوبه.. وقتی اومدم حتما میریم دیدنشون..

\_جدی؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

\_نه.. این که دیگه فکر کردن نداره..

\_خوب کی میای؟

\_سه روز دیگه..

\_لحظه شماری می کنم عزیزم..

منم برای دیدنت لحظه شماری می کنم گوردون.. برای تک تک لحظه هایی که قراره کنارت بسازم.. برای آینده ای که قراره با آرامش در کنار تو رقم بخوره... عاقلانه... با عشق.. بدون ترس.. بدون پنهانکاری.. بدون خیالهای ترک خورده..

ترنم

حضور کسی رو کنار خودم حس کردم.. فکر کردم مامانه ولی وقتی برگشتم دیدم بابا کنار ایستاده.. خجالت زده سرم رو پایین انداختم.. دوست نداشتم بدونه گریه کردم..

بابا: رفت؟

\_بله..

\_چی می گفت؟

\_اومده بود معذرت خواهی..

صدام از فرط گریه تو دماغی شده بود و بیشتر خجالت می کشیدم.. بابا نفس عمیقی کشید و گفت: مامانت دیشب بهم می گفت چقدر ناراحتی.. چقدر عذاب می کشی..

سرم رو پایین انداختم.. ادامه داد: هر چقدر فکر کردم چیکار کنم عقلم به جایی قد نداد..

باز ریشه های شال به کمکم اومدن..

\_اوایل فکر می کردم اگه ازشون شکایت کنم.. اگه حق اون بی شرف رو بزارم کف دستش.. همه چی برمی گرده سر

جاش.. حقی که ازت زایل شده.. ولی.. انگار اشتباه می کردم..

\_بابا..

\_بدتر شد.. فکر نکن شبا صدای گریه هاتو نمی شنوم.. فکر نکن نمی دونم چقدر از این کارها متنفری.. فکر نکن دلم

نمی گیره وقتی می بینم اینهمه عذاب می کشی..

بغضم بدتر شد.. گفتم: این حرفو نزنین بابا.. من.. من خوبم..

نگاه پرغصه ای بهم انداخت.. گفت: فقط می خواستم بدونی.. تنها نیستی.. من هستم.. همیشه..

لبخندی زدم و گفتم: می دونم..



\_هر کاری که بکنی.. هر تصمیمی که برای زندگیت بگیری من پشتت هستم .. ازت حمایت می کنم حتی اگه تصمیمت چیزی نباشه که انتظار داشته باشم..

بعد رفتم بغلش.. بغل مردترین مرد دنیا.. هر طوری که می شد چه اهمیت داشت.. اینجا غصه ها اب می شد.. تنهایی ها پر می کشید.. عذابها تمام می شد.. دردها اجازه ورود نداشتن.. اینجا خیالها همه زیبا بودند.. حتی خیالهای ترک خورده..

پایان

این رمان هم با تمام کاستی ها و تمام صبوری و بزرگواری های شما تموم شد و به حق که قلم من هیچ گاه نمی تونه این همه لطف و صبوری و خوبی شما رو جبران کنه.. این رمان من تقدیم به تمام دختران زجر دیده دنیا.. در تمام دنیا.. اونهایی که مورد ظلم واقع شدن.. اونایی که شکستن و شکستنشون رو نه کسی دید نه شنید نه حس کرد..

از همه شما بی نهایت ممنونم.. هرچند اگه هزار بار هم بگم ممنونم باز نمی تونم واقعا ازتون تشکر کرده باشم..

امسال برای من سال پرباری بود... یک تبسم رو تموم کردم.. مرده زاد رو نوشتم و خیالهای ترک خورده.. به خاطر درس و همینطور پیدا کردن سوژه مناسب و جدید تا اطلاع ثانوی رمان جدیدی رو شروع نمی کنم.. ولی هیچ گاه شما رو از یاد نمی برم.. امیدوارم شما هم منو از یاد نبرید..

دوست دار شما

مامیچکا